بابا آب خواست

نویسنده : نریمان

به کوشش قاسم قره داغی

نشر آوای بوف

رمان

بابا آب خواست

نویسنده: نریمان

به کوشش: قاسم قره داغی

نشر آوای بوف ۱۴۰۳

© AVAYE BUF - 2024

AVAYeBUF .com avaye.buf@gmail.com

Baba Ab Khast!

بابا آب خواست!

By: Nariman

نویسنده: نریمان

Edit: Ghasem Gharehdaghi

به کوشش: قاسم قره داغی

انتشارات : آوای بوف

Publish: Avaye Buf
ISBN: 978-87-94295-79-6
©2024 Avaye Buf
avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : موهای حورا

عنوان و نام پدیدآور : موهای حورا [کتاب] / نویسنده: نریمان / به کوشش: قاسم قره‌داغی؛..

مشخصات نشر : دانمارک: نشر آوای بوف ، 2024.

مشخصات ظاهری : ۵۰۰ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س‌م.

شابک : نشر اینترنتی: 978-87-94295-79-6

موضوع : رمان / متن فارسی

رده بندی کنگره : 87-94295-79-4

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۷۹۶

ISBN: 978-87-94295-79-6

کلّیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو(تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفا به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست

فصل اول ۷

گوزن ها ۷

فصل دوم ۲۹۱

اشتباه می کنید فیزیک همان فلسفه است. ۲۹۱

فصل اول

گوزن ها

«ببین اصغر آقا اگه رضایت دادی، دادی! اما اگه ندادی باز همدیگر و می بی نی یم بالاخره یه جوری میشه دیگه، اون وقت من میدونم و تو یه ضامن دارِ اینقدی جریان دختر قارمان زنه رو هم رو می کنم حالا خود دانی » کات عالی بود .

سروان شاهسون از بیرون کلانتری به عوامل فیلم برداری نگاه می کرد و سر تکان می داد و افسوس می خورد که چرا اجازه دادند چنین فیلمی ساخته شود.

کارگردان با دقت به صحنه خیره شده و تلا شش را می کرد تا این سکانس بهتر از قبلی ها شود. سروان فکر کرد این لحظه ای حساسی است ، شاهسون فیلم نامه را خوانده بود و می دانست این بخش از فیلم القا کننده بسیاری از موضوعات مد نظر کارگردان است و نباید این سکانس ضعیف به نظر برسد.

کبوتران در قفس در دست نیروی سرکوب(شهربانی) اسیر شده اند و حالا آزاد می شوند تا به پرواز در آیند. در همان سکانس صاحب خانه ای وجود دارد که به مستأجران بدبخت از همه جا رانده شده اش رحم نمی کند که هیچ ، به دختر بدبخت ترین مستأجر خود تجاوز هم می کرد .

در صحنه ای که سید ، صاحب خانه را می زند و ناگهان کودکی وارد حیاط شده و می گوید گوشت ، گوشت نذری و همه مردم گرسنه ظالم را رها کرده برای گوشت نذری می دوند سروان عصبانی شد دیگر تحمل نداشت .

جلو رفت و دستیار کارگردان را صدا زد و گفت چند لحظه به من وقت می دهید. مرد جوان با عجله خودش را به سروان رساند و چاپلوسانه گفت: بله در خدمتم بفرمایید .

_ فیلم شما ضد شاه و ضد امنیت ملی و ضد مردم است گمان نکنید کسی نفهمیده ، بگذارید بگویم که خیانت شما و تعدادی از همفکران شما و عوامل ارتجاع به کشور ، باعث بدبختی این مردم خواهد شد. مردم تحت تاثیر حرف های شعار گونه و بی پشتوانه بعضی از روشنفکرمآب ها ملتهب شده اند و گمان می کنند قبله آمال در انقلاب است. بدانید که شاه اشتباهات زیادی دارد ولی دلسوز و ایران دوست است لطفا دست از لجبازی بردارید و نگذارید کشور در لجنزار جنگ ، فقر ، دروغ و خشکسالی فرو برود. این فیلم در تاریخ ثبت خواهد شد ایرانیان آینده از حیث زیبایی شناسی از فیلم لذت خواهند برد اما نتیجه کار شما آنارشی و حاکمیت متعصبان فرهنگ ستیز خواهد بود.

دستیار کارگردان که حرف های سروان را نمی شنید و حواسش نبود و نگاه به آسمانی داشت که کبوتران به ظاهر در قفس حالا با شیطنت پسر بچه ای آزاد شده بودند اصلا نفهمید سروان شاهسون چه می گوید کبوتران پریدند و

از قفس مرد کفتر باز ، آزاد شدند و هنر پیشه می گفت: همشون جلد اند...دستیار کارگردان سری به علامت تایید تکان داد و با حالتی از احترام ساختگی گفت بله بله شما درست می گوید و به صحنه برگشت تا ببیند آیا کارگردان راضی است یا نه ؟

مرد جوان لاغر اندامی که دستانش را از بغل باز کرده بود و کج کج راه می رفت و با لحن لاتی حرف می زد جلو آمد و به سروان شاپور شاهسون گفت: آقا امری باشه ؟ سروان نگاهی به چشمان مرد پر ادا انداخت و گفت : اسمت چیه ؟

_ کوچیک شما کرم معروف به کرم گنده گوز هستم

سپس قهقهه ای زد و شاهسون به آرامی گفت کرم گنده گوز اگر شعور و سوادت و بالا نبری و با همین فرمون بری جلو پسر تو هم را باید گنده گوز صدا کنند و مثل تو سیاهی لشکر فیلم بشه تلاش کن بهتر بشی چراکه رنج تو گنج فرزندت است ، تلاش کن نسل بعد از تو از تو فهمیده تر بشه وگرنه در کشتی در حال غرق شدن همه با هم غرق می شوند .

سروان زیر لب به آرامی ادامه داد شما ها دشمن شاه هستید عوام فریب خورده ، کرم گنده گوز هم نفهمید سروان چه می گوید و او هم دوید تا در صحنه حاضر شود.

سروان دوباره سری تکان داد و به هنر پیشه ای که نقش معتاد را بازی می کرد نگاهی انداخت و با خود گفت: چرا بهروز وثوق نماد انقلاب مشتی هرج و مرج طلب شده است و حیف این هنر که کجا خرج می شود! این هنر حکم مرگ ایران را صادر می کند.

متاسف و خسته سری تکان داد و بیرون کلانتری پشت میزش نشست تا به کارش بپردازد و به معاون کلانتری گفت: سلسله مراتب دستور داده این فیلم اینجا ساخته بشه باید اطاعت کنیم شما زحمت بکش صحنه مربوط به مامور کلانتری را طبق خواسته کارگردان بازی کن تا من به کار مردم رسیدگی کنم معاون پا چسباند و احترام گذاشت و راه افتاد تا وارد حیاط کلانتری بشود. شاپور ادامه داد راستی و معاون به عقب برگشت و نگاه کرد می خواستم بگم مرد معتاد ، خسته و بی کسی که مبصر کلاس بوده می خواد انقلاب کنه تا مواد فروش و صاحب خانه ظالم و دزد ناموسی که هنرپیشه تئاتر است را سرجاشون بنشونه معلوم نیست از این بی نظمی و هرج و مرج چه خونریزی به پا خواهد شد معاون سری تکان داد و گفت: قربان سلسله مراتب خواسته فیلم ساخته شود ما هم مجبور به اطاعت هستیم .

بیرون کلانتری و خارج از محل لوکیشن تعدادی شاکی و دستگیر شده منتظر بودند فیلم برداری تمام شده تا به کارشان رسیدگی شود .همه از قلعه یا همان جمشید می آمدند. دعوا شده بود و چند نفر از حاضرین مقابل کلانتری خونریزی داشتند. پاسبان ها هم منتظر دستور بودند که مصدومان دعوا را با خود به بیمارستان ببرند. شاهسون برادر زن خود و آن دیگری که در خانه پدر زنش بزرگ شده بود را خونین بین حاضرین دید.

از انتهای کوچه مرد جوان لاغر اندام خوش قیافه ای دوان دوان به درب پا سگاه نزدیک شد و به سروان شاهسون گفت : قاتل فیروز چشم آبی من هستم اسم من کامل است برادرم داداش مهاجر بی گناه است. سروان با تعجب نگاهی به مرد چشم و ابرو مشکی انداخت و گفت فیروز چشم آبی اینجا ست نمرده برادرت هم همین جا ست چرا الکی حرف می زنی هنوز کلام کامل تمام نشده بود که مردی با هیکل ورزشکاری و موهای صاف به مامورین نزدیک شد و گفت قاتل فیروز چشم آبی من هستم ا سم من ر شید ا ست و داداش مهاجر بی گناه ا ست. سروان از کوره در رفت و گفت همه شما را باید بازداشت کنم .

رئیس کلانتری با خود فکر کرد کاش زودتر و بیشتر سواد آموزی انجام بشود جماعت بی سواد ، خودشان و دیگران را گرفتار می کنند.

نهیب زد فیروز بیا ببینم چه غلطی کردی؟ مردی لاغر اندام و قد بلند که تمام سر و صورت و بازوها و سینه اش غرق خون بود نزدیک شد و سروان نگاهی به زخم های او انداخت و به مامور همراه فیروز دستور داد داداش مهاجر و فیروز چشم آبی را به بیمارستان سینا ببرید و هر دو را دست بند بزنید . داداش هم زخمی شده بود .

بعد از آن اختر چارلی و احمد جذامی و دختر زیبایی خانه اختر و پسر چلاق را صدا زد و پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟ اختر چارلی جلو آمد و گفت : جناب عرض کنم داداش مهاجر عاشق فرح ترکه بود ، فرح پیش همسایه ما کار می کرد داداش با خبر شد که فرح از تبریز فرار کرده و اومده تهران کارگر قلعه شده از طرفی فیروز باج خور فرح شد ، داداش می خواست آب توبه سر فرح بریزه فیروز نذاشت و با داداش دعوا کردند و از پشت بوم افتادن توی حیاط ما و این دختر تر سید و غش کرد. برادر فیروز خیلی وقت می خواد باج خور این دختر بشه ، این

دختر مظلومه تا حالا نذا شتم کسی باهاش بخوابه ا صلا این کاره نیست خیلی پاکه می گه دختر ... به اینجا که ر سید حرفش را خورد و ادامه نداد.

سروان سری تکان داد و گفت خوب ادامه بده ، این چه ربطی به حسین داره ؟ عرض کنم حسین می خواست زوری ترتیب این دختر بدبخت رو بده که این مرد جذامی می بینه ، راســتش احمد جذامی و این دختر عاشــق هم شــدند .قصــه عشــق این دو نفر توی کل قلعه پیچیده ، حســین قوچ به احمد جذامی حســودی می کنه اون روز هم احمد نذاشــت حسـین کاری کنه برای همین قوچ پرید و چاقو کشـید و احمد رو زد . احمد هم با دسـت خالی دندون های حسین قوچ و ریخت تو دهنش.

سروان دید مرد جذامی از بازو سینه اش زخمی شده وخون ریزی دارد لحظه ای نسبتا طولانی شاپور و احمد به هم چشم دوختند و شاهسون صدای قلب خودش را می شنید حسی عجیب و غمی سنگین در تمام وجودش پیچید یاد دیالوگ فیلم گوزن ها افتاد آنجا که پرویز فنی زاده با بازی درخشــانش به فریبرز غریبیان می گوید« تو رو نمی شناسم اما چیزی در وجودت هست که به اون اعتماد دارم...» همین احساس و اندیشه در شاپور هم وجود داشت اما نتوانست احساسش را به زبان بیاورد. عشق زیبا ترین و پاک ترین دختر قلعه هم به احمد از همین جنس بود اعتمادی بی دلیل اما مطمئن .

دختر در خود فرو رفته و به هیچ کس نگاه نمی کرد و حرف نمی زد مأمور پرسید شکایت داری دختر جواب نداد. شاهسون رو به اختر کرد و گفت این دختر چرا جواب نمی ده ؟

_ جناب ، این دختر خانم اتفاقا خیلی هم نجیبه اما کم حرف و غمگین فقط با احمد اون هم چند کلمه حرف می زنه راستش این دختر خانواده دار و دختر یکی از ....بگذریم .

شـــاهســـون از اختر روی برگرداند و با احترام رو به مرد جذامی کرد و گفت چرا دعوا کردی ؟ مرد جذامی گفت جناب من چاقو خوردم بخاطر مظلومیت این دختر نجیب ، چون نمی خواست تن به کثافت کاری بده

شـــاهســـون ســـری تکان داد و ســـیلی محکمی به حســـین قوچ زد و گفت رضـــایت بگیر وگرنه می فرســـتمت بری بازداشتگاه.

حسـین قوچ با کینه نگاهی انداخت و خواسـت حرفی بزند که خون از دهانش روی زمین ریخت .فیروز دسـت بند به دست داشت و سیلی دامادشان را به گونه حسین قوچ دید و کمی ناراحت شد .

در خانه شاپور شاهسون به زنش تعریف کرد که حسین قوچ را زده و می خواسته به بازداشتگاه بفرستد زیبا _زنش _ ویلون را زمین گذاشت و صدای آسمانی سازش قطع شد و با تأسف سری تکان داد و گفت : به پدر گفتم این زن و فرزندش باعث بی آبروی می شـــوند بابا فکر می کرد همین که زنی بی پناه را زیر ســـایه خودش بگیرد زن بی پناه مادری می کند اما اشتباه کرد. مادر چقدر گفت حاجی تو برای خودت کسی هستی این زن بی آبرو است. بچه اش هم بی بوته است اما پدر زیر بار نرفت ، فکر کن مادر حسین قوچ الان کارگر قلعه شده و بیرون نمیاد زنیکه خجالت نمی کشه با پسرهای هم سن بچه خودش.... و سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

_ ولش کن قصه عشق دختری پاک دامن در کثیف ترین جای شهر به مردی جذامی که پاک باز و شجاع است را شنیدی ؟ نه مسلما که نشنیدی ، جوانی با نگاهی به عمق دریا دلی پاک و سری نترس که پای عشقش می ایستد و با دست خالی جلوی چاقوکشی حسین را می گیرد .مردی عجیب و شجاع نگاه که می کند آدم هم وحشت و هم امنیت را با هم احساس می کند.

_ عین فیلم فارسی ها تبلیغ می کنی یاد فیلم گنج قارون افتادم «جوانی درستکار که پدرش رهایش کرده اکنون زمان انتقام است اما او ....»

زن و شوهر خندیدند شاپور رادیو را روی موج بی بی سی تنظیم کرد تا اخبار را گوش بدهند « اینجا رادیو بی بی سی رسانه مستقل صدای مردم شنوندگان عزیز توجه فرمایید شاه برای خرید هواپیماهای جدید جنگی با دولت آمریکا قرار داد جدیدی منعقد نمود و این در حالی است که منتقدان داخلی شاه ایران معتقدند توسعه کشور همه جانبه نیست و خرید تجهیزات نظامی توسط شاه موجب تقویت حکومت خود او خواهد شد موجب توسعه نیست »

_ زیبا جان می بینی بی بی سی چطور واقعیت را وارانه جلوه می دهد اسلام گراهای تند رو مقلد خمینی و چپ های کمونیست و روشنفکران ساده لوح این کشور رو به فلاکت می کشونند. همین رادیوهای خارجی هم طرفدار اغتشاش گران شدند چون شاه گفته من به چشم آبی های مو زرد باج نمی دم .

شب هنگام زیبا لباس خواب پوشید در آغوش شوهرش غلطید و دست نوازش به صورت مرد کشید و گفت : شنیدم رختخواب زن و شوهر جای حرف های جدی اونها ست حالا شیطون بلا دغدغه کشور رو ول کن بچسب به من تا بچه دار بشیم ببین چه خوشمزه هستم.

گرم در هم فرو رفتند.

صبح زود شاپور خانه را به سمت محل کار در کلانتری جمشید ترک کرد قرار بود همان روز فیلم برداری تمام شود و کلانتری برای امور جاری در اختیار شهربانی قرار بگیرد.

شاهسون پشت میزش نشست حدود ظهر بود که گروه فیلم برداری آخرین بخش از تجهیزات شان را هم بردند کارهای روزمره کلانتری مطابق روال شروع شد.

اختر چارلی با دو نفر دیگر به کلانتری آمدند و از مامورین خواهش کردند که شاپور شاهسون رئیس کلانتری را ببینند هماهنگی شد و شاپور پشت میزش مقابل سه نفر از ساکنین و شاغلین جمشید نشست و منتظر شد تا ببیند چه حرف مهمی دارند .

_ جناب سروان دختری که چند روز پیش حسین قوچ بهش حمله کرد و احمد جذامی بالا خاش دراومد دختر سرهنگ ابراهیم محمدی از ارتش شاهنشاهی هستن، دختره از دست شوهر عمه ی کچلش فرار کرده اومده قلعه ، دختر نجیب و خوبیه ، نباید اینجا باشه اما خودتون می دونید که جای دیگه ای نمی تونسته فرار کنه حالا حسین قوچ دنبالش ، این بیچاره است الان سه هفته ست آسیه فرار کرده با داداشش اومده تهران خونه شون نزدیک اردبیل بوده همسایه فراری شون داده احمد جذامی مواظب آسیه است بالاخره اون طفلک هم ناقص چشمش خوب نمی بینه شونه اش خوب کار نمی کنه احمد خیلی مرد وایستاده تا آسیه پاک بمونه.

_ چرا الان این رو می گید؟ دختر سرهنگ ارتش توی قلعه ؟پدرش کجاست؟ به شما چیزی گفته؟

_ گفته پدرش رو فر ستادند آمریکا درس بخونه انگار سرهنگ محمدی جای یه گنج رو بلد بوده و به شاهنشاه می گه که جای گنج بزرگی رو بلدم و ارتش هم برای اینکه سـرهنگ محمدی بتونه گنج رو از خاک بکشـه بیرون می فرستند آمریکا تا دوره ببینه بعد از رفتن پدرش ، مادرآسیه می میره بیشتر از این نمی دونم .

_ خیلی خوب بریم خونه شما

سروان شاهسون د ستور داد ما شین کلانتری آماده شد و به اتفاق اختر به سمت خانه او حرکت کردند مقابل خانه چندین مرد صف بسته بودند تا داخل شده و از خدمات جنسی زنان ساکن آنجا بهره ببرند. احمد جذامی چرخی پر از میوه و سبزی را کنار کوچه نگه دا شته و منتظر مشتری بود و حسین قوچ هم دم در خانه مقابل نشسته و به احمد دندان قروچه می رفت و جرات درگیر شدن هم با مرد جذامی را نداشت دفع قبل کتک مفصلی خورده بود .

اختر با دیدن هر دو جوان مقابل خانه اش رو به شـاهسـون نمود و گفت ببینید جناب چطور مثل دو تا گرگ منتظر دریدن هم هستن احمد به بهانه میوه فروشی صبح تا شب اینجا مواظب آسیه است و حسین هم منتظر غفلت احمد تا بیاد خونه من و آسیه رو با خودش ببره داداش آسیه کوچیک و پاهاش هم چلاق نمی تونه کاری بکنه ضمنا خیلی بد ذات با همون چلاقی و بچگی ش هر کاری ازش بر میاد .

حسین با دیدن شاهسون به داخل خانه روبرو رفت و از پشت بام فرار کرد و احمد هم خیالش راحت شد و نگاه گرم و پر محبتی بین او و شاهسون رد و بدل شد انگار سال ها بود همدیگر را می شناختند هر دو با دیدن هم حسی مملو از امنیت و آرامشی در وجودشان ریشه می دواند.

شاهسون دید آسیه از لای در خانه به احمد اشاره می کند اختر با دیدن اشارات عاشق و معشوق خنده ای دلنشین کرد و به شاهسون گفت: دلخوشی این دو دلداده سینما رفتن و فیلم دیدن ، می رن سینما توسکا یا شیرین سر پل جوادیه فیلم می بینند اونجا یه زن ترک هست زن همین کامل که دیدی اومده بود می گفت قاتل فیروز چشم آبی شما دعواش کردی رفت. زن همون کامل که میدون کار می کنه به احمد بار می ده احمد هم می فروشه زن کامل ترکه فارسی بلد نیست اما دوست داره بره سینما با آسیه دوست با هم می رن سینما اسمش مَصی خیلی خوشگل آسیه باهاش ترکی حرف می زنه الان هم دختر نجیب ما می خواد با احمد برن فیلم ببینند .

شاهسون با اختر هم قدم شد. داخل خانه رفت و قبل از اینکه آسیه فرصت کند جای برود او را خطاب داد و گفت : برو توی یه اتاق خلوت چند تا سوال دارم اختر تو هم بیا ، آسیه مطیع و خجل سر به زیر انداخت و منتظر ماند. اختر چارلی که مسئولیت خانه را به عهده داشت دستور داد اتاق خودش را خلوت کنند تا آسیه بازجویی شود . چند مردی که ژتون خریده و منتظر بودند به اتاق زن دلخواه شان بروند. با دیدن مامور شهربانی دست و پای خودشان را جمع کردند.

کاری به کار مراجعین به خانه های جمشید را نداشت .

اختر چارلی زنی با دندان های سیاه و صورتی بی رنگ و رخ زنان زیادی را دیده مردان متعددی را تجربه کرده و بیشتر مشتریان خود را می شناخت از همان لحظه اول که آسیه و برادرش به خانه او آمدند فهمید دخترک به آنجا پناه آورده و مظلوم است و برای سکس و رابطه جنسی با مردان ساخته نشده و اصلا درکی از فاحشگی ندارد. از او

مراقبت می کرد تا حسین قوچ سر و کله اش پیدا شد و چشمش آسیه را گرفت. دیو حمله کرد و احمد هم فرشته نجات از راه رسید پاکی نجات پیدا کرد.

شـــاپور دخترک را به اتاق اختر چارلی برد و زیر نگاه برادرش او را خطاب قرار داد و گفت: مشـــخصـــات دقیق خودت را بنویس.

در فاصله ای که آسیه در حال نوشتن روی برگه بود شاپور پسر کوچک را صدا زد و نزد خود خواند پسرک لنگ لنگان اما سریع نزد سروان آمد و به شاپور چشم دوخت. سروان دور از چشم خواهر از برادر سوال کرد.

_ از کجا اومدید و اسم پدرت چیه شغل بابات رو بگو چند ساله هستی . چرا اینجا هستید ؟

_ خانه ما در اردبیل اســـت پدرم در ارتش خدمت می کند و چند ماه پیش برای آموزش به آمریکا رفت بعد از رفتن پدرم من افتادم توی چاه پام شکست و شل شدم بعد مادرم مریض شد و مُرد و عمه و شوهر عمه آمدند خانه ما تا از ما مراقبت کنند دو ماه بعد عمه ام سکته کرد .

لهجه ترکی و ناتوانی در درست فارسی حرف زدن اجازه نداد تا موسی – برادر – آسیه بیشتر حرف بزنند.

شاپور شاهسون به اختر چارلی گفت به یکی بگو بیاد با این ترکی حرف بزن تا اطلاعات بیشتری بگیرم .پیر مرد معتاد ژتون فروش جلو آمد و گفت جناب من ترکم شـما بپرس من جوابش رو می گیرم شـاپور گفت : فارسـی می فهمه فقط گاهی نتونست فارسی بگه ترکی می خوام بگه تو معنی کلمه های ترکی رو بگو .

مو سی ادامه داد پدرم نقشه گنجش رو داد آ سیه اون می دونه کجا ست. عمه و شوهر عمه ام ما رو اذیت می کردند فرار کردیم بابام نمی دونه ما کجا هســتیم مادرم مریض شــد. همســایه ها به ما غذا می دادند. قربان خلخالی خیلی خواهرم و من رو اذیت کرد. بچه ها به من گفتند بی غیرت خواهرم قربان را هل داد تا بهش د ست نزنه عمه ام زمین گیر شد و قربان عمه رو دکتر نبرد و همسایه دلشون سوخت بردن پز شک رو ستا ، ما خیلی تر سیدم. قربان همش من رو می زد .

حرف های پراکنده موسـی که تند تند می گفت شـاپور شـاهسـون را به خود مشـغول نمود سـرهنگی که به آمریکا فرسـتاده می شـود و نقشـه گنجی را دارد و ..... نزد دختر رفت و مشـخصـات مختصـری که نوشـته شـده بود را از او گرفت و گفت خوب درست و حسابی تعریف کن ببینم کی هستید ؟

_ پدر من سـرهنگ ابراهیم محمدی در ارتش خدمت می کند و خانه ما در اردبیل اسـت قبلا جاهای زیادی زندگی کردیم اما چون پدرم خدمتش تمام شده و می خوا ست بازنشسته شود او را به اردبیل که زادگاهش بود فر ستادند. پدرم در نیروی زمینی خدمت کرده و همه جای ایران را دیده و نقشه ی کشور را کشید و یک روز نامه ای به فرمانده اش نوشـت و گفت می داند ایران دارای گنجی بزرگ اسـت و توضـیح داد که گنج کجاسـت و بعد نامه را فرمانده ارتش به دربار شــاه فرســتاد و بعد هم دســتور رســید پدرم برای اینکه بتواند راه گنج را پیدا کند به آمریکا برود و آموزش ببیند اول می خوا ست ما را با خود ببرد اما مادرم حا ضر نشد که برویم پس بابا سرهنگم ما را گذا شت و به آمریکا رفت چند وقت بعد از رفتن بابام موسی افتاد داخل چاه و پایش شکست و مدتی زمین گیر شد مادرم دل درد گفت و از دنیا رفت گفتند اگر شکمش را عمل می کردند زنده می ماند اما کسی نبود مادر را به بیمارستان ببرد .

عمه مان آمد تا مراقب ما باشـد تا بتوانیم به مدرسـه برویم و درس بخوانیم اما عمه هم زن بد اخلاق و چاقی بود. با شوهرش بد اخلاقی می کرد و مدام دعوا می کردند عمه من قربان شوهرش را نمی خواسته زوری شوهرش دادند به قربان خلخالی بعد یک مدت شوهرش از همه متنفر شد و می خوا ست از ما انتقام بگیرد چند بار می خوا ست به من تجاوز کند که زورش نرسید به عمه گفتم عفت – عمه – عصبانی شد و دعوا کردند و قربان را بیرون کرد. فردا صبح که از خواب بیدار شـد دیگه نمی تونسـت حرف بزنه دهنش کج شـده و بدنش لمس شـده بود. فردا صـبح قربان به خانه ما برگشت و دید زنش فلج شده. دلش سوخت و زنش را به درمانگاه برد دکتر گفت عمه سکته کرده و تا آخر عمر نمی تواند دیگر حرف بزند و تکان بخورد بعد از آن قربان مثل گرگ افتاد به جان من و برادرم. قربان تریاک می کشـید و زمین های پدرم را اجاره می داد و پولش را برای خودش بر می داشـت .بعد از سـکته عمه ام چند بار به من حمله کرد تا تجاوز کند که اجازه ندادم و کتکش زدم.

قربان برای اینکه مرا ناراحت کند مدام موسی را می زد موسی زورش به قربان نمی رسید

بعد از اینکه عفت نتوانست کارهای روزمره اش را انجام دهد همسایه ها غذا می پختند و برای ما می آوردند و عفت هم بیشتر مواقع گریه می کرد و بی تابی می کرد.

قربان بیشـــتر روز را در قهوه خانه کویو می گذراند و همان جا هم غذا می خورد اجاره ی زمین های پدرم را می گرفت و خرج خودش می کرد تا اینکه ژاندارمری با گزارش اهالی و پزشـــک کویو قربان خلخالی را به پاســگاه بردند و فرمانده ژاندارمری قربان را خطاب داد و گفت حواسـت باشـد مواظب زنت و دو کودک سـرهنگ محمدی باش وگرنه می فرسـتم بری دادسـرا به جرم آزار و اذیت زن و بچه های بی گناه ، ضـمنا سـرگرد اسـماعیل محمدی

همکار ما و برادر سرهنگ ابراهیم محمدی در چابهار پیگیر وضعیت خانواده اش است او برگردد و ببیند که خواهر و بچه های برادرش را اذیت کردی با تو برخورد بدی خواهد کرد. قربان سرش را پایین انداخت و حرفی نزد .

برادرم از قربان وحشت داشت وبا قربان حرف می زد و او را عمو ارباب صدا می زد قربان از ترس و چاپلوسی موسی لذت می برد و برای همین به موسی یاد می داد به هیچ کس رحم نکند می گفت هر وقت تونستی مال کسی را برداری حتما بردار و دلسوزی نکن. داداشم و بد تربیت می کرد.

یک روز همسایه ها از ظلم و برخورد قربان با ما ناراحت شدند یکی شون کتک مفصلی به قربان زد و د ست ما را گرفت و همراه دو پسر خودش به نام نعمت و محبوب به ترمینال رفتیم به تهران اومدیم تا بریم ارتش و از مسئولین بخواهیم ما رو بفرستند پیش پدرمون یا فکری برای ما کنند .

راننده ای در ترمینال ما را آورد اینجا و تحویل خاله اختر داد و خاله قرار شد ما رو ببره پیش یکی تا مشکل ما حل بشه.

_ احمد را از کجا می شناسی و چه رابطه ای باهاش داری ؟ همیشه مواظب تو هست ؟

آسیه سرش را به زیر انداخت و برق عشق در چشمانش نمایان شد و گفت : اون جوون خیلی خوبیه پاک و مهربون چند بار با هم رفتیم سینما آخرین بار از من خواستگاری کرد و گفت خودش می ره پادگان ارتش و راجع به بابام تحقیق می کنه گفت بابام رو پیدا می کنه اگر بابا سرهنگ راضی بود ازدواج می کنیم .

_ خیلی خوب لازم نیست کسی کاری کند خودم می دانم چه کنم دیگر از خانه خارج نشو راجع به گنج و پدرت هم به کسی چیزی نگو سینما هم نرو با احمد حرف بزن مشکلی ندارد او مرد خوبی است .

شاپور شاهسون از اتاق بیرون آمد رو به اختر چارلی کرد و گفت: حوا ست با شه چند روز دیگه این برادر و خواهر امانت و مهمان پیش تو باشند تا خبر بدهم و بیایند تعیین تکلیف بشوند کسی هم کاری به کار اینها نداشته باشه متوجه شدی ؟

_ بله رئیس مراقب شون هستم نگران نباشید .

مو سی شاهد رابطه مردان مشتری با زنان رو سپی بود اما آ سیه هیچ وقت کنجکاوی نکرد چشم بر آنچه بود می بست اختر ، آسیه را دوست داشت اما به موسی بدبین بود و چپ چپ نگاهش می کرد یکبار که موسی پنج ریال از پول نان را برای خود برداشت و اختر فهمید و گفت : پسر تو بی رحم و خطرناکی ، اگر تیغت ببره تا ته می بری قطع می کنی و اگه زورت نرسه نوکری می کنی خدا به دادت برسه .

معذرت مرا بپذیرید کم کاری کردیم

رئیس کلانتری گزارش مفصلی نوشت و به قید فوریت به سر کلانتری فرستاد و گزارش سریعا به سلسله مراتب ارسال شد و ارتش آخرین مقصد نامه بود.

دوره ی آموزشی سرهنگ محمدی به اتمام رسید سرهنگ قبل از اعزام به آمریکا زبان انگلیسی را یاد گرفت بود و دوره های مختلف آموزشی را به خوبی سپری کرد و زمین شناسی ، حفظ منابع آب و اقلیم شناسی ، راه سازی

نظامی را یاد گرفت و با مقدار زیادی کتاب به ایران باز گشــت دلتنگ زن و بچه هایش بود می خواســت زودتر به خانه برسد در طی شش ماه دوری هیچ خبری از آنها نداشت.

در گزارشــی که در پایان دوره نوشــت به کوتاه بودن دوره اشــاره کرد و بیان داشــت « البته هر کدام از کتاب ها و علومی که خواندم نیاز به ســال ها مطالعه و ممارســت دارد ولیکن برای تحقیق ، تحقق و اســتخراج گنج ایرانی همین مقدمات فعلا کافی به مقصــود اســت ، هر چند در تمام طول خدمت ســعی وافر نمودم از این اطلاعات بهره برده و خوشه چین علم باشم و همین یافته های مختصر امداد رسان این نظامی فدای کشور بود تا در یادگیری مطالب جدید آن هم به زبان فرنگی شرمنده نباشم »

ابراهیم محمدی همین که از هواپیما پیاده شد می خواست به اردبیل برود اما فرمانده ی ارتش به استقبال او آمد و از ســرهنگ خواســت تا فعلا در ستاد ارتش در تهران بماند تا زمان مناسـب برای حرکت را به او بگویند .ناچار اطاعت نمود و همراه فرمانده و رئیس رکن دوم ارتش به سمت ستاد راهی شدند .

در اتاق ، فرمانده ارتش از جا برخواســت و در حالت نظامی مقابل ابراهیم محمدی ایســتاد و در حضــور روســا و فرماندهان ارتش با صـدای بلند گفت : جناب سـرهنگ محمدی پیش از آغاز هر سـخنی جا دارد که از شـاهنشـاه ، ایرانیان با افتخار ، ارتش وفا دار و قدرتمند کشــورمان ، شــما و خانواده تان عذر خواهی کنم. من مســئول کوتاهی و قصور پیش آمده هستم و اگر بخواهید حاضر به تحمل هر مجازاتی هستم .

ابراهیم محمدی هاج و واج به فرمانده نگاه می کرد و منتظر بود ببینید چه اتفاقی قرار است بیفتد .

او در خواب هم نمی دید که چه بلای سرش آمده در سکوتی دلهره آور به فرمانده چشم دوخت تا نتیجه را ببیند .

رئیس رکن دوم به کمک فرمانده آمد و گفت : بنده رئیس رکن دوم و مسئول حفاظت از پرسنل در برابر جاسوسان و اجنبی ها هستم و خودم را در اتفاقات پیش آمده مسئول می دانم متاسفانه بعد از رفتن شما همسرتان بر اثر بیماری آپاندیس از دنیا رفتند و این فقدان داغ بزرگی بر دل همه ما است. تسلیت عرض می کنم و متاسفانه فرزندان شما به شخص نالایقی سپرده شدند و پسرتان دچار شکستگی از ناحیه پا شده و بعد از درمان ناقص به علت فشارهای به عمل آمده از ناحیه شوهر خواهر تان به نام قربان خلخالی دختر و پسرتان از خانه فرار کرده و در تهران ساکن شدند پس از تلاش زیاد آنها را پیدا کرده ایم ، در حال حاضر هم جای آنها را می دانیم و در امنیت هستند.

ابراهیم محمدی سردرگم و بهت زده به حاضرین نگاهی انداخت و به برگه ای که آدرس فرزندانش در آن نوشته شده بود چشم دوخت و بی گفت و شنودی از جا برخواست تا به آدرس محل برود.

ما شین ارتش سرهنگ را با خود به جمشید برد و در طول راه ابراهیم از شوک پیش آمده خارج و متوجه شد چه بلای سرش آمده انگار تازه فهمید همسرش را از دست داده ، طول راه را اشک ریخت .

در اثنای حرکت سرهنگ به سمت جمشید حسین قوچ مست و چاقو به دست به خانه خاله اختر حمله کرد و شیشه ها را شکست و روی چند نفر چاقو کشید و آسیه را که گریه می کرد و نمی خواست به اتاق برود با خود به طرف اتاق خالی می کشید .

مو سی با ترس و لرز می دید مرد حسین قوچ مست چاقو به د ست موهای قهوه ای موج دار خواهرش را در د ست گرفته و با خود می کشد تا ببرد ، اختر جلوی حسین ایستاده و فریاد می کشید پیر مرد معتاد ترک زبانی که جلوی در خانه اختر می نشست هم به حسین حمله کرد اما با ضربه مشت دو ست حسین نقش بر زمین شد خودش را به زحمت از روی زمین جمع کرد و با دماغی شکسته که خونش روی کت دود زده و کهنه اشرمی ریخت لنگ لنگان به بیرون خانه رفت. دید احمد در حال چرت زدن کنار چرخ دستی است.

احمد متوجه سر و صدا و حمله حسین به خانه نشده بود تا پیرمرد به احمد رسید موضوع را با هیجان و لرزان به مرد جذامی توضیح داد و گفت تو ناجی اون دختر بیچاره هستی .

احمد از جا پرید و هراسان به سمت خانه دوید هنوز اختر چارلی جلو جلوی حسین ایستاده و هر چند بازوی زنانه اش از ضرب چاقو خراش برداشته و خون ریزی داشت اما سر پا ایستاده بود تا دختر سرهنگ ابراهیم محمدی را از دست حسین قوچ نجات دهد ، مرد مست با چاقوی خونی فریاد می کشید و دو زن را اسیر خود کرده بود و دو تا از دو ستانش هم شیشه ها و گلدان های سفالی دور حوض و سط خانه را می شکستند .درد جان سوز در وجود خاله روسپی خانه می پیچید.

ناچار اختر چارلی عقب کشید و با خشم فریاد زد اینجا یه مردی نیست جلوی این نامرد رو بگیره احمد از دیوار خانه پایین پرید و با دست خالی در مقابل حسین قرار گرفت.

حسین قوچ ترسید خودش را جمع و جور کرد و فریاد کشید الان وقت تسویه حساب تو یکی رو می کشم و این دختر رو با خودم می برم. آسیه از دیدن احمد امیدوار شد او که تا حالا دست حسین را گرفته بود تا موهایش را نکشد از جا برخواست و می خواست بچرخد اما دست های حسین موهای او را بیشتر کشید.

یکی از همراهان حسین به احمد حمله ور شد چاقوی او به سمت صورت مرد جذامی پرتاب شد احمد جا خالی داد مهاجم متوجه چالاکی و قدرت احمد شد در لحظه ای کمتر از چشم بر هم زدن مشتی در پاسخ به چاقو پرتاب شد مشت محکم احمد به صورت دوست حسین برخورد کرد فک جوان صدا داد و چانه از جا در آمد.

دوست حسین بی هوش روی زمین افتاد همراه دیگر حسین حمله ور شد و قبل از اینکه به احمد برسد احمد در لحظه ای با پرشی بلند با سر صورت مهاجم را کوبید و دومی هم نقش زمین شد. ضربه سر احمد چنان قدرتمند بود که خودش هم گیج شد .

حسین قوچ حمله ور شد احمد گیج از ضربه قبلی غافلگیر شد چاقوی حسین سینه ستبر احمد را هدف قرار داد. صدای شکافتن گوشت سینه احمد در جان آسیه نشست او هم سوزش زخم را در جان خود لمس کرد اختر هم صدا را شنید او هم مادرانه ضجه زد انگار جان اختر هم شکاف برداشته باشد .

لحظه ای بعد مهاجم و مدافع زخمی یکدیگر گلاویز شدند و ضربات مشت احمد و نوک تیز چاقوی حسین رد و بدل شد. سینه ، صورت و گردن احمد شکافته و خون روی زمین می ریخت و بینی ، چشم و لب های حسین هم ترکیده و صورتش له شده بود .

در همین حین در باز شد و سرهنگ محمدی وارد شد و در اثنای ورود شاهد زد و خورد بین دو مرد شد .

پیش از همه آسیه پدر را دید و باورش نشد در خواب هم نمی دید که ناگهان در باز شود و فرشته ای به نام بابا سرهنگ وارد شود.

آسیه در حال دویدن به سمت پله های منتهی به ورودی از دالان بلند و تاریک به حیاط خانه می شد پدر را روی پله های مشرف به حیاط دید نیم نگاهی به نزاع احمد و حسین انداخت . به حسین حمله ور شد و با دستان کوچک گره کرده اش به سینه قوچ مشت کوبید.

حسین بی خبر از مقصود آسیه از این حمله از احمد فاصله گرفت و دست آسیه را گرفت تا به سمت خود بکشد که مشت محکم و دست سنگینی صورتش را کوبید حسین متوجه شد طعم این مشت تلخ تر از مشت های احمد است. تحمل نکرد تلو تلو خوران وسط حیاط داخل حوض آب افتاد .

پیش از شروع ماجرا جوانی به اصرار اختر به شاپور شاهسون خبر داده بود که حسین بآمده تا آسیه را ببرد ، سروان بلافاصله خود را به محل نزاع رساند اما درگیری تمام شده و سه نفر بی هوش افتاده بودند و احمد هم خونریزی داشت اختر در حال بستن زخم های او بود.

سروان در خانه اختر چارلی سرهنگ محمدی را دید و متوجه شد گزارشی که نوشته اثر بخش بوده و پدر این دختر و پسر نوجوان آنها را یافته است. مامورین افراد بی هوش را بیمارستان بردند سایرین را به کلانتری هدایت نمودند.

در کلانتری ســـرهنگ محمدی تعریف کرد که دیده دخترش با مرد جوانی درگیر بوده او هم آن شـــخص را زده است. اختر موضوع را توضیح داد و پرونده ای تشکیل شد .

بعد از نیم ساعت که کارهای اداری انجام شد شاپور سرهنگ ابراهیم محمدی را در اتاق خودش پذیرای نمود و دو نظامی به گپ زدن مشغول شدند .

سرهنگ به گلایه گفت : جناب سروان شش ماه از زن و بچه هایم دور بودم وقتی بازگشتم فرمانده ارتش از جایش برخواسته و می گوید عذر خواهی می کنم و جوری این را می گوید که می خواهد القا کند شـجاع اسـت که عذر خواهی می کند قصد داشت بگوید مسئولیت کارش را می پذیرد و چاره ای هم غیر از بخشیدنش ندارم. خوب این چه کاری اسـت یک مشـت بی عرضـه توجیه گر در این مملکت جمع شـدند اینها مملکت را به باد می دهند .کسـی نیسـت به آنها بگوید چرا کارتان را درسـت انجام نمی دهید که مجبور به عذر خواهی نشـوید .چه کسـی باید مراقب خانواده من می بود ؟.

سروان شاهسون سری با تأسف تکان داد و گفت: متاسفم باید بگویم حتی دنبال خانواده شما نبودند اگر اختر چارلی به من خبر نمی داد کسی نمی فهمید دختر و پسر شما دچار چه بلای شده بودند.

_ انگار این زن گرداننده روسپی خانه شرافتش بیشتر از آخوند پیش نماز و ارتشی خائن است اینها امانت دار خوبی نبودند من خانواده ام را به ارتش و امام جمعه شهرمان سپردم ولیکن هر دو خیانت در امانت کردند .

بعد از کمی حرف زدن سرهنگ یادش افتاد فرزندانش را در آغوش نگرفته و از آنها احوالی نپر سیده ، هر دو فرزند را در آغوش خود جای داد و سه نفری در راهرو کلانتری در داغ مادر و رنجی که کشیده بودند اشک ریختند .کمی بعد هم عزم رفتن نمودند.

اختر چارلی و احمد را به بیمارستان بردند تا زخم هایشان را بخیه زده و پانسمان کنند سرهنگ محمدی و سروان شاهسون و آ سیه و مو سی هم به بیمار ستان رفتند تا شاهسون هم پرونده را تکمیل کند و سرهنگ محمدی از آنها تشکر کند.

احمد نیمه هو شیار روی تخت در بیمار ستان دراز کشیده بود . چند دقیقه بعد آ سیه کنار احمد آمد و به آرامی گفت نامه بنویس این آدرس ، کاغذی هم به احمد داد و در ادامه گفت : نامه می نویسم می فرستم به آدرس خاله اختر و از احمد فاصله گرفت. مرد زخم خورده چشم هایش را بست و بی هوش شد و متوجه نشد که سرهنگ بالای سرش رفته و دستی به محبت بر موهای او کشیده است. وقتی موسی دید پدرش احمد را نوازش کرد و رویش را بوسید جانش یخ کرد و به شدت ناراحت شد .

چند روز بعد سرهنگ از ستاد بیرون رفت و راهی شهر ستان کوچک کویو گردیدند. در بین راه وقتی آ سیه خواب بود مو سی پدر را خطاب قرار داد و گفت همه می خوا ستند با خواهرم کار ز شت کنند. سرهنگ رنجید و نگاهی به پسرش انداخت ، می خواست مانع حرف زدن پسرش شود اما مو سی ادامه داد: آ سیه با آن پسر که چشمش قی می بست و شانه اش کج بود و شما او را بو سیدید می رفتند سینما اون از همه عو ضی تر بود و می خواست خواهرم را اذیت کند .

سرهنگ نگاهی دقیق به صورت پسرش انداخت و گفت : مو سی جان او که خواهرت را از بی عصمتی نجات داد هوای شما را داشت چطور می گی آدم بدی بوده برای دفاع از شما چاقو خورد .

مو سی ساکت شد و نتوانست حرفی بزند ابراهیم خم شد و چهره فرزندش را دوباره نگاه کرد در صورت پسرش سایه ای از پدرش را دید.

سرهنگ یادش آمد مادرش به پدرش می گفت : تو مرد نمک نشناس و بد جنسی هستی خوبی و لطف دیگران را حقیر می کنی همیشه طلبکاری کافیه کسی خواسته تو را انجام ندهد کینه به دل می گیری با نیش و کنایه یا غیبت و تهمت و بدگویی آبرویش را می بری

ابراهیم همان بد جنسی ، کینه جویی و بدخواهی را در وجود فرزند خودش هم دید .

فردای آنروز سرهنگ به دخترش گفت :پدرم چشم دیدن من رو نداشت مردی حسود و تنگ نظر بود شاید فکر کنی چرا راجع به پدرم بد می گم به خاطر اینکه بدترین کارها رو در حق من و مادرم انجام داد عفت و اسماعیل هم ضربه خورده اون بودند. عفت رو زوری شوهر داد عمه تون اصلا قربان رو دوست نداشت اسماعیل فرار کرد رفت ژاندارمری تا از زخم زبون بابام در امان باشه ایراد اسماعیل اون بود که یادش رفت بابام چه آدم ظالم و بی رحمی بود اون با من و عفت قهر کرد چون فکر می کرد ما به پدرمون رسیدگی نکردیم وقتی بابام مرد اسماعیل رفت تا دیگه ما رو نبینه همون خصلتی که پدرم داشت رو توی وجود موسی می بینم بابای من از قحطی نجات پیدا کرد چشم تنگ و حسود و بد خواه شد نمی دونم چرا موسی همه بدی پدرم رو داره . پدر من از بدبختی بد کردار شد اما نمی دونم چرا موسی این همه بد جنسی می کنه .

ابراهیم نگران به فکر فرو رفت و کمی بعد رو فرزندش نمود و گفت : آهان فهمیدم یه روز ایراد گرفتم که چرا بابام با همه دعوا می کنه و فحش می ده در حالیکه یه تیکه گوشت شده بود و هیچ کاری از دستش بر نمی اومد ولی مدام با من ،مادرم ، عفت ، اسماعیل و همسایه ها دعوا می کرد و فحش می داد خلاصه ایراد گرفتم بابام هم دستش رو به سینه اش کوبید و گفت امیدوارم بچه ات مثل من بشه ، نمی دونم نفرین پدرم دامن من و گرفت یا ذات بد نیکو نگردد آنکه بنیادش بد است .

آسیه نگاهی به پدر انداخت و گفت : بابا جان موسی بد نیست اون هم از طرف قربان اذیت شد پاش ناقص شده همش توی سر ما زدند حالا دلش پر از درد شده شما نبودی مادر جلوی چشم ما مرد و کاری از د ست ما بر نیومد خیلی سخت گذشت.

پاییز با سرمای سوزان دوری

در پاییز سال هزار و سیصد و پنجاه و شش احمد دلتنگ و کلافه حوصله کار کردن هم نداشت تمام رنج های که پیش از آن کشیده بود در مقابل دوری از آسیه هیچ بودند. دلش می خواست عرق سگی بخورد و تا صبح در کوچه های جمشید راه برود و اشک بریزد جواب نامه اش نیامده و انتظارش برای پاسخ به نامه های بعدی هم طولانی شد.

دلش شور می زد .چشم انتظاری دیوانه اش کرده بود. در جمشید معروف شده بود احمد عا شق از دوری آ سیه به خانه اختر چارلی پناه می برد. اختر برای او غذا درست می کرد و مادرانه دوستش داشت. اختر که ته صدای داشت آوازهای عاشقانه می خواند. گاهی هم از رادیو آهنگ های پخش می شد که احمد با آنها اشک می ریخت. اختر با احمد اشک می ریخت و نمی دانست برای این مرد چه کند تا دردش آرام شود .

شاپور شاهسون هم گاهی احمد را به کلانتری می برد و ساعت ها با هم سخن می گفتند احمد پاک و راستگو بود و شاپور از این همه صداقت و پاک بازی احمد لذت می برد قلب پاکش شاپور را علاقه مند کرده بود .

بیشتر مواقع احمد در میان غم و تنهایی تک و تنها در اتاق اجاره ای خودش می نشست از پنجره کوچک خانه به برگ های زرد درخت مقابل خانه چشم می دوخت روزهای دوری از عشقش را همان گونه زرد ، سست و سرد می دید. در تنهایی آواز می خواند گریه می کرد.

در میان مستأجران پر تعداد خانه ، زن و شوهر معلمی هم بودند که صاحب اولاد نمی شدند. دیوار به دیوار اتاق احمد به صدای پر حزن جوان عاشق گوش می دادند. آقا معلم همشهری سرهنگ ابراهیم محمدی بود و او را می شناخت و داستان عشق آسیه و احمد را هم از درد دل های جوان عاشق می دانست.

یک روز آقا معلم به اتاق احمد آمد و کنار او نشست. معلم گفت: می خواهی نامه ای به خواهرم در اردبیل بنویسم و از او خواهش کنم با سرهنگ محمدی حرف بزنه.

احمد سرش را پایین آورد و گفت :در حق من بزرگی می کنید .

_ چرا پدر یا مادرت را نمی فرستی خواستگاری

احمد گفت : می دونی مدت زیادی از پدر و مادرم خبر ندارم مرا دور انداختند

_ آخه چرا مگه آدم از بچه خودش می گذره

_ بله ، پدر من یازده تا بچه داشـــت. من یکی به آخری بودم پدرم باغبان کاخ هژبر یزدانی بود یک روز چند نفر چوپان اهل سنگسر به کاخ هژبر اومدن تا حرف بزنند و از کشاورزان منطقه به بزرگترین دام دار ایران در کاخ محل زندگی اش شـــکایت کنند .یکی از اونها روی انگشـــتان دســـتش زخم زده بود .هژبر با دیدن بیمار اون رو احترام گذاشت. پول داد و گفت سریع برو بیمارستان .

نه سـال داشـتم و در محوطه کاخ به پدر کمک می کردم مرد بیمار چند سـاعتی بیرون کاخ منتظر شـد تا دوسـتاش بیایند به اون آب و غذا دادم مرد هم د ستی از محبت به صورت و سرم کشید و به پدرم گفت هژبر گفت برم دکتر نمی دونم چرا این حرف رو زد این زخم ها چیزی نیست توی بیابون اینجوری شده .

چند روز بعد تب کردم درد توی انگشتای دست و کمر و شانه هام می پیچید چشم هام و فکم هم درد می کردند بعد از چند ماه دیگه نمی تونستم تکون بخورم و زخم ها گوشت دست و پاهام رو آروم آروم از بین می برد .

پز شک سنگسر به ا صرار مادرم، من رو دید و گفت به علت سو تغذیه و کمبود ویتامین و تماس با فرد جذامی ، مجذوم شده ام گفت اول ببرید بیمارستان فارابی تا چشمش رو درمان کنند غذای بیشتر و بهتر بدید تا بخوره .

پدرم وقتی متوجه شد من بیماری واگیر دار جذام گرفتم به مادرم گفت : ببرش ورودی بازار سمنان تا همون جا بشـینه گدائی کنه مادرم گوش نداد از داماد بزرگ مون و برادر بزرگم مجید پول گرفت من رو به تهران آورد تا درمانم کنند.

وقتی راه افتادیم پدر خانه نبود توی باغ آبیاری می کرد. به تهران رسـیدیم توی ترمینال جنوب از پاسـبان آدرس بیمارستان فارابی رو پرسید پاسبان ما راهنمایی نمود و گفت با اتوبوس دو طبقه به میدان گمرک برویم .

بیمار ستان شلوغ بود خیلی ها از شهرهای مختلف اومده بودن دکتر گفت باید جراحی بشم و د ستور بستری داد و مادرم دیگه پولی نداشت تا برگرده سمنان من رو گذاشت توی بیمارستان و خودش رفت سمنان .

فردا صبحش یک مرحله جراحی انجام شد یک هفته بیمار ستان بودم پدرم اومد من رو برد و گذا شت توی حمام عمومی پیش یکی از همشهرهای خودمون توی میدان راه آهن تهران و به سمنان برگشت.

یک ماه در گوشه ای می نشستم و صاحب حمام به من غذا می داد . کسی از خانواده ام سراغ مرا نگرفت و یک ماه تبدیل به سه سال شد دیگه انتظار برگشتن به خونه رو نداشتم جلوی در حمام عمومی دست فروشی می کردم. صاحب حموم که مُرد از اونجا رونده شدم مدتی نزدیک میدون گمرک نزدیک محله جمشید یا توی شوش و دروازه غار زندگی می کردم .

دو سال کف خیابان ها بودم و با د ست فرو شی و کارگری زندگی می کردم تا اینکه شهربانی مرا گرفت پز شک شهربانی متوجه بیماری جذام شد و من رو به تبریز محله جذامیان بابا باغی فرستادند .

جذام خانه بابا باغی خونه ی من شد و بیشتر خاطرات زندگی را از اونجا دارم.

چوپانی و کارگری می کردم توی جذام خانه مردمانی بیچاره و سختی کشیده که مردم اونها رو از خودشون رونده بودند با هم زندگی می کردند .

با خانواده ای پنج نفره زندگی می کردم چوپان بودم و در اتاق کوچک گلی نزدیک آغل گوسفندها می خوابیدم همه اعضا خانواده مجذوم بودند .

در جذام خانه چند معلم حضور داشتند با اینکه بزرگتر از بقیه بچه ها بودم شروع به خووندن پایه چهارم ابتدایی کردم خوب درس می خووندم .

یک روز هم زنی بسیار زیبا و تمیز با گروهی از فیلم بردار و صدا بردار و چند نفر دیگر به جذام خانه آمد و شروع به ساختن فیلم کردند. بعدها نام فروغ فرخزاد را شنیدم فروغ فیلم این خانه سیاه است رو از زندگی ما ساخت.

جذام خونه بابا باغی جمع شد دوباره به تهران برگشتم .از ترمینال شهیاد به دروازه غار تهران رفتم و توی همین خانه ماندگار شدم و کار می کنم.

معلم سری تکان داد و با لبخند گفت: حالا هم که عاشق شدی احمد آقا نامه ای بنویس بده به من نامه ی هم خودم می فرستم برای خواهرم و از او خواهش می کنم نامه تو رو به آسیه بده و بعد از آسیه نظرش را در موردت بپرسه اگه دختر تو رو دوست داشته باشه با هم می ریم خواستگاری نگران نباش

_ شما برام پدری می کنید محبت شما رو فراموش نمی کنم .

معلم رفت و احمد کاغذ و خودکاری برداشت و شروع به نوشتن نمود « روزی در میان کوچه های بی وفایی ، غم واندوه ، زجر و درد ، بی اعتنایی همه ، نور چشمهایت راه را برایم روشن کرد. به خودم آمدم دیدم عاشق دختری با قلبی به اندازه دریا شدم ، شاد بودم که هستی، نسیم خوشبختی ات وزید نام نسیم را آسیه گذاشتم بی خبر از اینکه

نسیم می رود خوا ستم تو قا صد خو شبختی با شی تو که قا صدک خبر خو شحالی من بودی ، رفتی حالا تحمل این زندگی برایم غیر ممکن شده کجایی ؟ اگر دوستم نداشتی چرا دلم را بردی ؟ یکبار برایم بنویس فراموشم کردی تا با درد تو بمیرم و خلاص شـوم چرا جواب نامه هایم را نمی دهی تمام دلخوشـی من برگ کاغذی آغشـته به بوی تو بود. حالا دلخوشی من شده رد شدن از کوچه ای که روزگاری از آن رد شدی. تو را به همه مقدسات جوابم را بده از انتظار مرگم فرا رســید نامه هایم را کجا می برند که نمی بینی یا می بینی و جواب نمی دهی ، می خواهم بیایم خواستگاری اگر پدرت موافق باشد تمام دنیا را برایت می آورم

روزها در کوچه ها سـرگردانم و شـب ها خواب ندارم گاهی هم شـب و روز را گم می کنم شـب ها سـرگردانم و روزها ناتوان از قدم زدن لقمه نانی از گلویم پایین نمی رود شده ام درد بی درمان دردم بقدری زیاد شد که از صدا زدنت و دوریت همسایه ها خسته شدند از من خواستند تا پیک نامه رسان باشند و اندوه بی پایان مرا به تو برسانند این کاغذ را از طریق همسایه به تو می رسانم »

نامه که تمام شد احمد اشک ریخت و گوشه ای نشست و به هلال ماه نمایان از گوشه پنجره خیره شد.

آقا معلم کاغذ احمد را گرفت و بدون اینکه نگاهی به آن بیندازد با خود برد تا همراه نامه خودش برای خواهرش در کویو شهر کوچک محل زندگی سرهنگ محمدی در استان اردبیل بفرستد .

آسیه هم در پاییز سرد کویو کنار چاه محل بازی دوران کودکی اش و سنگ صبور فعلی اش می نشست و برای نبود مادر و بی خبری از احمد اشـک می ریخت هیچ کدام از نامه هایش جواب داده نشـده بود. هر قدر به خانه خاله اختر نامه نوشت جوابی از عشقش نرسید که نرسید.

موسی برادرش شاهد اشک ریختن و انتظار خواهر بود زیر پوستی لبخند می زد از انتظار خواهر و رنج بی پایانش لذت می برد برادر وقتی دید پدرش نگران دخترش است و سرهنگ هم از درد دخترش رنج می برد خوشحال می شد که هر دو نفر- پدر و دختر – اذیت می شوند و هم حسودی اش می شد که چرا پدر نگران دخترش است.

پدر دخترش را غم زده و ناراحت می دید گاهی غصه دار می شد گاهی چنان درگیر کارش می شد که کمتر وقت می کرد به دو فرزندش توجه کند.

قربان خلخالی بعد از مرگ عفت _ خواهر سرهنگ محمدی _ و با خبر از حضور سرهنگ در خانه خودش گریخته و در اردبیل زندگی مخفیانه ای داشت.

آسیه روزها به انتظار می نشست و شب ها خواب احمد را می دید احمد. را در حالی می دید که روی زیبای آ سمانی آ سیه را ناز و نوازش می نمود .دختر می دانست احمد با وفا و عا شق ا ست اما نمی دانست چرا هیچ جوابی حتی از خاله اختر هم به او نمی رسد .

پاییز غم‌انگیز رو به اتمام بود سوز سرد زمستان می وزید عشق این دو نفر مانند قصه ها شده بود دوری برایشان سینه سوز گردید.

در روزهای پایانی پاییزی که جان آسیه را هم سرد کرده بود سرهنگ محمدی با عجله به خانه آمد و مضطرب دور برش را گشت و جای پیدا نکرد سرگردان زیر درخت یخ زده از سوز سرما کنار چاه نشست و به فکر فرو رفت

آسیه از پنجره کوچک داخل پذیرایی بزرگ خانه اضطراب و تشویش پدر را دید و به آرامی بیرون رفت و بی هیچ گفت و شنودی کنار پدر نشست.

کمی تامل نمودند. در میان بهت و سرگردانی پدر به گرمی و مهربانی او را خطاب قرار داد و گفت : ددَ نه اولوب ؟ سرهنگ لبخندی زد و گفت : قیزیم.

ادامه داد عزیزم در خانه ای که پدر خودکامه باشد فرزندان برای خانه دلسوزی نمی کنند. شاه فقط حرف خودش را می زند و همه در کشور به بی تفاوتی گرفتار شده اند. گنجی را می شناسم که کشور ما و همسایگان مان را بی نیاز می کند ثروت و قدرت را برای ایران و دیگر کشورها به ارمغان می آورد. آنرا به سلسله مراتب دادم متاسفانه همکاری نمی کنند تا موضوع به دربار برده شود. افسوس و صد افسوس و می خواهند آنرا از من بگیرند و از بین ببرند و دستور دادند دیگر تحقیق نکنم و به کار خودم برسم. گفتم شما که موافق بودید حالا چی شده امر می کنید بی خیال شوم ؟ فریاد کشیدم برای این گنج زندگی مرا به نابودی کشیدید زنم را کشتید حالا چرا نباید ادامه بدهم ؟ بی معرفت های نامرد می گویند هر چه نوشتی و تحقیق کردی یا بسوزان یا بده به ما که بایگانی کنیم. می گویند تحقیقات کافی نیست. گفتم شش ماه فرصت بدید تکمیل می کنم.

دختر نگاهی به چهره غمگین پدر انداخت و ساکت نگاهش کرد. سرهنگ ادامه داد نمی دانم نقشه گنج یا همان طرح را کجا مخفی کنم که دست نا اهل به آن نرسد.

_ همین جا توی همین چاه قایمش کنیم دیواره چاه چاک داره کسی هم ازش خبر نداره .

آسـیه به خانه دوید و چند پارچه کهنه و نایلون بزرگی آورد و به پدر داد و سـرهنگ مردد نگاهش کرد و چاره ای غیر از پذیرش نداشـــت چندین برگه دســـت نویس را درون پارچه ها پیچید و داخل نایلون و در دیواره چاه مخفی نمودند .

سرهنگ از جا برخوا ست و با خودرو ارتش به محل کار بازگشت. بعد از رفتن او مو سی لنگ لنگان به خانه آمد و در چهره اش خراش و زخم دیده می شد از کنار آسیه بی تفاوت گذشت و خواست که برود خواهر صدایش کرد و گفت باز دعوا کردی ؟ چرا همیشه با مردم نا سازگاری می کنی و مدام هم کتک می خوری این بار به بابا می گویم .

موسی با نفرتی عجیب و خشمی آتشین به خواهرش گفت من هم می گویم در خانه اختر با احمد جذامی چه غلطی می کردی.

بند دل آسیه پاره شد و ساکت در خود فرو رفت غم احمد او را می کشت. ساکت و غصه دار نشسته بود و فکر می کرد که در خانه به صدا در آمد. در را باز کرد زن همسایه را دید زن احوال پرسی کرد.

این زن در روزهای که قربان خلخالی و عفت خواهر و برادر محمدی را اذیت می کردند بارها دخالت کرده و به قربان پرخاش کرده بود. برای همین آسیه او را دوست داشت و خودش را مدیون او می دانست .زن همسایه مخفیانه کاغذی را در دستان دختر گذاشت آسیه متعجب نگاهش کرد زن پرسید سرهنگ محمدی خانه است یا نه ؟ دختر گفت نه و به نامه اشاره نمود که چیست و زن لبخندی زد و گفت سواد داری بخون و با عجله رفت .

آسیه نامه را باز کرد و در انتها نام احمد را دید. که نوشته بود با اشک چشم و خون دل منتظر جواب هستم .

شـادی ، غم و ترس ناگهان وجودش را پر کردند احمد نامه داده بود آن هم توسـط زن همسـایه راسـتی مگر آدرس ندا شت ؟ یعنی چه شده ؟ چند ماه این نامه در راه بوده و حالا به او ر سیده چون احمد نو شته بود پاییز تهران با هزار رنگ شروع شده .

چند بار نامه را خواند و اشـک شـوق و دوری ریخت .در نامه نوشـته بود چندین بار برایش کاغذ فرسـتاده یعنی نامه نوشته پس چرا آسیه ندیده است چه اتفاقی می توانست بیفتد. با خود اندیشید پس نامه های من هم نرسیده ؟ پس چه شده ؟ غرق در افکار خود بود که برادرش را دید همه چیز برایش در چشم بر هم زدنی روشن شد .

پست چی نامه ها را به مو سی می داد و آ سیه هم از مو سی می خوا ست تا نامه هایش را به تنها صندوق پست شهر کوچک شان ببرد. بله همین برادرش همه چیز را خراب کرده.

شب که پدر بی حوصله و کلافه بازگشت دور هم نشستند و قبل از اینکه آسیه گلایه کند پدر گفت مدتی به آبادان می رویم شـاید دو سـال شـاید هم کمتر بعد هم از ایران می رویم. غم و اندوه بی مهری به پدر در کلام و چهره اش نمایان بود.

هر سه سکوت نموده و به فکر فرو رفتند .چند دقیقه بعد سرهنگ رو به موسی نمود و گفت درس هایت را خوب می خوانی ؟ پیش از اینکه پسر حرفی بزند آسیه گفت : پدر موسی نامه های مرا برداشته و به من نداده و نامه های هم که فرستادم به صندوق پست نمی اندازد .

پدر سرش را پایین انداخت و منتظر پاسخ موسی ماند پسر جوان اوضاع را برانداز کرد و متوجه شد شرایط به ضررش اســت. خواســت داد و فریاد راه بیندازد اما وجود پدر و ســکوت معنا دارش مانع اقدام پیش دســتانه بود. از جایش برخواســت و اتاق را ترک کرد. موقع رفتن ســرهنگ صــدایش کرد و گفت پســرم یادت باشــد بدبختی آدم از جای شروع می شود که خودش را بی خودی بزرگ ببیند . موسی بی اعتنا رفت .پدر و دختر تنها شده و سرهنگ سرش را بلند کرد و به دخترش گفت : مطمئنی موسی نامه های تو را برداشته و نداده است.

_ بله

_ رفتار و افکار موســی خوب نیســت و نگران او هســتم این همه بدجنســی نتیجه خوبی نخواهد داشــت. پدر من آدم حسود و تنگ نظری بود او حتی به فرزندان خودش هم حسادت می کرد و به هر شکل ممکن که می توانست مانع پیشرفت و شادی بچه هایش می شد اصلا فشار پدر و آزارهای او باعث شد به ارتش بروم تا از شر او خلاصی پیدا کنم. موســی هم شــکل پدرم رفتار می کند البته پدر من محروم و بی کس بود در قحطی بزرگ ایران همه قوم و خویش خودش را از دست داد ترسو و تنگ نظر و حسود شد چون برای یک لقمه نان به همه التماس می کرد.

_ دَدَ موسی هم روزگار سختی را دید و قربان _ شوهر خواهر شما_ حرف ها و کارهای بدی را به داداشم یاد داد

_ دختر خوب و فهمیده ام پس تو هم او را ببخش تا با برادرت حرف بزنم و اخلاقش را درست کنیم. همین هفته هم کوچ می کنیم می ریم آبادان از محیط که برویم موسی بهتر خواهد شد.

آسیه شاد و امیدوار جای خواب پدر را انداخت و کاغذ و قلمی برداشت و نوشت « اینجا هوا سرد سرد است سرمای استان ما استخوان شکن است اما در دلم چیزی دارم که یخ و برف زمستان را به گرمی تابستان آبادان تبدیل می کند انتظارم برای خبری از تهران طولانی شد ناامید نشدم بعد از اینکه نامه را از همسایه گرفتم متوجه شدم همه کاغذ ها جای در میان حسادت و نفهمی گم شده است. آدرس ما از سرما به گرما تغییر خواهد کرد از آنجا برایت می نویسم و تو هم اشک و آه و ناله نکن پاشو بیا به حرارت کوره های داغ نفتی و مرا از پدرم خواستگاری کن »

دختر نامه را از دو سر چسباند و به انتظار صبح چشم به پنجره پذیرایی دوخت و نزدیک صبح سرهنگ می خواست از خانه خارج شود که آسیه شرمگین و خجل نامه را به سمت پدر گرفت و خواست تا آنرا پست کند. ابراهیم لبخندی زد و نامه را گرفت و به آدرس پشت کاغذ پست کرد.

بعد از ظهر به خانه بازگشت و با غم و صدای لرزان گفت: بچه فقط لباس ها یتان را جمع کنید فردا راهی آبادان می شویم چند ماه آنجا می مانیم و تابستان سال بعد می رویم آمریکا قرار شد وابسته نظامی ایران در آمریکا شوم.

آن روز صبح زمستانی و سرد سال پنجاه و شش پدر و دو فرزندش با ماشین خودشان راهی جنوب گرم کشور شدند.

آفتاب تنبل زمستونی

احمد به روزهای سخت انتظار و بی خبری از عشقش که انگار پایانی نداشت باور کرد. گمان می کرد آسیه فراموشش نموده. با این حال هر روز به خانه اختر چارلی می رفت و می پرسید آیا نامه ای دارد یا نه ؟

یک روز صبح سرد زمستانی با چرخ میوه فروشی در حال گذر از میدان گمرک به سمت جمشید بود که مردی با ریش بلند و پیراهن بی یقه و نعلین آخوندی هراسان خودش را پشت چرخ احمد رساند وانمود کرد در حال هول دادن چرخ به همراه احمد است. در پی مرد چند نفر با کت شلوار شیک و هیکل های تنومند می‌دویدند و وقتی نزدیک احمد و مرد ریشو رسیدند مکث کرده و نیم نگاهی به آنها انداختند.

_ چرا فرار کردی؟ چی گرفتی ؟ چی کاره ای؟ آن شیخ را می شناختی ؟

_ جناب من با چرخ کار می کنم این پسر عموی من ، بپرس دا شتم می اومدم بریم سرکار که آن مرد از من آدرس خواست.

یکی از آنها جلو آمد احمد و آن مرد را گشت چیزی پیدا نکردند و رفتند. بعد از اینکه کت و شلواری ها رفتند مرد ریشو نفس عمیقی کشید و از بین گونی های سیب زمینی روی چرخ نوار کاستی را برداشت احمد از تعجب دهانش باز ماند و خیره نگاه می کرد که مرد ریشو گفت من هادی هستم .بعد از ظهر بیا مسجد جامع بازار بزرگ تا بهت بگم چی کار کنی.

_ من چی کار کنم ؟من که می دونم چی کار کنم دارم کار خودم رو می کنم تو باید بگی چرا نوار رو بین بار من قایم کردی اصلا نوار چی هست ؟

_ سخنرانی آیت الله خمینی در مورد ظلم و ستم شاه و اسراییل و آمریکا و اینکه شاه دست نشانده است و ایران را وابسته کرده است و باید سرنگون شود.

بعد از گفتن این حرف ها شیخی که لباس شخصی پو شیده بود از کنار احمد رفت و تکه کاغذی داد و گفت بیا به این آدرس .

احمد که هنوز متعجب و وحشت زده بود به جمشید رفت و مستقیم راهی خانه اختر شد و از دم در بلند داد زد نامه دارم. صدای از داخل خانه آمد

_ امروز کاغذ داشتی بیا بگیر.

باورش نشد گمان کرد کسی سر به سر او گذا شته با این حال داخل شد و به اتاق اختر رفت و دید او نشسته و پول هایش را می شمارد. با دیدن احمد گفت بیا نامه است بگیر

احمد هراسان و دست پاچه و مضطرب جلو رفت و نامه را گرفت و شروع به خواندن نمود و چنان می لرزید که اصلا نفهمید چه نوشته فقط آخرین خط را دید که نوشته بود بیا خواستگاری. مات و مبهوت به اختر نگاهی انداخت و گفت آسیه نوشته بیا خواستگاری از شادی شروع به رقصیدن نمود رقصی که اشک ، شادی و رقص را معنی می کرد زن مسئول رو سپی خانه خیره به او به حال آ سیه غبطه می خورد که مردی چنان عا شقش شده که برای نامه ای می رقصد.

احمد آرام گرفت و نشست کنار اختر و بی هیچ گفت و شنودی به هم خیره شدند و در یک لحظه هر دو گفتند پول لازم است .هر دو هم خندیدند احمد گفت پول می خوام .

اختر نگاهی به پول های پخش شده انداخت و گفت اینها را بردار کم است باید بیشتر جور کنی بری خواستگاری و خرج عروسی و پول پیش خونه و خرج های دیگه هم هست .

_ کار می کنم خدا از خواهری کم ت نکنه تو خواهر منی حتما کار می کنم و قرضی که دادی رو می دم .

_ راستی مسجدی در بازار هست که وام می ده می تونی بری اونجا و بگی امر خیر پیش رو داری بهت قرض الحسنه می دن

_ را ستی یکی امروز اومد پشت چرخ من گفت برم مسجد جامع بازار گفت شیخ ا ست از د ست ساواک فرار می کرد .بعد از ظهر می رم پیشش

احمد چرخ را گذا شت سر کوچه و پول ها را شمرد و روی کاغذ به زن ر سید داد که قرض گرفته اما زن ر سید را نگرفت و گفت مشکلی ندارم هر وقت داشتی خودت می آری می دی

تا بعد از ظهر نیمی از بار را فروخت و نزدیک غروب به سمت بازار راهی شد و دقیقا موقع اذان به آدرس مسجد رسید .کمی در محوطه مسجد چشم گرداند و هادی را در لباس ملای دید ، هادی هم احمد را دید و به سمتش رفت و به گرمی از او استقبال نمود و گفت بیا بریم نماز بخونیم تو دوست من هستی .

با هم داخل مسجد شدند نماز شروع شد بعد از تعقیبات و ذکر و دعا هادی د ستی بر شانه احمد گذا شت و گفت خوب بیا بشینیم صحبت کنیم دوستان دیگر هم هستند .

گوشه ای از صحن مسجد خالی بود و با احمد هفت نفر دور تا دور هادی نشسته و مشغول صحبت شدند. مردی که ظاهری مذهبی و شیک داشت و معلوم بود از بازاریان به نام است رو به شیخ نمود و گفت : خوب شما از ما پول می خواهید تا انقلاب کنید و شـــاه را ســـرنگون کنید ما هم می دهیم در هر حال ما تاجر هســـتیم بعد از انقلاب تکلیف سرمایه ای که دادیم چه می شه.

_ اولا شما در راه رضای خدا و برای نابودی طاغوت پول می دهید ثانیا پول شما هدر نمی رود آیت الله خمینی قول دادند هر کسی در راه اسلام قدمی بردارد اَجرش در این دنیا و آن دنیا محفوظ است ضمن اینکه تمام تجارت کشور با شما خواهد بود .تضمین هم می دهیم نوشته ،سند قول ، قرار و هر چیز دیگه که خواستید. بعد از سرنگونی شاه تمام خرید ،فروش و بازار با شما که مسلمان و مقید هم هستید خواهد بود .

یکی از حاضرین رو به بازاری شیک نمود و گفت : حاج آقا نمک نشناسی هم حدی دارد اگر شاه و دربار از شما و خانواده تان حمایت نمی کرد الان کارگر حجره هم نبودی شما این ثروت و قدرت را از شاه دارید .

هادی من و من کرد و گفت بالاخره شاه طاغوت است و باید نابود شود شما هم اگه ناراحتی بفرما برو بیرون .

مرد معترض از جا برخواست ، رفت .هادی به بازاری شیک گفت حاج آقا ایشان رقیب شماست بنده مجوز دارم به انقلابیون کمک کنم شـــما هم انقلابی هســـتی و رقیب تان آدم خوبی نیســـت پس فردا صـــبح رقیب تان دیگر وجود ندارد.

گفتگو به درازا کشید و احمد خسته شد و می خواست از جا برخیزد که هادی دستش را گرفت و گفت بیا بریم تا با هم بیشتر آشنا شویم و از حاضرین دور شدند.

_ راستش من با دختر سرهنگ محمدی آشنا هستم و می خواهم با او ازدواج کنم ولی پول ندارم دنبال وام هستم تا ازدواج کنم .

هادی با شنیدن نام سرهنگ و نیت احمد گوش هایش تیز شد و چند سوال پرسید و وقتی نامه آسیه را دید دست احمد را گرفت و نزد بازاری شیک برگشت و گفت حاج آقا این برادر به احمد اشاره کرد و ادامه داد از چریک های انقلابی هستند و قرار است کار رقیب شما را بسازند ولی متاسفانه مشکل مالی دارند .شما به او قرض بدهید تا ازدواج کند من و او هم به آقای خمینی می گویم شما چقدر تلاش کردید تا انقلاب مستقر شود .

به این ترتیب احمد موقع بازگشت با چندین برابر نیازش پول نزد اختر بازگشت و همه چیز را تعریف کرد .

موقع رفتن اختر به احمد گفت از زمان رسیدن نامه آسیه به آدرس ما چهل روز گذشته حواست باشد قبل از رفتن مطمئن شو که آسیه شوهر نکرده باشه .

چند روز بعد احمد از اختر و هادی خداحافظی کرد و با دست پر به سمت اردبیل راهی شد. وقتی به کویو رسید بیش از بیست و چهار ساعت در راه بود. خسته و خواب آلود به سمت آدرس خانه راه افتاد و بعد از پرس و جو از چند نفر دقیقا خانه را پیدا کرد اما همه به او گفتند خانواده محمدی از آنجا به آبادان رفته اند. احمد کلافه و ناامید تا

در خانه معشــوق رفت و مقابل خانه نشـــــت و نامه ی آســیه را دوباره خواند و دید. دختر مورد علاقه اش نوشــته ...آدرس ما از سرما به گرما تغییر خواهد کرد....متوجه شد قبلا آسیه گفته ولی احمد توجه ننموده .

کمی نشست و می خواست راه بیفتد که نگاهی به پشت خانه منتهی به کوچه خلوت انداخت و دید مردی لاغر اندام و کچل می خواهد از دیوار خانه بالا برود. احمد به سـمت مرد رفت و با عتاب و عصـبانی گفت کجا می ری کچل مرد به ترکی گفت : خانه خودم ا ست تو کی هستی به تو چه ؟ احمد نفهمید چه می گوید دوباره گفت برو گمشو اینجا جای دزدی نیسـت. مرد با لهجه ترکی و به زحمت به احمد گفت : من قربان خلخالی شـوهر خواهر سـرهنگ محمدی هستم اینجا خانه من است تو چه کاره هستی برو گمشو

احمد می دانست قربان خلخالی چقدر آسیه و موسی را آزار داده است پس معطل نکرد کتک مفصلی به قربان زد و گفت این دور و بر پیدات نشه اینجا خانه ای است که نگهبانش من هستم.

قربان فرار کرد و در حال گریز گفت الان می رم ژاندارمری از تو شکایت می کنم.

احمد بی تفاوت نشست و دور شدن قربان را نظاره گر بود. چند ساعت بعد از رفتن قربان احمد از جا برخوا ست و لباسش را تکاند و از یک نفر در مورد ترمینال سوال کرد و راهی آدرس دریافتی شد تا به تهران بازگردد .

روز بعد خســته و منگ به تهران رســید. در فکر بود که یک روز اســتراحت کند بعد راهی آبادان شــود کلافه و سردرگم می خواست از عرض خیابان رد شود که ماشین کادیلاک آمریکایی با سرعت در حال عبور بود . راننده احمد را ندید به او زد و نقش بر زمینش نمود مرد بیهوش افتاد . مردم جمع شدند راننده زنی جوان و زیبای بود.

مردم دور تا دور مصـــدوم جمع شـــدند و هر کس چیزی می گفت ، راننده به خود فائق آمد و از خودرو گران قیمتش پیاده شـد و رفت بالای سـر احمد و نگاهی به وضـعیت مصـدوم انداخت و مرد را معاینه کرد .بلافاصـله از صندوق عقب کادیلاک کیف کمک های اولیه و پزشکی خود را آورد و گوشی ضربان قلب و دستگاه فشار خون را روی سینه مرد گذاشت و صدای قلبش را گوش داد ضربان قلب در حال کاهش بود و قلب به شدت نامنظم کار می کرد زن با دست زیر گلوی احمد را معاینه نمود و متوجه شد در تصادف به حلقوم احمد ضربه وارد شده و بیمار در حال خفگی اسـت. نگاهی به اطراف انداخت و مرد جوانی را دید او را صـدا زد و گفت بیا و کمک کن مرد زانو زد و نشست. زنی با دیدن آن وضعیت گفت خانم کاری نداشته باش ببریمش بیمارستان

راننده بدون اینکه نگاه کند گفت من دکتر اکرم بانو مینایی جراح هســـتم. خودم می دونم چه کار می کنم مردم ساکت و وحشت زده کمی به مصدوم و دکتر نزدیک تر شدند و پزشک به مردی که نزدیکش نشسته بود گفت زیر سـر بیمار را بیار بالا به نحوی که گردن بالا و سـر رو به پایین باشـه و به من نگاه نکن روی خودت را از من و بیمار برگردان و تحت هیچ شـــرایط بیمار را رها نکن و به دو نفر هم گفت دســـت و پای مرد مصـــدوم را نگاه دارند و بلافاصـله و در چشـم بر هم زدنی حلقوم بیمار را عمودی برید و یک شـلنگ در گلوی احمد فرو کرد و گوشـی را روی سینه مصدوم گرفت ضربان قلب برگشت و منظم شد ، خون ریزی و سرعت عمل دکتر به تما شاچیان حالت تهوع داده بود و پزشـک جای زخم را سـریع بخیه زد جوری که شـلنگ در گلوی احمد باقی ماند تا نفس بکشـد. خونریزی قطع شد پانسمان نمود و با کمک سه نفر بیمار را توی ماشین گذاشتند و به بیمارستان سینا منتقل کردند.

کار جراحی دکتر در خیابان بقدری خوب و تمیز انجام شـد که تمام بینندگان و حاضـرین از دور و بر ماشـین کنار رفتند تا سریع تر ماشین به بیمارستان برود.

آزمایشات پزشکی شروع شد و کارهای اولیه درمان نتیجه داد. وضعیت بیمار رو به بهبود رفت و مسئول بیمارستان که مردی تحصیل کرده از دانشگاه پز شکی آمریکا بود جراحی انجام شده روی حلق بیمار را تایید کرد و گفت : جراحی کاملا به موقع انجام شده ا ست و توانستید جان بیمار را نجات دهید رئیس بیمار ستان در حین درمان متوجه چشمان احمد شد و از آنجا که تخصص او در بیمار ستان جراحی چشم بود در معاینه اولیه تشخیص داد چشمان احمد در آستانه نابینایی قرار دارند و با جراحی قابل درمان است.

پزشـک دیگری هم که جراح فک و صـورت بود فک احمد را جراحی کرد و دهان و صـورتش هم تا حد زیادی صاف شده تا احمد راحت غذا بخورد و سخن بگوید .

به این ترتیب احمد در حدود دو ماه بهبودی صورت و مشکل قی بستن چشمش را حل شده یافت .

به از ترخیص از بیمارسـتان به خانه اختر رفت در این مدت ریشـش بلند . اختر با دیدن احمد جیغ کشـید او را در آغوشش گرفت و گفت : کجا بودی ؟ چقدر خواستنی و شیرین شدی از نگرانی دق کردم چرا بی خبر ؟ مگه نرفته بودی خواستگاری چرا این شکلی شدی ؟

احمد همه چیز را تعریف کرد و گفت در این دو ماه در بیمار ستان بستری بودم ضمن اینکه آ سیه و خانواده اش به آبادان رفته اند.

_ بله دو نامه از آبادان برای تو آمده بگیر و بخوون .

احمد با اشتیاق نامه ها را گرفت و شروع به خواندن نمود حالا می دانست آسیه چگونه می نویسد .

نامه اول « گفته بودم به آبادان می آیم اما نگفته بودم کجای این شـــهر زودتر از آنکه فکر می کردم راه افتادیم برای همین انتظار نداشـــتم که بتوانی ما را پیدا کنی در خواب می دیدمت و برایت از دلتنگی ها و ترس هایم می گفتم و انتظار داشـــتم تو از امید و روزهای بهتر برایم بگوی اما تو فقط در رویا بودی حالا با این نامه آدرس ما را داری ، بیا مرا بگیر .....خنده هایم را نتوانستم بنویسم البته شاید روزی برسد که بشود خنده ها یا گریه ها را نوشت منتظرت هستم خداحافظی نمی کنم تا بیایی » و نامه دوم « تا حالا که شمردم روزهای طولانی سپری شده می دانم نامه ام به تو رسیده البته قبل از شمردن روزی که بتوانم نامه ی تو را ببینم نامه دوم را نوشتم امیدوارم خوب و خوش و سرحال باشی منتظرت هستم ....»

احمد به اداره پست رفت و با پست سفارشی نامه ای فرستاد و تاکید کرد که شخصا به آسیه تحویل شود و سریع هم ارسال گردد در نامه اش هر چه شده بود را نوشت و توضیح داد حتما در همین اثنا به آبادان خواهد رفت و هر جور هست او را خواستگاری می کند .

نامه را ارسال کرد و از اداره پست به مسجد جامع بازار رفت تا شیخ هادی را ببیند .وقت نماز رسید وضو گرفت و به صف نماز گذاران پیوست هادی را پیدا کرد شیخ احمد را در آغوش گرفت وبا تعجب گفت چقدر تغییر کردی و چهره ات خوب شده و ادامه داد خبر داری انقلاب ما در حال پیروزی است یکی از کسانی هستی که باید همکاری کنی و اگر موافق باشی دو ماه برای آموزش نظامی برو لبنان وقتی برگشتی باید با رژیم شاه بجنگیم. اگر بری پولی

که گرفتی مال خودت تازه بیشـــتر هم می دهیم. احمد بدون تامل قبول نمود و با خود فکر کرد خانه ای می خرد و آسیه را به خانه خودش می آورد دو ماه هم زمان زیادی نیست. دست دادند و قرار شد مدارکی برای احمد تهیه شده و او را به سرعت به لبنان بفرستند .

همه چیز در چشم به هم زدنی انجام شد و سه روز بعد احمد با هویت عراقی با عنوان کنعان ابو زید با هواپیمایی ملی ایران هما عازم لبنان شد.

در آنجا مسئول آموزش یکی از رزمندگان شیعه لبنان و شخصی ایرانی که دکتر خطاب می شد بودند چند نفر هم از داخل کشـور آمده و مشـغول طی آموزش های چریکی شـدند. دوره بقدری خوب و کاربردی بود که احمد در دو ماه تبدیل به چریکی جنگجو ، موقعیت شناس و تیراندازی کارآزموده شد.

احمد در لبنان بود که نامه اش به عشقش رسید آسیه با دیدن نامه احمد از شادی در پوست خود نمی گنجید و آنجا که دید احمد قربان را زده اســـت را به پدر نشـــان داد و برای موســـی خواند افتخار می کرد از اینکه احمد چنین برخوردی با قربان داشـــته پدر به فکر فرو رفت و به ژاندارمری کویو زنگ زد و گفت قربان بدون حســـن نیت و مخفیانه به خانه آنها می رود و از رئیس ژاندارمری خواست موضوع را پیگیری کند .

احمد نامه دوم را از لبنان به خانه اختر فرسـتاد و از او خواسـت آنرا با پسـت سـفارشـی برای آسـیه بفرسـتد و خیلی مختصـر و اشـاره گونه به آسـیه نوشـت برای کار و در آمد بهتر به لبنان آمده و به زودی با پول فراوان عشـقش را خواهد دید.

مدتی که قرار بود احمد در لبنان بماند سپری شد در پایان دکتر به احمد گفت : بمان کمک کن تا آموزش های دقیق تری داشته باشیم ضمن اینکه اگه برگردی ساواک تو رو می گیره

احمد امکان مخالفت نداشت شرایط خروج از کمپ آموزشی هم وجود نداشت علی رغم میل باطنی اش چند ماه دیگر هم ماند و هر شب با دلتنگی در خود فرو می رفت و انتظار رهایی از محل آموزشی را می کشید .

تیر ماه سال پنجاه هفت دوره نظامی احمد در لبنان تمام شد و به ایران بازگشت و نزد شیخ هادی رفت و شیخ به او گفت ماموریت های مختلفی برایش دارند و فعلا مخفی بماند چون احتمالا ساواک دنبال او می گردد و با خبر هستند احمد هم دوره نظامی دیده است.

احمد وسایلش را جمع کرد و با آقا معلم و همسرش که همسایه او بودند خداحافظی کرد و به آدرس باغی در اطراف تهران رفت و آنجا با چند نفر دیگر مخفی شدند و هر روز تعدادی از جوانان به آنها اضافه می شدند و گاهی سلاح و مهمات می آوردند.

در روزهای ابتدایی شیخ هادی و دو نفر از انقلابیون دیگر به جمع پنهان شدگان در باغ اضافه شدند و جلسه ای برگزار گردید و شیخ توضیح داد « ... رژیم شاه اسلام ستیز و دشمن مردم و نوکر استعمار است آبادانی و کشور را در نظر ندارد و فقط به فکر گسترش فساد است. سینما بزرگترین ابزار او برای اسلام ستیزی است ...وظیفه داریم با این رژیم و شخص شاه بجنگیم ...از علمای شهر آبادان خبر آمده که با طرح ما برای بد نام کردن شاه موافقت نموده اند قرار شده در آن شهر کارهای کنیم و بد نامی و رسوایی آنرا به شاه نسبت دهیم ....انقلاب نزدیک است و ما پیروزیم ...»

احمد وقتی شنید قرار است در آبادان اقداماتی صورت گیرد مضطرب شد و با خود اندیشید نکند آسیبی به عشقش برسد.

نیمه های شب از خواب بیدار شد و به محوطه باغ رفت و کمی نشست. حسی عجیب در وجودش او را آزار می داد نمی توانست بیش از آن صبر کند. در باغ باز شد و چند نفر وارد باغ شدند و احمد توجهش به آنها جلب شد .

نفرات تازه وارد به خوابگاه نزدیک شدند و در بین آنها حسین قوچ را دید و شناخت. خشمش چند برابر شد احمد در تاریکی پنهان شد تا نفرات جدید داخل خوابگاه شده و در را بستند همان جا نشست و به فکر فرو رفت .

فردا صبح حین صبحانه که همه دور هم نشسته بودند حسین قوچ هم احمد را دید و از تغییرات به وجود آمده در هیکل و قیافه و لباس احمد شوکه شد با سر سلام داد و متواضعانه جلو رفت و بدون اینکه جرات کند به چشمان احمد نگاه کند د ست دراز کرد احمد نیم نگاهی انداخت و گفت علیک سلام یاد بگیر د ست از بزرگتر ا ست مگر من دست دراز کردم که شما می خواهی دست بدهی من مسئول و ارشد شما هستم دستت رو بنداز حسین شرمنده و خجل دستش را انداخت .

بعد از ظهر شیخ هادی آمد و گفت آیت الله خمینی دستور داده اند و گفته اند مردم سریعتر علیه شاه قیام کنند و او را سرنگون نمایند برادران باید آماده با شید در ضمن بهایی ها د شمن ما و انقلاب ما هستند و باید از بین بروند. بعد از جلسه شیخ احمد را به کناری کشید و شروع به حرف زدن کرد . هر قدر شیخ بیشتر حرف می زد احمد کلافه تر می شد. در نهایت ناگهان احمد فکری به سرش زد و گفت حاج آقا ما را غریبه فرض می کنید.

_ چرا این جوری فکر می کنی ؟

_ اول اینکه نمی گویی چه برنامه ای برای آبادان دارید دوم اینکه هر کسی را جذب می کنید و مرا در شناسایی افراد در جریان نمی گذارید .

شیخ هادی لبخندی زد و گفت : در آبادان فیلم پر فروش گوزن ها قرار است نمایش داده شود و چند نفر می خواهند سینما را به آتش بکشند و داغ رسوایی آنرا به پیشانی شاه می کوبیم. ولی تلاش می کنیم کسی کشته نشود .

نفس احمد بند آمد و گلویش خشک شد خودش را جمع و جور کرد و گفت من هم در این ماموریت باید باشم .

_ نه نمی شود همه افراد ما اهالی آبادان هستند تو بروی ممکن است گیر بیفتی یا ماموریت به خطر بیفتد. ضمن اینکه ماموریت دیگری برای تو در نظر دارم راستش تو محله جمشید را خوب می شناسی درسته ؟ تو و یکی دیگه از برادرها که او هم اهل قلعه است با هم برید یکی از کسانی که خانه فساد در جمشید دارد و بهایی است را بگیرید بیارید اینجا مجازاتش کنیم.

_ راجع به کی حرف می زنی ؟ و کی باید بریم ؟

_ راجع به زنی به نام خاله اختر معروف به اختر چارلی حرف می زنم تمام جزییات و مدارک را برادر حسین به من داده و گفته او بهایی و دشمن آیت الله خمینی است .

نفس احمد بند آمد از یک طرف اختر چارلی زنی که مانند مادر به او محبت کرده بود در خطر بود و از طرف دیگر آبادان شهر عشقش در شرایط بدی قرار می گرفت .

دیگر حرفی زده نشد و احمد به فکر فرو رفت و با خود اندیشید کار درست چیست ناگهان یادش آمد آسیه عاشق سینما است و احتمال دارد که برای دیدن فیلم برود .

چند روز صبر کرد در اواخر مرداد ماه همان سال تحملش تمام شد و لوازمش را گذاشت و از باغ به سمت تهران راه افتاد اول به خانه اختر رفت و چند دقیقه ای کنار او نشست و پرسید آیا نامه ای دارد یا نه ؟ زن گفت بله دیروز نامه برایت آمده .

دست خط آسیه را شناخت در نامه گفته بود چند روز دیگر به تهران می آیند و احتمالا از آنجا راهی آمریکا می شوند و خواسته بود که احمد خودش را آماده کرده و خواستگاری نماید و بعد هم اگر رفتند به آمریکا راهی پیدا کند و بیاید .

تصمیم گرفت تا آمدن خانواده سرهنگ محمدی در تهران صبر کند و مواظب اختر باشد که آسیبی به او نرسید انتظار چند هفته طول کشید اما خبری از آسیه نشد. در آن مدت احمد مدام ماموریت ربودن اختر را به تعویق می انداخت و اجازه نمی داد اقدامی علیه او بشود .

آسیه هر روز راجع به مسافرت به تهران سوال می پرسید و پدر می گفت هنوز دستوری نرسیده چون کشور ملتهب است باید بیشتر صبر کنند سرهنگ محمدی ناراحت و دلخور به آسیه گفت: این سرزمین می تواند بهترین باشد اما متاسفانه دیکتاتوری شاه آنرا به گرفتاری می کشاند .

وقتی نامه نگاری با احمد بیشتر شد آسیه نگران بود اگر به آمریکا بروند تکلیف عشقش چه می شود و وقتی دغدغه اش را با پدر مطرح نمود پدر گفت : اگر احمد مناسب باشد نامزد می کنند و احمد هم می تواند به آمریکا برود. همین امیدواری شادی وصف ناپذیری برای آسیه داشت.

در همان ایام حسین قوچ نزد شیخ هادی رفت و گفت : حاج آقا شما مسئول و صاحب اختیار هستید اما عملیات د ستگیری اختر چارلی با کار شکنی برادر احمد فخار روبرو شده و پیش نمی ره اگه اجازه بدید من خودم به تنهایی این کار رو انجام بدم.

_ بله ظاهراً برادر احمد میلی به انجام این کار ندارند ضمن اینکه شنیدم ایشون با اختر آشنایی هم دارند .موافقم یک شب احمد را در باغ نگه می داریم شما برو و اختر را بگیر بیار همین جا از آن زن بدکاره جلوی چشم برادر احمد اعتراف می گیریم تا او هم متوجه حساسیت دستورات اسلام بشود .

احمد پول زیادی از لبنان به همراه خود آورد و آنرا نزد اختر به امانت گذاشت تا تکلیف زندگی اش روشن شود. مدام با اختر راجع به آسیه و مسافرت به آمریکا حرف می زدند. آن شب نزدیک بعد گفتگوی طولانی احمد از اختر خداحافظی کرد و راهی باغ محل تجمع انقلابیون شد.

وقتی احمد به باغ رسید هادی او را به حرف گرفت و حسین و چند نفر دیگر یا ماشین پیکان راهی جمشید شدند.

احمد کمی با هادی حرف زد و به اتاقک وسط باغ رفت و دراز کشید تا بخوابد. نزدیکی های صبح زود که با سر و صدا و جیغ و داد از خواب بیدار شد و خواب آلود از جا برخواست و از اتاقک بیرون آمد تا ببیند چه اتفاقی افتاده و جیغ داد و صدای زنانه از کجا می آید .

آرام و خواب آلود تا وسط باغ رسید و دید زنی را به درختی بسته اند و حسین قوچ به شدت او را با تازیانه ای بلند می کوبد. احمد گیج و منگ جلوتر رفت و از هادی پرسید چه خبر است مگر در انقلاب اسلامی که قرار است انجام دهیم قرار است زن ها را شلاق بزنند.

_ برادر احمد شما در مورد عملیات دستگیری اختر چارلی تعلل کردید حکم حدود الهی نباید معطل بماند این زن باید حد بخورد شما هم باید به عنوان مسلمان باید کمک کنید .

_ این زن را که می زنید اختر است ؟

_ بله

احمد دیگر نفهمید چه شده خشمگین به حسین حمله ور شد و در چشم به هم زدنی شلاق را از او گرفت و زن را از درخت باز کرد و جثه نحیف بی جان او را در آغوش گرفت و چادری که روی صورتش را پو شانده بود را باز کرد و صورت خونین و دندان های شکسته و بینی به شده او را دید.

احمد اختر را از زمین کند و به سمت ماشین وسط باغ دوید و او را روی صندلی عقب ماشین گذاشت به سمت هادی دوید یقه تو را گرفت تا کتک مفصلی که لوله سرد اسلحه کمری یکی از دوستان احمد را روی سر خود احساس کرد هادی را رها کرد. به سمت ماشین دوید تا اختر را به بیمارستان ببرد .

در آن میان کسی جرات نکرد با احمد در گیر شود حتی افراد مسلح هم اقدامی نکردند .

احمد که در لبنان رانندگی هم یاد گرفته بود سوار ماشین شد و خودش اختر را به بیمارستان منتقل نمود وقتی رسید زن نیمه جان شده و به زحمت نفس می کشید بدن نحیف اختر را داخل اتاق احیا بردند و اکسیژن وصل شد تلاش پزشکان بی نتیجه ماند و اختر چند قطره اشک از گوشه چشمش چکید و دستان احمد را در دست گرفت و به زحمت او را پسرم خطاب داد و جانش از تن خارج شد.

احمد در بیمارستان می دوید و گریه کنان می گفت مادرم مرد و من بی غیرت نتوانستم برایش کاری کنم.

سینما رکس

آسیه در روزنامه دید فیلم پر فروش آن روزها قرار است در آبادان پخش شود .

بعد از ظهر بیست هشتم مرداد پنجاه و هفت خانواده محمدی به اصرار آسیه برای دیدن فیلم جدید ایرانی به سینما رکس آبادان راهی شدند.

در سینما رکس در آبادان نشسته بودند و منتظر شروع فیلم بودند که سرهنگ شروع به حرف زدن نمود از اینجا می ریم تهران من به همراه رئیس رکن دوم ارتش می رم پیش شاه و نقشه گنج رو به محمد رضا شاه توضیح می دم .

پدر ژســت خاص خودش را گرفت و ادامه داد محکم و مودب ســر خم می کنم و می گویم برنامه ای که پیشــنهاد دارم کل خاورمیانه رو دگرگون می کنه گنج بزرگی برای مردم عزیز ایران در خاک کشــور وجود داره. راســتی دخترم دست نویس مرا پنهان کردیم جایش امن است. دختر جواب داد، بله

هنوز فیلم شروع نشده بود که بوی دود و صدای ترق ترق سوختن چوب های تزیینی داخل سینما توجه همه را جلب کرد آرام آرام نگرانی به حاضرین در داخل سالن حاکم شد. سرهنگ از جا برخواست و به سالن انتظار رفت بوی دود در سالن پیچید موسی با نگرانی به آسیه گفت : چقدر پر چونه گی می کنی یک ذره آروم باش ببینم چی شده حواس من و پرت نکن

سرهنگ دید سه نفر در حال پخش کردن بنزین و آتش زدن سالن هستند جلو رفت تا ممانعت کند که متوجه شد یکی از آنها مقابل درب سالن پخش فیلم بنزین ریخته و آتش روشن می کند دوید و فریاد کشان گفت ملعون داخل ســالن زن و بچه هســت چرا این کار رو می کنی مشــت ســرهنگ ، آتش افروز را نقش زمین کرد و ســریع به داخل بازگشت خودش را به سالن پخش فیلم رساند داد و فریاد او و تعداد دیگری از حاضرین وحشت زیادی را ایجاد کرده بود همه می خواســتند فرار کنند ســرهنگ در مســیر بر عکس ســیلاب مردم حرکت می کرد تا خانواده اش را نجات دهد دود و آتش همه جا را گرفته بود اما مرد قدرتمند ارتش به خانواده اش رســید و آنها را به بیرون هدایت کرد در لحظه ای موسی و آسیه افتادند و جمعیت از روی بدن دو نفر رد شدند .

پدر هر جور بود فرزندانش را از زیر دســت و پای فراریان از آتش بیرون کشــید پســرش نمی توانســت راه برود و دخترش هم مات و مبهوت به آتش خیره شــده بود به هر جان کندنی که بود از میان دود و آتش گذشــت پنجره ای

که ارتفاع دو متری از زمین داشت را شکست دخترش را بر سر دست بلند کرد و از پنجره بیرون انداخت دختر افتاد و چند قدم دور شد و از هوش رفت بعد پسرش را بلند کرد او هم علی رغم پای شکسته اش از پنجره بیرون انداخته شد دود همه فضا را پر کرده بود با خود گفت : فکر کنم گنج ایرانیان در آتش جهل و قدرت طلبی سوخت.

ابراهیم با این حال تمام توانش را جمع کرد تا بلند شود اما دود بیشتری استنشاق کرد و توانش نکشید. از دود خفه شد سرهنگ پیاده ابراهیم محمدی در آتش سینما رکس کشته شد.

بعد از مرگ پدر آسیه خود را مقصر می پنداشت در خود فرو می رفت گمان می کرد اگر اصرار نکرده بودم که بریم سینما بابام زنده می موند. حال روحی آسبه چنان بهم ریخت که از حرف زدن با دیگران نفرت پیدا کرد.

پاهای موسی زیر بار و فشار و پرت شدن دوباره شکست و آسیه از وحشت حتی نمی توانست فریاد بکشد دختر و پسر را به بیمارستان بردند .

در عرض چند ثانیه رویاها و شادی های آسیه و موسی تبدیل به کابوس شد. پدرشان در سینما ماند و بعداً جزو کشته شدگان معرفی شد و پای موسی دوباره شکست و آسیه هم چنان در خود فرو رفت که دیگر حتی نمی توانست درست سخن بگوید .

روزنامه های که گاهی ضد شاه هم می نوشتند شروع به ایجاد شائبه نموده و ساواک را عامل آتش زدن سینما معرفی کردند موجی از خشم و نفرت علیه دستگاه حاکم بر پا شد .روزنامه ها نوشتند« فیلم گوزن ها فیلم قیام مردم بیچاره علیه ظالمان است برای همین ساواک سینما را آتش زد تا کسی این فیلم را نبیند .»

احمد بعد از مرگ اختر در بیمار ستان د ستگیر و اتهام قتل به زدند در اداره آگاهی بازجویی شد و بخ شی از پرونده هم در کلانتری جمشید مورد بررسی قرار گرفت.

سروان شاهسون تحقیقات مفصلی انجام داد و اهالی گفتند اختر توسط حسین قوچ دزدیده شده و مورد شکنجه قرار گرفته است با تحقیقات سروان شاهسون همه چیز تقریبا روشن گردید .

احمد از بازداشتگاه آزاد گردید در مدت بازداشت او هم نام حسین قوچ را گفته بود ولی در مورد شیخ هادی چیزی نگفت چون می دانست در این صورت پای ساواک به قضیه باز شده و در این صورت مو ضوع لبنان شروع مبارزه مسلحانه افشا خواهد شد.

در مدت بازداشت ارتباطش با هادی قطع بو ولی پیغام فرستاد حرفی راجع به او سایر انقلابیون نخواهد زد .

در روز آزادی از بازداشـــتگاه احمد از تلویزیون همه چیز را دید و در لحظه ای کوتاه موســـی و آســـیه هم در قاب تصویر دیده شدند و نام سرهنگ ابراهیم محمدی هم در بین کشته ها خوانده شد.

وقتی خبر را دید سریع لباس هایش را تحویل گرفت پوشید و خودش را به مسجد رساند و دید شیخ در حال شیرینی پخش کردن است. شاد می خندد و به هر کس که می رسد خندان می گوید روز شادی است چون شاه رسوا شد.

احمد وقتی به شیخ هادی رسید می خواست با مشت صورت شیخ را در هم بکوبد خودداری کرد طلبکار و عصبانی به شیخ نگاه کرد. هادی خ شم احمد را دید و گفت : برای ا ستقرار ا سلام هر کاری جایز ا ست ما برای مردم و دین

اسـلام و خدا و قرآن این کار را کردیم. راسـتی چرا نام رزمندگان اسـلام را به آگاهی گفتی چرا نگفتی خودت آن زن بدکاره را از بین بردی

_ این چه دینی است که دروغ و آدم کشی را نهی می کند اما هر وقت لازم بداند خودش آدم می کشد و دروغ می گوید شما آخوندها پررو، قدرت طلب و ثروت اندوز هستید و اساسا هر کس کار نکند و پول در آورد پر رو و وقیح می شود. حسین قوچ اختر را بی گناه کشت و تو هم در این آدم کشی ها د ست داری تو در کشتن مردم بی گناهی که در سینما رکس کشته شدند سهیم هستی .

_ مواظب حرف زدنت باش وگرنه پشـیمان می شـوی و اگر پایت را از گلیمت دراز کنی شـبی دوسـتی چاقوی را تا دسته در قلبت فرو می کند .

بعد از اینکه حرف شیخ تمام شد بی اعتنا از کنار احمد رد شد و در حال رفتن بلند بلند گفت قر ضی رو که گرفتی بردار بیار

احمد مستأصل و درمانده و زیر فشار روانی و احساس گناه با اینکه شب شده بود. شروع کرد در خیابان ها قدم زدن و فکر کردن بالاخره تصمیم گرفت برود آبادان و خودش از آسیه و موسی مراقبت نماید .

صبح فردای آنروز راهی آبادان شد .وقتی رسید در شهر شیون و عزا داری بر پا بود. صدای سنج و دمام همه جا به گوش می رسـید و زنان کل می کشـیدند و بر سـر و سـینه می کوفتند. بیمارسـتان ها پر بودند و از در و دیوار غم می

بارید بیمارستان محل بستری خواهر و برادر را پیدا کرد در مقابل بیمارستان عزا داران اشک می ریختند خودش را به سالن شلوغ و پر تردد رساند .

آسیه مات و مبهوت به دیوار روبرو خیره شده بود و هر قدر پرستاران و حاضرین تلاش می کردند تا حرفی بزند نمی توانست و خیره مانده بود .

احمد پا داخل اتاق گذاشت و اشک ریزان و دردمند رو به پرستارها کرد و گفت بگذارید من حرف بزنم نگاه آسیه به سمت صدا برگشت و چهره بی تفاوت و صورت رنگ پریده اش لحظه ای کوتاه با گریه عجین شد اشک امانش نداد احمد جلو رفت و بی ملاحظه آسیه را برای اولین بار در آغوش کشید دختر رنگ پریده و وحشت زده چند مشت به سینه احمد کوبید و با بغض و گریه گفت کجا بودی ؟ چرا الان اومدی؟ گریه امان حاضرین را برید و همه اشک می ریختند بار غم بزرگی در آنجا وجود داشت .

دقیقه ای بعد آرامبخشی به آسیه تزریق شد و به خوابی عمیق فرو رفت. چند روز احمد در آبادان ماند تا موعد ترخیص موسی و آسیه رسید. پرستاری بی امان و حضور چشم گیر احمد دلگرمی بزرگی شد تا آسیه زودتر بهبود یابد موسی اما نمی توانست با پای خود راه برود و پایش تا لگن در گچ بود .

احمد ماشینی دربست گرفت و خواهر و برادر عزا دار و زخمی را به تهران برد.

تمام توانش را جمع کرد شش ماه تمام به پرستاری از آن دو نفر مشغول شد و بعد از اینکه گچ پای موسی را باز کردند و پسر جوان به زحمت شروع به راه رفتن نمود. آسیه هم بهتر شده و کمتر گریه می کرد .در تمام مدتی که

احمد از آن دو نفر مراقبت می نمود روابط تیره و تاری با شیخ هادی داشت و به واسطه این اختلاف حسین قوچ هر روز بیشتر و بیشتر نزد انقلابیون صاحب اختیار و قدرت می شد.

بگیرید، بیارید ، بکشید

احمد در تمام مدتی که درگیر آسیه و موسی بود گاهی با دوستان انقلابی هم رفت و آمد می کرد.

انقلاب پیروز شده و شاه از کشور خارج شده بود احمد می دانست انقلابیون برای گرفتن کلانتری ها برنامه دارند .

به خانه سروان شاهسون رفت تا به او هشدار دهد مراقب باشد و مقابل انقلابیون نایستد به شاپور گفت : این جماعت کینه توز و و انتقام گیر هستند در ضمن تو مانند برادر من هستی روی حمایت من حساب کن سروان دستی بر شانه احمد زد و گفت ممنونم من هم تابع قانون و مردم هستم می مانم و مقابل جماعت نیستم در همان زمان تلویزیون در حال نشان دادن خمینی بود آیت الله کنار صادق قطب زاده نشسته و در پاسخ به خبرنگاری که سوال پرسید از اینکه به ایران بازگشتید چه حسی دارید ؟ بیان داشت از ورود به کشور هیچ احساسی ندارم .

سروان شاهسون کنار احمد و زیبا _ همسرش _نشسته بود و تماشا می کردند با شنیدن سخن خمینی با دست محکم روی پای خودش زد و گفت دیدی این ها دست پرورده کمونیست ها و دشمن ایران هستند. ای داد نسل های بعدی تلف خواهند شد.

احمد سرش را به زیر انداخت و نخواست حرفی بزند که شاپور رنجیده شود. از جا برخواست و از زیبا و شاپور خداحافظی کرد و به سمت خانه خودش راه افتاد می دانست آسیه منتظر اوست .

شاپور شاهسون با احمد تا دم در خانه رفت همان جا گفت : احمد جان تو هم برادر منی اما انتظار ندا شته باش بی تفاوت باشم می دونم خمینی رو دوست داری ولی عبای که این شیخ دوخته برای تن خودش هم گشاد است او کاری کرد که زندگی برای نسل بعد شکل جهنم پیدا می کنه باور کن قبلاً هم این حرف ها رو زدم اما بی فایده بود بعد هم برایش تعریف کرد و گفت «در یکی از روزهای پر تنش انقلاب مامورین آخوند ترک زبان و قد کوتاهی را گرفتند و به بازداشتگاه کلانتری تحویل دادند خودم رفتم تا از شخص دستگیر شده بازجویی کنم گفتم خودت را معرفی کن و بنویس چرا هرج و مرج طلب هستی ؟

_ بنده محمد تقی جعفری هستم هرج و مرج طلب نیستم فلسفه خواندم و ایران و اسلام را دوست دارم و معتقدم ایرانی ها باعث شکوفایی اسلام شده اند و این دین را توسعه دادند .

_ شما آخوندها که معتقدید دین اسلام از همان شروع کار کامل بوده و توسعه ی دین یا کمک ایرانی ها برای شکوفایی دین که با کمال دین تضاد دارد .

_ نه خیر ، دین اسلام با امامان و مبلغان دینی تکمیل و تمام ابعاد آن روشن شد و دین نیاز به توضیح و تفسیر دارد و توضیح و تفسیر دین در گذر زمان و در جغرافیایی انسانی معنی پیدا می کند ایران را دوست دارم چون کشور من است .

_ شما فلسفه خواندید من هم از علاقه مندان به فلسفه و عاشق ادبیات و نویسندگی هستم فرهنگ ایرانی را ستایش می کنم اما بدانید این حرکت شما موجب انقلاب می شود و بعد باعث ویرانی کشور خواهد شد .

_ شاه گوش شنوا ندارد وگرنه خمینی او را نصیحت کرد و گفت بیا خودت ا صلاحات انجام بده خمینی هم دنبال قدرت نیست

_ قدرت و سیاست تعهد بردار نیست همین خمینی عارف مسلک شما هم دستش به قدرت برسد خون خوار تر از شاه می شود .

_ این را باید صبر کنیم تا معلوم شود

_ آزموده را آزمودن خطاست همه جای دنیا روحانی صاحب قدرت شد خونریزی و جنایت کرده اما انگار گوش شنوایی وجود ندارد ناچاریم تحمل کنیم آزادت می کنم امیدوارم هم قطارانت را نصیحت کنی چون دین به خطر می افتد اگر با قدرت آمیخته شود .

ماموری را صدا زدم و گفتم حاج آقا آزاد است ایشان فرهیخته و با فرهنگ است هرج و مرج طلب نیست .

شیخ با لهجه شیرین ترکی تشکر کرد و با من دست داد و گفت : ما آخوندها دنبال قدرت نیستیم و به دین متعهدیم نگران نباش و بعد کلانتری را ترک کرد و در لحظه آخر به من گفت افتخار می کنم دوستی مانند شما شجاع و ایران دوست و فهیم داشته باشم .

بعد از رفتن احمد ، شاپور تمام شب را بیدار ماند خواب به چشمش نمی آمد. تا صبح به پنجره خیره ماند.

فردا صبح شاهسون در محل کار حاضر شد و شنید سلسله مراتب شهربانی با انتشار بیانیه از پیروزی انقلاب به رهبری آیت الله خمینی حمایت کرده و شهربانی خود را سرباز ایشان نامیده است و از تشکیل کمیته های انقلاب اسلامی نیز حمایت کرده و گفته اند در روزهای سخت پیش رو نیاز به حمایت آحاد مردم است.

شاهسون از این اتفاقات خشنود نبود اما نمی توانست مخالفت کند ناچار در محل کار بود که از بیرون ساختمان صدای فحاشی و داد و فریاد شنید خودش را به بیرون رساند و دید فیروز چشم آبی _ برادر زنش _ در حال فحاشی است و به شاه و دربار فحش می دهد فیروز از مستی نمی توانست روی پا بماند دست او را گرفت و با خود به داخل شهربانی آورد و سر کله اش را شست. گفت بشین تا حالت خوب بشه. دوباره صدای داد و بیداد شنید بیرون رفت و دید تعداد زیادی از مردم می دوند و با انگشت ماه را نشان می دهند و می گویند عکس امام خمینی در ماه افتاده است.

شاپور با شنیدن لفظ امام و موضوعی که به آن اشاره می کردند با حالتی از گریه و تاسف به داخل شهربانی بازگشت و کنار فیروز نشست و گفت صد سال عقب افتادیم این جماعت امام درست کرده و می پرستند هر چند مستی ولی درک کن دیگه ایرانی آباد و آزاد نخواهیم داشت.

چند روز بعد در میان شلوغی و درگیری‌های انقلاب حسین قوچ که فرمانده کمیته منطقه شده بود همراه چند پاسدار دیگر به محله جمشید یورش بردند و آنجا را به آتش کشیدند فریاد می کشیدند جمشید نماد فساد و تباهی است سروان شاهسون تلاش کرد مانع درگیری و کشته شدن کسی شود اما پرسنل شهربانی نتوانستند مانع انقلابیون مسلح

تند رو شوند. حسین او را هل داد و گفت: مرتیکه چند ساله اینجا پاتوق معتاد و فاحشه ها ست چرا هیچ کاری برای اونها انجام ندادی ؟

حسین قوچ را ریش گذاشته و موهای پشت سرش را که شبیه یال اسب بود کوتاه کرده و ژ۳ در دست فرماندهی گروهی را به عهده داشت حسین قوچ تلاش می کرد با لهجه جنوبی حرف بزند و چشم از شاپور برگرداند و وانمود کرد او را نمی شناسد.

در میان در گیری شاپور سعی می کرد تیر اندازی نشود اما موفق نشد حسین قوچ به خانه ای که مادرش آنجا مشغول به کار بود یورش برد فریاد می کشید بگیرید، بیارید ،بُکشید. سه زن را از اتاق به حیاط آوردند مادر حسین قوچ هم در میان آنها بود روسپیان را با چشمان بسته مقابل حوض کشاندند و حسین قوچ از پشت سر به همه آنها شلیک کرد و بی رحمانه مادرش و دو زن دیگر را کشت.

شاپور تحمل نکرد و به فرمانده کمیته انقلاب اسلامی حمله ور شد و مشت محکمی به صورت کشیده و اسب حسین زد و گفت پدرت معلوم نیست کی بوده حرام زاده مادرت که این زن بدبخت بود.

به دستور حسین ، شاپور دستگیر شد و به بازداشتگاه کلانتری جمشید محل کار خودش برده شد.

مسئولین کمیته انقلاب اسلامی به همراه شیخ صادق خلخالی می خواستند سروان شاپور شاهسون را اعدام نمایند که رئیس شهربانی منصوب خمینی به همراه محمدتقی جعفری ، دو نفری شبانه به بازداشتگاه رفتند پا در میانی نمودند و شاپور آزاد شد اما از شهربانی اخراجش کردند .

در آن روزها چند سال از ازدواج شاپور و زیبا می گذشت و شاپور تازه با زیبا شروع به زندگی کرده بودند که بی کار و خانه نشـــین شـــد. بلاتکلیف ماند از اینکه اخراج شـــده غصـــه دار و غمگین در خانه قدم می زد. با این حال تحولات کشور را دنبال می کرد. تعدادی از دو ستانش از کشور گریختند. اما او نمی خوا ست فرار کند برای خرج خانه ناچار شروع کرد در کارخانه ای در اطراف تهران شب ها خسته به خانه می آمد و سختی کار چیزی به زنش نمی گفت یک شب زیبا خبر داد باردار است.

_ وای چه روزگار سـختی برای بچه ما خواهد بود متاسـفم که موجب به دنیا آمدن موجودی بی گناه و بی پناه شـدم امیدوارم این تند روی و حماقت ها به عقلانیت تبدیل شود.

مصادره کردیم همه چیز مال امام است

روابط شیخ هادی و احمد کمی بهتر شده و احمد هم وارد کمیته انقلاب ا سلامی گردید . آ سیه کم کم حالش بهتر می شد ولی افسردگی و داغ پدر رنگ شادی را از زندگی اش پاک کرده بود. موسی اما زودتر با این موضوع کنار آمد و روزها آرام آرام راه می رفت و چند قدمی بر می داشت.

غم و ناراحتی آ سیه اجازه نمی داد که احمد زیاد با او حرف بزند و نزدیکش شود تا اینکه یک روز دل به دریا زد و به شیخ هادی گفت می خواهد با آسیه عقد کند .

_ خیلی عالی می شه اگر موافق با شی خانه ای هم از آپارتمان های مصادره ای عمال شاه برایت جور می کنم بروید آنجا فعلا زندگی کنید از اتاق اجاره ای خودت بهتر اسـت. خانه در یاغچی آباد اسـت همان جا هم کمیته ی انقلاب اسلامی درست می کنیم شما هم فرمانده کمیته می شوی.

_ فقط مطمن هستی خانه مصادره ای مال آدم بدبختی نیست نمی خوام مدیون شوم ؟

_ نه شما آماده باش تا عقد کنید جابجا بشوید تا بروید خانه جدید. ما مصادره کردیم همه چیز مال ولی فقیه ا ست مال امام است شما نگران نباش

احمد به بازار رفت. انگشتر و چادر سفید و لباس و شیرینی خرید و کلی هم طلا و وسایل گرفت به سمت خانه خودش بازگشت .

ابتدا وسایلی که خریده بود را گذاشت پایین پله و دست خالی رفت بالا و سلام داد و نشست. آسیه از جا برخواست و رفت تا چای بریزد و شام بیاورد که احمد گو شه لباس دختر را گرفت و گفت : بگو مو سی هم بیاد اینجا مو ضوع مهمی هست که می خوام بگم.

موسی روی پله بیرون اتاق نشسته و فکر می کرد. آسیه برادرش را صدا زد و پسر جوان لنگ لنگان وارد اتاق شد و سلام داد.

_ آسیه خانم یه نفر می خواد از شما خواستگاری کنه اجازه می دید بیاد .آقا موسی شما چی می گید ؟

خواهر و برادر متعجب و نگران به هم نگاه کردند در مدتی که آنها بیمار بودند احمد از خواهر و برادر نگهداری کرد و هیچ وقت حرف بد یا حرکت غلطی از او ندیدند ضمنا هیچ کس را نداشتند که به او پناه ببرند عموی بچه ها تنها فامیل محسوب می شد که او هم در ژاندارمری خدمت می کرد و مدت ها بود از اسماعیل محمدی خبری نبود.

حتی اســـماعیل برای مرگ برادر هم نیامد. حالا این حرف احمد آنها را نگران کرد فکر کردند نکند می خواهد بیرونشان کند و خواستگار بهانه است .

_ هر جور صلاح می دونید الان شما بزرگتر ما هستید ولی خواهر من حالش خوب نیست مریض شده .

_ حالا اجازه بدید بیاد شاید خوشتون اومد خانه هم می گیره شغلش هم اینکه پاسدار شده. پسر بدی نیست آسیه خانم شما رو هم دوست داره قول داده تمام تلاشش رو بکنه تا خوشبخت بشید .

بعد از ماجرای مرگ پدر و آمدن به خانه احمد دیگر احمد ابراز عشق نمی کرد و تلاش داشت رفتاری توام با وقار و متانت داشــته باشــد. در میان اتاق چادر کشــیده بود و پشــت چادر می خوابید آســیه گمان می کرد احمد دیگر دوســتش ندارد با این حال احمد را که چهره اش هم تغییرات زیادی کرده بود را با تمام وجود می پرســتید .اما دل و دماغ حرف زدن نداشت و اگر دلگرمی وجود احمد نبود علاقه به نفس کشیدن هم نداشت.

اصرار احمد یخ سکوت آسیه را شکست و دختر به سخن آمد و گفت : قصدی برای ازدواج ندارم ظرف همین چند روز عموی مان _ اسماعیل محمدی _ را پیدا می کنیم و از اینجا می رویم که مزاحم شما نباشیم .

_ خواستگار شما این بنده خدا پایین منتظر اجازه بدید بیاد شما ببینید شاید خوشتون اومد

بدون اینکه منتظر واکنش خواهر و برادر شـود از جا بلند شـد و به سـمت راه پله رفت آسـیه مضـطرب و نگران از جا بلند شـد و چادر سـر کرد و نمی دانسـت کجا برود و چه کند چند دقیقه بعد صـدای یاالله یاالله شـنیده شـد و احمد با

صدای بلند می گفت صاحبخانه اجازه می دهید و با دست پر وارد اتاق شد و نشست هر سه به هم نگاه کردند و آسیه منتظر مهمان سر پا ایستاده و نگران نگاه می کرد .

_ کسی نیست من هستم فقط گفتم اگر موافق باشید از شما خواستگاری کنم .

خنده از پیشانی تا چشم های آسیه شروع شد در نهایت تادهانش پخش گردید و دختر از ته دل بلند بلند قهقهه زد و نگاهی به موسی برادرش و احمد انداخت و بی هیچ ملاحظه ای گفت بله با شما جناب آقای احمد فخار ازدواج می کنم و تصمیم داشتم اگر تا آخر هفته خواستگاری نکنی من از تو خواستگاری کنم. و بعد دوباره خندید این تنها خنده بعد از شش ماه اخیر محسوب می شد و ادامه داد شغل تان پاسداری است گفتی خانه هم داری خانه کجاست و کی عقد کنیم .

احمد انگشتر و طلاها و لباس را داد و آسیه روسری سیاه را برداشت و روسری مناسب و رنگی سر کرد و مدام خندید شیرینی خوردند و احمد شیرینی ها را در چند بشقاب چید و به همسایه ها پخش کردند.

فردا صبح نزد شیخ هادی رفته و با معرفی او نزد شیخی دفتر دار رفته و عقد نمودند .

مو سی اما هیچ کدام از اتفاقات پیش آمده را دو ست ندا شت ناراحت بود از اینکه آ سیه و احمد می خندیدند و رنج می کشید.

چند روز بعد احمد کلید خانه را با مقداری وسایل اولیه زندگی گرفت و اثاث خودش را هم به خانه جدید برد و چید و بعد آسیه و موسی را به خانه جدید برد .

و سایل را مرتب نمودند. بلافا صله زندگی شروع شد شیخ هادی همراه سه نفر به خانه آمد و گفت : مو سی هم به مدرسه برود آسیه در خانه به امور خانه برسد. ترتیب همه کارها داده شد .

زندگی در سایه انقلاب نوپای اسلامی شروع شد. همه خوشحال بودند و از اینکه توانسته بودند انقلاب کنند و به قول گوینده آن روزهای رادیو ایران را زیر یوغ استعمار خارج کنند. امید وار بودند.

مردی با کاسه آب

احمد صبح های زود از خانه خارج می شد و د ست مو سی را هم می گرفت و تا دم در مجتمع می رفتند و بعد هم تا ابتدای نازی آباد پیاده می رفت و در مسجد دور میدان بازار دوم نازی آباد در کمیته مشغول به کار می شد.

موسی در نزدیکی حوزه علمیه ای که محل تجمع روحانیون طرفدار حکومت بود مشغول دست فروشی گردید و هر قدر آسیه و احمد اصرار کردند به مدرسه برود پسر جوان زیر بار نرفت و با مخالفتش می خواست زن و شوهر را ناراحت کند.

مرد جوان لیف و کیسه حمام می فروخت آنها را از بازار می آورد و روبروی مدرسه علمیه روی زمین می نشست و بساطش را پهن می نمود و منتظر مشتری می ماند به زحمت راه می رفت و پاهایش درد می کردند . بعضی ها از سر دلسوزی از موسی خریدی داشتند و این ترحم حس خوبی به موسی می داد.

زندگی عا شقانه برای آ سیه و احمد ادامه دا شت و احمد از خاطرات گذ شته و روزگاری که قبل از ازدواج دا شت تعریف می کرد در یکی از خاطرات برای آسیه گفت :راستی برایت تعریف کردم که وقتی جذام داشتم و تبریز

نگهداری می شدم دوستی داشتم که دست و پا نداشت و کمرش هم کج و خم شده بود اهالی او را استاد صدا می زدند. فروغ فرخزاد که آنجا فیلم می ساخت تلاش زیادی نمود تا استاد را ببیند اما مرد حاضر نشد تا با گروه فیلم برداری صحبت کند

ا ستاد با تنها کسی که هم کلام می شد من بودم کمکش می کردم و گاهی براش غذا می بردم یه شب ا ستاد گریه می کرد و غمگین رو به من کرد و گفت : من امشب می میرم از بودن ، خسته شدم اما قبل از اون می خوام چیزی برات بگم شاید به درد زندگی تو بخوره من ا ستاد دانشگاه در ر شته فلسفه بودم پدرم روحانی والا مقام در تبریز و قم بود مرجع تقلید شد و من رو که بسیار زیبا و باهوش بودم با خود به همه جا می برد. فلسفه رو از پدر یاد گرفتم بعد هم در دانشگاه تکمیلش کردم. توی همون جوانی دچار وسواس شدم و نمی تونستم درست غذا بخورم ضعیف شده بودم. لاغر نحیف شده و حالم از غذا بهم می خورد یه بار که توی دانشگاه از بین داوطلب ها تشکیل سپاه دانش می دادند .من هم رفتم در اردوی سپاه دانش مسابقه آشپزی گذاشتن و من رو مجبور کردن غذا ها رو بچشم تا خو شمزه ترین رو مشخص کنیم. واقعا نمی تونستم بخورم ولی دانشجوها ا صرار کردن ناچار اولین غذا رو یه قا شق خوردم. به به چه غذای ، تمیز خوش بو و خو شمزه انگار طعام بهشتی با شد. بی اعتنا غذا رو بردا شتم و تا ته خوردم گفتم این برنده است. حالم خوب شد لذت بردم. قرار شد جایزه آشپز رو هم خودم بدم. دختری از دانشجوهای خودم بود به این ترتیب با اون فرشته آسمانی آشنا شدیم .عشق تمام وجودم را پر کرد غذاهایی او را با خیال راحت و حظ تمام می خوردم دیوانه وار دو ستش دا شتم مو ضوع را با پدرم در میان گذا شتم او هم خو شحال شد و از من خواست تا اگر دختر را دوست دارم خواستگاریش کنم .

با تمام وجود عاشق شده بودم وقتی عشقم را به دختر گفتم او هم استقبال کرد و گفت : من بیشتر تو را دوست دارم و اگر تو نمی گفتی حتما من عشق خودم را به تو می گفتم و اضافه کرد. پدر ندارد و مادرش هم در شوروی زندگی می کند. با همکاری پدرم ازدواج کردیم و به تهران رفتیم. در زمان بودن با اون دختر احساس خوشبختی و شادی می کردم.

در دانشگاه تهران مشغول به کار شدم دو سال بدون دغدغه زندگی می کردیم و تنها مشکل من وسواسم بود.

تا اینکه پیامی از پدرم دریافت کردم که حتما و به فوریت به خانه برگردم یا او به تهران می آید .

همسرم به اصرار و بدون اینکه دلیل مخالفتش را بگوید حاضر نشد با من بیاید به تبریز برگشتم و پدر عصبانی در بدو ورود اجازه نداد وارد شوم مجبورم کرد لباس هایم را عوض کنم ،دوش بگیرم ، شهادتین بگویم بعد وارد شده و بنشینم. پدرم گفت پدر و مادر همسرت از خدا برگشته و کافر شده اند آنها نجس می دانست او ادامه داد پدر همسرم را مسلمانان کشته اند و مادر همسرم هم به شوروی گریخته و کمونیست شده است. نتیجه گرفت همسرم حلال زاده نیست و باید طلاقش بدهم وگرنه مرا عاق می کند و دیگر اجازه ندارم به تبریز بروم و رفت و آمدی با آنها داشته باشم .

ترسیدم با اینکه فلسفه خوانده بودم و تمام حرف های پدر مرجع تقلیدم پشیزی ارزش نداشت اما شجاعت مخالفت نداشتم. خودم را ارزان فروختم و به حرف او گوش دادم و دیگر به تهران برنگشتم پیغام دادم قصد جدایی دارم و به پدر و مادرش هم بد بیراه گفتم .

مدتی بعد وسواسم تشدید شد دیگر هیچ نمی خوردم. در نتیجه سوتغذیه گرفتم و مبتلا به جذام شدم همسرم به تبریز بازگشت اما اجازه نداند مرا ببیند. وقتی دست و پایم از کار افتاد مرا به اینجا آوردند .

چه می توانستم انجام دهم به اینجا که رسید هق هق کنان گریه کرد و گفت اون وقت من به عشق پشت کردم.

استاد همان شب از دنیا رفت و با احترام اهالی جذام خانه در گوشه ای از محله دفن شد. به وصیت خودش روی سنگ قبرش با خط خوش نوشتند« دانستن کافی نیست شجاعت آزاد زندگی کردن هم باید باشد»

دا ستان احمد که تمام شد آ سیه نزدیک شد و د ستی بر گونه احمد کشید و ریش مردانه اش را بو سید. به شوخی گفت : من فقط با تو فرار می کنم هیچ وقت هم ترکت نمی کنم .

آن شب موسی در خانه نبود زن و شوهر مستانه و مملو از عشق وسط پذیرایی لخت شدند در هم فرو رفتند و لذتی وصف نشدنی بردند. زیر نور لامپ بالای سرشان آرامش گرفتند و در آغوش هم خوابیدند .

احمد خواب دید پسری لاغر اندام با سبیل کلفت و موهای بلند جو گندمی که از پشت سر آنها را بسته بود ، کاسه ای آب در د ست دارد و بالای کویری خشک و بی آب و علف ایستاده و زمین را آبیاری می کند آب کا سه تمام نمی شد و ذره ذره آب در جان کویر فرو می رفت و سر سبزی همه جا را می گرفت. ناگهان شیخی که می گفت امام است با شمشیر به جوان حمله ور شد می خواست جوان را بزند ، مردم تشنه و فقیر وقتی حمله امام را دیدند با سنگ به شیخ حمله ور شدند و می گفتند زمانی که ما تشنه و گرسنه بودیم کجا بودی. امام اما کاسه را شکست و مردم دیدند کاسه آب شکست. شیخ فریاد می کشید اسلام تکلیف همه چیز را مشخص کرده است ما دشمن زیاد

داریم اول اجازه بدهید تکلیف دشـمنان را یکسـره کنیم بعد اگر خدا بخواهد جای خشـک و بی آب و علف باشـد نباید در کار خدا دخالت نمود و باید شکر خدا را گفت. مرد جوان در جواب فریاد می کشید من فرستاده هستم و آب را برای تان آورده ام.آب اسلام را هم زنده می کند .

امام گفت اسـلام همه چیز اسـت و مرد جوان گفت من فرسـتاده هسـتم از زنی پاک به دنیا آمده ام به شـما می گویم اسلام در نظر مردم می میرد وقتی مسلمانان تبدیل به جنایت کار و دزد و قاتل شوند. راه نجات آب و آگاهی است .

امام شمشیر را بر گردن فرستاده زد مردم گمان کردند فرستاده مرده است اما شمشیر گردن فرستاده را نبرید. مردی از دور شمشیر امام را شکست بعد چند مامور اسلحه در دست به امام کمک کردند.

ناگهان امام به کنار زنی که شبیه احمد بود آمد و با او همبستر شد و در میان خون و خاک و تشنگی و گناه تعدادی لات و چاقو کش به مردم حمله ور شـدند و چندین نفر از جمله مردی با سـینه سـتبر و چشـم و ابروی بسـیار زیبا برخواستند به کمک مردم رفتند. کویر سبز شد .

نفس های احمد در خواب بند آمده بود خس خس کنان از جا بلند شد و دستی به سر و صورت خودش کشید و به فکر فرو رفت .

وقتی با من حرف می زنی سرت پایین باشه

کارها و اقدامات انقلابیون به سرعت پیش می رفت. مردی قد کوتاه با لهجه ترکی غلیظ که عینک گرد و عمامه ای کج بر سر می گذا شت مسئول دادگاه انقلاب شد. روزنامه ها نو شتند امین امام خمینی حجت الا سلام حاج صادق خلخالی رئیس دادگاه انقلاب شد.

شاپور خسته و کلافه از کارخانه بازگشت و زیبا را در آغوش گرفت و گفت :هنرمندان و بهایی ها و تمام مسئولین زمان شـــاه و نظامیان رده بالا حتی مامورین دون پایه که در جریان انقلاب مخالفتی با انقلاب داشـــتند دســـتگیر می شوند. محاکمات انقلابی شروع شده بسیاری به اعدام محکوم شده اند اموال شان توقیف می شود. تعداد زیادی هم از کشور فراری شدند کشتار و انتقام شروع شد عامه مردم از این کشتار و د ستگیری خو شحال هستند و گمان می بردند رنج دو هزار و پانصد ساله پادشاهی تمام شده و حکومت مذهبی و اسلامی نجات بخش تمام بشریت است.

شاپور شاهسون ادامه داد ،آمریکا که به انقلابیون کمک های اطلاعاتی و سیاسی می کرد و انتظار داشت بعد از ورود خمینی به کشور و خروج شاه از ایران روابط بهتری با آخوندها دا شته با شد هنوز د ست از تلاش برندا شته و توقع دارد ضرر های مالی که از گرانی نفت در همین سال ها دیده است با جمهوری اسلامی جبران شود.

حرف های شاپور تمام شد صورت زیبا را بوسید و گفت شرمنده شما هستم .

زیبا اما احساس عجیبی دا شت و دردی خفیف که هر لحظه بیشتر می شد سرا سر وجودش را فرا می گرفت تا اینکه همان شب شیما شاهسون به دنیا آمد شاپور بالای سر زنش با دست گلی بزرگ حاضر شد و گفت : دنیایی غمگین و تار شاپور را روشن و امیدوار کردی .

اولین دستورات انقلابی صادر شد حجاب اجباری زنان خواسته امام بود در یک سخنرانی معروف که بعدا بخش های از آن حذف شد خمینی گفت :" .....اینها که از ا سلام این را می خواهند که کار به کار شان ندا شته با شد غلط می کنند اینها دنبال این هستند _ وبه آلت خودش اشاره نمود..... "

تعدادی از زنان در اعتراض به حجاب اجباری به خیابان آمدند و شـــعار دادند "نه روســـری نه تو ســـری برابری برادری" پاسداران از هر طرف سرازیر شدند و اولین درگیری بعد از انقلاب بین نیروهای انقلاب و منتقدین به رفتار و تصمیم مسئولین انقلاب صورت گرفت احمد به عنوان پاسدار در آن درگیری حضور داشت .

زن های معترض را به باد کتک گرفتند و تعدادی را هم بازداشت نمودند. چشم زن های بازداشت شده را بستند و به مسجدی منتقل کردند.

احمد مسـئول مراقبت از زنان بازداشـتی شـد و به او گفتند یکی یکی زنان را به داخل اتاق حاج آقا بفرسـتد تا تعیین تکلیف شوند لیستی دست نویس به احمد دادند و گفتند از روی لیست اسامی زنان را بخواند. تا نفر بیستم صدا زد و رفتند داخل نام نفر بیسـتم تن احمد را لرزاند ، چشـم زن بیسـتم را باز نکرد و همان طور چشـم بسـته فرسـتاد نزد قاضی داخل اتاق از کار خودش پشیمان شد. دیر شده بود نفر بیستم اکرم بانو مینایی پزشک و راننده ای بود که با احمد تصـادف کرده بود اکرم بانو را ناجی خود می دانسـت. و با تلاش او چشـمان و فک احمد جراحی شـد و به زندگی برگشت احمد احساس می کرد دینی به این زن دارد ولی با خود گفت حکم اسلام است و باید به خواست خدا و رسول و جانشینان او تسلیم بود. حجاب حکم اسلام است. حالا هر کس که می خواهد با شد باید مجازات

شـود احسـاس دو گانه ای در درونش پیدا شـد از طرفی خود را مدیون اکرم بانو می دانسـت و از طرف دیگر حکم اسلام را نمی شود تعطیل نمود.

اکرم بانو وارد اتاق شد و چشم بند را برداشت و شیخ جوانی پشت میز کوچک فلزی نشسته بود و با تاکید گفت: چرا روسری ندارید و علیه حکم خدا خروج نموده اید

اکرم بانو قد راست کرد و گفت من بهایی هستم و حکم اسلام حکم دین من نیست حاج سعید اندیشمند _ قاضی رسیدگی کننده _ با خشم گفت این کشور ، کشور امام زمان است همه باید از حکم اسلام تبعیت کنند الان هم شما را محکوم می کنم به سـی ضـربه شـلاق تا دفعه بعد این گونه عمل نکنید. زن بهایی را دو نفر پاسـدار از اتاق بیرون بردند و نفر بعد راحله خواهر اکرم را آوردند او هم همین حرف ها را زد و او هم به شلاق محکوم شد .

بیرون اتاق و در صحن مسجد کنار محراب میزی گذاشتند و اکرم بانو و راحله را به میز بستند و قرار شد پاسداری آن دو نفر را شلاق بزنند.

به احمد گفتند شـلاق بزن پاسـدار احمد فخار در خود ندید که بتواند ناجی خود را شـلاق بزند. دسـتش به شـلاق نرفت اکرم بانو اشک می ریخت و فریاد می کشید من و خواهرم پزشک و ماما هستیم درست نیست این کار را می کنید چشمان هر دو نفر بسته بود ،احمد نتوانست این صحنه را ببیند شلاق را روی زمین گذاشت و از مسجد بیرون رفت شیخ جوان ، قاضی و مجری حکم شد شلاق را برداشت و با تمام قدرت پشت دو زن را نواخت.

بعد از اجرایی حکم هر دو زن گریه کنان رها شـدند و در حالی که درد می کشـیدند به سـمت خانه خود رفتند. بقیه دستگیر شدگان اما با تعهد آزاد شدند .

بعد از اینکه فعالیت احمد در مسـجد زیاد و در کمیته های انقلابی محل شـناخته شـد. دیگر کمتر به خانه می آمد و دائم در مسجد بود و یا امور مربوط به کمیته را بر عهده داشت. موسی همچنان در مقابل مدرسه فیضیه تهران دست فروشی می کرد و از دور نظاره گر رفت و آمد طلاب انقلابی به حوزه علمیه بود.

یک روز تعطیل نزدیک عید احمد برادر زنش را به بیمارستانی در نزدیکی میدان ژاله برد و در آنجا پزشکی پاهای موسی را معاینه نمود و گفت با جراحی ساده ای می تواند راه رفتن خوب را به موسی هدیه بدهد .

احمد هزینه جراحی را تامین کرد و موسـی در بیمارسـتان بسـتری و جراحی شـد و یک هفته بسـتری ماند احمد هر روز نزد موسـی می رفت و در تمام مدت به غربت و تنهایی خودش فکر می کرد که چطور رها شـد و چه عذابی را تحمل نمود. در خانه هم هر شب با آسیه خلوتی داشت و با هم می خوابیدند آسیه حرف می زد، می خندید، کار می کرد و حتی بیرون می رفت و خرید می کرد حضور و وجود احمد دلگرمی و نشاط زیادی به دختر داده بود.

در دوازدهم فروردین سال ۱۳۵۸ رای گیری برای استقرار جمهوری اسلامی صورت گرفت و ۹۸ در صد مردم در انتخابات شرکت کرده و به جمهوری اسلامی رای دادند. شاپور غمگین و ناراحت ناظر اتفاقات جاری بود در رای گیری شـرکت نکرد و به زیبا گفت: تو آزادی اما من به جنایت رای نمی دهم جمهوری اسـلامی نمی تواند مسـیر درستی داشته باشد دیکتاتور تاج به سر و کراواتی رفت دیکتاتور عمامه به سر و عبا پوش آمد.

شاپور در زمان دلتنگی هایش پیش احمد می رفت و در توافقی نانو شته بین دو دو ست وجود دا شت که هیچ کدام حرف از سیاست نزنند .

بعد از ترخیص موسی از بیمارستان دو ماه تمام طول کشید تا بتواند خوب راه برود و پانسمان و گچ پایش را باز کنند و موسی دوباره برگشت سر کار تلاش احمد برای فرستادن موسی به مدرسه دوباره بی نتیجه ماند و موسی گفت نمی تواند درس بخواند.

همچنان دست فروشی می کرد تا اینکه متوجه پسری هم سن و سال خودش شد. پسر در حال پخش کردن روزنامه بود. موسی دید که پسر روزنامه را مخفیانه و در خفا پخش می کند او هم ، موسی را دید و به کنارش آمد و گفت می آی با من کار کنی مو سی مردد و د ست پاچه سری تکان داد. پسر اما هو شیار به مو سی گفت بمون همین جا تا برگردم ، رفت و چند دقیقه بعد موقع برگشت تعداد زیادی نشریه با خود آورد هر دو روبروی هم ایستادند.

پسر گفت من شریعتی هستم تو من رو به این نام می شنا سی و هر روز می آی همین جا روبروی حوزه علمیه و با هم می ریم جلوی دانشگاه و نشریه مجاهد رو پخش می کنیم اما به کسی چیزی نگو موسی سری تکان داد و با شریعتی همراه شد و با هم جلوی درب دانشگاه تهران شروع به پخش روزنامه نمودند و بعد از اتمام روزنامه کنار خیابان نشستند شریعتی که از موسی بزرگتر بود گفت سواد داری؟ موسی گفت: کمی سواد دارم و می تونم بخونم .

نگاه موسی به خیابان میخکوب شد دختر و پسرهای جوان شاد و خندان کنار هم در حال خواندن نشریه های مختلف و بحث در مورد مسائل روز بودند. موسی نمی فهمید آنها از چه چیزی سخن می گویند. خوشحالی جوانان او را ناراحت می کرد بی دلیل خشمگین شد و دلخور به خانه بازگشت.

تلاش می کرد مجلات بیشتری را توزیع کند از اینکه دوستی پیدا کرده و فعالیتی مفید انجام می هد خوشحال بود با شریعتی چندین روز کار کرد هر روز این نشریات را با پسر روزنامه فروش پخش می کردند صحبت از مجاهدین خلق و برابری و برادری و اسامی مانند استالین را می شنید .

در روزهای پر التهاب ابتدایی انقلاب فعالیت موسی و شریعتی افزایش یافت موسی وابستگی و دلبستگی عجیبی به شریعتی پیدا کرده بود در روزی آفتابی دو نوجوان در حال تبادل روزنامه مجاهد بودند که چند نفر در خودرو پاترول کمیته دو پسر نوجوان را دیدند از ما شین پیاده شده و آنها را صدا کردند و شیخی در ما شین نشسته و با خشم نگاه می کرد او هم بعد از همراهانش پیاده شد و به کنار دو پسر آمد روزنامه ها را از زیر پیراهن شریعتی بیرون کشیدند و به شیخ نشان دادند. شیخ عصبانی تر شد عینک دسته فلزی با شیشه های گردش را بالا داد وبا دست عمامه اش را کج تر کرد . لهجه داشت اسلحه در دست گرفته چنان مصمم نگاه می کرد که لرز بر تن بیننده می افتاد . از موسی پرسید چه غلطی می کنی؟ چند کلاس سواد داری؟ خانه تان کجاست؟ موسی با لهجه ترکی و ترسیده گفت : روزنامه می فروشم سواد ندارم اردبیلی هستیم از خلخال و روستای کویو ،شیخ گفت نام پدرت چیست ؟ موسی گفت نام پدرم ابراهیم بود و در آبادان در سینما رکس کشته شد شیخ با عصبانیت توام با تعجب گفت : پدر تو ارتشی بود؟

_بله

شیخ مشت محکمی به صورت موسی کوبید و پرتش کرد به کناری و گفت : قربان خلخالی را می شناسی ؟

_ بله او شوهر عمه من است

شـیخ این بار لگدی به موسـی زد و گفت : تو فعلا اینجا باش تا تکلیف این یکی را روشـن کنم. شـیخ جلو تر رفت تقریبا هم قد نوجوان دیگر بود شریعتی گستاخ و شجاع چشم در چشم شیخ دوخت. شیخ گفت من خلخالی رئیس دادگاه انقلاب هستم مرا می شناسی پسر جوان با صلابت گفت: بله تو سمبل ارتجاع هستی. کلام پسر تمام نشده بود که خلخالی اسلحه ای را از پاسدار همراهش گرفت و به سمت شکم نوجوان نشانه رفت و شلیک کرد تیر از پشت کمر پسـرک بیرون زد و در دیوار گلی مقابل فرو رفت پسـر جوان در خون غلطید و گوشـه ای روی زمین افتاد نگاهی توام با تعجب و ترس به شیخ انداخت و نگاهش در صورت خون آلود و رنگ پریده مو سی باقی ماند و در جا جان داد.

مو سی از ترس خودش را خیس کرد. شیخ به همراهانش د ستور داد تا مو سی را سوار ما شین کنند پیکر خون آلود شریعتی کنار خیابان ماند و مو سی را با شلوار خیس پ شت پاترول انداختند. چ شمانش را ب ستند مو سی می لرزید و نفسش بند آمده بود خیسی شلوارش به سردی می زد و لرز و سرما را بیشتر احساس می کرد چیزی نمانده بود که از ترس بمیرد که پاترول ایستاد.

پا سداری یقه جوان را گرفت از پشت ما شین پایین کشید ضمنا مواظب بود لباس مو سی به او تماس ندا شته با شد پاسدار به دوستش گفت: این پفیوز شاشید همه جا نجس شده.

وقتی چشـم او را باز کردند خود را مقابل حوزه علمیه حقانی یافت. خلخالی دسـتور داد تا موسـی را در حوزه به عنوان طلبه ثبت نام کنند و آنجا بماند. بعد از کارهای اولیه و ثبت نام ، موسی وحشت زده خودش را به خانه رساند اضطراب و تشویش دیدن مرگ دوستش بر تمام وجودش اثر گذاشت .بعد از جنایت های که شوهر عمه اش با او و خواهرش مرتکب شده بود این قتل و آدمکشی برادر آسیه را نابود کرد .

پسـر جوان خود را به اتاق رسـاند افتاد و خوابید کابوس دید که در تاریکی فرو می رود. در خواب دید چیزی روی سرش می گذارند که جلوی چشم هایش را می گیرد از خواب برخواست انتظار می کشید تا احمد بیاید شوهر خواهرش تکیه گاهش شده بود.

دیر وقت بود که احمد به خانه رسید برادر زنش ماجرا را تعریف کرد

_خدا رحم کرد شریعتی و دو ستاش از منافقین هستند امام از شون متنفر . دیگه سراغ اونها نرو و به نظرم برو حوزه علمیه شـروع کن به درس طلبگی خووندن. بگو همشـهری آقای خلخالی رئیس دادگاه انقلاب هسـتی تو رو می شناسه و خودش تو رو به مدرسه آورده.

فردای آن روز احمد برادر زنش را به محل معرفی شـده برد. موسـی جلوی درب حوزه علمیه حقانی ایسـتاد و کمی د ست د ست کرد پشیمان شد خوا ست برگردد یاد کابوس دیشب افتاد نمی خوا ست داخل مدر سه بشود. دو ست

داشت پلیس یا پزشک شود از لباس روحانیت وحشت داشت و به نظرش این لباسی نبود که می خواست .چند قدم عقب رفت ، خواست بدود به سرعت دور شود .

احمد نگاهش می کرد و می خواست خود پسر تصمیم بگیرد که ناگهان شیخی مچ دست موسی را گرفت. و گفت خرابکار برای چی اینجا جا سو سی می کنی مو سی به التماس گفت آمدم برای درس خواندن ، مو سی داخل حوزه کشیده شد احمد گمان کرد شیخ برادر زنش را می شناسد و مکالمه آنها را نشنید دخالت نکرد و منتظر ماند تا ببیند چه می شود.

شیخ که انگار دزد یا جاسوس گرفته باشد پسرک را به گوشه ای خلوت برد و او را گشت در حال تفتیش موسی ، مدام به اندام جنسی پسر از پشت و جلو دست می کشید و این کار را جوری انجام می داد که موسی متوجه منظور او بشود. چند دقیقه بعد موسی وحشت زده و دستمالی شده جلوی اتاق ثبت نام در کنار متجاوز ایستاد.

شیخ دیگری از موسی راجع به پدر و مادر و میزان تحصیلاتش سوال پرسید و موسی گفت: آشنا و فامیل آقای صادق خلخالی رئیس دادگاه انقلاب هستم خودش مرا به اینجا آورد .

شیخ متجاوز با شنیدن نام خلخالی رنگ از رخش پرید و سریع حیاط مدرسه را ترک نمود. مسئول ثبت نام لبخندی زد و گفت : آهان یادم آمد به من گفتند شیخ صادق خلخالی کسی را آورده تا طلبه شود پس تو هستی ؟

اتاقی به عنوان حجره در صحن مسجد به مو سی و پسری هم سن و سال او دادند و قرار شد این دو نفر در آنجا بمانند و با هم درس بخوانند. احمد چند دست لباس و وسایل مختصری برای برادر زنش خرید در مدرسه به او داد.

بعد از رفتن موسی زن و شوهر تنها بودند وقت بیشتری کنار هم داشتند آسیه از پدر و مادرش تعریف می کرد و خاطراتش را می گفت در میان حرف هایش گفت پدرم دست نویسی از نقشه گنج به من داد تا مخفی کنم. باور نمی کنی بابا سرهنگ من جای گنجی رو بلد بوده و آنرا داد تا مخفی کنم من به سختی آنرا خواندم که نوشته شده بود " سند خوشبختی و نجات تمام مردم ایران این سند گنجی بزرگ است که تمام ایرانیان را نجات خواهد داد کسی گنج را پیدا می کند که لیاقت داشته باشد" اهالی روستای ما می دانستند که ابراهیم محمدی که در ارتش خدمت می کند نقشه گنجی دارد.

پدرم به اهالی گفته بود من می تونم تمام مردم ایران رو خوشبخت کنم. بابا سرهنگ می گفت نامه ای به شاه نوشتم به او گفتم که نقشه گنجی رو کشیدم اگه اجازه بدهید خودم حضوری خدمت برسم و توضیح بدهم این گنج کجاست ؟ و چطوری اونرو برای ایرانیان برداشت کنیم ؟ شاه هم به وزیر دربار دستور داده تا اون رو به حضور بپذیرد.

_ آسیه عزیزم ای کاش می شد نقشه رو ما می دیدیم و می تونستیم کنج رو در بیاریم و به نفع انقلاب ، اسلام و ایران خرج کنیم .

با تیر از پشت زدمش

بعد از انقلاب عموی آسیه و موسی از چابهار به اردبیل منتقل شد اسماعیل محمدی ژاندارمری خدمت می کرد مردی دقیق تیز بین و قدرتمند محسوب می شد. به اردبیل که برگشت به کویو رفت و متوجه شد که بر سر برادرش

و فرزندان برادرش چه آمده. برایش تعریف کردند قربان خلخالی در گرفتاری برادر زاده هایش مقصر بوده آنها را اذیت کرده .

اسماعیل ناراحت و دلشکسته از اینکه این همه سال به فکر خودش بوده و تلاشی نکرده تا از برادرش ابراهیم و خواهرش عفت خبر بگیرد خودش را سرزنش می کرد.

ابراهیم پیش از مرگ برای برادرش نامه ای نو شت و تو ضیح داد خوب نیست دو برادر از هم قهر کنند اما ا سماعیل پاسخ نداد بعد از انقلاب اسماعیل را در لیست پاکسازی قرار دادند می خواستند اخراجش کنند. او هم از همه جا رانده منتظر تصمیم ژاندارمری درخواست داد تا زمان تعیین تکلیفش به شهر خودشان برگردد. دستور رسید موقتا در کویو بماند تا نتیجه اعلام شود. برای همین در آنجا می گشت و با اهالی صحبت می کرد خود را مقابل خانه برادرش یافت دا شت به خانه نگاه می کرد که دید قربان دزدانه وارد خانه برادر می شود. مرد کچل را گرفت شروع کرد به کتک زدن قربان را بقدری زد که خسته شد. قربان را خونین رها کرد تا برود .

بعد از آن شیخ صادق خلخالی رئیس دادگاه انقلاب برای سرکشی به شهر خودشان آمده بود که قربان خلخالی پسر عموی شیخ جرات کرد و نزد فامیلش آمد و با همکاری چند نفر از روستاییان که جو انقلاب آنها را گرفته بود مرد ژاندارم را به عنوان عامل شاه و سرکوبگر انقلابیون معرفی کردند. پاسداران به پاسگاه ژاندارمری ریختند و می خواستند اسماعیل را دستگیر کنند که شجاعانه ایستادگی نمود. زد و خورد و تیر اندازی تا صبح طول کشید.

پاسداران حریف ژاندارم مخفی شده در پایگاه نمی شدند. قربان خلخالی هم سلاح برداشته و آرام از پشت ژاندارمری حرکت کرد تا اسماعیل را نشانه بگیرد پاسداری فریاد زد قربان خائن کچل شلیک کن. مرد روستای که

ریش هم گذاشته بود پنهانی و در خفا از درب پشت پاسگاه وارد شده بود برادر زن خودش را با شلیک از پشت از پای در آورد ، به این ترتیب قربان خلخالی عزیز کرده شیخ صادق خلخالی شد.

بعد از کشته شدن سرگرد ژاندارمری _اسماعیل محمدی _ جلسه ای در مسجد شهرستان کویو برگزار شد و موضوع گنج را به صادق خلخالی رئیس دادگاه انقلاب اطلاع دادند و رئیس دادگاه انقلاب طی حکمی به قربان خلخالی ماموریت داد مسئول دادگاه انقلاب کویو بشود تا نقشه ی گنج را پیدا کند.

خانه ابراهیم محمدی محل زندگی قربان خلخالی گردید. دنبال نقشه گنج گشتند اما یافت نشد. قربان از موقعیت پیش آمده کمال استفاده را می برد از هر کس که نفرت داشت می کشت ، دستگیر می کرد یا مال آنها را ضبط و توقیف می کرد. هر چه در شهرستان کویو بود را مال خود می پنداشت و حق خود می دانست.

در همان ایام غائله کردستان و اقدامات احزاب کومله و دمکرات در کردستان شدت گرفت. به احمد گفتند باید همراه سایر نیروها به کردستان برود و برای سرکوب ضد انقلاب فعالیت نماید. احمد به همراه تعدادی از نیروهای ارتش به کردستان رفتند و با فرماندهی دکتر که از زمان لبنان همدیگر را می شناختند توانستند بر اوضاع مسلط شوند

تابستان همان سال جنگ و گریز با احزاب کرد شدت یافت و همراه با کشتاری سنگین و اعدام های بدون دادگاه ، جنگ به نفع دولت مرکزی به اتمام رسید البته مسئولیت کشتارها بر عهده صادق خلخالی گذاشته شد.

دولت موقت به سرعت شکل گرفت و امور مربوط به کشور در حال انجام بود خبر رسید سفارت آمریکا توسط دانشجویان خط امام تصرف شده خمینی از این کار حمایت کرد. احمد و دوستانش برای حمایت و پشتیبانی از دانشجویان اطراف سفارتخانه حاضر شدند. کشمکش ها بعد از تصرف سفارت آمریکا بالا گرفت و آمریکا از طبس با بالگرد و هواپیما به سمت ایران حمله ور شد. قبل از حمله به طبس شوروی فرودگاه طبس را نابود کرده بود .

سفارت شوروی در تهران طی گزارشی اعلام نمود قبل انقلاب از فرودگاه طبس به مجاهدین افغان توسط آمریکا سلاح ارسال می شد. شوروی به کار شاه و آمریکا اعتراض کرد اما نتیجه ای در بر نداشت تا اینکه در اثنای انقلاب شوروی فرودگاه طبس را در هم کوبیده و کسی هم مطلع نشد وقتی آمریکا می خواست از طریق فرودگاه طبس وارد شود فرود بالگردها و هواپیماها امکان پذیر نشد ، در نتیجه ناوگان هوایی آمریکا بی خبر از نبود فرودگاه سقوط کرده و در آتش سوختند و شکست خورند

خمینی در تلویزیون حا ضر شد و گفت به خوا ست خدا شن های کویر طبس آمریکا را شکست دادند. و بار دیگر داستان ابابیل تکرار شد مردم باورشان شد که خمینی نظر کرده خداوند است و از حمایت خدا و رسولش برخوردار می باشد.

احمد بعد از شکست آمریکا در طبس بیشتر به خدمتش اعتقاد پیدا کرد و خودش را وقف کار و اهداف جمهوری اسلامی نمود.

مو سی در حوزه علمیه درس می خواند و یاد گیری و آموزش به سختی پیش می رفت حالا تبدیل به جوانی بلند قد شده و صدایش دو رگه شده بود پرز نازکی از مو هم دور لب و صورتش در آمده و قیافه مردانه ای پیدا می کرد

گاهی می آمد و به احمد و خواهرش آسیه سر می زد در شهریور سال ۱۳۵۹ بود که رادیو خبر حمله ارتش عراق به ایران را پخش کرد.

ارتش صدام می خواست تا تهران پیش روی نماید. عراق دلیل حمله خود را اقدامات جمهوری اسلامی در مرز با خود و تجهیز مخالفین عراق عنوان نمود .

مواضع رئیس جمهور وقت موجب درگیری داخل نظام شد سازمان مجاهدین هم بیشتر مقهور نظام گردید و درگیری های خیابانی بیشتر شد. احمد و دوستانش هم در کشف خانه های تیمی و از بین بردن آنها و دستگیری اعضا سازمان مجاهدین فعالیت می کردند و درگیری های مستمر بود.

تعداد زیادی از اعضای سازمان مجاهدین دستگیر و زندانی شدند احمد مامور بدرقه اعضاء سازمان به زندان اوین شد .

در یکی از روزهای انتقال زندانیان هشت دختر و چهار پسر جوان را دستگیر و با دستور قاضی به زندان فرستادند. احمد همراه چند نفر دیگر به آنها دستبند زده و چشمانشان را بستند و با مینی بوس به سمت زندان اوین راهی شدند در راه قرار شد اسامی و مشخصات دستگیر شدگان را بنویسند.

احمد برگه ای برداشت و شروع کرد به نوشتن مشخصات حاضرین ، به اولین دختر که رسید قاطع و بلند گفت : خودت رو معرفی کن و آدرس محل سکونت ،شغل و تحصیلاتت رو بگو ، دختری زیبا که دسته ای از تار موهایش از زیر روسری پیدا بود سرش را به سوی صدا برگرداند و با نفرت و خشم گفت: چشمم رو باز کن .پاسدار مراقب

اعتنای نکرد و گفت جواب بده. دختر با نفرت بیشتری گفت : فریبا فخار فرزند غلامرضا ساکن شهمیرزاد در استان سمنان هستم دیپلمه و خانه دار و بی گناه هستم اشتباهی مرا آوردند.

احمد میخکوب شد دهانش باز ماند دوبار با دقت نام و مشخصات دختر را پیش خود تکرار کرد ، با خود گفت آیا فریبا خواهر بزرگم است ؟، یعنی از اعضاء سازمان مجاهدین شده و دستگیرش کرده اند ؟ یادش آمد پدرش فریبا را خیلی دوست داشت فریبا فقط یک سال از احمد بزرگتر بود اما عشق پدر به این دختر از همه بچه ها بیشتر بود .

همه از ماشین پیاده شدند. چشم بند روی چشم زندانیان باقی ماند با همان وضعیت همه را به خط نمودند .همکاران احمد داخل حیاط زندان جمع شدند و مشغول صحبت در مورد اتفاقات جاری کشور بودند و زمزمه می کردند که احتمال جنگ و درگیری گسترده تر با ارتش عراق وجود دارد احمد دور شد و به سمت مینی بوس زندان بازگشت راننده هم با دیگران مشغول گفتگو بود و مخفیانه سیگار می کشید .لحظه ای ماشین و محوطه خالی از پاسدار شد احمد خواهرش را به داخل مینی بوس برگرداند و دهانش را بست و او را زیر صندلی عقب انداخت و فریبا که چشمان و دست ها و دهانش را بسته بودند مقاومتی نکرد و تسلیم نیروی که او را هدایت می کرد شد .

همه زندانیان را تحویل زندان اوین دادند و پاسداران دوباره به مقر بازگشتند در انتهای خط همکاران احمد و راننده پیاده شدند و دوباره محوطه مقر کمیته خالی شد. احمد خواهرش را از زیر صندلی بیرون کشید و همانطور چشم بسته با خود به سمت دیگر پایگاه کمیته برد به راحتی از در اصلی خارج شد جلوی ماشینی را گرفت خودش جلو نشست و فریبا که چشم ها و دست هایش بسته بودند با هدایت احمد بلاتکلیف و گیج عقب تاکسی نشست. احمد خواهرش را تا جلوی درب شهرک محل سکونت شان با خود برد راننده بدون توجه به وضعیت سلاح پاسدار و زن

زندانی سیگار می کشید و از گرانی سیب زمینی حرف می زد. فریبا احساس کرد شخصی که سخن می گوید پاسدار نیست .

جلوی شهرک از ماشین که پیاده شدند احمد چشمان و دستان خواهرش را باز کرد و خشک و محکم گفت دنبالم بیا. فریبا بی مقاومت به دنبال پا سدار جوان و خوش قیافه راه افتاد. فهمیده بود که جریان فرق کرده و دیگر خبری از زندانی و زندانبان نیست. محوطه مسکونی خیال فریبا را راحت کرد دیگر حتم داشت از بند جسته است به خانه رسیدند احمد در را باز کرد و گفت داخل شود. فریبا با خود فکر کرد این پاسدار مرا به اینجا آورده تا به من تجاوز کند. خنده ی ملیحی کرد و خواست عشوه بیاید. نیم نگاهی هم به لباس و سلاح پاسدار انداخت با خود فکر کرد این جوان احمق را خلع سلاح می کنم، موهایم را می زنم و با لباس و سلاحش فرار می کنم. سپس خندید.

احمد دوباره تاکید کرد که فریبا داخل شود رشته افکار زن از هم گسیخت. آسیه در خانه صدای شوهرش را شنید و گمان نمود مهمان دارند خودش را به ورودی رساند. هر دو زن با دیدن هم یکه خوردند فریبا زن زیبا و جوانی را دید فهمید احتمالا در مورد پاسدار ناشناس اشتباه کرده است آسیه هم با تعجب به زن زیبای بیرون در که نگاهی گستاخ و اعتماد به نفسی بی نظیر داشت خیره شد هر کدام از خود سوال می پرسید که دیگری کیست؟ و چرا اینجاست؟

آسیه نگران و دلواپس حسی عجیب به فریبا داشت ، حریف خود را مسلط ، مکار و دلفریب یافت ایستاد مات نگاهش می کرد .

فریبا هم زن مقابل را زیبا، ســاده و مهربان یافت حالا هر دو بلاتکلیف و بدون تمرکز منتظر بقیه قضــایا ایســتاده و تماشا می کردند . احمد متوجه تعلل هر دو زن شد دست فریبا را با تحکم و حرص کشید و به داخل خانه هل داد و رو به زنش گفت: این زن نادان خواهر من فریبا است. آسیه آرام گرفت و فریبا بیشتر تعجب کرد با خود گفت : یعنی چه این دیگر کیست ؟ ذهن دقیق و نکته سنج فریبا احمد را به یاد آورد با دقت به پاسدار جوان نگاه کرد با خودش انگار سیبی بودند که از وسط جدا شده باشند کمی فکر کرد او که جذام داشت و پدرم گفت مرده غیر از احمد هم سایر برادرهایم در سمنان یا شهمیرزاد هستند .دقیق تر به صورت احمد نگاه کرد انگار در آینه نگاه می کرد و گفت : تو احمد برادر کوچکم هستی ؟

_ بله احمد فخار هستم یک سال تواز من بزرگتر هستی و بچه مورد علاقه بابا هر چقدر تو را دوست داشت از من نفرت داشت. حالا چرا منافق شدی ؟

_ عزیزم داداش کوچولو بعد از اینکه بابا گفت تو مُردی خون گریه می کردم و چند ماه مریض شدم.

_ در تهران گم شــدم و پدررهایم نمود من گناهکار نبودم جذام گرفته بودم مرض قابل درمان بود ، پانزده ســال بدبختی کشیدم .

فریبا جلو رفت و دست در گردن برادر انداخت و روی برادر را بوسید برای لحظاتی فراموش کردند که در دو جبهه مخالف هم می جنگیدند و دشمن بودند و حالا هم زندانی و زندان بان هستند.

احمد رو به خواهرش نمود و گفت چرا منافق شـدی ؟ فریبا از فرماندهان رده میانی سـازمان مجاهدین محسـوب می شد در مدرسه همیشه شاگرد ممتاز بود. در دانشگاه تهران روانشناسی خوانده بود هم زمان دوره های بازیگری تئاتر را گذراند و انعطاف پذیری فوق العاده ای در او وجود داشت مورد اعتماد بسیاری از اعضاء سازمان مجاهدین هم قرار گرفت.

فریبا می دانست احتمال اعدامش بود و حالا معجزه شده و از مرگ نجات پیدا کرده پس نمی خواست جای را که ایسـتاده بود را از دسـت بدهد محلی امن نزد برادری که گم شـده بود و خبر از گذشـته ندارد. فریبا را نمی شـناسـد بنابراین فوری قیافه مظلوم به خود گرفت و گفت: بابا غیر از خودش هیچ کس را دوست ندارد مرا به زور شوهر داد و شوهرم از اعضاء سازمان مجاهدین شد من نمی خواستم به سازمان بروم شوهرم را در سمنان لو دادم اما پاسداران باور نکردند و خودم را هم گرفتند. احمد دوسـت داشـت حرف های خواهرش را باور کند .خیالش راحت شـد و پرسـید آیا توبه می کنی که دیگر دنبال این تشـکیلات نباشـی ، فریبا گفت اصـلا توبه کرده بودم و دیگر رابطه ای نداشتم و طلاق می خواستم بگیرم. که چنین اتفاقی افتاد.

بعدها در خاطرات تعدادی از اعضـا سـازمان مجاهدین ذکر شـد در واقع شـوهر فریبا که از خانواده های ثروتمند سـمنان بود می خواسـت قطع همکاری کند. فریبا تهدیدش کرد و وقتی تصـمیم شـوهر را جدی یافت با هماهنگی سازمان شوهر خود را لو داد خانواده متنفذ شوهر فریبا از جریان مطلع شدند مدارک وابستگی فریبا را به سپاه سمنان دادن که زن هم دستگیر شد .

نگاه فریبا شباهت عجیبی به مادر آسیه داشت برای همین همسر احمد عشقی عمیق و اعتمادی بی دلیل به زن تازه وارد پیدا نمود. آسیه دوست داشت برادرش موسی هم فریبا خواهر احمد را می دید و شباهت نگاه او را به مادر خودشان متوجه می شد .

آسیه برای درست کردن چای به آشپزخانه رفت احمد از خواهرش در مورد پدر و مادر و سایر اعضاء خانواده پرسید.

فریبا با خیال راحت گفت :خودت برو ، می بینی اوضاع بر وفق مراد است. بابا زن می گیرد مادر دیوونه شده مجید برادر بزرگ مان دق کرد مُرد آره خانواده به خوبی کنار هم زجرمی کشند.

فریبا لحظه ای در خود فرو رفت و گفت : راستی شناسنامه داری ؟

_ بله همان موقع که رهایم کردند پدر شناسنامه ام را داد و رفت چطور مگه ؟

اضطراب وجود فریبا را فرا گرفت و گفت: دیر یا زود متوجه نبودن من می شوند شک می کنند که تو مرا آزاد کرده باشی آخه اگر تحقیق کنند متوجه می شن فامیلی ما مشابه است نام پدر هم همین طور خیلی بد می شه

احمد به فکر فرو رفت و گفت اگر فهمیدند انکار می کنم تازه اونجا خیلی ها از پاسدارها و زندانیان بودند هیچ کس متوجه نشد ضمنا اسم تو رو توی لیست داخل ماشین ننوشتم پس می گم اصلا ندیدمت نگران نباش.

آسیه در خیال خودش بود در آشپزخانه چای دم می کرد و خوشحال از حضور خواهر شوهرش انتظار می کشید موسی هم بیایید قرار بود آنروز سری به خانه خواهرش بزند .موسی گاهی به خانه می آمد و از خاطرات و مطالب حوزه برای آسیه و احمد تعریف می کرد.

چای را خورده بودند و احمد در مورد وضعیت خانواده اش می پرسید که در زدند آسیه خوشحال و سراسیمه درب خانه را باز کرد و برادرش داخل شد. موسی به محض ورود چشمش به فریبا افتاد زنی بدون روسری که راحت کنار احمد نشسته و نگاه می کرد. چشم در چشم فریبا دوخت شیخ جوان نگاه و چشمان مادر خود را دید شباهتی باور نکردنی بین فریبا و مادر موسی و آسیه وجود داشت نا خودآگاه دل مرد جوان لرزید و وجودش پر از عشق شد. بوی خوش و رنگ شاد زندگی در نظرش جلوه گری نمود .

آسیه هم لبخندی زد و متوجه بهت و حیرت برادرش شد جوان شرمگین و خجل سلام داد و سر به زیر به اتاق خواب رفت چند لحظه به طپش قلب خود گوش داد نوای دلنشین عشق فضا را پر کرد .

آ سیه نزد برادر رفت و در چشمان مو سی نگاه کرد شیخ جوان به خواهرش پشت و وانمود کرد که می خواهد لباس عوض کند آ سیه از اتاق خارج شد و کنار زن نشست احسا سی شیرین دا شت گمان می کرد مادرش دوباره زنده شده است .

حضور فریبا برای احمد هم خوشایند بود چرا که بالاخره عضوی از خانواده اش را می دید. همه از وجود فریبا شاد شدند.

فردا صبح در مورد فرار یکی از زنان اعضا سازمان مجاهدین بحث و گفتگو شد کسی به احمد شک نداشت. تصـــمیم گرفتند به محل زندگی فریبا فخار در ســـمنان بروند و از خانواده اش در مورد او پرس و جو کنند احمد هم برای مأموریت انتخاب شد و به همراه سه نفر دیگر راهی شهمیرزاد در شمال سمنان شدند .

وقتی از میدان سمن نان که در ابتدای شهر سمنان قرار داشت عبور می کردند دل احمد لرزید یادش آمد چطور از آنجا رد شدند موقع عبور مسیر را غبار آلود و تار دیده بود می خواستند با مادر به تهران بروند تا چشمان کم سو و رو به کوریش را درمان نمایند. از خیابان های شهر گذشتند ، در مسیر سنگسر و شهمیرزاد همه چیز را به خوبی به یاد آورد. هنوز گوسفندانی را برای چرا آورده بودند و دام داری رونقی داشت. بوی گوسفندان و صدای بع بع آنها و چشم اندازی تا افق کویری با چوپانی فارغ از هر قید و بندی حس خوبی داشت.

بالاخره خودرو سپاه در ست مقابل در خانه فخارها ترمز کرد و ایستاد و چهار پاسدار اسلحه به دست و با لباس سپاه پیاده شدند اهالی و همسایه ها نزدیک خانه جمع شدند هیچ کس از حاضرین احمد را به یاد نمی آورد

پدر که پیر شـده و ته ریش گذاشـته بود به درب خانه آمد پاسـداران را دید و چاپلوسـانه خود را به سـمت دسـت مسئول گروه اعزامی پرت کرد تا دستش را ببوسد. پاسدار با جدیت دستش را عقب کشید احمد به یاد آورد پدرش بارها می خواسته دست هژبر را نیز ببوسد .

مسئول گروه با تحکم گفت فریبا فخارکجاست ؟

غلامرضا فخار _پدر احمد و فریبا _ با لکنت گفت: حاج آقا من مسئول بسیج شهمیرزاد هستم نمی دونستم داماد مان وارد تشکیلات منافقین شده بعد از اطلاع از خیانت کار بودنش با فریبا به ستاد سپاه رفتیم و ترتیب د ستگیریش رو دادیم اما متاسفانه فریبا هم دستگیر شد و گفتند مدارکی علیه او هم وجود داره از اینکه دخترم منافق باشه شرمنده هستم. حالا هم تو سط سپاه د ستگیر شد و به تهران بردنش دیگه خبر ندارم ، اعدامش کنید اگر مخالف ا سلام و جمهوری اسلامی است او را اعدام کنید.

دل احمد شکست یاد خودش افتاد و کاری که پدرش با او کرده بود را به یاد آورد با خود گفت چطور این مرد به فکر فرزندان خودش نیست؟

مسئول حاضر راضی نشد و فخار را به کنار زد و گفت: خانه را بگردید همه داخل خانه شدند احمد در گوشه حیاط بزرگ اتاق دور افتاده را در خاطر داشت مادرش را دید که آنجا دور از کانون زندگی مردانه پدرش نشسته و نگاه خیره و بی تمرکزی دارد. کاسه ای آب و لقمه نانی مقابل پیرزن روی زمین افتاده بود تحمل نکرد و پدر را خطاب قرار داد و گفت این خانم کیه؟ چرا اینجاست؟

_ زن اولم بود دیوونه شده اجازه دادم همون جا بمونه مبادا توی خیابون مزاحم کسی بشه.

احمد نمی خواست هویتش معلوم شود اما عصبانی شد چاره ای نبود باید سکوت می کرد یکی از پاسداران پرسید مگر چند تا زن داری؟

_ مطیع دستور اسلام هستم و چهار زن گرفتم و دارم کمک می کنم تا فساد پخش نشود

هر چهار پاسدار به مرد خیره شدند خانه را گشتند فریبا یا نشانه ای از فراری نبود صاحب خانه مجددا نزد فرمانده آمد و گفت :حاج آقا اگر دختر من این طرف ها پیدا شود حتما تحویلش می دهم.

تحقیق و جستجو شد کسی بعد از دستگیری فریبا از او خبری نداشت پاسداران به سمت تهران بازگشتند. گزارشی تهیه و بعد از آن اما دیگر تحقیقی صورت نگرفت و موضوع مسکوت باقی ماند.

احمد متوجه شد ، جان خواهرش در امان است آسیه اما در مورد فراری بودن خواهر شوهرش بی خبر ماند .

احمد وضعیت پدر و مادرش را برای فریبا تعریف کرد و زن سری تکان داد و گفت: بله پدر چهار زن گرفت و مادر از دوری تو و بی وفایی پدر و فلاکت مجید برادر بزرگ مان دیوونه شد.

_مگه چه بلای سر مجید آمد

_ او عاشق مریم دختر خاله شد پدر با لج بازی مریم را برای او نگرفت مادر به خواستگاری رفت مریم پدر نداشت ، بابا می خواست او را برای خودش بگیرد. یک ساعت زودتر مریم را به دفترخانه بردند در محضر بابا و آخوند محضر دار دختر بدبخت را برای پدرمان عقد کردند. پدر از حیا و بی زبانی مجید و بی کسی خاله بهره برد و دختر جوان را برای خودش عقد کرد مریم که خوشگل ترین دختر سمنان بود شب عروسی وقتی دید پدر او را به عقد خودش در آورده و به حجله آمده تا شب زفاف داشته باشد شبانه به کوه های شهمیرزاد فرار کرد دختر بدبخت فکر کرده بود با مجید ازدواج می کند که پدر را در اتاق حجله دید و وقتی به او گفتند داماد حاج غلامرضا فخار است. شبانه فرار کرد به کوه رفت همان جا مار نیشش زد و دختر معصوم خشک و کبود شده بود وقتی پیدایش کردند.

شناسنامه اش را در دست گرفته بود من اول او را پیدا کردم سجلش را برداشتم و نامه ای در دست داشت نوشته بود خدا از شما نمی گذاره .

بعد از آن مجید دیوانه شـــد دعا نویس و دکتر هیچ کدام نتوانســـتند حالش را خوب کنند. در خیابان می خوابید و آ شغال می خورد و کسی را نمی شناخت یک روز چند نوجوان جمع شدند و رفتند در خرابه ای که مجید در آن زندگی می کرد آوازی با شعر.... مریم چرا رفتی... را خواندند.

مجید آواز را شنید عاشق بیچاره همان شب دق کرد مُرد .مادر با شنیدن خبر پسر بزرگش به این حال و روز افتاد که دیدی ، قصه عشق پسر خاله و دختر خاله در کویر پیچید .

فریبا ادامه داد از پدر پرســـیدم چطور به خودت اجازه دادی این همه بدی کنی جواب داد: پیامبر اکرم ، زینب زن پســر خوانده اش را برای خود گرفت پســرش طلاق زن را داد تا پیامبر او را عقد نماید من هم از مریم دختر خاله ات خوشم آمد برادرت باید صبوری می کرد چون من پدر شما هستم .

احمد هاج و واج به فریبا نگاه کرد باور نمی کرد.

موسی آن شب یکبار از اتاق بیرون آمد و کمی نشست صدای قلبش را خودش می شنید خنده های فریبا فریبنده و دلنشین بودند نگاهش تا مغز ا ستخوان شیخ جوان فرو می رفت وقتی ادای پدرش را در می آورد و با صدای کلفت حرف می زد تمام بند بند تن شیخ می لرزید .

فردای آن روز مرد جوان تمرکز نداشت تمام حواسش پیش فریبا بود. عاشق شده نمی توانست فراموش کند. با یکی از همکلاسی هایش که چند سال از خودش بزرگتر بود موضوع عشق را مطرح نمود و قضیه تفاوت سنی را هم گفت ، شیخ نگاهی به موسی انداخت و گفت : در اسلام عشق نداریم و ازدواج برای آرامش زن و شوهر است باید بچه به دنیا بیاورند . تفاوت سنی هم مشکلی ندارد چون پیامبر خدیجه را گرفت خدیجه هم بسیار بزرگتر از پیامبر بود. شیخ آرام گرفت می خواست فریبا را مال خود کند فکری در سر داشت باید از خواهرش بخواهد تا فریبا را خواستگاری نماید.

موسی چند روزی در مدرسه ماند و خودش را آماده می کرد تا موضوع را به خواهرش بگوید در همین زمان بود که درگیری سازمان مجاهدین با حاکمیت شدت پیدا کرد و اعضا سازمان شروع به ترور مردم و مسئولین نمودند و در مقابل مدرسه حقانی هم دو تن از اعضا بلند پایه مدرسه با چاقو و اسلحه مورد حمله قرار گرفتند قرار شد ملاها دوره نظامی ببینند. شیخ جوان ناچار در مدرسه ماند تا دوره نظامی را طی کند.

یک روز فریبا از خانه رفت و تا دو روز ناپدید شد احمد همه جا را گشت اما خبری از خواهرش نبود می خواست به سمنان برود که شرایط کاری اجازه نداد بعد از دو روز فریبا بازگشت چهره و پوشش کاملا تغییر کرده بود نزد برادر نشست و تعریف نمود. شناسنامه دختر خاله مریم پیش من است بعد از این من مریم هستم خواستم خیالت راحت شود عکس خودم را دادم روی شناسنامه مریم زدند .

فریبا از طریق سایر اعضا و اخبار رسانه ها مطلع گردید بسیاری از دوستانش را اعدام نموده اند و اگر او هم در زندان بود حتما کشته می شد.

فریبا از ته دل برادرش را دوســـت داشـــت هر چند احســـاس می کرد آســـیه لیاقت برادرش را ندارد و به زن برادر حسادت می کرد و گاهی هم دستش می انداخت یک روز دست نوازشی به مسخره گی بر سر آسیه کشید و به او پختن آبگوشت را یاد داد آسیه حسادت و نگاه تحقیر آمیز فریبا را ندید گمان کرد محبت است اعتماد کرد و کنار فریبا نشست و برایش تعریف کرد که چطور پدرش به آمریکا رفت و مادرش مُرد و خواهر برادر زیر شکنجه و آزار قربان خلخالی بودند و به تهران فرار کردند و گم شدند و احمد چگونه او را از شر حسین قوچ نجات داد و بعد هم به آبادان رفتند پدرش آنجا کشته شد.

تعریف کرد که چه بر سرش آمده با گریه گفت : تلخ ترین و دردناک ترین روزهای زندگی ام چگونه گذشت

آسیه دست آخر برای خواهر شوهرش بیان کرد یک روز پدرم مرا صدا کرد و دفترچه ای را نشانم داد و گفت این نقشـه گنج اسـت گنجی بزرگ که تمام ایرانیان را ثروتمند خواهد کرد شـاید افغان ها و عراقی ها و پاکسـتانی ها را هم ثروتمند کند.

فریبا تمام مدت که آسیه حرف می زد گوش می داد وقتی آسیه از گنج سخن گفت با خودش گفت غم و غصه و ظلم این دختر را دیوانه کرده و چرت و پرت می گوید شاید هم خیالبافی می کند. سختی کشیده به این حال روز افتاده

فریبا موضوع گنج را باور نکرد مردد به زن برادرش نگاه می کرد .

در پایان حرف زدن فریبا بی هیچ جوابی در خود فرو رفت با خود فکر می کرد آیا قید سازمان مجاهدین را بزنم و مانند یک فرد عادی زندگی کنم یا بروم دنبال کار سازمانی و مانند دیگران کشته شوم یا از کشور بروم در جای دیگری سکونت کنم

آسیه هم ساکت شده بود کمی از بارغمش کاسته شده و خوشبین به خواهر شوهرش چشم دوخت.

حتما بر می گردم پدر خوبی می شم.

جنگ شدت گرفته و اخبار مشوش داخلی و تجاوز نظامی مدام در روزنامه ها چاپ می شد.

آنروز احمد وقت ناهار با عجله به خانه بازگشت لباس هایش را جمع کرد و دستی به سر و صورتش کشید و به خواهرش گفت حواست به آسیه و موسی باشد من به جبهه می روم اعزام شدیم باید آماده شویم صدام در حال پیش روی است و امام فرمان داده که هر کس می تواند به جبهه برود.

فریبا هاج و واج به برادر و خبری که او داده بود توجه نمود یعنی صدام و ارتش عراق در حال پیش روی هستند؟ زن با خود اندیشید دیگر این کشور جای ماندن نیست و جنگ سریع گسترش می یابد پس باید رفت.

احمد نشست و تعریف کرد صدام جنوب کشور را گرفته تا حالا مسئولین می خوا ستند با د شمن مذاکره کنند اما انگار بنی صدر و مسعود رجوی از کشور فرار کردند و امام خمینی هم گفتند بنی صدر دیگر رئیس جمهور نیست و هر کس می تواند به جبهه برود و از کشور دفاع کند. اخبار احمد خواهرش را هم ترساند و همچنین مصمم کرد تا از ایران فرار کند.

احمد و سایلش را جمع کرد به کمیته رفت و زمان اعزام را پر سید و بازگشت. گفت :فردا صبح راهی جبهه هستیم فریبا مراقب آسیه باش و آسیه هم مراقب خواهرم باش و به موسی بگو بیشتر در خانه باشد آسیه گریه اش گرفت اما هیچ نگفت طاقت دوری احمد را نداشت .

صبح همه با هم به محل اعزام رفتند .احمد هنگام سوار شدن به اتوبوس نگاهی به زنش انداخت بازگشت رویش را بوسید همین که خواست برود آسیه دست احمد را در دست گرفت و آنرا روی شکم خود گذاشت و گفت به خاطر ما زود برگرد و سالم بمان احمد نگاهی به شکم زنش انداخت و با تعجب گفت : ما؟ آسیه سرش را پایین انداخت و گفت بله ما ، چون حامله هستم .

_ تکلیف دارم می روم و اگر شهید شدم که هیچ و اگر شهید نشدم بر می گردم پدری بی نظیر خواهم شد.

فریبا نگاهی به برادر انداخت و دلشوره گرفت خواست چیزی بگوید خودداری نمود و با خود گفت :محکم باش.

احمد دوره نظامی دیده و کار با سلاح را خوب یاد گرفته و به خودش مطمئن بود در محل کار فرماندهی دقیق و شجاع محسوب می شد با خود گفت می روم. جنگ زود تمام می شود و بر می گردم و سربلند خواهم بود.

اعزام از پادگان اسب دوانی بین تپه های سرخ حصار صورت می گرفت. در پادگان فقط داوطلبان حضور داشتند جوانانی شجاع و پاک به صف شده با وجود اضطراب و تشویش با نشاط و شاد به سوی جنگ می رفتند. نسیم خنکی در پادگان در حال نوازش موها و ریش زیبای بهترین جوانان آن زمان بود و ابر هم به پاکی این بهترین ها

غبطه می خورد برای آن دلاوران دوران شـروع به باریدن کرد باران بر تن جوانان این مرز و بوم می ریخت تا آب از آلودگی پاک شود اینبار تن پاک جوانان از خود گذشته آب باران را می شست .

احمد سر بلند کرد و بالای سرش دید کسی در هیبت دیو با ریشی بلند ردا پوش نعره می کشد و مبارز می طلبد. در میان نعره هایش می گفت ما را از بهشت راندند تا شما بیایید روی زمین خون بریزید. فخار چشم در چشم او دوخت و گفت تو شیطانی ، سپس با د ست بر سینه خود زد و زیر لب گفت من و یارانم اینجایم می آیم بازنده تو هستی شیطان د ستی بر ریش خود کشید و آتشی به سمت احمد انداخت. فر شتگان ابر را قسم دادند بیشتر ببارد تا مبادا آتش خشم شیطان آسیبی به احمد فخار برساند.

صدای شوخی و خنده فضا را پر کرده و بود احمد با افتخار و سربلند ایستاده بود. می خندید به کودکی که در راه بود فکر می کرد زمزمه کنان با خود گفت : او نام خود را در خواب به من گفت نامش فرستاده است. همچنین به خود افتخار می کرد برای اولین بار بود که این همه از خودش احساس رضایت داشت.

با خود گفت باید بروم و کاری هست که باید انجام دهم این برای فردا بود هر چند دل کندن از آسیه که از جانش هم عزیزتر بود به سختی انجام شد نمی دانست چرا آمده با خود گفت نکند برای امام و رضایت او آمدم کمی فکر کرد دید نه حرف امام دلیل حضورش در جبهه نیست فکر کرد شاید برای وطن ، اسلام ، خدا ست که اینجا هستم. اما نه اینها هم نبود چیز مهمتری است که آمدم. چیزی که شیطان را وادار به دخالت نموده است. شیطان آمده تا نگذارد به هدفم برسم. پس مهم است .

مسئول پادگان دستور داد صف تشکیل شد و احمد مسئول گروه صد نفری شد همه امور مربوط به گروه بر عهده اش قرار گرفت . او هم دو نفر را به عنوان منشی گروهان و یک نفر را به عنوان جانشین خودش انتخاب کرد. جانشین جوانی بسیار متین به نظر می رسید در لحظه اولی که احمد او را دید علاقه ای قلبی نسبت به او پیدا کرد از او پرسید نامش چیست ؟ جوان گفت : آرش هستم.

آرش قد بلند ، رشید با ریشی سیاه ، چشمانی درشت و ابروهای به هم پیوسته و نگاهی نافذ مطیع و شجاع به نظر می رسید. احمد این چشم و ابرو را جای دیده بود کجا یادش نمی آمد. دقایقی فکر کرد یادش نیامد. با خود گفت : او را دیدم اما نمی دانم کجا آرش آشنا است شاید هم در خواب دیده باشم .

جوان را به عنوان جانشین خودش انتخاب کرد و گروهان را به خط نمود و گفت :می رویم جنگ ، علیه دشمن بی رحم می رویم تا خاک مان را از لوث وجود خصم پاک کنیم. اینجا همه با هم برادر و یکسان هستیم هدف مقدس است اگر بنده مسئولیتی دارم بدانید شما هم حقی بر گردن من دارید و حق دارید تا من جان و آبروی شما را حفظ کنم .

درب بزرگ پادگان در حال بسته شدن بود که مردی سراسیمه و نفس نفس زنان خود را داخل محوطه انداخت و رفت در گروه صد نفره ای در میان صف ایستاد فرمانده پادگان و سایر مسئولین نگاهی به هم انداختند و از عجله فرد تازه وارد خنده شان گرفت .هیچ کس اما به روی خود نیاورد .تازه وارد چشم گرداند و ناگهان احمد را دید از صفی که ایستاده بود جدا شد و در گروه تحت فرماندهی احمد قرار گرفت. احمد متوجه تازه وارد نشد.

بعد از سخنان احمد جانشین گروهان را آزاد داد افراد لباس و و سایل را تحویل گرفتند همه لباس رزم بر تن نموده و باران به خودش افتخار می کرد که لحظه ای کوتاه بوسه بر گونه آنها بزنند.

به خط شدند و با اتوبوس به پادگان دوکوهه دزفول اعزام گردیدند مسیری طولانی و خسته کننده گروهان همراه با نوحه خوانی و سرود و ترانه مسیر را سپری نمود شوخی و خنده فضا را پر کرد. همه قاطع و خوش اخلاق کارها را انجام می دادند و به فرمانده گزارش می شد.

در اتوبوس احمد دستور داد گروهان اسامی و مشخصات و آدرس دقیق خود را بنویسند و بعد از اتمام لیست احمد به دقت اسامی را خواند و تلاش نمود همه را به خاطر بسپارد در میان اسامی نام شاپور شاهسون را دید. خوشحال شد دوست و برادرش آمده بود اعتماد به نفس فرمانده افزایش پیدا کرد از شیشه مقابل اتوبوس به آسمان خیره تا اگر شیطان را دوباره ببیند فخر شاپور را بفروشد بگوید ملعون دیگه حریف من نیستی .

در گروهان شیخی هم مسئول عقیدتی و فرهنگی شد. شیخ به احمد گفت در مورد شخصی به نام شاپور شاهسون سفارش شده که مراقبش با شیم او از عوامل زمان شاه بوده و در دستگیری و شکنجه تعدادی از علما دست داشته است اجازه ورود به پادگان نداشت در آخرین لحظه خودش را انداخت داخل پادگان و مسئولین اختلاف داشتند که بیرونش کنند یا بماند که ماندگار شد گفتند اونباید در گروهان جایگاهی داشته باشد.

احمد به شیخ نگاه کرد و گفت حاج آقا ما همه رزمنده هستیم و برای نبرد با دشمن آماده ایم لطفا دفع آخر باشد به من امر و نهی می کنید. باید و نباید می گویید اختیار این افراد با من ا ست شما مسئول فرهنگی و عقیدتی هستی در حدود خودت حرف بزن .

شیخ ساکت شد. احمد نگاه از شاپور می دزدید و سعی می کرد در فرصت مناسب با او هم کلام شود.

در میانه راه اتوبوس توقفی کوتاه نمود تا رزمندگان نفسی تازه کنند. اهالی خون گرم و مهربان شهر خرم آباد به گرمی از احمد و یارانش استقبال کردند. رستوران به نام خرمی در مسیر بیرونی شهر خرم آباد به تمام رزمندگان غذای با کیفیت داد. هنگام غذا خوردن احمد به بهانه از جا برخواست و کنار شاپور شاهسون نشست و گفت صندلی که نشسته بودم خوب نبود. با دقت دو مرد به یکدیگر نگاه کردند و شاپور چشم برگرداند و احمد از سفیدی موهای کنار شقیقه ها و چروک صورت شاهسون متوجه شد روزگار سختی را می گذراند . دو دوست قدیمی نیم ساعت با هم صحبت کردند و احمد از زیبا و شیما پر سید و خبر عقد و ازدواج خود را به شاپور داد. شاهسون مستقیم در چشمان احمد خیره شد و گفت : اولین بار که دیدمت بی دلیل اعتماد کردم دل سپردم نگو آن موقع باید دل می سپردم تا امروز سر بسپرم. رفیق اومدم تنها نباشی این جنگ ما نیست جنگ دو آدم از خود راضی و دیکتاتور است. قرار شده من و تو اینجا کارهای بزرگتری کنیم .

احمد گفت آره من هم به همین فکر می کردم به اینکه اینجاییم تا برای نسل بعد از خودمون کاری کنیم .

در پایان فرمانده راضی و لبخند زنان از کنار شاپور برخواست و راهی شدند تا خصم متجاوز را سرکوب نمایند .

دشمن تا خرمشهر آمده بود و دشت آزادگان هم در تیر رس بعثی ها قرار داشت. رزمندگان با شجاعت می جنگیدند و علی رغم کارشکنی پشت جبهه که از عدم تامین سلاح گرفته تا دسیسه چینی پشت جبهه حمایت نیروهای مردمی ادامه داشت . رزمندگان مانع پیشرفت ارتش صدام در خاک کشور شده بودند.

بسیج و سپاه و ارتش و سایر نیروهای مردمی جانانه می جنگیدند و افسانه مقاومت ایرانی را می آفریدند .

گردان اعزامی از تهران شامل چند گروهان از همین بسیجی ها و پا سداران شجاع بود. فردای ر سیدن اتوبوس ها از تهران به دزفول گردان دیگری هم از کرمانشاه رسید مردانی با سبیل های بزرگ گردن و بازوان کلفت که بعضی از آنها قمه به کمر بسته بودند و عده ای هم با تفنگ برنو قدیمی و شلوارهایی کردی گشاد آمده بودند این گردان را جوان مردان نام نهادند فرماندهان این افراد را پهلوان صدا می زدند غالب آنها درویش بودند می خواستند از ایران دفاع کنند.

از گردان جوان مردان حدود صد نفر به گروهان احمد فر ستاده شد. احمد گمان می کرد با آدم های بی نظم و خود سر باید همراهی کند نگران بود.

فرمانده به جانشین گفت: گروهان را به خط کند تا با هم آشنا شده و وظایف مشخص شود .

جانشین گروهان را به خط نمود ، جوان مردان سریع یک گروه ساختند منظم و مطیع به خط شدند گروهان بسیج هم کنار آنها در یک صف ایستادند. احمد مقابل گروهان آمد. می خواست صحبت کند که دید دکتر در حال عبور

از آنجاست بلافاصله با صدای حاکی از خواهش خطاب به او گفت : آقای دکتر چند دقیقه برای گروهان ما صحبت کنید.

مرد با هیبت و شجاعی که در لبنان مسئول آموزش احمد بود مقابل گروهان ایستاد سلام داد ، تعظیمی در مقابل آنها نمود و گفت کوچک تر از آن هستم که در مقابل شما بزرگان سخن بگویم اما دستور دادند اطاعت می کنم ادامه داد آدم خوب در زندگی و لحظه های کشدار زندگی شناخته می شود نه در جنگ و نه در سفر هیچ جا خوبی معنا ندارد، خوب بودن در سختی روزمره معنا پیدا می کنند در لحظه بیماری کودکی که تو را بابا صدا می کند در لحظه بی پولی و در زمان عقب افتادن کرایه خانه آن موقع خوب بودن و خوب ماندن هنر است وگرنه اینجا که همه خوب هستند وقتی آمریکا درس می خواندم فیلمی از سینمای ژاپن دیدم به نام هفت سامورایی ساخته آکیرا کورو ساوا دیالوگی دا شت و صحنه‌ای که مرا تحت تاثیر قرار داد ، پسر کوچکی پدرش را تر سو خطاب قرار داد چون کشاورز بوده سامورایی جنگجو به بچه نهیب می زند و می گوید پدر تو از من شجاع تر است چون توانسته مسئولیت زندگی ،زمین ،زن و بچه ها را بر عهده بگیرد و حالا هم بدون تخصص در شرکت جنگ می کند و از هر چیزی که دارد دفاع می کند پس او شجاع تر از من است و من نتوانستم زندگی داشته باشم .

دو ستان عزیز شما از خانه و کنار زن و بچه و پدر و مادر به جبهه آمده اید به نظرم شما بهترین و شجاع ترین انسان های زمان هستید جنگ تمام خواهد شد و به خانه بر می گردیم سعی کنید در خانه و زندگی تان هم مانند اینجا مجاهد و خوب بمانید به همین مقدار بسنده می کنم و شما را به خدای متعال می سپارم .

شــب هنگام خمینی ســخنرانی کرد و گفت جنگ جنگ تا رفع فتنه از عالم و ادامه داد ما بر حق هســتیم چون برای اسلام می جنگیم. اسلام تکلیف همه چیز را روشن نموده .

آرش نگاهی به احمد انداخت و گفت حرف دکتر با حرف امام تناقض دارد امام می گوید تا قیامت باید بجنگیم

مردی با لهجه کردی گفت فرمانده اجازه دارم حرف بزنم احمد با سر تایید نمود جوان مرد کرمانشاهی ادامه داد : ما از گروهان جوان مردان و متشکل از کردها ، لرها و لک های ایران هستیم اعزام شده ایم قرار بود ژاندارمری مدیریت گروهان ما را بر عهده داشته باشد که نشد بی ادعا و بی چشم داشت برای دفاع از کشور آمده ایم معتقدم عراقی ها هم مسلمان هستند پس هیچ کدام نمی توانیم مدعی اسلام باشیم اسلام صاحب دارد امام خمینی هم نمی تواند خودش بنشیند و مردم را تا همیشه در جنگ نگهدارد. بالاخره مردم خسته می شوند. دکتر درست می گوید او تحصیل کرده و آگاه است. احمد سری تکان داد و گفت فعلا در جبهه هستیم وظیفه دفاع از کشور را داریم.

فردا صــبح خبر شــهادت دکتر پادگان دو کوهه را در غم و ماتم فرو برد. گردان های حاضــر در پادگان عزا داری نمودند حاج داود فرمانده پادگان از احمد خواست در وصف دکتر صحبت کند احمد بالای سکوی صبحگاه وسط میدان رفت و بلندگو را گرفت و گفت : در پاکی و شجاعت و درایت آن شهید مطالب زیادی بیان شده است من نمی توانم راجع به ایشان بیش از اینها بگویم و به خاطره ای بسنده می کنم و آرزو دارم روحش شاد و یادش گرامی بماند در لبنان شب هنگام شورای فرماندهان پادگان جلسه ای تشکیل دادند صحبت از هدف انقلاب شد همه می گفتند شاه باید برود و حکومت مردمی تشکیل شود تعدادی از اعضا تعجب کردند گفتند مگر مطمئن هستید که پیروز می شوید چند نفر از رده های فرماندهی که در بین شان مستشاران آمریکای هم حضور داشتند گفتند آمریکا

قول داده شاه را سرنگون کند دکتر ناراحت شدند و گفتند هدف از انقلاب قطع وابستگی است حالا اگر آمریکا یا شوروی بخواهد دخالت کند که دوباره مدیون می شویم و به این ترتیب دکتر جواب مستشاران آمریکایی را دادند.

بعد از مراسم عزا داری و سخنرانی عده ای دیگر در پادگان همان شب جلسه ای تشکیل شد احمد هم در جلسه حضور داشت حاج داود فرمانده پادگان بعد از تلاوت قرآن شروع کننده بود (... از دوستان و برادران عده ای به برادر احمد فخار گله داشتند که چرا موضوع انقلاب را جوری مطرح کردند که شائبه ربط آن به جبهه دشمن ایجاد شود و خدای نکرده امام را وام دار آمریکا معرفی کردند توضیح بنده این است که برادر احمد خاطره ای را تعریف کردند و نیاز به هجمه نیست بنابراین لطفا دیگر راجع برادر احمد فخار نمی خواهم کسی بد گویی کند مخصوصا کسانی که هیچ کار مثبتی برای جبهه انجام نمی دهند و به زنان بی گناه کنار حوض آب شلیک می کنند خفه شوند وگرنه هر چه دیدند از چشم خود دیدند.

در ادامه باید عرض کنم طرحی مطرح شده تا جبهه ها تقویت شوند و کار دشمن را یکسره کنیم در حال حاضر تپه ای در دشت میشان نزدیک سوسنگرد در اشغال دشمن است که موقعیت بسیار حساسی دارد و قرار است این تپه یکی از محورهای اصلی آزاد سازی خرمشهر باشد برادران می دانید فعلا امکان حمله گسترده و نبرد بزرگ را نداریم بنابراین گروهی چابک و از خود گذشته را می خواهیم تا فقط با سلاح سبک به این تپه حمله کنند و آنجا را پاک سازی نمایند تا نیروها سریع در موقعیت پاک سازی شده مستقر شوند و بعد از حفظ این موقعیت برنامه ریزی کنیم برای آزاد سازی خرمشهر این تپه توسط یک گروهان از تکاوران و بهترین نیروهای عراقی محافظت می شود چون فاصله زیادی با پادگان های اصلی و نیروهای عراقی دارند برای همین بهترین نیروهای خود را برای محافظت

آنجا گذاشتند یعنی گروهان تکاور را برای نگهداری آنجا قرار دادند از طرفی راضی نیستم برادران شهید شوند چون تجهیزات کافی برای حمله نداریم بنابراین تذکر می دهم نبرد با این گروهان بسیار سخت و با اهمیت است اگر گروهان اعزامی ما پیروز شود مقدمه پیروزی های بعدی و آزاد سازی خرمشهر است و اگر گروهان خدای نکرده شکست بخورد آزاد سازی خرمشهر سال ها زمان بر خواهد بود و روحیه مردم ایران هم تضعیف خواهد شد و این شکست کشور را نابود خواهد نمود و این پیروزی ، پیروزی اسلام و ایران است بنابراین حساسیت این عملیات را درک کنید. تمام اسلام و تمام ایران و تمام تاریخ به این عملیات بستگی دارد. برادران از تهران گفته اند گروهی تعلیم دیده و ورزیده برای این کار بیاورند اما زمان نداریم عده ای هم گفتند تعداد زیادی حمله کنند و تلفات اصلا مهم نیست آزادی خاک اهمیت دارد که بنده مخالفت کردم چرا که ما وظیفه داریم از ایران و ایرانی دفاع کنیم شهادت اجر اخروی دارد اما وظیفه ما حفظ وطن است. برادران در تهران گفتند اگر بتوانیم عملیات را انجام دهیم دل امام و امت را شاد خواهد شد.

دو تا پیشنهاد داریم یا گروهانی مسئولیت عملیات را به عهده بگیرد یا از بین نیروها گروهی تشکیل بدهیم تا عملیات را انجام دهند) نگاه فرمانده گردان روی صورت تک تک فرماندهان چرخید.

احمد یاد روزهای جذامی و دربدری خودش افتاد و در دل گفت من هیچ نبودم به خاطر این کشور زن و بچه ، خانه و زندگی دارم. مدیونم و باید دینم را ادا کنم خواست حرفی بزند اما چیزی در وجودش مانع بیان کلامش شد کمی تامل نمود. صدا از هیچ کس در نمی آمد فرمانده ناامید شد که احمد سر بلند نمود و گفت: حاج داود قصد ندارم خود ستایی کنم اما اگر اجازه بدهید با نیروهایم مشورت کنم اگر پذیرفتند ما داوطلب می شویم و تا پای جان

هم می ایستیم و اگر هر تعدادشان حاضر شد من فرمانده یا حتی اولین داوطلب این کار هستم فرمانده گردان با شعف بلند گفت صلوات بفرستید و مورد قبول قرار گرفت همه به یگان خود رفتند .

فرمانده به احمد گفت لطفا ا صول حفاظتی را رعایت کنید اول راجع به محل مأموریت تا روز اعزام چیزی نگویید و دوم زمان اعزام را هم اعلام نکنید و سوم اسامی داوطلبین را هم فقط به خود بنده بدهید .

احمد مطیع سرش را پایین انداخت و حرفی نزد فرمانده پیشانی او را بوسید و گفت به شما افتخار می کنم مطمئن باشید تمام قد از کار شما و حرف های که زدید حمایت می کنم سپس اجازه خروج احمد را داد.

فردا صبح احمد با اجازه حاج داود نیروهایش را به عقب و تا پل دختر انتقال و آنجا اسکان داد . بعد از ظهر تمام گروهان را جمع کرد و شروع به صحبت نمود (....برادران ما اینجایم تا از کیان ایران محافظت نمایم اینجایم تا کشور را از شر دشمن پاک کنیم ماموریتی سخت و سرنوشت ساز به ما داده شده است و چون از این ماموریت زنده بر نمی گردیم شما را به پشت جبهه منتقل نمودم تا هر کدام که نمی خواهید به پادگان پل دختر بروید و آنجا بمانید تا زمان مناسب و هر کس که با من است یا ایران بگوید و کنار من بایستد ...)

شیخ عقیدتی گروهان خواست اعتراض کند که چرا باید یا ایران بگویند که احمد اعتنا نکرد و به آرامی گفت حاجی این جوانان پهلوان منش هستند اجازه بده اسلام در قلب شان بماند و گرنه من به اسلام و امام مدیونم و خطاب به رزمندگان ادامه داد .شما سیاوش پاک و سهراب خصم ستیز و آرش ناجی ایران هستید .

جوانان بسیجی و جوانمردان گروهان به هیجان آمدند همه پشت سر احمد به خط شدند و احمد گریه کنان به آرش نگاهی انداخت و آرام گفت برای بعد از ظهر اتوبوس بیاید تا به دوکوهه برگردیم .

شیخ گروهان اما به آرامی از کنار احمد دور شد و خودش را به مسئولین پادگان پل دختر معرفی کرد تا بماند و به جانشین احمد گفت جبهه نیاز به علمای اسلام دارد شما بروید من شما را پشتیبانی می کنم آرش خنده ای کرد و گفت حاج آقا موال در جبهه با پای راست می روند یا پای چپ ریشخند جانشین احمد برای شیخ گران تمام شد اما حرفی نزد و به تنهایی و سریع خودش را به پادگان پل دختر و پشت جبهه رساند.

بعد از ظهر گروهان دویست نفره شامل دو گروه جوان مردان و بسیجیان به سمت جنوب غرب راهی شدند تا با هماهنگی فرمانده برای مأموریت دشت میشان آماده شوند.

چند روز آموزش تخصصی و توجیه فرمانده و نیروها زمان برد. برای شروع عملیات مقدماتی باید صورت می گرفت در روز چهارم احمد به خانه همسایه خود شان در تهران زنگ زد و خواهش کرد آسیه را صدا کنند تا با او حرف بزند چند دقیقه طول کشید آسیه بیاید فرمانده وقتی صدای آسیه را شنید غمی بزرگ و توام با دلتنگی در کلام زنش وجود داشت. احمد غم آسیه را درک می کرد می دانست کودکی با کودک دیگر در تهران رها شده است می دانست آسیه به سختی می تواند بدون او بماند .

از اینکه در جبهه بود و عملیاتی چنین سخت را بر عهده گرفته بود پشیمان شد با خود فکر کرد حتما برمی گردم و مرگ یا شهادت پایان کار نیست.

_سلام احمد آقا چطوری ؟ نگران ما نباش از مسجد برامون خوراک کمک می کنند همسایه ها هم هوای ما رو دارند موسی هم شهریه می گیره و خرجی می ده فریبا خانم هم هست و می ره سر کار و برای خانه خرج می کنه راستی قرار شد بروم بیمارستان و معاینه ام کنند تا بفهمند بچه سالم هست یا نه ؟گفتند شما رزمنده هستید باید مراقب خانواده تان باشند.

آسیه حرف می زد و احمد اشک می ریخت یاد روزهای که با آسیه نامه نگاری می کردند افتاد در طی مدتی که پدر آسیه کشته شد و بعد در زندگی مشترک آسیه تغییر کرد آرام تر و کم حرف تر شد . وابسته تر شد. موسی هم تغییر کرد یکبار هم خود آسیه به احمد گفت بخاطر وجود شما حال من خوب شد وگرنه درد بی پدری و بی مادری سخت است.

_ موسی چطور است مدرسه می رود ؟ درس می خواند؟

_ بله خوب، شما کی میایی ما منتظر هستیم.

تماس قطع شد و احمد انگار از دنیایی دیگری آمده باشد به سمت یگان خودشان راه افتاد و کنار خاکریز نشسته بود فکر می کرد اگر شهید شود چه بر سر زن و بچه اش می آید.

در دفتر فرماندهی دلشوره و اضطرابی حاکم بود برای همین فرمانده احمد را صدا زد و او در چادر فرمانده حاضر شد نشستند و حاج داود گفت : احمد جان در تهران بحثی پیش آمده که عده ای معتقدند تعداد کشته ها مهم نیست و کردم حاضرند در پای انقلاب شهید شوند برای همین قرار است اگر عملیات شما به نتیجه نرسد همه پادگان

را برای آزاد سازی تپه بفرستند. من معتقدم تلقی فدا کردن مردم برای جنگ اشتباه است و استراتژی کشته سازی تا جای جواب گو است بنابراین خواهش می کنم تمام همت خودتان را به کار ببندید تا جان دهها هزار نفر نجات پیدا کند. امشب با اتوبوس تا دزفول شما را می برند از دزفول تا تپه مورد هدف باید پیاده بروید حرکت تان در هنگام شب ا ست و روز قبل از طلوع آفتاب در پایین تپه مستقر می شوید و باید با حداقل تیر اندازی تپه را فتح کنید سر و صدا و استفاده از سلاح های سنگین و نیمه سنگین امکان افزایش نیرو را در پی دارد و دشمن را وادار به گسترش و افزایش نیرو در منطقه می نماید بعد از استقرار شما در تپه نیروی توپ خانه با مختصاتی که می دهید تمام اطراف تپه را می کوبد تا امکان بازگشت نیروهای دشمن فراهم نشود حواس تان به مختصات باشد دقت کنید گرای اشتباه ندهید وگرنه نیروهای خودی در دام می افتند بعثی ها در اطراف تپه خصوصا موقعیت ساعت نه و به سمت عراق متواری می شوند حتی المقدور آنها را تعقیب نکنید و فتح تپه را که خبر دادید توپخانه موقعیت های گرا داده شده توسط شما را درهم می کوبد. چهار ساعت بعد از فتح باید موقعیت خودتان را به ساعت شش تپه تغییر دهید تا از رگبار کاتیوشا و توپخانه دشمن در امان بمانید. دوازده ساعت بعد از فتح نیروی کمکی به شما کمک می کند. زخمی ها و شهدا را منتقل می شوند. دقت کنید امکان هیچ کاری برای شما تا فتح تپه وجود ندارد .

خدا به همراه تان باشد و برای تان دعا می کنم شجاعت و ایمان شما ستودنی و بی نظیر است ایران و ایرانی به وجودتان افتخار می کند. اگر شهید شدید که راه پیامبر و امامان را رفته اید و اگر بازگشتید افتخار این مرز و بوم خواهید بود.

چکاچک شمشیر شیطان

تا شب مراسم مذهبی ، نامه نوشتن ، وصیت نامه نوشتن ،حمام و غسل گرفتن طول کشید و شب هنگام اتوبوس ها چراغ خاموش و بی صدا نیروها را سوار کردند و دویست نفر از بهترین جوانان کشور به سمت محل مأموریت راهی شدند و در تاریکی شب و در بیرون شهر سوسنگرد پیاده شدند و تجهیزات همراه گروه شامل دوربین دید در شب ، اسلحه سبک کلاش و ژ۳ ، سرنیزه ، نان خشک آب و چند تا پتو ، باند و کمی تجهیزات پزشکی بود. گروه دویست نفره با توکل به خداوند در مسیر شهادت در حرکت بودند.

جوانمردان همگی شلوارهای گشاد کردی به پا داشته و لباس های مخصوص پوشیده و دستار تمیز به سر بسته بودند .قمه به کمر و سلاح روی شانه داشتند. بسیجی ها هم کتانی و شلوار و لباس رزمندگان را پوشیده و سر سلاح هایشان سرنیزه بسته بودند و سر بند یا زهرا یا حسین و بعضی هم سر بند بدون نوشته سرخ یا به رنگ پرچم ایران بسته بودند. فرش زیر پای رزمندگان بال های فرشتگان خداوند بود احمد از بالای سرش صداهای عجیبی می شنید مانند چکاچک صدای شمشیر و شکستن استخوان فضا را پر کرده بود. روح تمام شجاعان تاریخ شاهد حرکت این گروه بودند مردانی به وسعت دریا و پایداری کوه در حرکت بودند .

فرمانده گروه سرش را دوباره به آسمان بلند کرد و دید پیکره ی عظیم الجثه و بد هیبتی شمشیر به دست در آسمان معلق ایستاده و فرشتگان جاویدان هم در مقابلش صف کشیدند فرشتگانی که پال و پرشان به اندازه جانشان ارزش داشت. احمد متعجب دقیق شد و دید شیطان از جهنم آمده لبخند زنان ناظر حرکت گروه است.

موجودی زشت رو عظیم و شمشیر در دست آماده تا بال و پر فرشتگان را در هم بشکنند. احمد دور و برش را نگاه کرد دید همه اعضا گروهش شاهد حضور شیطان هستند و عجیب تر اینکه ترسی در دل هیچ کس نبود و با شجاعت قدم پیش می گذارند .

شاگرد شیطان تعظیم کنان گفت : شما خداوند تاریکی هستید اما خون همین شجاعان ایرانی چهل سال بعد کف خیابان های ایران برای دفاع از کشور دوباره فرو می ریزد فایده این کشتار چیست ؟ فریب فقط چند سال طول می کشد .

_ ما دنبال فایده نیستیم ما مثل آدم ها برای فردا یا تحت تاثیر دیروز نیستیم ما زمان نداریم مکان نداریم خداوند بزرگ ما را مأموریت دادند تا بد باشیم خداوند بزرگ ما را مأمور کرده اند به ما چه که چی می شود. ما نمی توانیم بر خداوند تاثیر بگذاریم اما این موجودات فانی از زمان به وجود آمدن شان بر خدا تاثیر گذا شته و خدا خداتر شده است .

احمد سرش را پایین انداخت و گفت : لعنت بر شیطان رانده شده توهم می بینم نکنه ترسیدم. باشه عیبی نداره خداوند حافظ ماست همون خدای که با ما بزرگتر شده است. هرچی اون بخواد همون می شه.

احمد در مقابل و جانشینش در انتهای گروه حرکت می کردند همگی آماده بودند و صدای نفس های دوستان و هم قطاران خود را می شنیدند ترس و شجاعت آمیخته در هم آنها را پیش می برد چیزی قوی تر از ترس از مرگ راهنمایی شان بود .

نمایش شیطان نتوانست مانع حرکت گروه شود و تکان دادن شمشیر و گفتگوی مخوف شیطان و شاگردش هم بی تاثیر بود و حرکت ادامه داشت.

نزدیک محل عملیات احمد گروه را نگه دا شت و آرام گفت : اگر عزت و شرف معنا دا شته با شه با شما معنا پیدا می کنه .ترس در وجودمان رخنه کرده اما لرزان و تر سان پیش می رویم که پا پس کشیدن و عقب رفتن میراث ما نیست همه می دونیم هر لحظه و هر جا ممکن است تیری قلب مان را از هم پاره کند اما این جوانان به چیزی بیشتر از زندگی دنیوی باور دارند و درد و مرگ را به سخره می گیرند .بچه های ما هم اگه لازم باشه جا پای ما می گذارند و مثل ما با خصم می جنگند . ما رفیقیم تا پای جان، یا حق بریم.

بعد از صحبت کوتاه احمد گروه جوانمردان و بسیجیان در موقعیت ساعت سه تپه مستقر شدند احمد پیش تر گفته بود که به گروه های پنجاه نفری تقسیم شده و از سه موقعیت دو و چهل و پنج دقیقه ، سه و پانزده دقیقه حرکت کنند دسته چهارم تپه را دور زده و در موقعیت ساعت شش تپه مستقر شوند و زودتر بالا رفته و بدون سلاح نگهبانان را از بین ببرند و هفده دقیقه بعد گروه صد و پنجاه نفری از تپه بالا بیایند. برآورد زمانی بالا رفتن از تپه پانزده دقیقه با قدم های تند بود بنابراین گروه اول دو دقیقه زودتر و در موقعیت شش حرکت می کرد و درگیر می شد اگر موفق شود مسیر پاک سازی شده و اگر موفق نشود بقیه با تلفات کمتری به بالای تپه می رسیدند.

احمد می خوا ست با گروه آخر حرکت کند در لحظه آخر پشیمان شد و خودش با پنجاه نفر از بهترین نیروهایش همراه گردید، شاپور شاهسون هم کنار احمد جا گرفت و در دل تاریک شب به احمد گفت : هر دو ما شهید خواهیم شد اما بعد از ما ایران آباد و آزاد نخواهد بود مردم را با حربه دین فریب دادند می دونی اگر اینجا هستم برای اینه که

اگه می موندم از غصه دق مرگ می شدم. کشور در محاق بدبختی فرو رفته بنابراین شهادت در راه وطن رو ترجیح می دم ضمن اینکه فعلا به خاک مون تجاوز شده آیندگان متجاوزان مذهبی را با ابزار زمان خودشون شکست خواهند داد. انسان در لحظه مرگ توان روحی و فکری زیادی پیدا می کند می دانم از ما نسل توانمندانی به جا خواهد ماند.

احمد یکه خورد احساس کرد شاپور درست می گوید می خواست بپرسد چرا شاپور به عنوان بسیجی آمده که شاهسون زودتر جواب داد .

یاد خوابی که اولین بار پس از همبستری با آسیه دیده بود افتاد. به تاریکی خیره شد و در دل تاریکی مردی با هیبت و چالاک را دید لباس ارتشی به تن داشت با صلابت و افتخار به مرد لاغر اندام قد بلندی که در خواب احمد به عنوان فرستاده معرفی شده بود نامه ای را می داد. احمد بیشتر دقت کرد صحنه واقعی به نظر می رسید با دست محل اتفاق را به شاپور نشان داد.

شاپور هم محو تماشای جای در دل تاریکی بود، شیما دختر کوچک خودش را تماشا می کرد دخترش کنار زنی شجاع رشد می کرد شیما تنها با دلی پاک قد می کشید.

احمد دوباره به تاریکی چشم دوخت و دید سرهنگ ابراهیم محمدی پدر آسیه همان مرد با صلابت نامه ای در دست به فرستاده نزدیک می شود و نوشته را می دهد .ناگهان طوفانی بر پا شد و شیطان فرستاده را به زندان انداخت

احمد دید جوانان زیادی در زندان زجر می کشند و درد دارند پس تمام توانش را جمع کرد می خواست بگوید شما رسالت سختی دارید قوی باشید.

در همان حین رو به دو ستش نمود و بهت شاپور را دید سر به عقب برگرداند و دید همه پنجاه نفر اعضا گروهش مبهوت در رویا به دل تاریکی چشم دوخته اند و انگار با کسی یا کسانی نجوا می کنند .

به خودش آمد همه آنچه که دیده بود محو شد و تاریکی سکوت و ترس حاکم شد کارد سرنیزه را در دست گرفت چابک و تیز پا و با دقت شـــروع به بالا رفتن از تپه نمود .توانش چند برابر شـــد حالا می دانســـت بعد از مرگش چه خواهد شد. شاپور هم مانند او پشت سر فرمانده حرکت کرد گروه هم در حالیکه صدای قلب هایشان به گوش می رســید در نهایت دقت و چالاکی شــروع به صــعود نمودند همه فهمیدند شــجاعت و پاکی را برای آیندگان به ارث خواهند گذاشت .

در اولین سنگر که پشت خاکریزی مشهود بود احمد همه را متوقف نمود و دستور زمین گیری داد خودش و شاپور آرام از خاک ریز پایین رفتند و داخل سنگر با سه تکاور بعثی داخل سنگر درگیر شدند و در چشم به هم زدنی دو نفر را با کارد زدند. نفر سوم اما امان نداد و با احمد درگیر شد در حال زد و خورد بودند که جوانمردی به نام توفیق سینه خیز خودش را به سنگر رساند و داخل سنگر به کمک فرمانده اش تکاور را از کار انداختند بقیه گروه هم سینه خیز و پنهان از نورهای نورافکن های این طرف تپه خود را به نزدیکی مقر فرماندهی بالای تپه رســاندند و پنج نفر ، پنج نفر در پشت چادرها منتظر د ستور احمد ماندند. زمان حرکت سه گروه مستقر در پایین تپه به سمت بالا بود.

احمد منتظر ماند ببیند که از داخل چادرها صدای می آید یا نگهبانی هست یا نه اما هیچ کس را ندید ،چادرها خالی بودند.

آرش با صد و پنجاه نفر پایین تپه به بالا رسیده و گروه خودشان را می دیدند اما هیچ عراقی نبود همه به هم رسیدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. نگهبان ایرانی در تمام اطراف تپه مستقر شد و قرار شد تحقیق نمایند تا بفهمند عراقی ها کجا هستند و بعد به ستاد خبر داده و موقعیت را برای توپخانه تخلیه کنند.

شش نفر دیگر در موقعیت ساعت نه تپه به آرامی سرازیر شدند تا رد عراقی ها را بزنند. پایین تپه متوجه شدند بیش از هزار بعثی در حال بازی و شادی هستند این از برآورد آنها بیشتر بود.

احمد گفت : خوبه تپه رو در اختیار داریم سلاح های نیمه سنگین عراقی ها هم در اختیار ماست بچه ها دوشکا و آرپی جی ها رو بالا دست بعثی ها آماده نگه دارید .سریع به یگان توپخانه اطلاع بدید تا موقعیت ساعت نه رو بکوبه ما هم با شروع شلیک توپ ها سریع به موقعیت ساعت شش ، دوازده و سه می رویم. توفیق جلو آمد و گفت فرمانده اگر توپخانه ا شتباه بزنه تپه رو از د ست می دیم اجازه بده همین جا با سلاح های خود شان آتیش کنیم و از بی سیم خودشان پیام بدیم ایرانی ها در موقعیت ساعت نه هستند به این ترتیب بعثی ها گرفتار توپخانه خودشان می شن و ما در تپه مستقر هستیم.

احمد به گروهش نگاه کرد تعدادی از نیروها نظر توفیق را پسندیدند و قرار شد خود توفیق که به زبان عراقی تسلط داشت پیام بی سیم را بدهد اما رمز بی سیم را بلد نبودند. بالاخره یکی از بسیجی ها توانست بی سیم را فعال نماید و

توفیق پیام داد و ده دقیقه بعد باران آتش پایین تپه را در هم کوبید عراقی ها که غافلگیر شده بودند به بالای تپه فراری شدند که اینبار دوشکا و رگبار سنگین از بالا آنها را در هم کوبید حمام خون راه افتاد کشتاری سهمگین اتفاق افتاد چند نفر فرار کردند و مابقی کشته شدند و تعدادی هم زخمی پایین تپه افتادند احمد با بی سیم گزارش داد. قرار شد نیروهای خودی برای حفظ تپه راهی شوند به این ترتیب چندین کیلومتر از خاک کشور بدون تلفات و هزینه آزاد شد .

بعد از آن اتفاق شاپور پوزخندی تلخی زد و به احمد گفت : ظاهراً پیروز شدیم برادران خود را کشتیم. سپس در چشمان احمد نگاه کرد و گفت فیلم برادر کشی رو دیدی ایرج قادری ساخته اونجا دو تا آدم کینه ای بچه ها شون انداختن به جون هم از اون دو تا آدم سیاه دل یکی توی زندون و اون یکی توی اتاق تاریک خودش و حبس کرده دو تا پیر مرد که وجودشون پر از بدی شده باعث می شن تا یکی از بچه ها بمیرن تا پدرهای عقده ای دل پر کینه شون آروم بگیره دوست خوبم دیگه فرصت دیدن نداری اما سام ، حسام ،غلام و رضا همدیگر رو می کشن. امام شما هم به همون سیاه دلی که خودش رو توی پستو قایم کرده .

احمد سر بلند کرد تا چیزی بگوید که دید شیطان قهقهه می زند و شاد است. فرمانده سراغ شاپور رفت و محل حضور شیطان را نشان داد شاپور سری تکان داد و گفت : شیطان خوشحال است .

احمد می دانست دیگر چاره ای نیست و باید ماموریت را به اتمام برساند پس برآورد کرد به محض اطلاع ارتش عراق از این پاتک تپه زیر آتش قرار می گیرد بنابراین نیروها را به همراه سلاح های به جا مانده از محل دور کرد ، حدس احمد درست بود یک ساعت بعد از آن توپخانه عراق تمام اطراف تپه را گلوله باران نمود .

نیروی زمینی عراق هم برای بازپس گیری اعزام شـدند حدود هزار نیرو برای پس گرفتن تپه راهی شـدند به محض اینکه صـدای گلوله های توپ بند آمد احمد نیروهایش را به بالای تپه برد تا موقعیت بالا دسـتی را از دسـت ندهند آتش از هر دو طرف شروع شد .

فاصله نیروهای خودی تا تپه کمتر بود اما اعزام نیرو با تاخیر انجام شد وسیله نقلیه نبود و احمد هم گفت صبر کنید تا ما درگیر شویم اگر موفق به حفظ شدیم نیروی پیاده برای استقرار بیاید اگر نشدیم نیروها به خطر نیفتند .

نیروهای پیاده عراقی از راه رسیدند و نبردی بین نیروهای بالای تپه و پایین شـروع شـد و آتش متقابل و سـنگین دو طرف زمین و آسـمان را تبدیل به روز کرده بود. توپخانه دو طرف هم شـلیک بی امان می کرد به این ترتیب فرمانده در دو کوهه با خود گفت می خواستیم درگیر نشویم اما نشد چاره ای نیست باید صبر کنیم تا ببینیم چه می شود فعلا دست بالا را داریم .

چند ساعت نبرد بی امان ادامه داشت نور روز بر پهنه دشت می تابید هوای اطراف بوی باروت می داد طلوع خونین آفتاب همراه شد با سوزش گلوله بر تن دو طرف درگیر ، حاضرین می دیدند که انگار از بالای سر شان فرشته ها هم به خاک می افتند گاهی صداهای وحشتناک تر از صدای سفیر گلوله به گوش می رسید .

نیروهای عراقی به سمت بالای تپه در حرکت بودند ، به عراقی ها خبر رسید نیروی پشتیبان نمی تواند به آنها برسد و باید هر جور هست تپه را پس بگیرند. گلوله هر دو طرف در حال اتمام بود هیچ کدام هم حاضر به عقب نشینی یا

توقف جنگ نبودند به احمد گزارش دادند گلوله ها در حال اتمام است و از دویست نفر اعزام شده هشتاد نفر شهید و زخمی شده اند و مرکز هم نیرو اعزام کرده اما تا سه ساعت آینده نخواهند رسید.

حدود چهار صد نفر هم از عراقی ها در حال بالا آمدن از تپه بودند آنها هم گلوله نداشتند و شلیک به ندرت انجام می شد و بالاخره به بالای تپه رسیدند احمد از سنگر بیرون آمد و دو گروه با هر چیزی که در دست داشتند به یکدیگر حمله ور شدند نبردی خونین با قمه و خنجر و چوب و سنگ و گاهی تک تیرهای باقی مانده در گرفت ، زد و خورد تا یک ساعت ادامه پیدا کرد هر دو طرف خونین و زخمی شدند تعداد زیادی کشته روی زمین افتاده بود. احمد عقب نشینی کرد عراقی ها هم خسته شده بودند چند متری فاصله گرفتند حالا پنجاه نفر از گروهان احمد باقی مانده بودند بی سیم زدند و گفتند یا نیرو بیاید یا توپخانه تمام اطراف تپه را بزند آرش که زخمی و خونین بود و قمه ای در دست داشت به فرمانده گفت این جوری خودکشی می کنیم. احمد در پاسخ نگاهی به افراد باقی مانده انداخت و گفت : حاضرم بمیرم اما عقب نشینی نمی کنیم. آرش و احمد و شاپور پشت به پشت هم داده بودند می جنگیدند. هر کدام قمه ای در دست داشت و در نبردی تن به تن تلاش داشتند پیروز شوند .

در میانه نبرد ناگهان دو شکای غنیمت گرفته شده که پشت سر احمد و نیروهایش بود با شلیک دقیق عراقی های خسته و کم رمق را هدف قرار داد. توفیق علی رغم خون ریزی و درد زیادی که داشت توانست سلاحی که گیر کرده بود را دوباره مسلح کرده و شلیک کند عراقی های بی فشنگ ناچار عقب نشینی نمودند. بعد از عقب نشینی عراقی ها معلوم شد فقط ده نفر از رزمندگان ایرانی باقی مانده است بقیه شهید و زخمی شده بودند.

تعدادی از بعثی ها هنوز با نیروهای ایرانی درگیر بودند امکان نداشت توفیق شلیک کند و نیروهای خودی آسیب نبینند ناچار فراری ها را هدف قرار داد .

در میان درگیری باقی مانده احمد شکمش دریده شده و گو شه ای افتاده بود خون ، درد و خاک وجودش را گرفته بود. بو و مزه خاک دهان و بینی احمد را پر کرده بود فرمانده خون ریزی داشت توانش تمام شده. نمی توانست برخیزد. احمد در میان درد و خون به روبرو خیره شد سلول زندانی را دید. که در آن جوانی در هم شکسته نالان را که درد تمام وجودش را گرفته اما نمی خوا ست دردش دیده شود. جوان روبرو هم که احمد او را می شناخت و به اندازه جانش دو ستش دا شت فرمانده زخمی را نگاه می کرد جوان لحظه ای اما چ شم ب ست و روی بر گرداند کمی بعد دو مرد به هم خیره شدند احمد خواست بگوید تو رسالتی داری که باید تمامش کنی قوی باش اما نتوانست انگار دهانش را گرفتند دوباره تلاش کرد گفت : می جنگم تا آزاد و انسان باشید خواست بگوید تو هم باید بجنگی اما دوباره جلوی دهانش بسته شد.

شاپور بالای سر فرمانده اش ایستاده و از فرق سرش خون جلوی چشمش می ریخت و خوب نمی دید. د ست دراز کرد تا فرمانده را از جا بلند کند اما هیچ کدام توان ندا شتند. شاپور گفت فرمانده پا شو رفیق چرا می خوای تنهامون بزاری پا شو د شمن شکست خورده اما پا سخی از احمد دریافت نشد. شاپور به سمت نگاه احمد خیره شد. د ستی تکان داد و انگار متوجه چیزی شده با شد به نقطه دیگری چشم دوخت ناگهان خیلی مبهم فریاد کشید نام شیما را صدا زد .

شاپور چیزی دید که دردش چند برابر شد تا آن لحظه چنان زار نزده بود و گریه نکرده بود بعد از دیدن صحنه ای که دردش را صد چندان نمود. شیون کنان به احمد گفت به نام ایران به نام آزادی اینجا شهید می شویم مرگی پر افتخار که آرزویش را داشتم. فرمانده ، اول من می روم تو بگو مراقب خانواده ام باشند آنها را به دست آدم امانت داری بسپار ، تو فرصت سفارش رو داری، بدرود هر چند تو هم می آیی .

افسر عراقی در حال احتضار که مرگی دردناکی داشت به گوشه ای از محل جنگ خیره شده بود دید زن و فرزند کوچکش با بمب شیمیایی در حلبچه عراق کشته می شوند اشک ریخت و از ته دل ناله کرد و حین جان کندن آخرین گلوله تفنگش شلیک شد. قبل از خروج گلوله شاپور رو به فضای مبهمی چشم دوخته بود و اشک می ریخت و شیما ، شیما صدا می کرد و می گفت دخترم به تو افتخار می کنم شاپور صدای ساز فوق العاده ای هم می شنید شاهسون ناله کنان گفت : کاش دوام بیاره و نشکنه. گلوله سرگردان قلب شاپور شاهسون را درید و انگار کوه افتاده باشد زمین بر خود لرزید و شیطان قهقهه ای صد چندان مستانه زد.

احمد گریه کنان آرش را صدا زد و گفت حالا فرمانده تو هستی مقاومت کن تا کمتر از یک ساعت دیگر نیروهای خودی می رسند و پیروز می شویم. این نامه را به دست زنم برسان و زن و فرزند شاپور شاهسون را پیدا کن و امانت دار باش. احمد نگاهی به پیکر شاپور شاهسون انداخت و گفت : این مردی از جنس انسانیت و شجاعت و خوبی ا ست روی خاک افتاده خاک به خود افتخار می کند که الما سی بی نظیر در دل خواهد دا شت. آخرین نفس احمد با شروع درد زایمان آسیه در تهران همراه شد. آسیه از اینکه دردش سه ماه زودتر شروع شده ترسید. ناله کنان

احساس کرد یکی رفت و یکی آمد انگار فهمید احمد در جبهه شهید شد برای همین فرزندش شش ماهه در تهران به دنیا آمد.

توفیق با قدرت دوشکا را به کار انداخت و آرش تمام توانش را به کار بسته بود تا سلاح دوباره گیر نکند دو رزمنده یکی جوانمرد و دیگری نیروی داوطلب تپه را حفظ کردند .

کلید در خانه را باز نمی کند

تپه که مقدمه آزادی سازی خرمشهر بود به قیمت شهادت تمام گروه باز پس گرفته شد شجاعت و از خود گذشتگی گردان احمد فخار و درایت آرش و توفیق منجر به حفظ آن شـــد. پیکر پاک شـــهید احمد فخار و شـــهید شـــاپور شاهسون و سایر شهدا با افتخار به تهران بازگردانده شد.

فرمانده پادگان خودش به تهران آمد و مراسم بزرگداشت مفصلی برای تمام شهدای عملیات دشت میشان برگزار نمودند. شیخ مسئول عقیدتی هر چه تلاش کرد عکس شاپور شاهسون را از کنار سایر عکس ها بردارند موفق نشد. می گفت این شخص شهید نیست و ساواکی بوده حسین قوچ هم چند بار خواست عکس شاهسون را که در حاشیه اش نوشته بودند شهید بزرگ وار ، شجاع و پاک از میان عکس ها بردارد اما مسئولین مانع کار حسین شدند. حسین قوچ که نام خانوادگی اش را به ولایی تغییر داده بود با زیبا خواهر خوانده خودش هم حرف نزد و تســـلیت نگفت. حاج داود فرمانده پادگان سلاحش را مسلح کرد و گرفت به سمت شیخ عقیدتی پادگان و حسین ولایی و گفت :

فرقی برایم ندارد گمان می کنم در جبهه هستم و شما را که به شهدا بی حرمتی می کنید را می کشم. با وساطت فرماندهان سپاه حسین و شیخ از کنار عکس شهدا دور شدند .

خبر شهادت احمد برای آسیه دردناک بود اما غیره منتظره نبود . وقتی شنید احمد شهید شده روی زمین نشست و بلند بلند لالایی خواند و احمد را مانند کودکی که در خواب باشد صدا می زد و توصیف می کرد .بدن آسیه درد داشت. کودکش در آغوش زنان همسایه بی تابی می کرد و خودش منگ ، گیج وخسته فقط لالایی می خواند و نام احمد را صدا می زد و در تمام مدت عزاداری فقط کنار زیبا نشسته و با او آرام می گرفت .هر دو زن مانند خواهری که همه کس و کارشان مُرده باشد یکدیگر را در آغوش کشیده و گریه می کردند.

در میان ضجه و مویه زنانه زنی با چادر و چهره ای جدی که تلاش می کرد نامحرم صورتش را نبیند و صدایش را نشنود کنار آسیه و آمد و با تحکم گفت شهید عزاداری نمی خواهد خواهرم صدایت را بلند نکن اجنبی و غریبه اینجا ست و شنیدن صدای شما معصیت است.

زیبا و آسیه یکه خوردند در میان اندوه بزرگ پیش آمده حالا بدهکار شده و معصیت کار هم نامیده شده بودند ناچار بی صدا هم باید بشوند. پس سکوت کردند.

بعد از مراسم شب هنگام زیبا به خانه که رسید کلیدش درب ورودی خانه را باز نکرد هر قدر تلاش نمود قفل باز نشد دیر وقت بود. خسته و کلافه در حالیکه شیما تب داشت. ماشین گرفت و از ونک تا یاغچی آباد رفت جای غیر از خانه آسیه را نداشت. وقتی رسید در زد آسیه در خانه با کودک چند روزه اش تنها بود. فریبا رفته بود و چند

روزی می شد خبری از او نبود آسیه اضطراب داشت از دیدن زیبا آرام گرفت. زیبا و دختر کوچکش شیما وارد خانه شدند بی هیچ حرفی نشستند و زیبا بهترین ترانه تمام زندگی اش را خواند دو زن تا صبح به یاد همسرانشان به تلخی اشک ریختند.

چند روز بعد موسی با شنیدن خبر شهادت دامادشان به فکر فرو رفت مدتی بود به خانه خواهر نمی رفت شنیده بود فریبا نیست او هم رغبتی برای دیدن آسیه و پسرش نداشت .

صبح هنگام فریبا هراسان و ترسیده به خانه برادر بازگشت و در زد آسیه در را باز کرد و به محض باز شدن فریبا آسیه را تکیده و مچاله شده دید زن گریه کنان گفت : دیدی آبجی چه خاکی به سرم شد ؟ دیدی احمدم شهید شد

فریبا یخ کرد برادری که مدت کمی از دیدنش می گذشت. حالا نیست ، ساختگی و از سر ناچاری خودش را به گریه زد و داخل خانه شد و دید زن و دختر کوچکی در پذیرایی خوابیده اند .با صدای در و گریه آسیه زیبا از خواب بیدار شد و سر جایش نشست چند ساعتی بیشتر نبود که خوابیده بودند تا طلوع آفتاب گریه کرده بودند تمام جانشان درد میکرد .

فریبا بی توجه به زیبا و شیما نیم نگاهی به آسیه انداخت و گفت حالا مهمان داری بگذار چای دم کنم بعد وقت برای عزا داری هست. فریبا در آشپزخانه به فکر فرو رفت و چای گذاشت و بدون اینکه سخنی به زبان بیاورد غرق افکار خود شد. فکری که ذهن فریبا را درگیر کرده بود پیغام سازمان مجاهدین بود که خواسته بودند، به عراق برود و در آنجا به سایر هم قطارانش کمک کند و با رزمندگان ایرانی بجنگند. او می خواست به اروپا برود و از آنجا

فعالیت نماید نظرش را گفته و قرار شد که موضوع بررسی شده و خبر بدهند در ضمن تهدید شد اگر دستورات و تصمیمات را قبول نکند یا کشته می شود یا مجددا دستگیر خواهد شد. برای همین نمی خواست از خانه برادرش بیرون برود چون جایش را شناخته بودند. اگر تصمیم به رفتن سمت عراق می شد و اجازه رفتند به اروپا را به دست نمی آورد. آن وقت مرگ و دستگیری یک معنا داشت بهترین کار این بود که زودتر فرار کند .آسیه و فرزند برادرش هم اهمیتی نداشتند. نیاز داشت چند روزی جای داشته باشد تا نتیجه تصمیم رده بالای سازمان اعلام شود .

با خود فکر کرد این زن تازه وارد و دخترش _ زیبا و شیما_ جا را برایم تنگ کردند پس از همان روز اول بنای بی اعتنایی و بداخلاقی را با آنها گذاشت. چند روز طول کشید تا زیبا به خودش بیاید با دلخوری از رفتارهای فریبا به خانه پدر رفت و به کمک برادرش فیروز چشم آبی خانه ای در جوادیه گرفتند و بعد هم معلوم شد حسین قوچ کلید درب خانه را عوض کرده و قصد دارد خانه را تبدیل به کمیته نماید.

به این ترتیب فریبا کنار آسیه ماند و ظاهراً مراقب او و فرزندش گردید.

موسی بعد از چند روز می خواست ببیند خبری از فریبا هست یا نه که سری به خانه خواهرش زد و متوجه شد فریبا آنجاست .

از دیدن فریبا رنج و لذت توام می برد و از اینکه فریبا آنجاست خوشحال بود و همزمان رنج می برد. پیش از این با هم اتاقی اش مشورت کرده گفته بود : نمی توانم خواهر شوهر ، خواهرم را فراموش کنم عاشقش هستم ، دوستش به موسی گفت از آن زن خواستگاری کن. وقت ازدواج ات شده.

موسی به خانه آمد نتوانست به خواهرش بگوید تا فریبا را خواستگاری کند. تصمیم گرفت خودش دل به دریا بزند وقتی آسیه حواسش نبود کنار فریبا رفت و گفت زحمت خواهرم بر عهده شماست هر چند دین اسلام کمک به بیمار را توصیه نموده و ثواب دارد. فریبا در افکار خودش غرق بود و به حرف های ملای جوان هم اعتنا نمی کرد زن با خود فکر می کرد برادری که سال ها ندیده است و در لحظه دیدن برادر او جان خواهر را نجات داده است. حالا برادرش مرده و زنی احمق که گمان می کند پدرش گنجی پنهانی داشته و ملای جوان که نگاه های هوس آلود دارد با کودکی که تازه به دنیا آمده. با قی مانده اند آه از طرفی مجاهدین قلع و قمع شدند و شوهرش اعدام شد پدرش هم مالی ندارد. شهمیرزاد هم جای برای ماندن نیست حتما تحت تعقیب است. در فکر بود که نیم نگاهی به موسی انداخت و با خود گفت این ملا هم دارد دلبری می کند می خواست بگوید برو به دَرک که ملا مستقیم در چشمان زن نگاه کرد و گفت : می خواستم از شما خواستگاری کنم راستش شهریه ای دارم و می توانیم خانه ای اجاره کنیم و زندگی مشترکمان را شروع کنیم.

فریبا خنده ای از ته دل کرد و گفت :در میان گرفتاری هایم همین یکی کم بود خواستگار پیدا کردم. برو عمو هنوز بچه ای عشق را نمی شناسی

موسی صدای شکستن دلش را شنید .غصه دار شد غرورش هم انگار لگد مال شده باشد می خواست تلاش کند که فریبا از کنارش رد شد و با غرور رفت .

موسی از گذشته و وضعیت فریبا خبر نداشت و بعد از اینکه فریبا شناسنامه دختر خاله اش را برداشت موسی آن شناسنامه را دید و گمان می کرد فریبا هم سن خودش باشد .

فریبا وقتی پیش آسیه نشست مضطرب شد و گفت نکند این ملای جوان مشکلاتی درست کند برای همین از زن برادرش پرسید آسیه جان تو کوچکتری یا برادرت که آسیه گفت من کوچکترم

_ راستی در مورد من به برادرت چه گفتی ؟

_ هیچی نگفتم فقط می دانیم که خواهر احمد هستید فریبا خانم احمد شهید شد ما کسی را غیر از شما نداریم تمام زندگی مان را در استان اردبیل عمه و شوهر عمه ام از ما گرفته و بیرون مان کردند خواهش می کنم پیش ما بمانید و برای ما بزرگتری کنید.

فریبا برای تصمیم گیری در سازمان مجاهدین روز شماری می کرد . بالاخره دستور رسید فریبا رئیس دادگاه انقلاب در اردبیل را بزند بعد از آن اجازه دارد از کشور خارج شود. اعضای سازمان مجاهدین در اردبیل فعال بودند مسئولین رد بالای استان به دلیل نزدیکی صادق خلخالی به قربان دستور دادند اعضا سازمان قربان را بزنند و کشته شود. قربان با نفوذ خلخالی صاحب اختیاراتی شده و تعدادی از اعضا سازمان را در اردبیل دستگیر و به تهران فرستاد و حکم اعدام شان صادر گردید ده ها نفر از آنها نیز بلافاصله در کویو اعدام شدند. به فریبا گفتند قربان خلخالی را بزند بعد از طریق رابط شوروی در انزلی به اروپا برود.

دست همشون با هم توی یه کاسه است

قربان خلخالی _ شوهر عمه آسیه و موسی _ با حکم صادق خلخالی رئیس دادگاه انقلاب شهرستان کویو شد. تمام اموال برادر زنش -پدر آسیه و موسی- را به نام خودش زد و برای خودش حکومتی درست کرد ، گنج منتسب به

برادر زنش را فراموش نکرد دنبالش بود و هر گوشـه از خانه را گمان می رفت ردی از گنج باشـد گشـت اما هر چه بیشتر گشت کمتر یافت .

سازمان به واسطه اقدامات قربان او را هدف گذاری نموده و قرار شد که کشته شود از طرف دیگر قربان تعدادی از اهالی را دور خود جمع کرده و مشغول گرفتن ملک و زمین اهالی کویو شد. کینه عمیقی از کشاورز همسایه شان داشـت هم او که آسـیه و موسـی را نجات داد و کتک مفصـلی به قربان خلخالی زده بود مردم از قربان و گروهش متنفر شـــدند و به امام جمعه اردبیل شـــکایت بردند و گفتند در حالیکه بچه های ما در جبهه از بین می روند قربان مشـغول زور گوی و ثروت اندوزی اسـت شـکایت به جای نرسـید. یکی از شـکایت به سـایرین گفت امام جمعه و دفترش از قربان حق حساب می گیرند و شریک هستند .

فریبا از قربان هیچ نمی دانست فقط شنیده بود رئیس دادگاه انقلاب شهرستان کویو در اردبیل است.

در خانه محاسبه می کرد که کی و چگونه راه بیفتد که ناگهان یادش افتاد آسیه اهل اردبیل است با خود فکر کرد شـاید بتواند اطلاعاتی از زن برادرش پیدا کند. او را به حرف گرفت و خواسـت آسـیه از دوران کودکی اش حرف بزند آسـیه هم شـروع کرد و تمام زندگی و جنایاتی را که در حقش شـده بود را دوباره تعریف نمود و به قربان هم اشاره نمود. گوش های فریبا تیز شد و متوجه گردید آسیه و موسی فامیل هدف او هستند باورش نمی شد بخت و اقبال چنین معجزه آسا یارش شده باشد .از شادی در پوست خودش نمی گنجید همه چیز برای اجرای نقشه آماده بود.

آسیه در میان حرف هایش دوباره به گنج و نقشه آن اشاره کرد فریبا اندیشید همین کافی است.

موسی دلشکسته و غمگین بعد از ظهر به خانه بازگشت تا وسایلش را جمع کند و به حوزه برگردد ته دلش امیدوار بود شاید فریبا توجه کوچکی به او کند. همان که انتظار داشت و دعای مهر و محبت می خواند و فوت می کرد این بار فریبا مطابق نقشه قبلی اش روی خوش نشان داد و دلبری کرد. شادی وصف ناپذیری وجود موسی را فراگرفته مجددا با تمام توان دعای مهر و محبت را با دقت خواند و به صورت فریبا فوت کرد و دوباره به او گفت خانم فخار لطفا با من ازدواج کنید قول می دهم خوشبخت تان کنم.

فریبا پاسخی نداد نگاهی به اتاق خواب انداخت و دید آسیه خوابیده است پس دلبرانه فقط به چشمان شیخ نگاه کرد. موسی به التماس افتاد فریبا چشم و ابرو نازک کرد موسی به گریه افتاد فریبا روی برگرداند. رفت و چای آورد و نشست روبروی موسی و چشم به دهان مرد دوخت و منتظر شد ، موسی نمی دانست دیگر چه بگوید و فریبا خیره نگاهش می کرد. ناگهان موسی فکری به خاطرش رسید و گفت هر چقدر پول بخواهی زیر پایت می ریزم زن همین را می خواست دوباره خیره شد و گفت: اونوقت چه جوری ؟ آسیه در اتاق خواب کنار کودکش خواب بودند و نمی دانست در پذیرایی چه خبر است.

_ کار می کنم اصلا ما در اردبیل گنجی داریم می روم خارجش می کنم می فروشیم و همه را می دهم به شما

_ کی می خوای بری

_ فردا می رم فقط اجازه بده جای اونرو از خواهرم بپرسم .

_ باشه من هم میام

موج خوشبختی موسی را غرق کرد عشقش می خواست با او به شهرستان بیاید این یعنی نهایت رسیدن به آرزو

مرد جوان به اتاق خواب رفت و بینی نوزاد کنار مادر را محکم گرفت و نگه داشت بچه از خواب بیدار شد گریه کرد و با صدای گریه طفل ، آسیه خسته و خواب آلود برخواست و نشست تا کودک را آرام نماید. موسی را دید که کنارش نشسته

موسی گفت : می خوام برم کویو دنبال نقشه گنج و گنجی که پدر در مورد آن حرف می زد.

چشمان آسیه برقی از شادی زد و گفت: خیلی خوب

_ آخرین بار نقشه دست تو بود کجا مخفی ش کردی

خواهر ذره ای تردید برای گفتن جای نقشه به برادر نداشت هیچ مضایقه ای هم نکرد و فوری گفت که نقشه را کجا پنهان نموده است .

ا مواظب باش آنرا داخل چند نایلون و پارچه پیچیدم و در دیواره چاه وسط حیاط خانه گذاشتم فقط چند تا کاغذ چیز دیگه ای نیست راستی مواظب باش چاه مار داره

_ فردا صبح می رم تو مواظب خودت باش تا برگردم

موسی سریع نزد فریبا برگشت زن اجازه نداد تا موسی حرفی بزند و به آسیه اشاره کرد و در ساعاتی که آسیه خواب بود پنهانی با هم حرف زدند و شیخ جوان گفت جای نقشه را فهمیده است. فریبا خواست که شیخ فردا صبح شرایط رفتن به کویو را محیا کند .

شیخ تمام شب را نخوابید باورش نمی شد فریبا از او خواسته که به اردبیل بروند در ذهنش خطور نمی کرد که حتی فریبا با او هم کلام شود چه برسد به اینکه بخواهد با موسی مسافرت کند تازه شهریه گرفته و پول برای رفتن به سفر کم بود. تصمیم گرفت به مدرسه برود از دوستانش قرض بگیرد.

اطلاعاتی از طرف سازمان به فریبا داده بودند تحقیق شده بود و می دانستند طلبه های مدرسه حقانی برای مشاغل امنیتی تربیت می شوند گفته شده بود وزیران اطلاعات و روسای دادگاه ها و سازمان های قضایی و حتی بعضی از مدیران ارشد قوه قضائیه باید از دانش آموختگان این مدرسه باشند بنابراین فریبا می دانست نباید این شیخ جوان و دوستانش را دستکم بگیرد.

موسی مقداری پول قرض گرفت عجله به ترمینال رفت و برای ظهر دو بلیط برای اردبیل خرید و دوباره به خانه برگشت. فریبا دم در منتظرش بود با دیدن زن زیبا رو پسر جوان در آسمان ها سیر کرد .

می خواستند راه بیفتند که موسی نوشته ای را بر دیوار روبروی خانه و در محوطه مجتمع دید که نوشته بود(مراقب باشید گناه نکنید همه جا در دید خداست) انگار تا به حال و در این مدت آن نوشته را ندیده بود. برای همین تن و بدن شیخ لرزید و سست شد فریبا تردید را در وجود شیخ دید و گفت : دیر می شود بریم .موسی به نوشته اشاره

کرد و فریبا لبخند زد و گفت : گناه رفتن با من نیست گناه اینکه خواهرت رو تنها و بی کس با یه طفل رها می کنی ، این گناه داره حالا راه بیفت .

جوجه فکلی

شیخ با خود اندیشید در راه به فریبا می گویم باید محرم شویم به این ترتیب گناهی در کار نخواهد بود ا صلا کلام فریبا را نشنید که در آن به آسیه و کودکش اشاره شده بود .

سوار اتوبوس شده بودند که ملای جوان نگاهی به زن انداخت و گفت اجازه بده صیغه محرمیت بخونیم تا خدای نکرده گناهی در کار نباشه. فریبا ریشخندی زد و گفت مگه شاهد داری ؟ مهریه چی می خوای بدی ؟

شیخ فوری د ستی بر شانه نفر جلوی خودش گذا شت و گفت: آقا شاهد عقد ما باش، مرد که کشاورزی از پارس آباد مغان بود و برای درمان به تهران آمده و لبخند شیرینی دا شت به عقب بازگشت و به ترکی گفت (سیز شاهد اولام حاجی) شیخ به ترکی تشکر کرد. رو به فریبا ملتمسانه نگاهی انداخت و گفت مهریه هم، هر چه بخواهی می دم .

فریبا سر تکان داد و گوشه چادرش را شل کرد و سینه های برجسته و گونه های سرخش معلوم شدند با دیدن میوه های شیرین زیر چادر شیخ می خوا ست جان بدهد و با خود گفت این همه نعمت را باور نمی کنم که دا شته با شم و با حالتی از شیدایی صیغه محرمیت را خواند.

تا اردبیل بیست ساعت طول می کشید. مدتی که گذشت بهترین لحظات عمر موسی بود دوبار فریبا سرش را روی شانه شیخ گذاشت و یکبار لبخند زد و ده دقیقه هم حرف زد بقیه ساعات را چرت زد یا به منظره بیرون خیره شد و یا مجله خواند و تخمه شکست. همین مقدار اوج حس خوشبختی موسی محسوب می شد.

به اردبیل رسیدند موسی برای شهرستان کویو ماشین دربست گرفت ،رفتند در راه کویو بودند که موسی با خود فکر کرد اگر شوهر عمه شان بی اعتنایی کند یا آنها را به خانه راه ندهد چی ؟ اگر مرا پیش فریبا خراب کند چه خواهد شد ؟.از قربان هر کاری بر می‌آمد یاد کارهای قربان افتاد. قربان خواهرش را می زد مرد بی رحم هر کاری می توانست انجام دهد .

موسی بین ترس از قربان خلخالی و عشق به فریبا فخار عشق را انتخاب کرد می خواست شانس خودش را امتحان کند.

به شهر که رسیدند دوباره تمام وجود شیخ را اضطراب فرا گرفت می خواست برگردد و فرار کند ناتوان و مضطرب و مستأصل به فریبا نگاه کرد و گفت از قربان می ترسم او ما را به خانه راه نمی دهد فریبا خونسرد لبخندی زد و گفت نگران نباش اگر راه نداد شب می ریم گنج رو بر می داریم و فرار می کنیم.

قصد فریبا این بود که قربان را ببیند به محض دیدن تیراندازی و بعد هم فرار می کرد اصلا کاری به گنج و سایر چیزها نداشت فقط کافی بود رئیس دادگاه انقلاب را ببیند .

بعد از فرار به تهران موسی از شغل قربان بی خبر بود اگر می دانست شوهر عمه اش رئیس دادگاه انقلاب شده اصلا جرات نمی کرد تا کویو بیاید.

از ماشین پیاده شدند موسی با تردید قدم در کوچه گذاشت و به سمت خانه راه افتاد وجود فریبا به او دلگرمی و جرات می داد.

حوالی بعد از ظهر به در خانه رسیدند از قضا قربان حضور داشت. دستور داده بود سقف خانه را که چکه می کرد قیر گونی کنند. شعله بزرگی از آتش بر پا و بشکه قیر هم در حیاط بزرگ خانه در حال جو شیدن بود . دو کارگر در محوطه کار می کردند قربان هم آمده بود و دستور می داد چه کنند.

موسی مسخ و مضطرب و بی فکر به در خانه رسید در زد، منتظر جواب شد ، لباس طلبگی بر تن داشت ، خوش قیافه و مرتب شده بود فریبا هم دلبرانه و خواستنی چادر به سر کنار طلبه جوان ایستاد.

قربان صدای در را شنید و خودش در را باز کرد شیخ جوانی را دید متعجب چشم در چشم او دوخت و منتظر شد تا جوان که چهره ای آشنا داشت سخن بگوید فریبا کلت کمری را از قبل زیر چادر آماده نگه داشته بود .در لحظه حضور قربان فریبا از زیر چادر ماشه را چکاند همان حین موسی چاپلوسانه به قربان گفت عمو و خودش را در آغوش قربان انداخت. و درست مقابل سلاح پنهان زیر چادر قرار گرفت ماشه اما کشیده شده بود . از بخت بلند موسی سلاح شلیک نشد .گلوله ای هم خارج نگردید. اصلا اتفاقی نیفتاد اما فریبا از مزاحمت شیخ جوان عصبانی شد .

قربان مو سی را شناخت و حیرت زده و متنفر کمی شیخ را برانداز نمود و از اینکه طلبه شده یکه خورد و نتوانست چیزی بگوید به سردی مقابل آنها ایستاد و از جلوی در کنار نرفت شیخ مقابل قربان قرار داشت . کمی منتظر ماند تا اینکه قربان فریبا را دید و چشـــمش برق زد. جلو آمد و با حالتی از خود بزرگ بینی و تظاهر به افتادگی نگاهی به فریبا انداخت و گفت: شـما را به جا نیاوردم. فریبا ماشـه را دوباره چکاند و اسـلحه مجددا کار نکرد و انگار گلوله گیر کرده با شد هیچ اتفاقی نیفتاد سلاح زیر چادر بود و کسی متوجه نشد غیر از خود زن ، فریبا خودش را جمع و جور کرد و سلاح را داخل کیف دستی گذاشت و گفت من من و موسی به دادش رسید و گفت زن من است.

قربان نا امید به عقب برگشـت تا برود فریبا متوجه شـد شـکار دارد فرار می کند پس آخرین حربه را هم زد و گفت البته رسمی نشدیم قربان بازگشت و در کلام فریبا دقیق شد و نگاهی مستقیم به چشمان زن انداخت فریبا چشمک ریزی زد و گوشه لبش را کج کرد. قربان لبخندی زد و با خود گفت در تمام شهر ما زنی به این خوشگلی و لوندی یافت نمی شود انگور خوب نصیب شغال شده و راه را باز کرد تا طلبه جوان و زنش وارد شوند.

در حیاط خانه قربان چشـــم در چشـــم فریبا دوخت و گفت خوب زری خانم باعث خوشـــبختی ماســـت که زنی به خوشگلی شما می خواد با موسی ازدواج کنه .

فریبا متوجه کنایه قربان شـد که چرا به او زری گفته، او هم با همان لحن گفت رجب قصـاب چقدر چشـم چرونی فکر کردم جوجه فکولی باشی نگو آقا رضا میوه فروش رو هم توی جیبت گذاشتی قربان لبخندی زد و گفت واسه تو من موز گذاشتم و فریبا گوشه لب کج کرد و گفت آخه موز گرمی میاره رضا جون موسی منگ نگاه می کرد و

هیچ کدام از کنایه ها رو درک نمی کرد. اتفاقا جوجه فکولی فیلم مورد علاقه قربان و عاشق رقص شهناز تهرانی در آن فیلم بود.

یکی از کارگرانی که مشـــغول بود به ترکی گفت فیلم جوجه فکولی رو هم ا ینجا زنده دیدیم هر چند همه ادا و اطوار و اســـم های که گفتید غلط بود . فقط اگه زری چادرش رو بندازه و همون جوری جلوی بهمن مفید برقصـــه کیف و حال ما تکمیل می شه و قبول می کنیم کار شما هم درسته سپس قهقهه زد و خندید .

قربان متوجه دو کارگر شد و گفت بروید امروز تعطیله فردا بیایید. منتظر شد تا کارگرها رفتند. تنها که شدند موسی ترسش بیشتر شد قربان به چشم موسی مانند هیولا دیده می شد. هر چند حالا از شوهر عمه اش بلند تر و جوان تر بود با این حال تمام مدتی که پیش او بود کتک خورده و کاری از دســـتش ســـاخته نبود را به یاد آورد و اهالی هم تحقیرش کرده بودند همه را مرور کرد برای موسی ترس قوی تر از نفرت بود .

بعد از کنایه ها و لوندی فریبا لحن حرف زدن قربان مهربان شـــده و دعوت کرد بروند داخل خانه ، موســـی پا داخل محوطه پذیرایی بزرگ خانه خودشان گذاشت یاد ایام کودکی خودش افتاد انگار پدر و مادرش در خانه سرگردان بودند. دلتنگ والدینش شد بغضی در گلویش افتاد و بیان هر کلامی را برایش سخت نمود .

قربان خلخالی بیرون رفت و گفت الان بر می گردم .

موسی و فریبا نگاهی به انداختند و لبخندی رد و بدل شد شیخ جوان با تمام وجود فریبا را می پرستید زن نیم نگاهی انداخت و با لحنی تحقیر آمیز گفت : حالا این مرد کچل لاغر که به رسم انقلابیون ریش گذاشته و پیراهن یقه بسته پوشیده بود غاصب خانه شما شده.

کنایه تلخ فریبا موسی را رنجاند اما حاضر بود بدتر از اینها را هم بشنود ولی این زن کنارش بماند.

چند دقیقه بعد فریبا به بهانه توالت به حیاط بزرگ رفت موسی هم بلند شد و برای راهنمایی و کمک به زن راهی شد آفتابه را برای زنش پر کرد و در گوشه حیاط توالتی وجود داشت که یک پله داشت و پرده ای ضخیم پارچه ای کثیف مقابلش را پوشانده بود.

قبل از اینکه سرهنگ به آمریکا برود. توالت دیگری در محوطه درست کرده بود بسیار تمیز و مرتب کار شده بود در آن زمان قربان آنجا را انباری کرده و درش قفل بود. این یکی توالت را قربان درست کرده بود. مستراح جدید متشکل بود از چهار دیوار گِلی با چاهی که با یک سنگ توالت کثیف در وسطش که سوراخ بزرگی داشت. و از ته چاه و فضولات را می شد دید.

فریبا نگاهی به هر دو توالت انداخت با خود فکر کرد سرهنگ محمدی چه ساخته و قربان خلخالی چه کرده ، از کثیفی توالت حالش بهم خورد ناچار کارش را کرد و سلاح را از کیف دستی بیرون کشید ، گیر گلوله را برطرف نمود و کلت را آماده گذاشت داخل کیف دستی تا وقتی قربان بازگشت تیر را به هدف بزند.

به محوطه حیاط بازگشت و در حیاط منتظر شد و چند دقیقه بعد دو زن وارد شدند .محجوب و سر زیر لب سلام دادند و به سمت آشپزخانه در طرف دیگر حیاط رفتند تا وسایل پذیرایی را مهیا نمایند. بعد دو مرد آمدند و شروع کردند به جمع و جور کردن خانه و وسایل پذیرایی را چیدند. اینها را قربان آورد تا از مهمان ها پذیرایی کنند. موسی فهمید قربان که او را به خانه خودشان راه نمی داد حالا بخاطر فریبا رفته چهار نفر آورده تا خدمت کنند.

فریبا متوجه شد امکان ندارد در آن شرایط بتوان قربان را زد پس آرام گرفت رفت و کنار شیخ جوان نشست و دلبرانه به شیخ چشم دوخت همین که زن کنارش نشست موسی مست نفس های او شد با وجود فریبا حاضر بود با کابوسی مانند قربان خلخالی روبرو شود .

شیخ به فریبا گفت: اون چاه رو می بینی؟ گنج اونجاست .خواهرم گفته که داخل چاه توی حیاط کنار درخت انگور پشت دیواره چاه نقشه رو جا گذاشته .

فریبا علاقه ای به این موضوع نداشت و فقط به ماموریتش فکر می کرد اما بی میل هم نبود از موضوع گنج سر در آورد .

غذا ، چای ، میوه و پذیرایی مفصل شروع شد. قربان نیم نگاهی به فریبا انداخت و آرام و با لهجه غلیظ ترکی گفت همش بخاطر شماست وگرنه موسی که خر خودمونه،

مهمانان خوردند و نوشیدند و قربان هم آمد کنار آنها نشست بعد از غذا قربان به موسی گفت برو یه دوری بزن ببین شهر دوران بچه گی ات تغییری داشته یا نه؟ فریبا هم موافق رفتن شیخ شد.

آخوند جوان نمی خواست صحنه را خالی بگذارد. کمی بعد قربان از جا برخواست و رفت و منقل و بافور آورد و تکه بزرگی تریاک هم از جیبش در آورد و ذغال های داخل منقل را روشن کرد و برای خودش چای ریخت و چشم در چشم زن دوخت و گفت خوب تعریف کنید چه خبر از کجا آمدید ؟کجا می روید؟ اوضاع مملکت چطور است ؟

فریبا در پاسخ پیش دستی کرد و گفت شما بگو ، معلوم حسابی برای خودت کسی شدی به برکت انقلاب شما هم به نون و نوایی رسیدی. کنایه فریبا در جان قربان نشست می خواست جواب بدهد اما بیان کلام نیش دار به فارسی برایش سخت بود ترجیح داد موضوع را با لبخندی بی اهمیت نماید.

_ من بعد از کشتن عموی موسی که ضد انقلاب بود و برای حاج آقا خلخالی سلاح کشید من شدم رئیس دادگاه انقلاب و همه املاک ضد انقلاب و اطرافیان آنها را به نام خودم منتقل کردم من دنبال آسیه و موسی هم بودم که اگر ضد انقلاب باشند من بفرستم شون پیش بابا و عمو شون

رنگ از رخ موسی پرید و من من کنان گفت نه حاج آقا من طلبه هستم و ضد انقلاب نیستم به تقلید از قربان چند بار من من گفت .

_ من گفتم الان دو تا طلبه بیاند اینجا و از تو تحقیق کنند اگر دروغ گفته باشی من فردا صبح توی میدان کویو من اعدامت می کنم.

گلوی شیخ خشک شد نمی توانست چیزی بگوید فریبا نگاهی تحقیر آمیز انداخت و اما به داد شیخ رسید و با لوندی چادر از سرش انداخت و گفت : خیلی من من می گی اشکالی ندارد خوب ، جوجه فوکولی رئیس شده

_ من جوجه فوکولی نیستم من نقش نامردی رو خوب بازی می کنم من که ....نتوانست ادامه دهد و پت پت کنان گفت من بگم اینجا فیلم نیست واقعیه و اینکه من نامردی رو خوب بلدم خیلی جواب می ده من می گم نامرد برنده است.

قهقهه ای زد و دستش را بر زانو کوفت در نظر فریبا فضا را چندش و نکبت پر کرد.

فریبا خودش را جمع کرد مبادا احسا ساتش کار را خراب کند پس چشمکی زد و ا شاره نمود مو سی به بیرون برود قربان هم دست شیخ را گرفت و به سمت بیرون خانه هدایتش کرد و گفت : من می گم برو یه دوری بزن تا من کمی تریاک بکشم من باید از تو امتحان بگیرم.

مو سی ناچار برخوا ست و منتظر زنش شد تا او هم برخیزد اما قربان مانع شد و گفت: من می گم اجازه بده خانمت استراحت کنه.

موسی می دانست اگر خانه را ترک کند قربان زنش را تصاحب خواهد کرد پس دوباره نشست.

قربان خشمش را فرو خورد کمی تامل نمود و به منقل بادی زد فکری به خاطرش رسید.

ذغال ها که خوب گرفتند شـــروع کرد به تریاک کشـــیدن کام می گرفت حبس می کرد و بدون اینکه نفســـش را بیرون بدهد حرف می زد و بعد با لذت و حســـرت دود را بیرون می داد چای را هورت می کشـــید و دوباره کام می گرفت و ترکی فارســـی چند بار من من می گفت کلمات را با هم قاطی می کرد و حرف می زد ســـپس خودش می خندید و روی زانوی پایش می زد.

صـاحبخانه چمباتمه نشـسـته ،می خندید تریاک می کشـید و با هر کلامش نفرت وجود فریبا را بیشـتر می کرد. زن حالا دلش می خواست این مرد لاغر کچل ریشوی پر ادعا را با نفرت و لذت بُکشد.

در لحظه ای مرد تریاکی بافور را گرفت به سـمت موسـی و گفت بکش. شـیخ مردد نگاه می کرد و با علامت زن بافور را برداشت ، کشید دود اول ،دوم ،سوم ... حالتی از سرخوشی به او دست داد اضطراب و نگرانی از بین رفت.

قربان حرف می زد و بی وقفه کلمات را ترکی و فارسـی و با لهجه بیان می نمود ، حرف های قربان چنان با اغراق و گنده گوی آمیخته بود که باور ناپذیر می نمودند اما اعتماد به نفس گوینده ، شـــنونده را وادار می کرد باور کند. در جای از حرف هایش به قاچاقچیان عتیقه و اشـــیا قدیمی اشـــاره نمود و گفت : من تعدادی قاچاقچی با پاســـداران شهرستان دستگیر کردیم من خودم حکم به اعدام دادم من با آقای خلخالی تلفنی حرف زدم او هم گفت قاچاقچی ها را اعدام کنید من بعد از کشـــتن ســـه نفر از آنها به من از تهران زنگ زدند و گفتند من اعدام نکنم حالا هم دو نفرشان باقی مانده اند و خانواده هایشان مدام می آیند در خانه ی من پیگیری می کنند من منتظرم در فرصت مناسب من آنها را هم اعدام کنم من ول کن نیستم تمام اشیا عتیقه را من گرفتم در خانه ی من است. یکی از کشته شده ها

را موسی می شناسد ، پسر همین همسایه من است نامش محبوب بود پدرش آدم نامردی است. من پسرش را کشتم پدر آتش گرفت.

قهقهه ای زد و ادامه داد در زمان طاغوت چند نفری من را زدند تنهایی زورش به من نمی رسید. با دندان قروچه و خشم در حالیکه کف بر دهان داشت مشت بر زمین کوفت و گفت من هم بچه اش رو جلوی چشمش من کشتم .

فریبا دیوانه شده بود دوبار دستش را به کیفش برد کلت را لمس کرد و نگاهش به چهار نفر داخل حیاط افتاد و نفس عمیق کشید و به خودش گفت فریبا آرام بگیر و تکرار کرد چهل کیلو بیشتر نیست صد تا من من میگه یه قاشق گوه یه روکش چهار تا تیکه استخوون صد دفع می گه من

نیم ساعت گذشت نعشگی مواد اثر گذاشته بود رخوت وجودشان را گرفته بود که قربان به زن اشاره کرد که اگر پیش من بمانی حسابی وضع مالی مان خوب می شود .

چند دقیقه بعد نوبت به فریبا رسید تا او هم تریاک بکشد و کشید ،سرخوش شد حالا هر سه نفر گپ می زدند و می خندیدند بعد از چند دقیقه قربان به کنار فریبا رفت و دستی بر ران پا و سینه زن کشید شیخ کمی به خود آمد و غیرتی شد همین که خواست اعتراض کند قربان بافور را به دستش داد و با دندان قروچه و تحکم گفت من می گم بکش

فریبا روسریش را کناری انداخت و کش و قوسی به بدنش داد دلبری و رفع خستگی با هم انجام شد .

قربان با دیدن اندام برجسته و زیبای زن جوان با زبان لب های خودش را خیس کرد دندان های پیشین مرد تریاکی سیاه و شکسته بود و با همان دندان ها خشمش را هم نشان می داد با خشمی توام با اعتماد به نفس لباس هایش را در آورد.

شیخ بافور را کنار گذاشت و خواست برخیزد و مانع شود اما سر گیجه داشت به خود آمد می خواست حرکتی کند که قربان با شورت بلند و پاها و دست های لاغر و تکیده و شکم بر آمده و بی قواره از جا برخواست به انتهای پذیرای رفت. در حین راه رفتن آلت نیم خیزش تاب می خورد فریبا خنده ای کش دار کرد و موسی از وضعیت پیش آمده و حرکات شوهر عمه سابقش خجل و هراسان شد و سرش را پایین انداخت .

قربان به سمت دیگر پذیرایی رفت با یک شیشه کونیاک روسی بازگشت نشست ، پیکی داخل استکان خودش ریخت ، به زن و مرد نگاهی انداخت و گفت: من می گم سلامتی و خورد استکان دوم را فریبا خورد و سومی را موسی تا ته شیشه خورده شد هر سه مست می خندیدند. رخوت رفت و سرخوشی و مستی جایگزین شد فریبا مست اما هوشیار لخت شد و اندام متناسب و فوق العاده و سفیدش هر دو مرد را دیوانه کرد. قربان نگاهی به حیاط انداخت و متوجه همسایگانش شد پرده را کشید تا پذیرایی معلوم نشود بیرون رفت و کمک کننده ها را بیرون کرد در حیاط را بست و در حالیکه تلو تلو می خورد و از هیجان می لرزید به پذیرایی بازگشت.

ابتذال ، ارتجاع و جهل

فریبا نگاهی به خانه انداخت و مترصد بود تیراندازی کند. می خواست هر جور شده قربان را بکشد. تصمیم گرفت اگر شیخ جوان مانع شد او را هم بزند و به سازمان اعلام کند که علاوه بر کشتن رئیس دادگاه انقلاب فامیل ملای قربان را هم زده است. در همین افکار بود که دست برد تا از کیف دستی اش سلاحش را بردارد .

ناگهان قربان از جا برخواست و به گوشه ای از پذیرایی که با پرده ای از جنس پرده توالت از پذیرایی بزرگ خانه جدا شده بود رفت.

فریبا ناکام ماند کمی ترسید گمان می کرد الان قربان با سلاح باز می گردد از طرفی نشئه گی تریاک هم تاثیر گذاشته و همگی در رخوت بودند.

چند دقیقه بعد قربان آپاراتی که دستگاه پخش فیلم روی پرده و چند شیشه کنیاک و ویسکی به همراه چند حلقه فیلم پورنی که از قاچاقچیان گرفته بود و در خانه داشت را با خود آورد. دستگاه را روشن نمود بر روی دیوار مقابل صحنه فیلم پورن ظاهر شد که دو مرد با یک زن در حال معا شقه و سکس بودند. از محتویات شیشه کنیاک داخل استکان ها ریخت و به دست فریبا و موسی داد .هر سه مشروب روسی را تا ته سر کشیدند موقتا فریبا سلاح ، سازمان ، ترور و مهاجرت را فراموش کرد .

هر سه مست و از خود بی خود شده بودند که فریبا به خود آمد از همه کمتر خورده و کمتر کشیده بود نیم نگاهی به فیلم روی دیوار انداخت و با خود گفت : بهترین فرصت همین حالا است. در ادامه رو به قربان نمود و گفت : با پول و مال مردم برای خودت امپراطوری درست کردی .

_ کجاش رو دیدی من گنجی پشت این پرده دارم از هر جهت که بخواهی من دارم من پول ، طلا ، مواد ، مشروب من دارم .من خیلی دارم

قربان گمان کرد فرصت مناسبی است به سراغ زن رفت و توقع داشت فریبا مانند فیلم روی پرده آلت او را بلیسد اما زن چنین نکرد و با لوندی دراز کشید و اشاره کرد قربان اندام جنسی زن را بلیسد قربان می خواست روی زن بخوابد که موسی خودش را روی زن انداخت فریبا با اکراه موسی را پس زد و پشت کرد و خم شد و می خواست برخیزد که هر دو مرد مست روی زن افتادند و به تقلید از آن فیلم در هم فرو رفتند.

بدین ترتیب نماد نفاق و تحجر با نسخه ای از فیلم های آمریکایی و مستی روسی در وضعیتی غیر انسانی در هم فرو رفتند.

هیچ کدام نتوانستند به خواسته خود برسد هر دو نرینه تا دستشان به زن خورد فوری به ارگاسم رسیدند و نتوانستند حتی ساده ترین کار برای رابطه را انجام دهند.

زن با حالتی از تمسخر قهقهه زد و در اتاق شروع به راه رفتن نمود لخت مادر زاد به اندامش تکان می داد و راه می رفت .هر دو مرد روی زمین دراز کشیده و چشم از زنی زیبا و رویایی بر نمی داشتند در لحظه ای کوتاه موسی حضور قربان را فراموش کرد و محو این همه زیبایی شد و یاد حرف استادش افتاد که می گفت : «نعمت خدا آنچه عادت کردیم و رفع نیاز می کنیم است و هر آنچه که ما را غرق شادی و آرامش می کند لطف و عنایت خداوند

ا ست » حالا شعف و شادی بی نظیری تمام وجود شیخ جوان را فرا گرفت و از این لطف خدا برای اولین و آخرین بار در تمام عمرش شکر نعمت می گفت.

فریبا به خود مسلط شد و بالای سر قربان رفت و او را که دراز کشیده و بی حال بود را نوازشی تحقیر آمیز نمود همانطور لخت روی صورت قربان خلخالی نشست کفل هایش را محکم روی صورت و دهان مرد لاغر اندام گذاشت و به شدت فشار داد قربان توان برخواستن نداشت زن ران های درشت و سفیدش را روی بازوها و کف پایش را روی کف دست بی رمق رئیس دادگاه انقلاب شهرستان کویو گذاشت. مرد توان تنفس و مقاومت نداشت تسلیم شد و زیر فشار حجم زیادی از زیبایی بی نظیر زنانه در مستی خفه شد. چند دقیقه بعد کار تمام شد انگار قربان مرده باشد بی نفس و بی صدا کف اتاق، کف بالا آورد و بی حرکت ماند.

فریبا انرژی زیادی صرف کرده به کناری افتاد و توان برخواستن نداشت لخت دراز کشید و چند ساعت خوابید ملای جوان هم تحت تاثیر مواد و الکل افتاد خوابید.

هوا تاریک شده بود که زن و مرد به خودشان آمدند فریبا سریع لباس پوشید و به حیاط رفت دید در بسته است فرصتی نداشتند باید سریع می رفتند موسی مبهوت و منگ به زنش نگاه می کرد .

_ پاشو بریم الان می رسند و جنازه رو می بینند کار ما تمام است.

شیخ مطیع از جایش برخواست می خواستند بروند که درب خانه به صدا در آمد .هر دو کف پذیرایی نشستند مستأصل به هم چشم دوختند .

لحظات کش دار و طولانی می گذشت صدای در زدن هنوز به گوش می رسید ، برای لحظاتی همه جا ساکت شد فریبا به داخل اتاق های گوشه حیاط رفت تا راهی غیر از در اصلی پیدا نموده و فرار کنند اتاق ها هیچ راهی نداشتند شیخ همچنان منگ دور خودش می چرخید زن فریاد کشان و عصبانی شیخ را خطاب قرار داد منگ نشو دست و پا چلفتی از کجا فرار کنیم؟

_ چرا فرار کنیم ؟

_ نادون رئیس دادگاه انقلاب رو کشتیم الان از در و دیوار می ریزند داخل خونه و ما رو می گیرن

موسی نگاهی به جنازه قربان انداخت و انگار تازه متوجه شده باشد از ترس بر خورد لرزید پرسید حالا چه کار کنیم ؟

_ هیچی بیا فرار کنیم کسی نمی فهمه

شیخ هوشیار شده و به کارشان فکر کرد و ناگهان فکری به خاطرش رسید گوشه ای از پذیرای دوید قبل از اینکه به تهران بروند آنجا پستوی وجود داشت که از در پشتی به کوچه باز می شد. آنجا را گشت و از پشت پرده آویزان شده مقابل پستو مقدار زیادی پول و اسلحه و مواد مخدر بیرون ریخت تا به در اصلی برسد و سایل زیادی را جابجا کرد اما در پشتی را بسته بودند حالا دیگر راهی به بیرون نبود.

زن و مرد داخل پذیرایی نشسته بودند که فریبا گفت تو بمان من بروم بیرون و ببینم راهی هست یا نه بعد تو را خبر می کنم می خواست بگریزد و ملای جوان کمترین اهمیتی برایش نداشت. شیخ کمی فکر کرد و گفت بیا از شر این

جنازه راحت شـویم. فریبا گفت : فکر خوبی اسـت ،دور و برش را نگاه کرد و متوجه چاه داخل حیاط شـد و گفت بندازیم داخل چاه و روی چاه رو بپوشانیم .

قربان را کشـان کشـان به سـمت چاه کشـیدند در میان کش و قوس فشـار و حرکت قربان را تکان داد جنازه نفسـی کشید و تکانی خورد موسی ترسید و مرد را رها نمود فریبا خواست سلاحش را بیرون بکشد محاسبه نمود که از بیرون متوجه صـدای گلوله می شـوند و این یعنی پایان زندگی خودش پس سـریع دسـت به کار شـد و بالای شـانه لباس قربان را گرفت و کشید زورش نمی رسید موسی خیره شده و متحیر نگاه می کرد و لحظه ای بعد دست زن را گرفت و گفت چی کار می کنی زنده است.

_ احمق من زن تو هسـتم جلوی چشـمت به من تجاوز کرد غیرت نداری اگر این کثافت رو نکُشـی دیگه کاری به کارت ندارم.

مرد سـسـت و بی تصـمیم نگاه می کرد فریبا دوباره نهیب زد بی غیرت این حیوون با من رابطه داشـت به خواهرت تجاوز کرد مال و منال تان را بالا کشید دربدرتان کرد.

شیخ جوان لباس قربان را گرفت و به زن کمک کرد و قربان را که بی حال و سست شده و نفس هایش برگشته بود تا لبه چاه کشـیدند فریبا گفت این رئیس دادگاه انقلاب بی سـواد را به داخل چاه می اندازیم و خلاصـش می کنیم قربان انگار شنیده باشد که چه قرار است بر سرش بیاید ناله ای نمود و رها شد به داخل چاه در حال سقوط ایستاده افتاد و همان طور به ته چاه رسید به دیواره چسبید و سر پا ماند .موسی هم از چاه پایین رفت و یک و نیم متر پایین

تر دستش را در میانه دیوار فرو برد و خودش را بالا کشید تا بیایید که دید فریبا قیر داغ را از داخل بشکه به داخل ظرف کوچکتری می ریزد با حیرت گفت :چی کار می کنی ؟

_ می خوام خفه اش کنم این کثافت به من تجاوز کرد

کمی از قیر داغ روی پای فریبا ریخت ظرف را انداخت و پایش را گرفت موسی عصبی شد وقتی دید پای معشوقه اش سوخت مرد با بیل بشکه قیر داغ را کج کرد و جریان قیر به دلیل سرازیری به سمت چاه داخل گودال ریخت و تا نیمه آنرا پر کرد و قربان در میان قیر داغ و ترس کشته شد.

زن و مرد فوری به داخل اتاق بازگشتند و مقداری پول و طلا برداشتند و حالا دیگر از بیرون سر و صدا نمی آمد .محتاطانه از کوچه خاکی مقابل خانه سرازیر شده و رو به پایین شروع به رفتن نمودند شب از ساعت ده گذشته بود و تقریبا همه چراغ های شهر خاموش بود. به قول موسی شهر که چه عرض کنم روستای بزرگ ، کوچه های تاریک و خاکی را موسی به خوبی بلد بود سریع به جاده خاکی رسیدند ماشین ها از دو طرف با سرعت می گذشتند. غبار تمام مسیر را پوشانده بود چراغ خودروها مسیر را روشن می کرد شیخ جوان دست تکان می داد تا ماشینی بایستد و سوارشان نماید فریبا به خود آمد و گفت کجا می رویم شیخ گفت: اردبیل

_ نه بریم انزلی اونجا که نزدیک تر.

_ الان کسی ما رو انزلی نمی بره بریم اردبیل فردا می ریم انزلی یا هر جا تو خواستی

کامیونی لباس ملا را دید و کنار جاده ایستاد و سلام داد و خواست تا بروند بالا سوار شدند و سایل و پول های که از خانه قربان برداشته بودند در ساک دستی قدیمی ریخته بودند و همراه داشتند.

نزدیکی صبح با سرعت کامیون و ایستادن های متوالی به اردبیل رسیدند .مسافران پیاده شدند و در میدان اصلی شهر مسافرخانه کثیف و کوچکی وجود داشت به آنجا رفتند. شیخ جوان برای خریدن نان و پنیر بیرون رفت .

فریبا دراز کشید و خوابش برد نزدیک ظهر از خواب بیدار شد و دید سینی نان و پنیر بالای سرش هست کمی خورد و اتاق را گشت شیخ نبود. منتظر شد تا بیاید .

موسی وضو گرفته و برای نماز به اتاق آمد و جا نمازش را پهن نمود. با دیدن فریبا سلام داد و احوال پرسی کرد.

فریبا جواب نداد و پشتش را به ملای جوان نمود موسی ناز کشان و ملتمس نزدیک زن رفت فریبا اعتنا نکرد گفت برو نماز بخوان زود برویم. شیخ ناچار اطاعت نمود و بعد از نماز هر دو به سمت انزلی راه افتادند.

ترمینال قدیمی اردبیل که گاراژ بزرگ وسط شهر بود اتوبوس برای انزلی نداشت. قرار بود یک ماشین فردا به انزلی برود.

فریبا باید همان شب در تالاب می بود تا رابط شوروی را ببیند کلافه به این طرف و آن طرف می رفت که دید مردی صدایشان می کند و گفت شما را می برم بیایید سوار شوید لهجه ترکی غلیظی داشت و سعی می کرد لبخند بزند.

زن و شوهر سوار ما شین شدند و چند دقیقه بعد راننده به حرف آمد و رو به مو سی گفت تو را می شنا سم مو سی محمدی فرزند ابراهیم هستی با عمویت دو ست بودم و وقتی قربان عمویت را با تیر زد آنجا حضور دا شتم. ناراحت نشی ولی قربان خیلی انسان بدی است پسر برادرم را اعدام کرد خودش در وسط کویو دستور تیر اندازی و تیر باران داد. هم زمان وقتی مرد ترکی با موسی حرف می زد او هم برای فریبا ترجمه می نمود.

به انزلی رسیدند و کرایه پرداخت شد ،به کنار تالاب انزلی رفتند فریبا روی زمین نشست و گفت: کمی استراحت کنیم .

فریبا می دانست رابط شوروی او را می شناسد و قرار بود با قایق موتوری به تالاب انزلی بیاید و فریبا را با خود ببرد. پس به بهانه خستگی کنار تالاب روی ماسه های کنار دریا نشست تا شب هنگام بلاتکلیف چشم به تاریکی دوخت. موسی نمی دانست چرا باید آنجا باشند اما برای رضایت خاطر زنش بی هیچ حرف و بحثی روی زمین نشست .

چند ساعت نشستند مو سی خسته شده بود رفت دو تا ساندویچ و نو شابه خرید و بازگشت دلیل رفتار زنش را نمی فهمید و متوجه خیرگی فریبا هم نشد. بعد از اینکه غذا خوردند موسی گفت این هم انزلی تا صبح می خواهی بشینی اینجا حالا چه کار کنیم ؟ فریبا عصـــبانی رو به شـــیخ کرد و گفت دو دقیقه نبینمت برو اون طرف بزار ببینم باید چه خاکی به سر بریزم زبونت و بکن توی کونت خفه شو

موسی از خشم و غریبگی زنش تعجب کرد. می خواست حرفی بزند اما جرات نکرد پس ساکت چند قدم دور شد ، چشم به تاریکی مواج دریا دوخت.

فریبا نگران بود به همه احتمالات فکر می کرد که دید قایق بزرگی از دل تاریک شب پر سر و صدا و شتابان نزدیک می شود. متوجه شد که رابط ا ست. مرد قایق سوار زن را نزدیک آخوند دید می خوا ست برگردد. فریبا متوجه او شـد با تردید چند قدم جلو رفت ، اشـاره کرد، رابط هم به ملا اشـاره نمود. زن قهقهه ای زد و آرام گفت امن اسـت نگران نباش قایق نزدیک تر شد و از کنار تالاب مسافر سوار شد پر سر و صدا و سریع در میان تالاب و پس از آن دریای خزر از دیده دور شدند.

موسـی با دهان باز و مبهوت به قایقی که دور می شـد نگاه کرد .در لحظه ای کوتاه فریبا سـوار شـد و رفت باورش نمی شد زنش رفته باشد. گیج و منگ نگاه می کرد فریاد می کشید اما همچنان قایق دور می شد.

یک هفته کنار تالاب همان جا که زنش رفته بود انتظار کشـید باورش نمی شـد که رفته باشـد جوان منتظر شـب ها روی ماسه ها کنار دریا با صدای امواج می خوابید و با هر صدای از جا می پرید و امید داشت او برگشته باشد .

چند ماهی گیر محلی دلشـان سـوخت و به شـیخ جوان لباس پتو و غذا دادند او هم همان جا انتظار کشـید تا شـاید خبری از مسافر بی وفایی زندگی اش بشود. روزهای اول گمان می کرد زنش را دزدیده اند یا اشتباهی رخ داده ، بعد فکر کرد شاید رفته تا قایق سواری کند و در حین گشت و گذار غرق شده باشد. از این فکر بر خود می لرزید .

دسـت آخر ماهی گیران محلی با لهجه ی آمیخته از ترکی و گیلکی گفتند زنت فرار کرده رفته شـوروی اینجا انتظار نکش برو شهربانی خبر بده شاید بعداً خبری شد .

موسی قبول نکرد همچنان چشم انتظار و گریان می نشست و انتظار می کشید تا اینکه فکر کرد شاید شهربانی بتواند راه نجاتی پیدا کند. به آنجا رفت ، موضـــوع رفتن زنش را تعریف کرد. مامورین به گشـــت های دریایی زنگ زدند اظهارات و مشخصات موسی را گرفتند .

فردای آن روز شیخ به دوباره به شهربانی رفت تا شاید نتیجه ای بگیرد اما خبری نشد که نشد. چند ساعت انتظار و پیگیری بی فایده بود تشکیل پرونده و ثبت ، دستور و نوشتن مطالب غیر ضروری به نظر موسی همه غیر ضروری بودند .

در آخر یکی از مامورات شهربانی هم به او گفت زنت به شوروی گریخته.

لهجه شمالی و نگاه توام با تمسخر مامور پیر شهربانی به آخوند جوان ، زخمی در جان موسی انداخت که در تمام عمرش آنرا فراموش نکرد سال های بعد هم که در ناجا سِمت گرفت علی رغم اینکه شهربانی و ژاندارمری و کمیته انقلاب اسلامی یکی شده بودند هنوز موسی از پرسنل شهربانی که ادغام شده بودند نفرت داشت. گمان می کرد تقصیر آنها بوده که خوب مراقبت نکردند که زنش فرار کرده.

بعد از رفتن زن موسی حال بدی داشت حاضر بود بمیرد اما زنش برگردد. مدام دنبال مقصر می گشت و زمین و زمان را تقصیر کار می دانست بالاخره به این نتیجه رسید که شهربانی مقصر است چرا که اگر آنها مراقب بودند این اتفاق نمی افتاد .

عزیزتر از جانش رفته بود مو سی برای فریبا ، قربان خلخالی کابوس کودکی اش را کُشت و با آن زن منافق شجاع تر شده بود نفسش به نفس آن زن بند بود بعد از رفتنش با خود گفت این داغ مرا می کُشد.

بعد از آن شیخ از انزلی از دریای خزر و قایق موتوری نفرت داشت و هیچ وقت به انزلی نرفت و اگر کسی نام انزلی را می آورد شیخ عصبانی می شد و دردش تازه می گردید.

بالاخره انتظارش بی نتیجه ماند گر سنگی و خستگی قوی تر بودند با زاری و گریه به سمت تهران راهی شد. در لحظه ای حرکت سر بر آ سمان بلند کرد و گفت تو خدا نیستی ضعیف کشی بدبخت ها را می زنی و از بزرگان و قوی ها می ترسی تو خدا نیستی تو ظالمی مگر مگه من چی خواستم جز زندگی کردن در عوض به من چه دادی داغ دوری ، حسرت و آه بی پایان چرا با بنده هایت بازی می کنی ؟بیست سال بعد مردی اهل انزلی در اداره به شیخ گفت خدا را خوش نمی آید مرا که ضعیف هستم اذیت می کنی و مو سی یاد حسرت خودش کنار دریای خزر در انزلی افتاد و با غضب به مرد گفت خفه شو و برو قوی باش تا خدا هم مراقب تو باشد.

وقتی فریبا و موسی خانه را ترک کردند برادر یکی از دستگیر شدگان که اعدام شده بود .به خانه قربان آمد و متوجه شد کسی نیست و او ضاع مشکوک به نظرش ر سید بلافا صله از خلوت آنجا ا ستفاده کرد تمام و سایل اکتشافی را جمع نمود حجم زیادی از اشیا عتیقه می خواست همه را ببرد اما فرصت نشد و چند تا پاسدار از سر کوچه می آمدند تا د ستورات جدید را از قربان بگیرند به همین دلیل مرد بلافا صله در را بست. به سر و صدای پا سداران اعتنا نکرد چابک و سریع عتیقه ها و طلاها را داخل چاه ریخت و در گوشه اتاق مخفی شد مرد دیده بود که شیخ و فریبا از خانه گریخته بودند. اما خبری از قربان نبود هم او بود که در می زد تا التماس کند قربان برادرش را رها نماید.

غافل از اینکه برادر بزرگش را قربان خلخالی اعدام کرده بود و او که تازه رسـیده بود و از مرگ برادرش خبر نداشت. آمده بود تا التماس کند فقط می دانست برادرش دستگیر شده .

بعد از اینکه حجم زیادی طلا و ا شیا عتیقه را داخل چاه روی قیرها ریخت مرد جوان مخفی شد. پا سدارها که در را بسته دیدند و چون خبری از داخل خانه نبود از بالای در پریدند داخل و وارد شدند. قربان را صدا زدند ، خبری از قربان نبود. ناچار رفتند تا وقت دیگری بر گردند

نعمت _همان مرد مخفی در خانه_ بعد از رفتن پاسداران از خانه فرار کرد و در گوشه از کوچه منتظر شد.

دوباره دسته ای از پاسداران به خانه آمدند و همه گوشه و کنار را گشتند و چند تکه ناچیز باقی مانده بود همان را با خود بردند. وقتی رفتند نعمت دوباره بازگشـت و با بیل مقدار زیادی خاک داخل چاه ریخت و روی وسـایل مخفی شده در چاه را پوشاند مقداری از قیر مانده بود همان را نیز روی خاک ریخت تا چیزی معلوم نشود .

آبیاری با خون فرشتگان

بعد از عملیات موفق آزاد سازی تپه دشت میشان آرش که جانشین شهید احمد فخار بود از فرماندهان معتمد جبهه شد و توفیق هم در سمت مسئول شنا سایی پادگان منصوب گردید . حاج داود فرمانده پادگان در جلسه محرمانه ای خبر داد که عملیات بزرگی طراحی شده و قرار است برای آزاد سازی خرمشهر اقدام کنند.

آرش قبل نیاز به درمان و ا ستراحت دا شت. درخوا ست داد قبل از عملیات مرخصی برود تا هم نامه احمد را به دست زنش برساند و هم وضعیت همسر و فرزند شهید شاپور شاهسون را هم بررسی کند. به تهران بازگشت و از روی مدارک اعزام یگان ها در تهران آدرس هر دو خانه را پیدا کرد و راهی آنجا شد.

ابتدا خودش را مقابل ســاختمانی وســط مجتمعی با محوطه شــلوغ یافت بچه ها فوتبال بازی می کردند جلوی ساختمان محل زندگی آسیه هم زن ها با چادرهای رنگ و رو رفته ی گلدار جمع شده بودند و با هم حرف می زدند

قد و هیکل مردانه آرش با لباس رزمندگان جذابیت خاصــی به او می داد همین که از ماشــین پیکان پیاده شــد همه نگاه ها به سمت او برگشت و کنجکاو شدند .

مرد رزمنده از روی کاغذی که در د ست دا شت آدرس را تطبیق داد ساختمان را در ست آمده و واحد هم در طبقه اول قرار داشت جلو رفت زنگ واحد را به صدا در آورد از بین زنان جمع شده یکی گفت برای دیدن همسر شهید احمد فخار آمده اید. رزمنده سری تکان داد .

_ این بنده خدا چند ماه است که بچه دار شده اما هیچ کس نیومده بهشون سری بزنه و بچه اش شناسنامه نداره حتی گاهی وقت ها نان هم ندارند بخورند برادرش هم مریض شده افتاده کنج خانه

آرش متعجب نگاهی انداخت و منتظر شــد تا در را باز کنند. زن ادامه داد شــما چرا خبری از زن و بچه رزمندگان و شهدا نمی گیرید. آرش سرش را پایین انداخت.

در باز شد زنی لاغر و تکیده با موهای پریشان از زیر روسری جلوی در با نگاهی پرسشگرانه ایستاد و وقتی آرش را دید نگاه بی تمرکز و خسته اش به زنان مقابل خانه دوخت. مدتی می شد که دوباره عادت حرف نزدن و سکوت به سراغ آسیه برگشته بود.

بعد از شهادت احمد همه چیز برایش بی معنی شده و حوصله حرف زدن نداشت.

موسی هم از شهرستان برگشته بود و مدام گریه می کرد گاهی تب دار می شد روزها بود که در گوشه خانه می خوابید و هیچ کار نمی کرد. بچه هم شب و روز گریه می کرد و آسیه نمی توانست بخوابد نمی دانست چه کند نمی توانست حتی نان بخرد از گرسنگی سینه هایش شیر نداشت کودکش هم گرسنگی می کشید خودش هم افسرده و بی خواب و خسته و کثیف شده بود.

خانه بو می داد آشفته بود صدای ونگ ونگ بچه می آمد و زن هم سر به زیر منتظر بود تا مرد دم در یا برود یا حرفش را بزند خواب آلود و خسته با تنی دردناک ، بلاتکلیف نگاه می کرد. آرش نگاهی به خانه انداخت و دید مردی دمر افتاده و خوابیده تحمل نکرد و به زن گفت می شود داخل شوم .

زن از جلوی در کنار رفت و آرش وارد شد و در را بست. زن به داخل پذیرایی رفت بعد به آشپزخانه رفت و دوباره به اتاق خواب رفت آرش متوجه شد زن دور خودش می چرخد و نمی داند چه کند. پاسدار نگاه کرد و روی زمین لباس آخوندی را دید صدای کودک به گوش می رسید .صدای گریه اش می آمد و زن نمی دانست چه

کند. آرش همچنان تماشا می کرد حالا زن هم داخل اتاق خواب نشسته بود و گریه می کرد و شیخ جوان همچنان خواب بود.

آرش چند دقیقه تامل نمود بالاخره رفت و کودک را در آغوش گرفت بچه به محض اینکه در آغوش گرفته شد دهانش را باز کرد تا شیر بخورد .آرش متوجه شد کودک هم گرسنه است و هم جایش را خراب کرده بازش کرد و دید کهنه ای دور بچه پیچیده شده ، کثیف است و حساسیت ایجاد نموده و بچه سوخته است. با حوصله بچه را در حمام شست و شلوار کوچک پارچه ای تنش نمود و در آغوشش گرفت و به اتاق خواب رفت و یاالله گفت تا زن از آمدنش با خبر شود. آسیه نیمه خیز شد توان برخواستن نداشت و با چشمان نیمه باز به آرش نگاه می کرد. مرد پرسید شیر خودت را می دهی؟ آسیه خجالت زده گفت شیر من خشک شده بچه هنوز گریه می کرد. از اتاق خواب بیرون رفت و کمی فکر کرد و در همان دقایق آسیه خوابش برد انگار بیهوش شود افتاد روی زمین و تکان نمی خورد .

آرش کودک را در آغوش گرفت و از خانه خارج شد چند زن هنوز جلوی ساختمان ایستاده بودند یکی شان جلو آمد و گفت حاج آقا بچه را کجا می برید ؟ آرش نیم نگاهی به او انداخت و یادش آمد آخوند جوان و مادر بچه خواب هستند و اگر برگردد پشت در می ماند پس با تحکم رو به زن گفت حوا ست با شد در بسته نشود تا برگردم راستی داروخانه کجاست؟

_بیمارستان مفرح همه چی داره نزدیک همین جاست .

رزمنده با کودک در آغوش تا نزدیکی ماشـین رفت کمی فکر کرد و فهمید به تنهایی نمی شـود با ماشـین رفت پس رو به زن ها که نگاهش می کردند نمود و گفت یکی با من بیاید بچه رو ببریم دکتر و براش شیر خشک و شیشه شیر بخریم. زنی از میان گروه زن ها خارج شد و به سمتش آمد و بچه را از آغوش مرد گرفت و دنبال او راه افتاد.

دو ساعت بعد آرش و زن بازگشتند و بقدری خرید کرده بودند که در ماشین جای نبود که پر نشده باشد .

آسیه مانند سنگ خوابیده بود و از هیچ چیز خبر نداشت وسایل را داخل خانه چیدند و شکم بچه هم سیر بود و بازی می کرد یکی از خانم ها او را به خانه خودشان برد تا مادرش بیشتر بخوابد آرش هم به خانه پدر بازگشت و امیدوار بود حال زن فرمانده اش بهبود یابد .

میدان تجریش را به سمت بالا در خیابان فنا خسرو پیچید همیشه به اینجا که می ر سید دلتنگ و ملول می شد بحث های بی پایان با پدرش هر دو نفر را خسته کرده بود. وقتی رسید شب شده و خستگی امانش نداد. در زد و برادر کوچکش در را باز کرد و سـلام داد و گفت: داداش امروز فوتبال دسـتی بازی کردم رفته بودم خونه عمه توی تهرانپارس عمه و بچه هاش همه وسایل شون جمع کردن دارن می فروشند می خوان برن

آرش غمگین و افسـرده از راهرو باریک خانه عبور کرد و به حیاط رفت و دسـت و رویش را شسـت و به پذیرایی بازگشت دوست داشت پدرش خواب باشد و حرفی نزنند .

پدر روزنامه می خواند و جلوی تلویزیون نشـسـته و هم زمان اخبار هم گوش می داد حرص و جوش می خورد و ناراحت بود.

_ پسـر جان عمه خاطره و شـوهر و دخترش فردا می روند یونان و از آنجا هم می روند آمریکا اقامت می گیرند عمه گفته سفارت آمریکا توی یونان گفته بهشون اقامت می دهند چون عمه ات کارگردان و خواننده بوده و اینجا جونش توی خطر است با پذیرشش مشکلی ندارند .بیایید ما هم بریم .

_ پدر جان این کشور مورد حمله نامردان قرار گرفته تا این کثافت ها رو از کشور بیرون نکنیم هیچ جا نمی آم .

_ تو چه کاره هستی پسر جان خمینی بد عهد و نامرد ، خرش از پل بگذره همه شما رو می کشه اون دنبال جنگ تا حکومتش مستحکم بشه اینها دنبال قدرت هستند ساده نباش آخوند ها به شما به شکل گوشت جلوی گلوله نگاه می کنند برای این آخوندهای متحجّر شـما پشـیزی ارزش ندارید .کشـور و دین هم ارزش ندارد فقط در قدرت ماندن برایشان مهم است. بیا بریم ، این کشور صد سال عقب افتاد چند سال دیگر وقتی دنیا به فکر تسخیر آسمان می افتد آخوندها همین جوری مردم را می کشند. اسیر تو شدم وگرنه تا حالا رفته بودم. دل خوش نباش امثال تو کاری بتونه انجام بده آخوندها د ست نشانده آمریکا هستند این منطقه رو نمی شه با قلدری و زور کنترل کرد باید خاورمیانه را مریض کرد آخوندها مریضی خاورمیانه هستند هدفشان هم این ا ست این بیماری بماند . بیا بریم این کشور ویرانه شد امام شما جنایتکار است.

_ من هستم شما برید خانه تان را هم بفروشید برید من نمی آم.

_ ببین بابا جان یک نفر پیدا شـده ما را تا ترکیه می بره از اونجا هم پناهندگی سـیاسـی می گیریم من اسـتاد دانشـگاه هستم بهترین زیست شناس این مملکت شدم. اخراجم کردند این ها علم نمی خواهند بیا بریم. به من گفتند چرا از نظریه داروین دفاع می کنی به همین بهانه اخراجم کردند .

_ نه نمی آم احترام شما واجب ولی شما برو به آمریکای جهان خوار خدمت کن من می مونم و به همین خراب شده مریض خدمت می کنم. ضمنا نظریه داروین هم اشتباه است خدا در قرآن گفته انسان را خلق کرده ما از نسل میمون ها نیستیم.

پدر متوجه شد پسرش نمی آید و اصرار بی فایده است پس ادامه داد سه روز دیگه من و مادر و برادرت می ریم اگر خواستی بیا بریم ولی اگر نیومدی مواظب خودت باش این خونه رو هم به نام تو کردم امیدوارم قدر جوانی و زندگی ات را بدونی این شماره تلفن جای است که می روم دانشگاه هاروارد هم برایم کرسی استادی در نظر گرفته لطفا از حال خودت ما را خبر دار کن به همین دین خودتون پایبند باش و زنگ بزن و خبر بده .

_ پدر من ، زندگی فقط خوردن و خوابیدن و مقام گرفتن نیست زندگی باید معنا داشته باشه معنای زندگی هم توی آزادگی ، دین داری خلاصه شده اسلام دین زندگی و کامل ترین برنامه رو برای زیستن ارائه داده

_ ای بابا تا حالا صـــد دفع بحث کردیم دیگه فایده نداره هر چی بگم گوش نمی دی فقط همین رو بگم این دین کامل که برای زندگی برنامه داره و هزار سال هم قدمت داره چرا تا حالا هیچ موفقیتی نداشته ؟ ولش کن

آرش دلشوره گرفت حالا دیگر کسی را ندارد و تنها می شود و فقط جبهه جای او خواهد بود .

فردای آنروز صبح که برخواست مادرش را دید مادر هر قدر التماس کرد بی فایده بود و دست آخر آرش گفت مادر دیشب پدر همه حرف ها را زد و من هم گفتم نه نمی آیم خیال تان راحت باشد و به طعنه ادامه داد زنده می مانم .

التماس مادر هم بی فایده بود آرش سوار ماشین شد و به سمت یاغچی آباد راند.

نزدیک ظهر رسید و دوباره کلی چیز خرید و دست پر به خانه رفت . وقتی رسید آسیه سیر خواب و سر حال داشت با بچه اش بازی می کرد ابتدا گمان کرد آرش را در خواب دیده ولی وقتی مرد دوباره به خانه آنها رفت .متوجه شد خواب نبوده و حتی تا ظهر وسایلی را که خریداری شده بود را ندید .

بعد از شهادت احمد غم وجودش را فرا گرفته و برادرش هم افسرده و غمگین در گوشه اتاق می خوابید یا به گوشه ای از اتاق خیره می شد آسیه دلیل افسردگی و بی تابی موسی را نمی دانست حوصله هم نداشت بپرسد .

خواب شب گذشته حال زن را بهتر کرده و حواسش جمع شده بود صدای در که آمد از خدا خواست ناجی دیروز دوباره آمده باشد . مشتاق و پرسشگرانه به آرش نگاه کرد و منتظر شد تا رزمنده داخل شود .

_ سلام ، احمد آقا فرمانده من بود در لحظه شهادت کنارش بودم این نامه را داد بدهم به شما دیروز آمدم انجام وظیفه کنم حال شما مساعد نبود. امروز آمدم اگر کاری از من ساخته ا ست انجام دهم و این نامه را بدهم، راستی پسر کوچولو کجاست ؟ این مرد فردا اسمش چیه راستی ؟

آسیه خجل سرش را بلند کرد و گفت نتونستم شناسنامه بگیرم بچه بلاتکلیف مونده رفتم اداره ثبت گفتند اصلا ما چه بدانیم این بچه تو باشه و پدرش کیه نمی دونم چه کنم برادرم هم مریض شده افتاده یک گوشه

خشم وجود آرش را گرفت و گفت برو برگ بیمارستان و شناسنامه خودتون را بیار همین الان شناسنامه می گیرم

آسیه اطاعت نمود و همراه آرش به سمت اداره ثبت احوال مرکزی تهران پشت پارک شهر در خیابان بهشت راهی شدند و با داد و فریاد آرش و به احترام لباسش به قول رئیس اداره ، همان روز شناسنامه فرداد صادر شد آرش می خواست نام کودک را مهدی یا روح الله بگذارد اما اشتباه کارمند اداره ثبت که هم زمان در حال صدور چند شناسنامه بود و نام پیشنهادی شخص دیگری را بر کودک آسیه گذاشت منجر به این شد که نام فرداد برای بچه آسیه نوشته شود .در خانه متوجه شدند که نام کودک فرداد شده است آرش این نام را شنیده بود اما آسیه و موسی این نام را نشنیده بودند برایشان عجیب بود به هر حال شناسنامه صادر شده بود.

موسی با دیدن آرش و نامه احمد خودش را جمع کرد و تلاش می کرد تا رفتارش را کنترل نماید .

آرش راضی از نتیجه کار در مورد فرزند احمد و آسیه به سمت آدرس خانه شاپور شاهسون راهی شد.

آدرس خانه شهید شاپور شاهسون ده ونک قید شده بود از یاغچی آباد تا ده ونک راه زیادی را می بایستی طی می کرد اما چاره ای نداشت رادیو را روشن نمود صدای گوینده اخبار می آمد « بسم الله الرحمن الرحیم شنوندگان محترم توجه فرمایید ...حضرت امام خمینی فرمودند اموال به جا مانده از وابستگان و کارکنان دستگاه طاغوت به امت مسلمان تعلق دارد و همه در شناسایی و ضبط این اموال به نفع دولت و کشور اهتمام جدی داشته باشند ...»

آرش به آدرس مندرج در برگه توی د ستش ر سید و دید در پلاک مندرج در آدرس کمیته انقلاب ا سلامی م ستقر است و در حال حمل لوازم به آن خانه هستند ، جلو رفت و سلام داد و گفت برادر اینجا خانه شهید شاپور شاهسون است ؟ پا سدار دم در بی اعتنا به آرش گفت: بود ، را ستی چی گفتی ؟ شهید شاپور شاهسون ؟ اینجا خانه سروان ملعون و خائن و وابسته به شاه شاپور شاهسون بود که به حکم امام آنرا مصادره نمودیم. ضمنا این افسر شکنجه گر از ایران گریخته است من هم فرمانده اینجا هستم .

آرش سر تا پای پاسدار را برانداز نمود پاسداری با لهجه ای که تلاش می کرد خوزستانی به نظر برسد تلاشی مذبوحانه که شنونده را مشمئز می کرد.

_ ببخشید برادر من آرش شفقیانی هستم چند روز است از منطقه به مرخصی برگشتم و شهید شاپور شاهسون نیروی گروهان ما بود و در کنار خودم شهید شد اطلاعات شما با اطلاعات من همخوانی ندارد ، می توانم بپرسم مرجع مطالب شما از کجاست ؟

_نه اینجا من سوال می کنم احتمالا شما منافق هستی

پاسدار شروع به سر و صدا کرد و چند پاسدار جوان آمدند و دور تا دور آرش جمع شده و می خواستند به او دستبند بزنند که آرش اجازه نداد و گفت : برویم داخل مقر و برر سی کنیم تا متوجه شوید منافق نیستم داخل مقر پا سداری که خودش را فرمانده معرفی می کرد پشت میزش نشست و چشم به آرش دوخت و گفت خوب ثابت کن رزمنده هستی و خائن نیستی پاسدار که به هیجان آمده بود لهجه جنوبی اش هم از بین رفته با لهجه تهرانی حرف می زد.

آرش خواست که با سپاه تماس بگیرند و استعلام کنند ناگهان در اتاق فرمانده باز شد و مرد بلند قدی با چشمان آبی تلو تلو خوران وارد اتاق شد و کناری روبروی آرش نشست ، بوی الکل و سرخی چشمان تازه وارد آرش را مجبور کرد تا خوب به مرد قد بلند نگاه کند صـورتش جای چند زخم و بریدگی داشـت. نگاه خیره آرش به مرد بلند قد او را عصبانی کرد

مرد تازه وارد از جا برخواســت و گفت : به من نگاه نکن من دیوونه ام با چاقو تیکه پاره ات می کنم آرش هم از جا برخواست و دو مرد قد بلند و رشید روبروی هم ایستادند لحظه ای چشم در چشم هم دوختند مسئول قرارگاه هم از پشت میزش برخوا ست و جلو رفت و با حالتی چاپلو سانه خطاب به هر دو گفت : بشینید بابا هر دو رزمنده هستید ، برادر همان لحظه اول فهمیدم شما از رزمندگان اسلام هستی خواستم بیاییم داخل حرف بزنیم .

آرش کمی عقب رفت مرد مســت اما قهقهه زد و گفت خالی بندان در جهان صــنعت گرند ای بابا من کجا رزمنده هستم من فیروز چشم آبی لات اول جمشید هستم و باج خور جنده های قلعه این هم که پاسدار شده حسین قوچ پسر زن صــیغه ای بابای من بود. حالا اســم خودش را حســین ولایی گذاشــته و اموال مردم را می چاپد. اینجا هم برای سروان شاهسون ا ست مردی که در مردانگی همتا نداشت این نامرد تا شنید شاهسون شهید شده زن و بچه اش رو بیرون کرد و اینجا رو پایگاه درست کرده تا دزدی کنه از درد شهادت شاهسون و دربدری زن و بچه اش رفتم توبه شکستم و مست شدم اومدم اینجا یا خودم و بکشم یا اینجا رو پس بگیرم بدم به زن و بچه سروان شاهسون ، تو هم اگر از سپاه اومدی به کثافت کاری این بی ریشه سر پوش بزاری بهتره بدونی حاضرم بمیرم اما امروز از اینجا دست خالی بیرون نمی رم .

چشمان آرش گرد شد و می خواست دیوانه شود یقه پاسدار را گرفت و کوبید به دیوار و گفت ملعون ما در جبهه نمی جنگیم که تو و امثال تو پدر مردم را داخل کشور در بیاورید .

فیروز نگاهی از سر تعجب به پاسدار قد بلند انداخت متوجه شد او هم با حسین قوچ دشمن است پس سریع و چابک در اتاق را بست و چاقویش را در آورد و گذاشت زیر گلوی حسین قوچ و گفت: زود جمع کنید از اینجا برید وگرنه حلقوم کثیف تو رو می برم فیروز با نفرت گفت :حسین لجن ، حسین قوچ که حالا اسم خودت رو حسین ولایی گذاشتی بدون خواهر من دربدر نمی شه خونه اش و پس می گرم.

این بار آرش تعجب کرد و متوجه شد مرد بلند قد برادر زن شهید شاهسون است .

پاسدار ولایی رو به هر دو مرد نمود و گفت : دستور امام بود که اموال وابستگان به شاه را بگیریم اگر از اینجا بیرون نرید و ادامه بدید از سپاه می آن و پدر تون رو در می آرن .

فیروز خشمگین فریاد کشید گور پدرت که معلوم نیست کدوم قرمساقی بود معلوم نیست نطفه کدوم دیوثی هستی گور پدر امام تو ، امامی که ازش دم می زنی غاصب ، وقتی مردم انقلاب کردن به دفع اومده پادشاهی آخوندی درست کرد، تا دیروز تو نوکر کلانتری بودی حالا زن و بچه ی شریف ترین آدم منطقه رو به فرمان امام جنگجو و غاصب دربدر کردی زود باش بگو وسایل کمیته رو که آوردن ببرن همون جا که بود .

آرش از اینکه مرد مستی به امام فحاشی می کرد ناراحت شد اما کمک همین مرد مست نتیجه بخش شد و فعلا زن و بچه آواره اولویت داشتند پس سکوت کرد تا به نتیجه برسند هر دو مرد بلند قد حسین ولایی را در میان گرفته و

اجازه نمی دادند سر و صدا کند. تا اینکه حسین از داخل اتاقش دستور داد وسایل را جمع کنند و به مقر اصلی برگردانند. پاسداران به سرعت خانه را تخلیه نموده و رفتند .

خانه که خالی شد آرش و فیروز چشم آبی، حسین قوچ را رها کردند تا برود آرش آخرین نفر خارج شد. کلید ساز آورد و تمام کلیدها را به خرج خودش عوض کرد و می خواست راه بیفتد که دید فیروز چشم آبی کنار خیابان تماشا می کند. هر دو فهمیدند کار بزرگی که کردند بدون دیگری امکان انجامش نبود حالا مستی پریده بود و فیروز هوشیار شده بود دو مرد کمی به هم نگاه کردند. فیروز جلو آمد و گفت مسیرت تا کجاست ؟

_ می رم خونه شاهسون رو پیدا کنم تو بلدی؟

_ بله بلدم الان اونجا بودم قسم خوردم خونه شون رو پس بگیرم می خواهی ببرمت ؟

آرش از فیروز خوشش آمده بود پس در ماشین را برای فیروز باز کرد هر دو داخل خودرو نشستند و چشم آبی گفت : جوادیه رو بلدی ؟ برو همون جا، توی راه یه چیزی برات تعریف کنم بدونی من و شاپور چقدر رفیق بودیم و اون البته همه چیز من بود در واقع داماد ما بود ولی هیچ وقت توی کار با من و حسین قوچ تعارف ندا شت چند بار دعوا کردیم هر بار مثل بقیه با ما رفتار کرد می دونی این حسین قوچ کثافت خونه خواهر من و گرفت حسین قوچ برادر تنی ما نیست ننه ش صیغه حاجی بابایی ما بود و وقتی اومد خونه ما حامله بود معلوم نیست حسین قوچ بچه کیه ؟ چون حاجی دلسوز بود و مادر این حسین قوچ رو آورد خونه تا کار کنه متوجه شدیم حامله است حاجی ناچار صیغه اش کرد تا بی آبروی نبا شه به روح پدرم حتی یکبار هم پدرم به ننه این حسین قوچ نگاه هم نکرده چه بر سه

باهاش بخوابه ننه حسین قوچ دست آخر فرار کرد رفت جمشید ، حاجی حریف هوس بازی زنیکه نبود بعد حسین قوچ شد بلای جون ما حالا هم کینه کرده خونه خواهر من رو از دستش در آورده .

به جوادیه رسیدند بیست متری را داخل شدند و در آخرین کوچه های نزدیک میدان کشتارگاه بد بو ، کوچه ای به نام جنگل وجود دارد. نزدیک خانه مورد نظر ماشین را پارک کرد .

در میانه کوچه خانه ای بزرگ با تعداد زیادی اتاق وجود داشـــت. که در هر اتاق یک خانواده زندگی می کردند .همه حمام و توالت مشـــترک داشـــتند. هر خانواده در اتاق خودش آشـــپزی می کرد همهمه بچه ها و بوی غذاهای مختلف ، سر و صدای تلویزیون و رادیو نشان دهنده تعداد زیاد افراد ساکن در خانه بود.

فیروز با قدم های بلند و کشیده به خانه رفت و بعد پله ها را چند تا یکی بالا رفت ، تا به طبقه بالای خانه رسید اتاق ها در طبقه دوم هم دور تا دور و به شـــکل پایین محل زندگی یک خانواده بود. آرش مردد دنبال مرد قد بلند راهی شـد و تا بالا رفت در راهرو منتهی به اتاق های جدا جدا ایسـتاد و منتظر شـد تا فیروز بیرون بیاید که صـدای او را از چند اتاق جلوتر شنید که می گفت حاجی بیا داخل خواهرم سر پوشیده است.

آرش به دنبال صـدا داخل اتاق شـد و دید فیروز و خواهرش سـر پا هسـتند و دختر بچه ای هم با ویلون روی شـانه مبهوت و ترسیده نگاه می کند.

نشستند و رزمنده چشم به اتاق گرداند و نگاهی گذرا داشت و به زن گفت شما همسر شهید شاپور شاهسون هستید ؟

_ بله روحش شاد، رفت تا به وظیفه انسانی و ملی به قول خودش عمل کند ناراحت نشوید اما کدوم وظیفه است که ما باید خون بدیم تا امام و دور بری هاش گردن کلفت بشـــن ، در آمد من آموزش موســیقی بود که به دســتور امام خمینی آموزشگاه های موسیقی تعطیل شدند بچه من می ترسه دست به ساز بزنه ببینید چطور وحشت زده ویلون را برداشته تا مبادا شما آنرا نشکنید اگر فیروز نبود از گرسنگی مرده بودیم با این دختر بچه کاری از من ساخته نیست ، دولت انقلابی هم تمام اموال پدرم را غصـــب کرده همون بی پدری که پدرم دلش ســوخت و نگهش داشـــت تا بزرگش کنه شده بلای جان ما

_ کلید خانه تون را گرفتیم نگران نباشــید جمع کنید بریم خونه خودتون دختر خوب و قشــنگ ، من خودم عاشــق ویلون هستم کمی برای من می زنی

شیما با ترس و لرز شروع به نواختن نمود و صدا انگار از بهشت می آمد و چند دقیقه بعد مادر اشاره کرد کافی است مبادا همسایه ها شیطنت کنند و به کمیته بگویند اینجا مطربی می کنند .

زیبا ادامه داد برادر خدا خیرتان بدهد اما اگر دوباره حسین قوچ به سراغ ما آمد چه کنیم .

_ فردا تمام مدارک مالکیت خانه تون رو جمع کنید می ریم بنیاد شهید و اونجا تعیین تکلیف می شه نگران نباشید .

زن با دلی شاد و چشمانی اشکبار از آرش و فیروز تشکر نمود و قرار شد فردا با هم به بنیاد شهید بروند و در مورد وضعیت خانه شهید شاپور شاهسون صحبت کنند .

آرش به خانه برگشت دید پدر و مادرش در تکاپو هستند برادر کوچک تر هم خوشحال از اینکه سفری در پیش است لباس هایش را جمع می کرد.

آرش و سایلش را جمع کرد و گفت من هم در این چند روز بر می گردم جبهه ، شماره تلفن پادگان را می نویسم به محض اینکه رسیدید خبر بدید یا نامه بنویسید.

پدر جواب نداد گریه می کرد اولین بار بود که آرش اشک پدرش را می دید دلش طاقت نیاورد نزدیک شد سرش را پایین انداخته پدرش همراه با بغض گفت : آرش جان ، تو فرزند من هستی و وظیفه دارم از تو مراقبت و حمایت کنم اما انگار گوش شنوایی برای من نیست به هر حال به تو می گویم این حکومت کار را به جای خواهد رساند که با خورد و خوراک و پوشش و حرف زدن و نفس کشیدن و هر چیز پیش پا افتاده ای کار داشته باشد. چون اندیشه و عملکرد ما محصول خواست صاحبان قدرت است. آخوندها خود را صاحب همه چیز می دانند خمینی بی رحم و قدرت طلب است او در هواپیما وقتی به ایران رسید گفت هیچ احساسی ندارم تو انتظار نداشته باش فداکاری امثال تو تاثیری در سرنو شت شوم این مردم دا شته با شد حتما شما ها ابزار سرکوب خواهید شد این دروغ های که گفته می شود نتیجه اش ظلم خواهد بود بیا برویم این کشور جای ماندن نیست ابزار دست این جماعت نشو فردا دیر است امروز بیا

_پدر جان ما مدت هاست راجع به این موضوع حرف زدیم. لطفا تمام کنید.

هر دو ساکت شدند هر کس دنبال کار خودش رفت. وسایل شان را جمع و جور کردند تا فردا راهی شوند.

فردا صبح اول وقت آرش به یاغچی آباد رفت و سراغ آسیه را گرفت و می خواست خداحافظی نموده و به سمت جبهه راهی شود. در که باز شد موسی بی حال و فرسوده سلام داد و کنار رفت تا آرش وارد شود آرش اما همان جا ایستاد و پرسید که آسیه و بچه خوب هستند یا نه ؟آیا کاری دارند یا نه ؟ آسیه با شنیدن صدای آرش خودش را دم در رساند و به مرد نگاهی انداخت و گفت در وصیتنامه احمد اشاره شده که نزد پدرش در شهمیرزاد رفته و به او بگویند که شهید شده است .آسیه روبروی آرش ایستاد و موسی به خانه بازگشت تا وصیت نامه احمد را بیاورد

در میان برگه ها بسته ای که موسی با خودش از کویو آورده بود هم وجود داشت موسی در حالتی بین هوشیاری و منگی نقشه ای را که آسیه پنهان کرده بود را هم با خود آورد و در میان کاغذ ها به دست آرش داد. در واقع موسی در حالتی از منگی کاغذهای پدرشان را هم به آرش داد آسیه هم متوجه نشد کاغذهای پدرش هم هست.

آرش همه کاغذها را نگاه کرد و گفت من خیلی وقت ندارم اما امروز قرار است بروم بنیاد شهید همان جا خواهش می کنم که خبر شهادت احمد فخار را به پدرش بگویند همه بی خبر از اینکه نقشه گنج را به آرش دادند.

قرار بود بعد از خانه آسیه به جوادیه برود پس با عجله راه افتاد و خودش را سریع به جوادیه رساند. همراه فیروز و خواهرش به سمت بنیاد شهید راهی شدند.

به مسئولان بنیاد موضوع خانه شهید شاپور شاهسون گفته شد مسئول رسیدگی ابتدا بد اخلاقی نمود و سر و صدا شد در میان داد و فریاد کارمندی از اتاق دیگری بیرون آمد و دست آرش را گرفت و گفت آرام باش بیا خودم همه کارهای شما رو انجام می دم آرش و مرد جوان به اتاق او رفتند کارمند بنیاد توضیحات آنها را گوش داد و گفت

جناب شفقیانی من واحدی هستم و بعد از این هر کاری دا شتید مستقیم بیایید پیش خودم همه کارهای تان را انجام می دهم.

بعد قرار شد شهادت احمد فخار را به پدرش در سمنان خبر بدهند. فقط و صیت نامه احمد فخار هم تحویل بنیاد دادند سایر کاغذها را کارمند واحدی به آرش پس داد و گفت این ها ظاهراً مال خودتان است.

قرار شد از طریق بنیاد به سپاه بنویسند تا سپاه به حسین ولایی هم تذکر دهد کاری به کار خانواده شهید شاهسون نداشته باشد همگی شاد و خوشحال بازگشتند و در راه فیروز به آرش گفت : بعد از اینکه وسایل خواهرم را به خانه اش بردیم مرا هم با خود به جبهه ببرید شاید به درد بخور باشم.

_ جبهه عرق نداره

_ روزی ما هم می رسه ، دیدی زدیم به سنگر عراقی ها اونجا بود ما هم توی جبهه مست شدیم یا شاید یواشکی آوردم و زدیم دهن مهن صدامی ها رو سرویس کردیم.

_اجازه بده اینها رو جابجا کنیم . حسین قوچ و ببریم سپاه تعهد بده کاری به کار خواهرت نداشته باشه اون وقت می ریم.

آرش به خانه خودشان که رسید متوجه شد ساعت حرکت پدر ، مادر و برادرش هم به شب موکول شده است .از روی اجبار چند ساعتی باید کنار هم می ماندند در اتاق که نشسته بود یادش آمد که تعدادی برگه در ماشین جا مانده آنها را هم با خود آورد و فکر کرد خوب است نشان مادرش بدهد.

مادر ورقه ها را دید به نقشه که رسید و متن را خواند هر خط که می خواند چشمانش بیشتر و بیشتر می درخشید خواندنش که تمام شد از جا برخواست و پیش شوهرش رفت.

گفت :این رو با دقت بخوون سپس رو به پسرش کرد و گفت این ها برای شوهر آسیه است. آرش تمام جزئیات مربوط به احمد و شاهسون را تعریف کرده بود و مادر آنها را می شناخت

_برگه ها چیز بسیار ارزشمند و فوق العاده ای هستند و گنجی هستند در خرابه ها می تواند یک ایران را بی نیاز نماید. این اوراق را رونویسی کن و نزد خودت نگهدار اگر پیش ما آمدی با خودت بیاور و اگر نیامدی از این ها مراقبت کن دست اهلش بیفتد نقشه حق مردم ایران است.

آرش با تعجب گفت نمی دونم اتفاقی قاطی سایر مدارک و وصیت نامه شهید فخار به دست من رسید .

پدر هم با تعجب برگه ها را خواند و می خواست نزد خود نگهدارد که آرش گفت : نه امانت است و باید به صاحبش برگردانم پدر فکری کرد و رفت دوربین عکاسی را آورد و تمام اوراق را به دقت و در روشنایی مناسب عکس گرفت چشمانش می درخشید به آرش نگاهی انداخت و گفت : شما نمی فهمید اما ما می دانیم این نقشه چقدر ارزشمند است. آرش کنجکاو شد و برگه ها را گرفت و تلاش کرد تا بخواند

سربرگ اوراق نوشته بود « به نام خدا، وطن و بزرگ شاهنشاه ایران » و ادامه داده بود اینجانب نظامی ارتش ابراهیم محمدی با این درخواست اظهار می دارم تا عنایت فرموده منت گذارید و نقشه گنج بزرگی را که مبسوط شرح

خواهم داد مشاهده نماید و چون انسان بی سواد و نادان و طمع کار ممکن ا ست ارزش این گنج را نداند پس برای شما که دانا ترین و دلسوزترین هستید توضیح می دهم .

لفظ چاپلوسانه و متن ثقیل نوشتار مانع ادامه خواندنش شد. چون آرش می خواست در مورد وقف خانه به رزمندگان با پدر و مادرش صحبت کند .سر بلند کرد و گفت شما گفته اید این خانه را به من می دهید. می خواستم آنرا وقف کنم. تا امت مسلمان و رزمندگان اسلام از آن بهره ببرند .

پدر ناراحت شد می خواست حرفی بزند که با علامت مادر ساکت ماند. مادر ادامه داد پسرم این خانه مال تو نیست بلکه اجازه داری از آن استفاده کنی سند را به نام تو زدیم اما اجازه فروش یا سایر اقدامات را نداری اجازه وقف هم از تو گرفته شده ا ست. آرش بی اهمیت از مو ضوع گذ شت و گفت ا شکالی ندارد من هم نمی خواهم اینجا بمانم سند تان را هم با خودتان ببرید.

پدر به آرش نگاهی انداخت و گفت : تو حتی حوصله نکردی نقشه گنج بزرگ ایران را بخونی و توجه نکردی چه امکان خوبی برای خوشبختی مردم در دست داری، چطور خودت رو رزمنده می دونی ، بگذریم آخوند خمینی اعتقادی به ایران ندارد او می گوید اسلام مقدم است حتی اسلام هم برایش اهمیتی نداره بلکه حکومت و قدرت برایش با اهمیت است. بله تاکید می کنم حتی اسلام هم برایش اولویت ندارد بلکه می گوید حفظ نظام از همه چیز مهمتر است خمینی ماکیاولی فکر می کند می جنگد ، می کشد ، کشته می دهد تا هدفش را توجیه و حفظ کند ، می گوید حفظ نظام از اوجب واجبات است و حفظ نظام از جان امام زمان هم مهمتر است .پس انتظار درک از

مردمی که نفهمیدند چه غلطی کردند را ندارم .سی سال طول می کشد تا بفهمید و آن موقعه دیر است کشور بر فنا رفته است.

آرش ناراحت شد می دانست پدرش ناراحت است و گریه های دکتر شفقیانی _پدر _را می دید و تا شب کسی حرف نزد. ساعات آخر و موقع رفتن پدر در حال نوشتن نامه ای بود و هنگام شب اعضا خانواده با آرش روبوسی کرده و آرش آنها را به ترمینال رساند در لحظه وداع پدر بغض آلود و سر افکنده گفت: نامه ای برای دانشگاه تهران نوشتم به همراه کپی اوراق در دستت به رئیس دانشکده جغرافیای دانشگاه تهران بده ایشان می داند چه کند سوار اتوبوس ترکیه شدند و خانواده در میان دلتنگی و اضطراب و گریه رفتند .

کی گفته مست ها به بهشت نمی رن

فردا صبح آرش مدارک را برداشت کپی گرفت و به یاغچی آباد رفت تا امانت را به صاحبش برساند.

آسیه که آمد آرش گفت این اوراق را ببرید به این آدرس که نوشتم اگر از جبهه برگشتم خودم پیگیری می کنم اگر شهید شدم، شما زحمت بکشید کپی اوراق و این نامه را به دانشگاه تحویل دهید. در مورد برگه ها ناگهان و ناخودآگاه گفت چون این گنج را آدم های بی سواد و طمع کار نمی توانند درک کنند پس این ها را پنهان می کنم تا کسی آنرا نبیند مگر آدم خیلی با سواد و خوبی باشد.

آسیه حرفی نزد برگه ها را گرفت دلشکسته و غمگین از آرش خداحافظی کرد وقتی به خانه بازگشت یاد احمد رهایش نمی کرد و کنار کودک نشست و هاهای اشک ریخت برای فرداد درد دل کنان گفت : می بینی جنگ

چقدر زشت و نابکار همه جوونای ما رو شهید می کنه نمی دونم چرا امام قبول نمی کنه صلح کنه؟ صلح که چیز بدی نیست مگه امام حسین صلح نکرد ؟

کودک به دهان مادر خیره شده بود و دست و پایش را تکان می داد .

فردای آنروز سپاه حسب درخواست و گزارش آرش ، حسین ولایی را خواست و تذکر دادند کاری به کار زیبا شمس همسر شاپور شاهسون و خواهر فیروز نداشته باشد .

زیبا و فیروز و آرش اثاث و لوازم خانه را به خانه قبلی منتقل نمودند موقع برگشتن فیروز رو به آرش کرد و گفت :خیلی مردی ، می خوام بیام جبهه من و با خودت همراه کن .

آرش سری تکان داد و گفت : میای خماری می کشی جبهه عرق نداره تازه اگه پیدا کردی و خوردی و شهید شدی به بهشت نمی ری

_ کی گفته مست ها به بهشت نمی رن مکه خدا خودش نگفته بیایید اینجا شراب بخورید پس هر کی مست بره خدا خودش میاد استقبالش

قهقهه خنده های آرش و فیروز همه جا را پر کرده بود. آرش تصمیم گرفت این مرد شجاع را با خود ببرد پس با ماشین خودش به همراه فیروز به سمت پادگان چهل دختر راهی شدند او فرمانده بود می توانست فیروز را معرفی نموده تا مدتی آموزش ببیند و رزمنده شود ضمن اینکه تا چند روز آینده عملیات بزرگی شروع می شد و می بایستی آرش کنار رزمندگان باشد.

در تمام مسیر دو مرد گفتند و خندیدند آرش در بدو ورود فیروز را به یگان آموزشی معرفی کرد خودش به یگان فرماندهی رفت تا از آخرین وضعیت مطلع شود .

قبل از عملیات آزاد سازی خرمشهر قرار شد آرش چند نفر را برای شناسایی به چند نقطه از مسیر عملیات بفرستد چهارده نفر به دو مسیر مختلف اعزام گردیدند در میان اعزام شدگان فیروز هم بود. آرش از حضور فیروز تعجب کرد و با فرمانده یگان آموزشی تماس گرفت. فرمانده گفت : آقای فیروز شمس بهتره مربی آموزشی بشه تا نیروی تازه کار ایشون همه چیزهای که لازمه رو از همه بهتر بلده برای همین فرستادیمش یگان شناسایی

فیروز حین آموزش استعداد خوبی در تیر اندازی و درگیری ها از خود نشان داد. فرمانده متوجه شد فیروز شمس در یگان تکاور نیروهای زمینی ارتش شاه خدمت کرده و به بهترین شکل علوم نظامی را فرا گرفته است. برای همین از گروهان آموزشی به یگان شناسایی عملیات منتقل گردید در اولین مأموریت قرار شد به همراه چند نفر دیگر چهار کیلومتر در خاک اشغال شده در مسیر دشمن پیشروی کرده مسیر را از مین های که ارتش عراق کار گذاشته پاک سازی و شناسایی نمایند .

عملیات شناسایی با موفقیت به اتمام رسید مسیر پاکسازی شد در انتهای مسیر شناسایی چادر نگهبانی نیروهای بعثی پشت خاک ریز قرار داشت یگان شناسایی آرام از مسیر دور شدند و با اشاره فیروز چادر را محاصره کردند. فیروز به تنهایی داخل چادر شد به محض ورود ، افسر جوان عراقی از خواب پرید و می خواست سلاح بردارد که فیروز خلع سلاحش کرد دست و چشم جوان عراقی را بستند و ماموریت کاملا موفق به نظر می رسید قصد بازگشت

نمودند که فیروز در گوش افسر عراقی گفت : ویسکی ، همین کلمه افسر را امیدوار کرد که کشته نخواهد شد و به زحمت و با چشم بسته به گوشه ای از سنگر که یخچال آنجا بود اشاره کرد .

فیروز یخچال را گشت و شیشه ویسکی را در آورد آنرا داخل و سایل غنیمتی چادر عراقی ها پنهان نمود و شاد و رقص کنان همراه هم رزمانش و ا سیر عراقی به سمت خاکریزهای ایرانی بازگشتند. فردا شب ، قرار بود حمله برای آزاد سازی خرمشهر انجام شود.

فیروز مشروبش را در قمقمه ریخت و گذاشت داخل یخدان تا خنک شود .چند تا خیار و کشمش و بادام و یک استکان استیل برداشت و صد متر از سنگرها دور شد. سر شب بود و رزمندگان وصیت نامه می نوشتند یا غسل می کردند نسیمی به آرامی خاک چکمه های این بزرگ مردان را می زدود فیروز با ولع تمام گوشه ای دنج برای خودش انتخاب کرد و به تنهایی نشست تا ویسکی را نوش کند.

همین که نشست از پشت سر صدای شنید کسی با لهجه ی تهرانی و بیانی لاتی ، فیروز را خطاب قرار داد و گفت: داداش مشروب خوری که تنها نمی شه از غروب آفتاب دارم زاغ سیاه تو ،چوب می زنم منم هستم این آخرین مستی ، امشب شهید می شیم بعد قهقهه ای زد. فیروز به عقب برنگشت و با همان بیان گفت : داداش عرق تعارف نداره سفره خدا است باز شده قدم رو چشم ما بزار و بفرما.

رزمنده ای با موهای سیاه و سبیلی بلند و چشم و ابروی مشکی و بسیار زیبا و مردانه ، پوستی سفید و هیکلی ورزشکاری کنار فیروز نشست. هر دو مرد نگاه تحسین باری به انداختند نشستند.

فیروز قمقمه ی ســربازی را مقابل مرد جوان نهاد و گفت داداش ســاقی شــو همان کلام و همان تن صــدا فیروز را خطاب داد و گفت چشــم آبی دســت خودت و می بوسـه من مهمون تو شـدم فیروز لبخند زد پیک اول را ریخت به ســلامتی رزمندگان خوردند و مرد خوش چهره گفت داداش من علی هســتم ســاکن مســگر آباد نزدیک افســریه و مسعودیه ، باج گیر خیابان ژاله بودم به من می گن علی جیران بعضی ها هم می گن علی خوشگل فیروز لبخندی زد و گفت :علی جون تا به جا نمی گن خوشگلی

علی بی مقدمه شروع به خواندن نمود

مرگ اون لاله سرخ

کفن خنده به روی لب بود

گرد اون آینه ها

شبح فاجعه ای در شب بود

مردن شاپرکها

کشتن قاصدکها

خبر از شومی کار میداد

نفس اش ناله غم میداد

آشیان رو به خرابی میرفت

تن پوسیده گواهی میداد

او به این حرف نمی اندیشید

که کفن باید برد و نفس باید داد

و به جای همه بودنها همه دیدنها

لحظه ها مانده به یاد

شکوه اندیشه مردن در اوست

همه هستی او رفته به باد

مردن شاپرکها

کشتن قاصدکها

او سراسیمه بدنبال تلافی میرفت

به دلش زخم قدمهای تجاوز مانده

او نداند که پی مردن خود

می کشد هر چه اصالت باقیست

مردن شاپرکها

کشتن قاصدکها

تمام قمقمه را خورده بودند فیروز مست و حیران نگاهی به علی خوشگل انداخت و گفت : کی خونده ؟

_ این آهنگ فریدون فروغی

چند ترانه دیگر هم خواند و مستی به اوج رسید دو مرد مست از جا برخواستند به سمت محل حضور سایرین راه افتادند و همراه رزمندگان برای شروع عملیات در مسیر بودند.

فیروز و علی هر دو کنار هم و روی بال ملائکه حرکت می کردند خدا خودش برکت مستی را انگار زیاد کرده با شد مستی ابدی نصیب دو مرد شجاع شده بود فیروز و گروهش اطمینان داده بودند تمام مین ها را پاک سازی نموده و مسیر امن است. سه کیلومتر در تاریکی طی شد و دستور کمین و انتظار رسید و رزمندگان در گروه های چندین نفره تقسیم شده و در گستره زمین پخش شدند تنها سلاح آنها تفنگ بود و مهمتر از همه شجاعت عشق به وطن بود که شجاعان ایران زمین را پیش می برد .

فیروز به فکر فرو رفته بود با خود می گفت که اگه شهید بشم نکنه حسین نامرد به سراغ خواهرم بره و اون رو بیرون کنه خواهرم دربدر بشه ، فیروز یاد فاطمه افتاد دختر شیخ سعید اندیشمند او را دوست داشت چند بار دیده بود که از خیابان رد شده از زیبا خواسته بود فاطمه را برایش خواستگاری کند.

ناگهان مسیر مقابلش تاریک شد و انگار رو شنایی عجیبی همه جا را فرا گرفت و دید فاطمه نعش پسر جوانی را در آغوش گرفته زار زار گریه می کند.

سر فیروز به دوران افتاد صحنه قطع شد. چشم هایش را بست دوباره باز کرد دید هیبتی بزرگ با ردای سیاه در مقابل رزمندگان ایستاده و قهقهه می زند ریش سیاه و سفید دستکاری سیاه به سر بسته و خون از دستانش می چکد. گمان کرد مست است و توهم می بیند. بیشتر دقت کرد دید صحنه واقعی است. دقت کرد دید همان سیاهی بزرگ سلاح به دست حسین قوچ داد حسین با همان سلاح در خانه ای چند جوان را هدف قرار داد. سپس فاطمه نعش یکی از همان ها را در آغوش گرفته و گریه می کند. فیروز در خیالش جلو رفت تا به فاطمه دلداری بدهد که دید فاطمه با حسین درگیر شده و در زندان است. فاطمه فریاد می کشید تو بچه من رو با تیر زدی مگه اون پسر تو نبود ؟

فیروز اشک می ریخت و با خود گفت توهم زدم پس رو به علی خوشگل نمود خواست بگوید توهم می بیند که دید علی هم گریه می کند شانه اش را تکان داد و گفت چی شده علی در پاسخ گفت.

_ من آینده رو دیدم. دیدم اسم ما روی سر در کوچه ها و خیابون ها نوشته شده دیدم آخوندها سوار کول پاسدارها و بسیجی ها شدند و مردم رو می کشن وای خدای من یکی از پاسدارها پشت بی سیم می گفت مردم توی خیابون

شهید فیروز شمس جمع شدن و شعار می دن بسیجی واقعی اونهای بودن که بی ادعا شهید شدن من دیدم مردم چه زجری می برن. فیروز از ما فقط اسمی باقی می مونه زن ها داشتن روسری هاشون رو آتیش می زدن دختر و پسری رو دیدم وسط دود و آتیش همدیگرو می بوسیدند. فردا خیلی سخت .

فیروز هم زمزمه کنان گفت تو حسین قوچ رو نمی شناسی اون کثافت توی همون آینده می ره با عشق من ازدواج می کنه اون دختره رو برای این می گیره که به خواهر من زجر بده حسین کثافت می دونه من فاطمه رو دوست دارم. بعد هم بچه خودش رو می کشه.

هق هق علی بیشتر شد وسط گریه گفت : حالا فهمیدم چرا ویسکی توی جبهه نصیب ما شد چون خدا خواست زجر قبل از مرگ رو تحمل کنیم .

گریه دو مرد مست را امان نداد. نتوانستند ادامه بدهند در سکوت در آخرین لحظات زندگی منتظر مرگ شدند .

ساعتی بعد درگیری بین نیروهای ایران و بعثی شروع شد فیروز چنان دقیق تیراندازی می کرد که با هر گلوله چندین متر از خاک کشور آزاد می شد.

کاتیوشا و تانک های بعثی رزمندگان را زمین گیر نمودند علی جیران خمپاره انداز برداشت و به سمت تانک های دشمن دوید اولین شلیک اولین تانک را در هم کوبید صدای الله اکبر و دمت گرم رزمندگان در فضا پیچید علی قدرتمند و توانا گلوله خمپاره را جا زد و شلیک دوم تانک دوم را ناکارآمد کرد گلوله ای اما قلب مست علی را درید و لحظه شهادت نگاهی به فیروز انداخت و گفت : مست می رم بهشت و خنده کنان چشم فرو بست.

فیروز خمپاره انداز را برداشـــت و خمپاره را آماده کرد و شـــلیکش هم زمان با تیر اندازی حریف بود فیروز به زمین افتاد و نگاهی به آرش انداخت و گفت من هم مسـت می رم راسـتی فرمانده چند تا پیک به سـلامتی تو خوردم و او هم چشم فرو بست .

آرش در دل تاریک شب شنید از سمت ایران صدای نعره ای به گوش می رسد که می گفت اسلام خون می خواهد بجنگید بمیرید تا اسلام زنده بماند و صدای دیگری از سمت عراق به گوش می رسید که می گفت ما بهترین قوم و کشور هستیم تا آخرین قطره خون می جنگیم .بجنگید و حمله کنید تا دشمن را از بین ببریم. در میان صداها آرش نمی دانست حق با کدام طرف است .

عملیات آزاد سـازی خرمشـهر انجام و منتهی به بزرگترین پیروزی رزمندگان گردید حاج داود در پادگان صـحبت کرد و گفت : رشادت و تلاش آرش و فیروز و همه عزیزان رزمنده تاریخ ساز شد.

در آن عملیات آرش به شدت مصدوم شد در بیمارستان بستری گردید. درمان یکسال طول کشید .

آرش بهبودی نسبی یافت و به جبهه بازگشت حاج داود استقبال گرمی از آرش نمود و در آغوشش کشید و گفت: خوب موقع آمدی امروز جلسه مهمی با فرمانده سپاه داریم قرار شده اشتباهات سپاه را بگویم. راستش این ها می گویند استراتژی کشته زیاد موجب پیروزی خواهد شد دلایل خودشون رو هم دارن از جمله حمایت بیشتر مردم به خاطر عصـبانیت شـون و چیزهای دیگه ما معتقدیم ادامه جنگ به نفع کشـور نیسـت اگه فرمانده قبول نکرد به تهران نامه می نویسیم و تقاضای تغییر فرمانده سپاه را بدهیم .

آرش ساکت نگاهی به حاج داود انداخت در یک سال گذشته نظرش خیلی تغییر کرده او هم با فرمانده اش هم نظر شده بود .

شب هنگام فرمانده سپاه و چند نفر دیگر به همراه حاج داود و آرش و تعدادی از معاونین و فرماندهان پادگان دور هم نشستند. جلسه صمیمانه و آرام شروع شد اما در ادامه به تشنج و تنش منجر شد.

حاج داود معترضین به تصمیمات فرمانده سپاه می گفتند اینکه شما بدون برنامه به ما می گوید عملیات کنید و بسیجیان ، داوطلبان و رزمندگان را بفرستیم جلو تا گوشت جلوی توپ باشند دستوری غیر انسانی است و فقط در مدت کوتاهی سی هزار شهید دادیم و آقایان در تهران جان جوانان را بی اهمیت می دانند. خوب این جوانان هر کدام سرمایه مملکت هستند و کشتن آنها درست نیست. فرمانده که سگک کمر بندش هم کج شده بود. شلخته و کثیف به نظر می رسید به معترضین پرخاش کرد که این شهدا عند ربهم یرزقون هستند و از خداوند منان روزی می گیرند. شما چه کاره هستید که در مقابل تدبیر امام اعتراض می کنید .

حاج داود خطاب به فرمانده سپاه گفت: برادر محسن در تهران دو دیدگاه وجود دارد اولی می گوید خاک اشغالی را پس گرفتیم عربستان و سایر اعراب هم می گویند خسارات وارده را جبران می کنند پس بیایید آتش بس کنید دیدگاه دوم می گوید جنگ جنگ تا پیروزی و راه قدس از کربلا می گذرد و شهدا هم خوش به حالشان و مردم باید تا پای جان پای ما و امیال ما باشند. هر کس هم به نظر و عملکرد این گروه اعتراض کند سازشکار و ترسو خطاب قرار می گیرد .

ما طرف دار دیدگاه اول هستیم ترسو و سازشکار هم نیستیم چون در قلب جبهه و جنگ می گویم ادامه جنگ خسارت محض ا ست در تهران ننشستیم و حرف نمی‌زنم بلکه عمل به تکلیف کردیم و اینجا هستیم اما ادامه جنگ را به مصلحت کشور نمی دانیم .حتی اگر امام هم جنگ بخواهد اشتباه می کند .

فرمانده سپاه بلند تر فریاد کشید و تهدید کرد که اگر به این بحث ادامه بدهند آنها را به دادگاه نظامی می کشاند.

در میان همراهان فرمانده سپاه شخصی با چهره آشنا برای آرش نشسته بود که گاهی صدایش از فرمانده سپاه بلندتر می شد و خطاب به حاج داود می گفت حضرت امام فرمودند شما فقط مقاومت کنید و به بقیه اش کاری نداشته باشید .

آرش دقت کرد و متوجه شد فرد بی ادب که به حاج داود مودب عتاب می کند حسین قوچ است که او را برادر حسین یا حاج آقا ولایی خطاب می دادند.

در پایان جلسه بیرون سنگر آرش یقه حسین قوچ را گرفت و او را به دیوار کوبید و با دست خشتک حسین را کشید و پاره کرد و گفت بی ناموس فکر نکن از کون فرمانده می خوری کسی از تو می تر سه دهنت و سرویس می کنم اگر دوباره به این عزیزان توهین کنی. حسین که در میان دستان قدرتمند آرش ناتوان شده بود سرش را پایین انداخت و سکوت کرد تا رها شود .

بالاخره آرش رهایش کرد .حسین رفت موضوع را گزارش داد و قرار شد رسیدگی شود.

چند روز بعد از جلسه اعتراضی ، فرمانده هان معترض از سمت فرماندهی کنار گذاشته شده و حاج داود از پادگان و سپس از سپاه بیرون اخراج شد .سایر معترضین که آن شب همراه و هم رای حاج داود بودند به عنوان بسیجیان ساده در جبهه ماندند سمت و مسئولیتی در یگان ندا شتند. همگی در عملیات های مختلف شهید شدند فقط آرش ماند و شهید نشد.

گزار شی انتقادی از جبهه به فرمانده وقت سپاه ار سال شد و از تصمیماتی که در خصوص خلع معتر ضین از سمت های فرماندهی و اخراج حاج داود اتخاذ شده بود ابرتز ناراحتی شد. فرمانده سپاه بی توجه به گزارش عملیات بعدی را بدون فرماندهان معترض طرح ریزی نمود. عملیاتی که دوباره از استراتژی موج انسانی استفاده شد.

در یکی از عملیات ها که بیشتر فرماندهان معترض در آن شهید شدند. آرش شفقیانی شاهد شهادت هم رزمانش بود در حمله یگان های عراقی عقب نشینی نمودند.

آرش تحمل داغ عزیزانش را نداشت خشمگین تا پشت جبهه دشمن حرکت کرد تا برای توپ خانه ایرانی مختصات بدهد. غافل از اینکه توپخانه ایرانی برد گلوله باران نیروهای عراقی را نداشت. آرش شاهد جانفشانی و شهادت دو ستانش بود .غصه دار خودش را به میان نیروهای فراری عراق ر ساند تا پشت جبهه با آنها حرکت کرد که در حین مکالمه با بی سیم ایرانی به اسارات ارتش عراق در آمد.

پدر و مادر آرش در آمریکا سر و سامان گرفته و در زمانی که پسرشان در بیمارستان بستری بود تماس داشتند .بعد از بهبودی آرش به والدینش گفت می خواهد دوباره به جبهه برود پدر حتی التماس کرد که دیگر نرود اما آرش

گوش نداد. بحثی بین پدر و پســر درگرفت آرش با حالت قهر به جبهه رفت و به تماس های پدر و مادرش پاســخ نداد وقتی بی خبری طولانی شد. بالاخره با پادگان تماس گرفتند و یگان خدمتی پاسخگو شد.

ا صرار پدر به م سئولین یگان کار ساز شد به او گفتند فرزندش احتمالا به ا سارت در آمده و امکان شهادت هم هســت. به دکتر گفتند آرش آخرین پیامش را از دل خاک عراق به ایران فرستاد. دکتر شـفقیانی مضـطرب و نگران شب و روز نداشت به هر جا که می توانست نامه نوشت و با هر کس که امکان داشت حرف زد تا راهی برای مطلع شدن از فرزندش انجام دهد .

دکتر شـفقیانی تمام توجهش به اخبار داخل کشـور معطوف بود تا اینکه شـنید خمینی در سـخنرانی معروفی گفت است : خرمشهر را خدا آزاد کرد.

روزنامه ای که دکتر شفقیانی سخن خمینی را در آن دید گزارش مفصلی در مورد عملیات سوم خرداد۱۳۶۱ تهیه کرده و توضیح داد که ایرانی ها از داشتن حداقل سلاح محروم بودند و فقط با اتکا به نیروی انسانی توانستند با ارتش تا دندان م سلح عراق به م صاف بپردازند روزنامه به تمام عملیات های که بعد از آزادی خرم شهر انجام شده و تعداد زیاد کشته ها از هر دو طرف ا شاره کرده بود و گفته بود ایرانی ها رزمندگان خود را به کشتن می دهند و حا ضر به آتش بس نیســتند. در ادامه گزارش روزنامه هم ذکر شــده بود خمینی برای کم رنگ نمودن شــجاعت و از خودگذشــتگی رزمندگان به جای تقدیر از آنها می گوید خدا خاک اشــغال شــده را آزاد کرد و هر چند مدتی از عملیات آزادی خرمشهر می گذشت ولیکن نویسنده کلام خمینی را بهانه ای برای تحلیل جنگ قرار داده بود .

دکتر شـــفقیانی مانند اســـفند روی آتش بالا و پایین می پرید به زمین و زمان فحش می داد دســـت آخر قلم و کاغذ برداشت مقاله ای نوشت با عنوان کارتر جنایتکار و نسل کشی در خاورمیانه ، مقاله را به فرانسه فرستاد و در روزنامه لوموند چاپ شـد سـردبیر روزنامه با خواندن مقاله از خوشـحالی در پوسـت خود نمی گنجید به فوریت آنرا چاپ کرد .

دو روز بعد از چاپ مقاله مذکور سازمان ضد جاسوسی آمریکا پرونده ای تشکیل داد و در اختیار وکیل کارتر قرار داد وکیل هم از ریگان رئیس جمهور وقت آمریکا خواست تا نویسنده را در برابر حرف هایش پاسخگو نماید .

به این ترتیب دکتر شفقیانی توسط وزارت دادگستری آمریکا احضار شد و جلسه پرسش و پاسخی با حضـور نماینده دادستان ایالتی آمریکا تشکیل دادند.

بلافاصـله تمام روزنامه های آمریکای مقاله دکتر را چاپ کردند و به وزارت دادگسـتری آمریکا اعتراض نمودند که اقدام آنها موجب نقض آزادی بیان می شود. موجی از انتقادات به راه افتاد و وکیل کارتر شکایتش را پس گرفت و به جای بررسی قضایی قرار شد. در دانشگاه علوم سیاسی دانشگاه هاروارد با حضور دکتر شفقیانی جلسه پرسش و پاسخ ترتیب دهند و دکتر پاسخگوی اتهاماتی که به کارتر زده است باشد.

در آن جلسه تعداد زیادی از دانشجویان ایرانی و عراقی و لبنانی و خاورمیانه ای وجود داشتند ابتدا مقاله توسط خود دکتر در سالن کنفرانس خوانده شد و مورد تشویق قرار گرفت حاضرین یک دقیقه به صورت ایستاده دست زدند.

بعد از سکوت حاضرین سوال اول را وکیل کارتر پرسید که جناب آقای دکتر شفقیانی آیا دلیل و مدرکی برای ادعاهای خود دارید ؟

_ اول اینکه این مطالب ادعا نیست بلکه پیش بینی و تحلیل است دوم اینکه کارتر به روحانی تند رو و سفاک و جنایتکاری اجازه پیروزی بر شاه را داد. این پیروزی موجب تند روی ملاها در تهران خواهد شد. نتیجه اقدامات رادیکال خمینی و یارانش منجر به آتش کشیده شدن خاورمیانه خواهد شد. اگر کارتر منافع کوتاه مدت آمریکا را در نظر گرفته باید بگوییم نتیجه اش تسخیر سفارت آمریکا و شکست خفت بار در طبس بود. پس منافع کوتاه مدتی در خاورمیانه نصیب آمریکا نشد به همین دلیل باید از مردم آمریکا عذر خواهی کند .

اگر منافع بلند مدت آمریکا را در نظر گرفته اقدامات خمینی و هم فکرانش نتیجه ای غیر از کشتار و صدور تروریسم نخواهد داشت. اقدامات این گروه ویرانی ایران ، عراق ،یمن ،لبنان و سوریه را در پی خواهد داشت. برای همین کارتر باید از مردم خاورمیانه عذر خواهی کرده و هزینه جبران خسارت بزرگ را باید آمریکایی ها بدهند. چون دیر یا زود جنگ در خاورمیانه آمریکا را مجبور به دخالت در آنجا می کند که نتیجه کشتار و صرف هزینه های زیاد است .

در عصری که قرار است انسان به سفر از کره زمین فکر کند به آتش کشیدن بخشی از زمین تاثیرش بر همه انسانها خواهد بود مردم آمریکا بدانند جنگ در خاورمیانه تاثیر مستقیم بر زندگی آنها دارد به دولتمردان آمریکایی هم می گویم نمی توانند تا همیشه به خاورمیانه ظلم کنند شما اگر دخالت نمی کردید دکتر مصدق دموکراسی خواه بود و

تمامیت خواهی شاه را تعدیل می کرد. دست از کشتن فرزندان ما بردارید دکتر شفقیانی به شدت احساساتی شد و گریه کرد.

دانشجویان عصبانی شدند و نمایندگان دولت آمریکا را از دانشگاه بیرون کردند.

دکتر کلافه و خسته بعد از پایان جلسه به محوطه دانشگاه آمد و شروع به سیگار کشیدن کرد نمی توانست گریه نکند در عین حال خودش را سرزنش می کرد و با خودش می گفت :کاش آرش را هر جور شده می آوردم. دختر جوان سبزه رو و تپل و زیباروی نزدیک شد و با لهجه عربی و به انگلیسی گفت :من ماریه عبدالله و عراقی هستم همراه دکتر شروع به گریه کرد در میان گریه ادامه داد:

_ ما هم در دستان دیکتاتوری بی رحم اسیر شدیم صدام انسان نیست حیوانی جنگ طلب و بی رحم است و عراق را ملک پدر خود می پندارد عراق جنگ نمی خواهد کشور ما و ایران برادر هستند دو تن از برادرانم در ارتش هستند و حاضرند هر کمکی به پایان جنگ کنند.

دکتر شفقیانی چند دقیقه پیش دختر عراقی نشست دلش آرام گرفت از او دعوت کرد به خانه آنها بیاید و با همسرش آشنا شوند.

چند روز بعد ماریه برای شام به خانه دکتر رفت صحبت کردند دست آخر مادر آرش علی رغم مخالفت دکتر شفقیانی موضوع اسارت آرش را مطرح کرد.

ماریه به برادرش که در عراق پزشک ارشد ارتش بود مشخصات آرش را داد از او خواست تا آخرین وضعیت آرش را خبر دهد چند روز بعد دکتر ماجد عبدالله به خواهرش گفت: آرش به اسارت در آمده و در اسارت گاهی که زیر نظر سازمان ملل نیست نگهداری می شود قرار است آرش را تحویل سازمان مجاهدین بدهند.

دکتر ماجد عبدالله قول داد تلاش خواهد کرد تا آرش به اردوگاه تحت نظارت سازمان ملل منتقل شود در عوض از دکتر شفقیانی (پدر آرش) خواسته بود تا به خواهرش ماریه در هاروارد کمک کند.

آرش در حالی به اسارت عراقی ها در آمد که می خواست مختصات فرار نیروهای عراقی را به توپخانه ایران گزارش نماید. وقتی از او بازجویی نمودند مقاومت کرد و حاضر به همکاری با دولت عراق نشد. چشم هایش را بستند و کتک مفصلی به او زدند تا بیهوش شد بعثی ها می خوا ستند آرش مقابل دوربین فیلم برداری حا ضر شده و خمینی ناسزا بگوید یا اگر اطلاعاتی از جبهه خودی دارد به ارتش عراق بدهد که آرش خودش را سرباز ساده ای معرفی کرد .

آرش حاضر نشد به خمینی فحش بدهد و وقتی دلیلش را پرسیدند گفت : جنگ اشتباه است اسلام هم بهانه است اما فعلا فرمانده امام است و خیانت پسندیده نیست ، شکنجه و گرسنگی و تشنگی فایده ای نداشت حتی حاضر به مصاحبه هم نشد.

ماجد به کمپ رفت و متوجه شد آرش را در کانتینری آهنین بدون پو شش و بر روی کف آهنین و داغ فلزی در مقابل آفتاب بدون آب و غذا نگه داشته اند تا بمیرد بعثی ها از سر سختی آرش عصبانی شده و می خواستند او را بی رحمانه از بین ببرند تا سایرین بترسند.

دکتر ماجد با فرمانده کمپ صحبت کرد و به او گفت پول خوبی از پدر آرش گرفته تا او را منتقل نماید و بخشی از پول هم به فرمانده کمپ می رسد فرمانده اردوگاه شبانه آرش را تحویل دکتر ماجد عبدالله داد و مقادیر قابل توجهی پول دریافت نمود با انتقال آرش به اردوگاه زیر نظر سازمان ملل که اردوگاه پرسنل ارتش ایران در حومه بصره بود. وضعیت جسمی سرباز وطن رو به بهبود رفت .

آرش که سر سختی نموده و تا مرگ فاصله ای نداشت تحت درمان دکتر ماجد قرار گرفت یک هفته طول کشید تا بتواند سخن بگوید در اردوگاه از او مراقبت شد و بالاخره بعد از اینکه توانست سخن بگوید با تلاش دکتر عراقی پدر و مادرش تماس گرفت و تلفنی صحبت کرد.

دکتر شفقیانی بیشتر از مبلغی که دکتر ماجد هزینه کرده بود را از طریق خواهرش به عراق فرستاد. تا جبران زحمات دکتر را نماید و از اینکه فرزندش زنده است خوشحال شد .

نماز خواندم نذر کردم اما نشد

آ سیه یک ماه از برادر بیمارش مراقبت کرد تمام خریدهای که آرش برایشان کرده بود. تمام شد ، مو سی بالاخره توانست سر پا بیاستد. انگار تازه فرداد را دیده باشد با حالتی از نفرت به کودک نگاه کرد و خانه را ترک نمود،

چهره کودک شـباهت عجیبی به عمه اش داشـت و هر بار که کودک را می دید انگار فریبا را نگاه می کند حالش به هم می خورد. به حوزه علمیه حقانی رفت و در داخل حجره خودش را محبوس نمود.

کارمند واحدی از بنیاد شهید به دیدن آسیه آمد و قرار شد حقوقی برای او و فرزندش در نظر بگیرند و نیازهای مالی آنها تامین شود. آسیه در انتظار برادر یک ماه صبر کرد اما خبری از او نشد در آن مدت همسایه ها برای آسیه خرید کرده و کمکش می کردند از مسجد هم گاهی افرادی می آمدند و برای او ارزاق و لباس می آوردند.

خبر آزادی خرمشهر تمام کشور را شاد کرد و موسی در محل درسش شیرینی پخش کرد اما زخمی که فریبا به او زد و جدایی از عشقش اثری عمیق بر قلبش گذاشته بود .

در اسـتان اردبیل مدت ها در پی قربان خلخالی رئیس دادگاه انقلاب شـهرسـتان کویو گشـتند اما کسـی خبری از او نداشت. سازمان مجاهدین در رادیو خود مدعی شدند قربان به عراق رفته و از اعضا سازمان مجاهدین شده است. فریبا به مرکزیت سازمان گفته بود قربان را کشته و در چاه انداخته و رویش قیر ریخته اند و هرگز جنازه اش هم پیدا نخواهد شد برای همین اخبار پناهندگی قربان خلخالی به عراق را پخش کردند.

در حوزه علمیه موسی شب و روز نداشت گاهی یاد قتلی که مرتکب شده بود می افتاد و گاهی در فراق فریبا اشک می ریخت و در رکوع و سجده نماز گریه کنان از خدا می خواست فریبا را به او برگرداند.

فریبا هم در اروپا برای جذب نیروی جدید برای سازمان شان تلاش می کرد وموسی را به دست فراموشی سپرد.

موسی بعد از دو ماه به خانه رفت و دید وضع مالی خواهرش بهتر و بچه اش بزرگتر شده با دیدن فرداد دوباره انگار فریبا را دیده باشد عشقی توام با خشم در وجودش زبانه کشید خواهرش می خندید و حالش خوب بود از خنده روی و شادی آسیه خشمگین گردید نمی توانست شادی او را ببیند.

از اینکه فریبا را ندارد از تمام دنیا عصبانی بود چیزی مانند عنکبوت در وجودش تاری از حسادت و خشم می بافت. خواهر زاده را در آغوش نگرفت و بیش از یکبار به او نگاه نکرد و وقتی خواهرش گفت بنیاد شـهید به او حقوق می دهد بیشتر ناراحت شد با خود گفت چرا تخم و ترکه آ سیه و احمد باید در رفاه با شد و من عذاب دوری عشقم را بکشم راهی هم به ذهنش نمی رسید و فقط رنج می برد.

در کلاس درس یکی از ا ساتید حوزه که تفسیر سوره حمد خمینی تدریس می شد. ا ستاد گفت :قبل از اینکه وارد درس شوم باید بگویم امام عارفی بی نظیر است ، خداشناسی از جنس عرفان را بیان می دارد. عرفان ابتدا خود شناسی اسـت بعد خدا شـناسـی ، خدا را باید در قلب هر کس دید منصـور حلاج وقتی گفت انا الحق منظورش این بود که وجود هر کس بخ شی از خداوند ا ست و وقتی سعدی می گوید بنی آدم اع ضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند یعنی همه بخشی از صفات خداوند هستند صفاتی مانند خالق و مخلوق ، انسان خالق است می تواند اختراع کند خلق کند و بیافریند اما خودش مخلوق اسـت و خداوند این توانایی خلق را در وجود انسـان نهاده اسـت و امام خمینی معتقد است انسان ها مخلوق خداوند و بخشی از خدا هستند .

شیخ شاگردی در میان بحث از جا برخواست و گفت : اگر امام خمینی به این اعتقاد دارد که همه بخشی از خداوند ه ستند و می گوید همه انسان ها ز یک گوهرند چرا جنگ برای ایشان اولویت دارد و می خواهد همه عراقی ها و

اسرائیلی ها و آمریکا ها و غیره کشته شوند ؟ استاد عصبانی شد و فریاد کشید و فحاشی کرد و طلاب شیخ جوان را کتک زدند و بیرونش انداختند.

موسی با خود فکر کرد کافی است خوب شعار بدهیم و در تیم و گروه حاکم حاضرباشم در عملکرد نیازی به رعایت هیچ چیز نیست.

موسی از اینکه مدام دستمالی شده بود و شوهر عمه اش هم او را مورد تجاوز قرار داده بود به شدت از خودش و دیگران نفرت داشت با وجود فریبا نفرتی در کار نبود و حالش خوب بود بعد از رفتن آن زن انگار انفجاری از نفرت و خشم در درونش صورت گرفته باشدعفونت رنجی که سال ها به او داده بودند از زخمی عمیق بیرون زد و نفرت در وجودش می جوشید .

هم درس موسی در حجره به او گفت چند نفر را برای اعدام می گزندانیان می خواهند کسانی که محکوم به اعدام شده اند را تیرباران می کنند می گویند کسی را ندارند تا شلیک کند می آی برویم زندان اوین برای تیر باران زندانیان

_ بله حتما برویم

به این ترتیب موسی و دوستش راهی زندان شده و برای تیر باران زندانیان اعلام آمادگی نمودند در ان مقطع اعضاء سازمان مجاهدین و بعضی از سرکردگان رژیم سابق هنوز اعدام می شدند و موسی از اینکه برای اینکار داوطلب شد خوشحال بود.

قبل از اعدام زندانیان موسی و دوستش برای وضو گرفتن به سرویس بهداشتی رفتند آینه کوچک و شکسته به دیوار کثیف سرویس بهداشتی سالن منتهی به ساختمان اداری نصب شده بود. موسی نگاهی به آینه انداخت دو نفر از خودش را دید یکی مانند کودکی بی پناه در دستان هیولای از شکل و جنس خودش اسیر بود هیولا هم خود شیخ بود زندانی و زندانبان خودش بودند و در تن خودش در بند شده بودند. از صحنه ای که دیده بود وحشت کرد چند قدم عقب رفت و نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست و از محوطه سرویس بهداشتی به سمت حیاط زندان راه افتاد. سعی کرد آنچه که دیده است را فراموش کند .

اولین اعدامی دختر جوان و زیبای بود گریه می کرد و با التماس می گفت من توبه کردم مدت حبس هم تمام شده چرا مرا می برید؟

قبل از مراسم اعدام دوست موسی با خنده و مسخرگی گفت تا حالا داماد شدی ؟ موسی با تعجب نگاه کرد و گفت یعنی چی ؟ دوستش ادامه داد فتوا داریم اعدامی نباید باکره باشد می توانی با او همبستر شوی این هم دستمزدت برو و داماد شو. شیخ خوشحال شد .

موسی به اتاق تاریک و سرد کنار محوطه زندان وارد شد .لباسش را کامل در نیاورد حتی عمامه اش را هم برنداشت فقط شلوارش را کند .

قبل از رفتن به دختر گفته بودند لخت شود و روی تخت آماده باشد دخترک هم به این امید که شاید این کار برایش راه نجاتی بشود لخت گوشه تخت نشسته و منتظر بود. موسی با دیدن اندام سفید و زیبا و متناسب دختر به

وجد آمد و کنارش روی تخت نشست. می خواست با او حرف بزند از درون شیخ صدای کودک می رسید که رهایم کن و هیولا نعره می کشید زندانی من هستی. کشمکش درونی به شیخ اجازه حذف زدن نداد هر لحظه زور هیولای درونش بیشتر می شد.

نگاه ملای جوان به ران و کفل دختر افتاد زیبایی باسن دختر او را به وجد آورد و کودک درون شیخ با یک ضربه هیولای وجود موسی محمدی در جا مُرد .

شیخ دختر را در چنگال خود اسیر دید ظرافت و اندام کوچک دختر او را به مثابه کودکی نشان می داد که معصومانه و بی گناه نگاه می کرد. لبخند موسی دختر را مشمئز می کرد شیخ عمامه را روی سرش درست کرد قدمی پیش گذاشت و گفت : خوب چند سال داری و چه کردی پدر و مادرت چه کاره هستند.

دختر از ترس می لرزید و هراسان و گریان با کور سوی از امید که بیشتر به خود فریبی می مانست با صدای لرزان گفت : هفده سالمه اعلامیه پخش می کردم بعد هم توبه کردم پدرم نفت فروش است مادر ندارم .

موسی حرف های طرف مقابلش را نمی شنید قدمی پیش تر گذاشت و دست انداخت گردن دختر را گرفت و از تخت پایین کشید و روی تخت خمش کرد کارش را از پشت با دختر کرد به نحوی که بعد از اتمام تجاوز بی رحمانه اش دختر جوان توان راه رفتن نداشت و خون ریزی نمود.

قربانی را کشـان کشـان در حالیکه خون دلمه بسـته از چادر و دامنش می ریخت به کنار دیوار اعدام بردند و سـه نفر شیخ تفنگ بدست دختر را تیر باران نمودند. موسی در وجودش چیزی شکفت که موجب شد تا لحظه آخر عمر از بی رحمی و شقاوت لذت زیادی ببرد.

بعد از این ماجرا او هر زن و دختری را می دید یاد کارش با آن دختر جوان می افتاد و دوسـت داشـت تجربه اش را دوباره تکرار کند. هر چند بعد از آن مورد بارها این کار تکرار شد و بی رحمانه به زندانیان اعدامی تجاوز کرد .کار به جای ر سید که پسران جوان نیز از شر او در امان نمانده و مورد آزار و اذیت قرار می گرفتند سبعیت و بی رحمی در وجودش به حد اعلی رسـیده بود و هر بار که این کار را می کرد دوسـت داشـت فریبا را گیر می آورد و با او هم این کار را می کرد. هر بار هم کارش تمام می شد یاد قربان خلخالی می افتاد تن و بدنش می لرزید .

نفرت و دلتنگی برای فریبا هم زمان مانند موج دریایی تا آرام در وجودش تلاطمی بی پایان داشـتند. رنج و عذاب رهایش نمی کرد .

چند ماه اوضـاع به همین شـکل گذشـت تا اینکه یک روز به خانه خواهرش رفت و دید فرداد چهار دسـت و پا می رود و می خندد خنده های بچه او را ببشتر یاد فریبا انداخت .با خود فکر کرد اگر خواهرش این خانه را نداشته باشد نمی تواند بچه اش را بزرگ کند.

فکری به خاطرش رسـید و از جای برخواسـت و به بنگاه معاملاتی نزدیک مجتمع رفت و گفت که می خواهد خانه شان را بفروشد صاحب بنگاه آدرس خواست موسی آدرس داد .

مرد بنگاه دار نگاهی با تعجب به سر تا پای م شتری انداخت و گفت آن خانه ها قابل خرید فروش نی ست چون هیچ مدرکی ندارند. شما هم حاج آقا برو دنبال درد سر نباش مو سی گفت چرا مدارک مالکیت دارد خودم از شهرداری پر سیدم گفتند مدرک دارند. اگر بتوانی برای واحد های آنجا م شتری جور کنی نانت در روغن ا ست راهش را من می گویم شما برو دنبالش خانه ها را می فروشیم نصف نصف

بنگاه دار قبول کرد د ست دادند و مو سی از فردای آن روز به اداره ثبت املاک و ارا ضی می رفت . برای واحد ها مجتمع سند دفترچه ای می گرفت بعد مالکان را می خوا ستند و از هر کدام پول می گرفتند و سند می دادند پول به دست آمده را روغن و شکر و برنج از گمرک خریده و در اوج جنگ در انبار مخفی می کردند و چند برابر قیمت می فروختند ظرف چند ماه ثروت زیادی جمع شد چندین خانه در تهران و کرج خریدند.

هنوز موسی به این فکر می کرد که چگونه خواهرش را از خانه خودش بیرون کند و بالاخره در میان خرید و فروش ها و سند زدن ها خانه را به نام خودش سند زد و واحدی که آسیه در آن ساکن بود را به مرد و زنی بداخلاق و معتاد فروخت و به محض اینکه زن و شوهر معتاد پول را دادند به در خانه آسیه آمده و داد و بیداد کردند و اثاث منزل آ سیه را بیرون ریختند هر قدر همسایه ها تلاش نمودند تا خریدار منصرف شود ا صرار شان به نتیجه نر سید و آ سیه با کودکش بلاتکلیف در خیابان ماند .

شب را خانه یکی از همسایه ها گذراند و فردا صبح با زن همان همسایه به بنیاد شهید رفتند کارمند واحدی از شنیدن جریان متا سف شد و گفت: فعلا سر پناهی به شما می دهیم بعد نامه می زنیم تا ببینیم مو ضوع چیست ؟ کلید خانه ای در نزدیکی میدان گمرک را به آسیه داد بعد از ظهر بود که به کمک زن همسایه خانه را پیدا کرد خانه دقیقا

پشت میدان تره بار طاهری قرار داشت. آسیه اینجا را می شناخت با جمشید فاصله زیادی نداشت حالا نام جمشید به رازی یا گمرک تغییر یافته بود و زمزمه خراب کردن خانه های جمشـــید به گوش می رســـید ، از اینکه دوباره در نزدیکی محله قبلی ساکن شده بود خو شحال شد خاطرات خوبی از آنجا دا شت و هر روز صبح بوی میوه و سبزی تازه او را یاد احمد می انداخت .

اثاث و لوازم را بار وانت کردند و به خانه جدید که دو طبقه و کوچک بود بردند همســـایگان محله قبلی به آســـیه کمک کردند تا جابجا شود و زندگی دوباره شروع شد کارمند واحدی از بنیاد شهید دفترچه ای به آ سیه داد اعلام شد ماهیانه حقوق دریافت خواهد کرد و دوباره شادی به مادر و فرزندش بازمی گردد صورت آسیه پر از شادی شد.

هر شب بعد از ساعت دو نیمه شب میدان تره بار باز شده میوه و سبزی تهران وارد آنجا می شد بوی میوه و سبزی فضای خانه را پر می کرد آسیه از بوی میوه و سبزی خوشحال می شد و احساس می کرد احمد در خانه حضور دارد.

او نمی دانست موسی خانه را فروخته و وضع مالی خوبی دارد برای همین نگران برادرش بود. آن موقع بعضی از خانه ها تلفن داشتند خانه آسیه هم از این نعمت برخوردار بود. گوشی تلفنی به او هم دادند آسیه شماره خودشان را نوشـــت و منتظر بود تا کســـی از محله قبلی به دیدنش بیاید. خودش برای پیدا کردن مســـیرها و رفت و آمد با بچه م شکل دا شت. به همین دلیل گاهی کارمندان بنیاد شهید یا هم سایگان قبلی به دیدن آ سیه رفته و مایحتاج او را می خریدند یک روز به واحدی در مورد برادرش توضـیح داد و گفت: موسـی از حال و روز من بی خبر اسـت لطفا به نحوی آدرس و شماره تلفن مرا به او برسانید .

کارمند واحدی به شهرداری و اداره ثبت رفت و متوجه فروش واحدهای یاغچی آباد شد و مو ضوع را به داد ستانی انقلاب گزارش نمود در ضمن تحقیق متوجه شد که برادرش خانه آسیه را فروخته. نامه ای نوشت و خواست تا شیخ را احضار نمایند .

وقتی مو سی حا ضر شد واحدی رو به شیخ کرد و گفت : جزییات زندگی شما را می دانم اما در تعجب هستم چرا آسیه که با شما از یک پدر و مادر است این همه نجیب و انسان است و شما حریص و کلاهبردار هستید پدرتان انسان بسیار شریفی بود شما چرا پست فطرتی را پیشه خود قرار داده اید؟ موسی از کلام صریح واحدی عصبانی شد و می خوا ست درگیر شود که شلوغی اداره مربوطه مانع هر اقدامی شد. البته این صراحت لهجه کارمند واحدی او را در سال های بعد تبدیل به یکی از منتقدین جدی جمهوری اسلامی نمود .سپس پیغام خواهرش را به شیخ رساند مو سی متعجب از اینکه به این زودی خواهرش صاحب خانه و تلفن شده به دیدن خواهرش رفت و دوباره فرداد را سرحال و با نشاط و خندان دید و از خشم کم مانده بود دیوانه شود.

رفت نزدیک کودک می خوا ست او را خفه کند و وقتی نگاه خواهرش را دید لبخند ساختگی زد و دور شد. فرداد باهوش به نظر می رسید و از طریق آ سیه در همان کودکی می توانست حروف فارسی را به خوبی بخواند .آسیه هم در مدرسه شبانه ثبت نام کرد تا تحصیلاتش را ادامه دهد این همه پیشرفت چشم مو سی را گرفت و عصبانی ترش نمود .

سال های جنگ و کوپنی شدن اقلام مورد نیاز مردم و موشک باران و بمب باران شهرها خصوصا تهران به سختی می گذشت روزگار سختی بود ترس و اضطراب همه جای کشور را فرا گرفته و جنگی که انگار تمامی نداشت دغدغه

خیلی ها شده بود. فرداد هر روز بزرگ تر می شد و شاهد نتایج خون بار جنگ تحمیلی بود بعضی نقاط تهران مورد اصابت موشک های عراقی قرار گرفته و نا امنی و وحشت همه جا را فرا گرفته بود عده ای به شهرهای اطراف یا دور دست فرار می کردند. صدای آژیر قرمز که از رادیو یا تلویزیون پخش می شد بوی مرگ محتمل را با خود داشت .

در یکی از حملات هوایی صدای آژیر قرمز از رادیو پخش شد و همه اهالی و اطرافیان فریاد می کشیدند «چراغ ها را خاموش کنید» این کار برای این بود که هواپیماهای جنگنده دشمن سطح شهر را نبینند. صدای شلیک بی امان ضد هوایی ها شهر را پر کرده بود صدای انفجار مهیبی نزدیک خانه آنها به گوش رسید صدا بقدری نزدیک و زیاد بود که شیشه های خانه شکستند آسیه وحشت زده بیرون دوید اهالی هم می دویدند تا خود را به جای امنی برسانند .

زن مدت طولانی تا جای که نمی دانست کجاست دوید ترسیده بود در میان اهالی آسیه دوستش مصی را دید ترس کم رنگ تر شد دست فرداد را گرفته و کودک وحشت زده را دنبال خود تا نزدیکی دوستش کشید .

آسیه کنار مصی رفت و گوشه دیوار بزرگ منتهی به راه آهن نشستند و زن همراه شش فرزندش کنار دیوار نشست و چشمش به آسیه افتاد هر دو فضای جنگی را فراموش کردند مهربان و صمیمی دست به گردن هم انداختند و روی یکدیگر را بوسیدند آسیه نگاهی به بچه های مصی انداخت شش کودک قد و نیم قد که همگی دمپایی پلاستیکی و شلوار خانگی گلدار و پیراهن کهنه پوشیده بودند.

_ کجا بودی خیلی دنبالت گشتم از وقتی شوهرم شهید شد برادرم ما را ترک کرده و رفته و خواهر شوهرم هم گم شده من موندم با این بچه ، سرگردان از بنیاد شهید حقوق می دن ولی خوب ، جای رو بلد نیستم خیلی سخت می گذره

_ شوهر من هم معتاد شده و شیش تا بچه آوردم خدا بزرگه دارم توی مدرسه کار می کنم سواد ندارم کلاس جارو می کنم چای می ریزم و بچه ها را گذاشتم درس بخونن پسر بزرگم درس می خونه برای خودش کسی می شه همه زحمت های من جبران می شه تو هم بیا حرف می زنم بیا مدرسه ما کار کن

_ شوهرت رفته یا چی شده معتاد شده گفتی ؟ شما رو ول کرده ؟ به نظرت حتما می تونم بیام کار کنم؟

_ نه شوهرم هست میدون کار می کنه ولی خرجی کم می ده نمی توانم بچه ها رو بچرخونم آره بیا مدرسه من با مدیر حرف می زنم تو هم کار کنی

زنی جا افتاده و شیک پوش با نفرت در حال گوش دادن به حرف های دو زن جوان بود نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت : زن حسابی تو که سواد نداری ، پول نداری ، کس و کار نداری مملکت هم صاحب نداره هر روز هم یه بلا سرمون میاد چرا شیش تا زائیدی؟ می خواهی چی کار کنی معتاد و بدبخت تحویل جامعه بدی

_ نونش و خدا و شوهرم و من می دیم من زائیدم زیر سقف خدا بزرگ می شن خودشون یاد می گرن درست زندگی کنند اونوقت تو سرزنش می کنی برو پی کارت اگر امید هم نباشه باید سرمون و بزاریم بمیریم .

پیر زن در مقابل حرف های تند مصی ساکت شد و مصی و آسیه به خانه آنها رفتند خانه ای کوچک با یک اتاق و حیاط بزرگ خاکی روبروی خط راه آهن که نزدیکش کانال بزرگ فاضلاب عبور می کرد. فاضلاب مقابل خانه بوی بدی به همراه داشت. همه اعضای خانواده زن در خانه کوچک کنار هم می خوابیدند و با چراغ والور وسط اتاق محل زندگی سان گرم می شد .خانه بوی نفت و نا و ماندگی می داد. آسیه تک تک بچه ها را در آغوش گرفت و بوسید و از مسیری که آمده بود به خانه بازگشت مهربانی ، مهربانی آسیه بعدها نتیجه خوبی داشت.

امید از آن خانه و بسیاری خانه های مشابه دیگر کور سوی نوری بود که دل تاریکی را می شکافت .

زیبا و شیما هم در سختی می گذراندند زیبا توانست در صدا و سیما برای خودش کاری دست و پا کند و حقوقی ناچیز می گرفت و گذران زندگی می کردند آنها هم از وحشت بمب و موشک بعثی ها و لجاجت خمینی برای ادامه جنگ در امان نبودند. ولی نواختن و موسیقی جای بزرگی در زندگی مادر و دختر داشت زیبا هم گاهی به دیدن آسیه می رفت و دوستان خوبی شده بودند برای زیبا از مصی تعریف کرد و گاهی به خانه آن زن می رفتند و دور هم جمع می شدند .

محرم همان سال مصی تصمیم گرفت برای روز عاشورا نذری بدهد زیبا و آسیه هم شریک کار خیر شدند و به این ترتیب رسمی پایه گذاری شد که نتایج درخشانی در پی داشت فرداد با بچه های مصی دوست شده و بازی می کرد و حلیم پختن برای او شیما و شش بچه مصی لذت بخش ترین کار آن موقع ها شده بود. اینکه غذا دست مردم بدهند حس خوبی برایشان داشت.

در این میان موسی ثروتمند و قدرت مند شده بود و در دستگاه های مختلف نفوذ پیدا می کرد. سمت های مختلفی را گرفته و کمتر وقت می کرد به خواهرش سر بزند و هر بار که آسیه را می دید حرص می خورد و عصبانی می شد شاهد قد کشیدن فرداد و بزرگ شدنش بود . پسر بچه چیزهای تازه یاد می گرفت گل کوچک را خوب بازی می کرد عاشق توپ پلاستیکی و تیر دروازه گل کوچک بود.

فرداد محبوب بچه های محل شده برای مسابقات محلی او را با خود می بردند تیز و چالاک می دوید دوست هم سن و سالش ایمان همیشه کنارش بود هر کدام دعوا می کرد آن دیگری مانند برادر پشت دو ستش می ماند و پای همه چیزش می ایستاد فرداد ریاضی و انگلیسی می خواند و همیشه حرفی برای گفتن داشت ضعف های درسی ایمان را بر طرف می کرد .

سهمی نداری همه مال ماست

شعله جنگ فروکش نمود تبادل آتش کمتر شد و کشورهای منطقه به جمهوری اسلامی فشار می آوردند آتش بس را امضا نماید در پی همین توافقات که بین قدرت های منطقه ، جمهوری اسلامی و عراق صورت گرفت تعدادی از اسرا از جمله آرش آزاد شدند و به سوی کشور بازگشتند آرش خسته ، بیمار و مضطرب از روزهای سخت به کشور بازگشت. کسی منتظرش نبود علی رغم اینکه تعداد زیادی مردم از او استقبال نمودند با این وجود کسی از اهل خانواده اش در ایران انتظار او را نمی کشید. زیبا ، شیما ، آسیه و فرداد برای دیدنش لحظه شماری می کردند.

قبل از اینکه از اردوگاه اســرا به ایران فرســتاده شــود دکتر ماجد عبدالله را در آغوش کشــید و گفت : دکتر این مخا صمه تمام خواهد شد در ایران منتظرت هستم امیدوارم دو کشور ما با بیرون انداختن حاکمان ستیزه جو ر شد و پیشـرفت کند در ایران شـعار می دادند راه قدس از کربلا می گذرد همین آقایان نتوانسـتند پایشـان را از مرز کشـور بیرون بگذارند فقط با شعارهای تند انقلابی خسارت مالی و جانی زیادی بر جا گذاشتند در هر حال چند سال اسارت مرا واقع بین نمود در ایران منتظرت هستم.

_ شروع کننده جنگ صدام بود دیکتاتور کشور ما خسارت زیادی را با شروع جنگ به بار آورد اما خمینی از جنگ سود برد و پایه های حکومتش را سفت کرد خدا به داد دو ملت مسلمان برسد با این حاکمان وحشی

دو مرد دوباره یکدیگر را در آغوش کشیدند و آرش سوار ماشین شد و با دلی گرفته راهی وطن شد .

پایش که به داخل کشور ر سید بغضش ترکید و های های گریه کرد با اینکه دکتر ماجد عبدالله هوایش را دا شت و عملا از هر نوع امکاناتی در دوران اسـارت اسـتفاده کرده بود. ولیکن زندان برای دربند سـخت می گذرد و فرقی ندارد که کجا باشد .

استقبال مردم بی نظیر بود کمی از اضطراب و آشفتگی وجودش کم شد مخصوصا وقتی فرداد و شیما را دید .چهره پدران شجاع آنها را در صورت فرزندانشان نمایان بود همین برای آرش موجب دلگرمی شد.

بعد جشن و شادی مردم به خانه پدری رفت و دید بعد از این همه سال خانه را خاک گرفته و چندین بار دزدی شده و وسایل خانه را برده اند ، شیشه ها شکسته و شیر آب ها را باز کرده و برده بودند. تقریبا خانه مخروبه شده بود. خانه

هم مانند آرش ویران شــده بود دلش ســوخت یاد پدر و مادرش افتاد در زندان هر هفته با آنها تماس داشــت . می دانست حالشان خوب است اما دلتنگ بود. می خواست خانواده اش را ببیند ، پول سفر نداشت تا به آمریکا برود از طرفی نمی دانست داخل کشور چه خوابی برایش دیده اند .

ناچار چند روزی در مهمان پذیر یکی از پادگان های سپاه ماند. خانه پدری قابل سکونت نبود برای همین در پادگان می ماند جای که به آن مهمان پذیر می گفتند. صبح ها با صدای پرسنل سپاه از خواب می پرید و دلشوره می گرفت یادش می رفت آزاد شده و در وطن است.

بالاخره یک روز چند فرم آوردند گفتند آنها را پر کند. بعد هم لباس برایش آوردند و با درجه ســرگردی رســماً نیروی سپاه شد. همان روز به او وام به همراه مرخصی چند ماهه دادند. فرمانده گفت برو مدتی استراحت کن. ترتیبی دادیم خانه پدری شما را باز سازی کنند .علی رغم هزینه ها و زحمات زیادی که پر سنل سپاه کشیدند. خانه مانند اولش نشد که نشد.

آرش بیست و هشت ساله شده بود احساس می کرد نیاز دارد کسی در زندگی اش باید باشد تا بتواند لحظات تلخ و شیرین زندگی اش را شریک شود. با خود فکر کرد به پدر و مادرش بگوید بیایند ترکیه تا آنجا همدیگر را ببینند می خواست از والدینش بخواهد او را با خود به آمریکا ببرند و آنجا ازدواج کند.

پدر موافقت کرد تا برود ترکیه پسرش را از جانش بیشتر دو ست دا شت و همین که شنید آرش می خواهد آنها را ببیند. مقدمات سفر را آماده کرد. اعضا خانواده یکبار دیگر در استانبول به هم رسیدند و پدر فرزندش را در آغوش کشید و اشک ریخت و مادر به زانو افتاد و ساعت ها اشک ریخت سر و صورت پسر را بوسید.

دکتر شفقیانی به آرش گفت به تو افتخار می کنم که مردانه مقاومت کردی و از پای نیفتادی آرش دست پدر را بو سید و گفت تدبیر شما مرا از مرگ حتمی نجات داد در لحظه ای که مرا در کانتینر فلزی حبس کرده بودند و از گرما در حال مرگ بودم فقط به خانواده ام فکر می کردم و از خدا می خوا ستم مرا به خاطر مخالفت با شما ببخشد پیش از اسارت در عراق متوجه شدم ما وارد معرکه و جنگ دو مرد قدرت طلب شده ایم و فریب خوردیم. در ا سارت متوجه شدم شما در ست می گفتی و متا سفانه کسی وطن و انسانیت را دو ست دا شته با شد به دنبال جنگ نخواهد رفت. در جبهه دیدم که چطور نان در خون هم وطنانم زدند.

_ پسرم خو شحالم که می بینمت ، در نبودت هر روز ، سال گذ شت. فقط به امید دوباره دیدنت زنده ماندم .را ستی یادت هست نقشه ی گنجی که از آن عکس گرفتم چه شد و الان کجاست ؟

آرش به فکر فرو رفت یادش نمی آمد پدر از چه سخن می گفت ، مادر کمک کرد و گفت در روز آخر دیدارمان برگه های را آوردی و می خواستی وصیتنامه شهید احمد فخار را به بنیاد شهید بدهی در میان آنها تعدادی برگه بود که پدر از آنها عکس گرفت و تاکید کرد خیلی مهم هستند. آرش یاد آسیه و فرزندش افتاد و اسارت در عراق فراموشی هم برایش به ارمغان آورده بود . یادش آمد وقتی پای در خاک وطن گذاشت این چهار نفر خانواده اش بودند.

_بله یادم آمد و اصلا خبر ندارم چه شد به تازگی زیبا , شیما ، آسیه و فرداد را دیدم اما حرفی راجع به این موضوع نشد .

پدر خندید خواست حرفی بزند که مادر کلامش را برید و گفت برویم غذا بخوریم الان وقت خیالاتی شدن نیست. راه افتادند به سمت ر ستوران دنیز ارونی و حسابی غذاهای خو شمزه ترک سفارش دادند بعد از غذا برادر کوچک آرش گفت : خیلی خوش گذشت به این ترتیب آسیه و فرزندش و دیگران موقتا فراموش گردیدند.

آلام و دردهای آرش کنار خانواده به فرامو شی سپرده شد و چندین روز را با خو شحالی گذراند. صبح روز دوم آرش در کنار مادر قدم زنان به ساحل زیبایی دریایی سیاه رفتند و آنجا با هزار زحمت به مادرش فهماند که قصد ازدواج دارد مادر لبخندی زد و گفت : پسرم مهمان داریم ، خواهر دکتر ماجد عبدالله به نام ماریه قرار است اینجا به دیدن ما بیاید.

سر میز شام نشسته بودند که دختری با چادر عربی چهره ای محجوب و زیبا سر میز خانواده شفقیانی حا ضر شد و سلام داد و به دعوت دکتر کنارشان نشست ماریه نگاه های گرم و شیرینی به خانواده شفقیانی می انداخت و به آرش لبخند می زد. تا اینکه پدر با او سر صحبت را باز کرد ماریه در مدت اقامتش در آمریکا و هم نشینی با خانواده شفقیانی فارسی را خوب یاد گرفته و به راحتی صحبت می کرد .شیرین و مهربان حرف میزد و علاقه ویژه ای به آرش نشان می داد .

آرش محبت و توجه دکتر عبدالله را فراموش نکرده و در ماریه لطف و توجه زنی مهربان را می دید. احساس کرد گمشده اش همین زن عرب مهربان است مطمئن بود در کنار او آرامش خواهد داشت.

بعد از چند روز بالاخره آرش پا پیش گذاشت و از ما یه خواست تا دو نفری قدم بزنند و آرش از خاطرات مشترک ماجد و خودش برای ماریه تعریف می کرد .احسا سات خیلی خوبی را تجربه می کردند. آرش نگران واکنش ماریه و برادرش ، پدر خودش بود مبادا با درخواستش مخالفت شود .

تا اینکه یک روز در کنار دریا ماریه دست آرش را گرفت و گونه مرد محجوبش را بوسید هر دو یک دل نه صد دل عاشق شده بودند و خنکای نسیم دریا به صورتشان می خورد و لذتی وصف ناپذیر وجودشان را فرا گرفت دو ساعت بعد عاشقانه سخن گفتند و قول و قرار گذاشتند و در نهایت دست در دست و مست از عشق به سمت هتل حرکت کردند تا خبر عشق خود را به همه بگویند .

در زمان رسیدن این دو نفر به هتل تلویزیون ترکیه در حال پخش اخبار بود و گوینده می گفت که ناو یو اس اس وینسنس آمریکا هواپیمای مسافر بری ایران را به دلیل نقض تحریم هوایی سرنگون نموده است. آرش با تعجب به صفحه رنگی تلویزیون نگاه می کرد و پرسشگرانه از متصدی هتل پرسید چه اتفاقی افتاده است و توضیح دادند که ناو آمریکایی هواپیمایی مسافربری ایرانی را زده و تمام دویست ونود نفر مسافر هواپیما کشته شده اند. همان لحظه از سفارت ایران با هتل تماس گرفتند و خواستند تا با آرش حرف بزنند متصدی هتل به آرش خبر داد و گوشی را تحویل آزاده ایرانی داد و خودش دنبال کارش رفت. پیام سفارت کوتاه و دستوری بود آماده باش است به کشور برگردید و خود را به محل خدمت معرفی کنید.

آرش نگاهی به ماریه انداخت و به سمت پدر رفت و موضوع را به او گفت انتظار داشت پدرش بگوید نرو و بیا برویم آمریکا انتظار داشت که پدر او را با خود ببرد اما دکتر شفقیانی با چشمانی اشکبار حرفی زد که سی سال بعد آرش اندکی از مفهوم آنرا فهمید هر چند در آن روز دلش از حرف پدر شکست و دکتر شفقیانی را به این محکوم کرد که به نبودن من عادت کرده و اگر امروز وارد زندگی شان شوم ناراحت خواهد شد.

پدر گفت : به عنوان پدر از اینکه فرزندم را قربانی می کنم آرزو دارم که بمیرم و نباشم ولی باید این وظیفه را انجام دهم کاش می توانستم و می شد من جای تو می رفتم اما نمی شود و نمی توانم و تو باید به ایران برگردی برایت می گویم تو و امثال تو ، بعد از این زندگی نباتی بسیار خوبی خواهید داشت ثروت ، قدرت و آسایش در انتظار شما خواهد بود زندگی خالی از معنا ، شما می شوید ابزار به قدرت رسیدن پست ترین انسان های تاریخ ، زندگی نباتی یعنی خالی از انسانیت امثال شما در سپاه و حوزه علمیه و سایر دستگاه های دولتی ثروتمند خواهید بود ، امپراطورانی کوچک در ملک خود خواهید بود تا منافع امپراطور بزرگ و جلادی مانند خمینی یا یکی مانند او را تامین کنید ثروت کشور دست شما می افتد. دیکتاتورهای متعددی که منافع مشترک خواهند داشت منافع مشترک شما حفظ زندگی نباتی بسیار خوبی است که به دست آورده اید زندگی نباتی یعنی خوب بخورید خوب بگردید و بچه های با آینده ای خوب داشته باشید و هیچ کس یارای مقاومت در برابر شما را نخواهد داشت چون جنگیدید و اسیر بودید و در مقطعی از زندگی خود سختی کشیدید پس حق دارید آینده این مردم را کنترل کنید با این استدلال فردای این کشور را به گروگان خواهید گرفت. رمز موفقیت شما کشتن امید مردم است. ابتدا از حربه دین بهره خواهید برد تا جای که دین را به لجن خواهید کشید همین که در زیر لایه های جامعه دین از بین رفت و مردم فقط به مادیات فکر

کردند زورگوی می کنید و از ابزار زور و فریب و دروغ استفاده می کنید، تا اینکه مردم از حکومت عبور می کنند. از ترس و فریب فاصـــله می گیرند و برای خودشـــان تلاش می کنند در آن مقطع دیکتاتور های کوچولو کوچولو شروع می کنند به کشتن امید بین مردم ، می گویند ما هستیم و اگر بخواهید این ملک را از ما بگیرید زمین سوخته تحویل تان می دهیم این مرحله یعنی کشـتن امید ، کشـتن امید آخرین مرحله اسـت و شـما که هر کدام تان جالوت شـده و بزرگی هسـتید با کلوخ داود یعنی مردم به زیر می افتید. در لحظه سـقوط خواهید فهمید زندگی نباتی پنجاه ساله ارزش منفور بودن در آینده را نخواهد داشت لحظه سقوط خواهید فهمید که در تاریکی نوکر انسانی بی ارزش و قدرت دوست بوده اید.

اما اینکه چرا اجازه می دهم که بروی با اینکه آینده نفرت انگیز و گناه آلود تو را می بینم دلیل دارد و آن اینکه در میان شما انسان های شریف و دلسوز کمک می کنند تا امید که آخرین مرحله مبارزه است زنده بماند و امیدوارم تو یکی از این انسان های با شرف باشی و در لحظه حساس وارد عمل شوی.

تو که به جنگ می رفتی دو ست ندا شتم بدن مثله شده تو را ببینم و شاهد این با شم که بعد از تو قدرت به نا اهلان بر سد اما سلامت برگشتی امروز هم دو ست ندارم روح مثله شده و تکه تکه ی تو را ببینم اما می گذارم بروی چون دیروز اختیاری در مرگ و زنده ماندن نداشتی ولی امروز و فردا اختیار شرف و انسانیت را داری و بدان هر جا مردم هستند شرف و انسانیت آنجاست هرچند عده ای می آیند می گویند مردم نمی فهمند و ما بهتر می دانیم اما بدان که به گواهی تاریخ ، مردم بهتر و بیشـــتر و عمیق تر می فهمند چون مردم فقط می خواهند زندگی کنند آدم ها می فهمند. پسرم ، آب و آگاهی و امید راز نجات این کشور است.

آرش از کلمات مبهم پدر چیزی نفهمید فقط زمان مفهوم کلمات مبهم پدران را روشن می کند .

مادر با تعجب به شـوهر نگاه کرد و گفت: معلوم چی می گی ؟ کجا برگرده، پسـرم با ما میاد آمریکا، همون جا هم زندگی می کنه ترجیح می دم پسرم به جای کشته شدن با گلوله آمریکایی با مک دونالد آمریکایی توی آمریکا صد سال بعد و بعد از مرگ من بمیرد .

پدر گفت : پسـرت در ایران پادشـاه خواهد شـد و مک دونالد را برایش در سـینی طلا در هتل شـخصـی برایش می آورند نیاز به هیچ چیز هم نخواهد داشـت .نگران نباش جنگ نخواهد شـد این رژیم نوکر آمریکا سـت نترس همه چیز تمام شده آرش می آید و می رود و آمریکا برایش کوچک خواهد بود بگذار برود.

امروز و فردا ایران به آرش بیشتر نیاز خواهد داشت. تو هم از پسرت بگذر او خودش خواهد فهمید طرف درست تاریخ کجاست .

_ دیوانه شدی فرزندم چند سال زجر کشید و اسارت تحمل کرد حالا برود در ایران فقیر و عقب افتاده و جنگ زده با حاکمان جنگ طلب بماند و زجر بکشد .

آرش نگاهی به پدر انداخت ، دلش شکست و قهر آمیز و تلخ گفت : نه ، پدر درست می گوید برمی گردم چون جای شما را تنگ کردم می روم و در ایران زندگی می کنم اما بدانید در خانه ای که شما برایم گذاشتید پای نخواهم گذاشت خودم می سازم و خودم می خرم می خواست برود که مادر مانع شد و پدر سکوت کرد.

آرش دلشکسته تر از قبل انتظارش برای ممانعت پدر به جای نرسید به هتل بازگشتند. آرش جمع کرد تا برود اصرار و التماس مادر فایده نداشت . حتی مادر بر سر شوهر فریاد کشید دکتر شفقیانی اتاق را ترک کرد و همچنان کلامی در مخالفت با رفتن پســـر بر زبان نیاورد. لحظه ای که آرش می رفت پدر به دنبال پســـر دوید و در محوطه هتل صدایش کرد آرش را در آغوش گرفت و سخت گریست و گفت: آرش جان بعد از رفتن به آمریکا من زنده نمی مانم داغ دوری تو مرا خواهد کشت و بدان در تمام طول زندگی شما سه نفر را بیشتر از همه دو ست دا شتم ، تمام تلاشم برای خوشبختی شما بود از من رنجیده نباش مادرها مراقب فرزندان هستند. برای پدرها عزت نفس و قدرت فرزندانشان اهمیت دارد امیدوارم با مردم بمانی و برای مردم تلاش کنی .

آرش هنوز رنجیده خاطر انتظار می کشـــید تا پدرش بگوید نرو و بمان بر عکس پدر گفت: برو و مراقب خودت باش و چندین برگ کپی هم به آرش داد و گفت این برگه ها همان عکس های اســـت که در ایران از نوشـــته های ارتشی شجاع و ایران دوست گرفتم. اگر به اصلش دسترسی نداشتی از این عکس ها می توانی کمک بگیری ، این امید است نجات کشور در این برگه ها ست. پسرم وقتی برایم تعریف کردی در جبهه حامی حاج داود بودی و ادامه جنگ را غلط می دانستید امیدم به تصمیم درستی که آینده خواهی گرفت بیشتر شد. شرف را سه بار نشان دادی اول ماندی در کشور دوم پشت سر حاج داود بودی و سوم در عراق مقاومت کردی تا پای جان .

آرش سری تکان داد پدر را در آغوش کشید و بغض آلود از کنارش رد شد .

ماریه که از طریق مادر آرش متوجه رفتن آرش شـــده بود چند قدم دورتر از پدر و پســـر در انتظار ایســـتاده بود تا عشقش را در آغوش بگیرد و اگر توانست عشقش را از رفتن منصرف نماید و اگر نشد وعده ای یا آدرسی بگیرد تا بعدا به عاشقانه زیستن ادامه دهند.

دکتر شـفقیانی با دیدن نگاه منتظر ماریه سـری تکان داد و فرزندش را در میان بغض و دلشـسـتگی ترک کرد و به واحد خود شان در طبقه بالا رفت همسرش از پنجره نگاه می کرد دکتر پا سخی برای زنش آماده کرده بود وقتی زن شـروع کرد به اعتراض دکتر گفت : اگر آرش به ایران باز نمی گشـت و می آمدند مثل شـاهپور بختیار یا فریدون فرخزاد یا صـدها نفر دیگر او را در خارج از کشـور ترور می کردند از جانش ترسـیدم اجازه بده آب ها از آسـیاب بیفتد خودم زمینه سفر را فراهم می کنم نگران نباش جنگ تمام شده می دانم سال ها عذاب کشیدی تا آرش آزاد شود.

گفته های دکتر تاثیری نداشت. تا فردای آن روز که موعد بازگشت به آمریکا بود مادر اشک ریخت و گریه کرد.

ماریه تمام شـــماره های که ممکن بود آرش با او تماس بگیرد را نوشـــت داد به مرد جوان و آدرس خانه آرش را گرفت و برای مکاتبه و نامه نگاری وعده وعید گذاشتند این بار عاشقانه تر یکدیگر را بوسیدند و به امید فردای بهتر و روزهای بیشتر با هم بودن وداع نمودند .

آرش به محض رسیدن به سفارت با ماشین شخصی سفیر به مرز ایران انتقال داده شد و در فاصله کوتاهی وارد ایران گردید . روز بعد در پادگان نشسته و کنار همرزمانش منتظر اخبار و واکنش ایران به شلیک به هواپیمای مسافر بری بودند.

تلویزیون ایران لحظه شادی پرسنل ناو آمریکایی را نشان می داد و قلب آرش به تپش می افتاد و می گفت چطور انسان های بی گناه را کشته اند و شادی می کنند.

سه هفته بعد از ماجرای هواپیمای ایرانی خمینی پیام داد که جام زهر را می نوشد و قطعنامه ۵۹۸ را قبول کرده و آتش بس اعلام شد .بالاخره اعتراض فرماندهان و تهدید های جهانی خمینی را وادار کرد جنگ را متوقف نماید و جنگ هشت ساله ایران و عراق با نزدیک یک میلیون کشته و زخمی و بی خانه مان به آتش بس ختم شد خمینی اعلام نمود جام زهر را می نوشد .

جنگ تمام شد و وقتی دکتر شفقیانی شنید خمینی اعلام نموده جام زهر را می نو شد عصبانی شد و مقاله ای کوتاه نو شت مطرح نمود خمینی خودش را صاحب همه چیز می داند انگار نه انگار این مردم هشت سال زجر کشیدند و خمینی و یارانش مدافع ادامه جنگ بودند تا نظام شان استقرار یابد حالا فرار رو به جلو می کند و می گوید جام زهر را می نوشد البته درست می گوید چون در هشت سال جنگ و کشتار او و یارانش جام عسل(خون) نوشیدند و دیگر خونخواری تمام شد .

مادر آرش بعد از اتمام جنگ خیالش راحت شد که فرزندش در امان است دکتر شفقیانی به همسرش گفت از حالا معلوم می شود طرف درست تاریخ کجاست ؟

سپاه در منطقه و مرز ایران و عراق به صورت آماده باش مانده بود تا وضعیت کاملا روشن شود آرش اما در مرخصی بود تا آلام دوران جنگ و اسارات بهبود یابد .

گریه کنان می خواست عشقش بمیرد

بعد از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ فریبا از فرانسه به عراق آمده و د ستور ر سید که فعلا مستقر بماند در مدتی که فریبا در فرانسه زندگی می کرد با معلم ایرانی و اهل رشت آشنا شد نامزد کردند معلم فریبا را دوست داشت زن هم کنار او احساس خوبی را تجربه می نمود. وقتی قرار شد به عراق برود آقا معلم حا ضر نشد به عراق یا ایران برگردد و قرار شـد فریبا برای چند ماه در عراق بماند. دوباره همدیگر را در فرانسـه ببینند ، فریبا در میان حرف هایش به موسـی و آسیه و احمد اشاره کرده بود و از آنجا که نامزدش آدم دقیق و با هوشی بود آدرس و مشخصات تمام آنها را گرفت و هر چقدر که می توانست در مو ضوع دقت کرد. در نهایت روز جدایی معلم فریبا را در آغوش کشید در گوش زن گفت امیدوارم زود برگردی .

علت احضـــار فریبا برای فراهم نمودن تدارکات حمله ای به مرز مهران در ایران بود. قرار شـــد اعضـــای ســـازمان مجاهدین با پشـــتیبانی هوایی عراق به ایران حمله کنند و برای فتح ایلام اقدام نمایند ظاهراً به همه چیز فکر کرده

بودند. هر چند موضـوع فریبکاری بیش نبود. ، نام عملیات از طرف سـازمان مجاهدین فروغ جاویدان عنوان شـد و ایران نام عملیات را مرصاد گذاشت.

عملیات شکست خورد و نتیجه اش تعداد زیادی کشته ، زخمی و اسیر از سوی سازمان مجاهدین بود.

فریبا همان دقایق اولیه حمله متوجه شد در دام افتاده اند پور و برش را نگاه کرد و دید زنی از همرزمان مجاهدش تیر خورده و روی زمین ناله می کند خودش را به او رساند و پلاک شناسایی زن را از گردنش باز کرد و مال خودش را به گردن او آویخت به عقب برگشـت. در میان فراریان از جبهه نبرد با موتور سـیکلت یکی از مردان مجاهد از مهلکه گریختند. نزدیک خاک عراق وانمود کرد مورد اصابت ترکش قرار گرفته از راکب موتور خواست او را پیاده کرده و خودش برود همین هم شد در بیابان بین مرز دو کشور خودش را به عشایر عراقی رساند. به واسطه آشنایی که با سـران قبایل عرب داشـت مورد حمایت آنها قرار گرفت و با عنوان مبدل در میان عشـایر مخفی شـد. تا آب ها از آسیاب بیفتد .

سازمان های اطلاعاتی ایران فریبا را به عنوان یکی از فرماندهان مجاهد مورد شناسایی قرار داده بودند .وقتی پلاک فریبا را در گردن زن مجاهد زخمی دیدند گمان کردند او فریبا فخار اسـت .و در گزارشـی بیان شـد فریبا فخار با عنوان سازمانی فریبا جهان بین زخمی و دستگیر شده است.

او در داخل عراق مخفی شد با خود فکر کرد بگذار همه فکر کنند که دستگیر شده ام. به این ترتیب هم از شر اعضا و سازمان مجاهدین خلاص می شوم و هم نیروهای امنیتی جمهوری اسلامی دست از سرم بر می دارند بر می گردم

می رم فرانسه از اون جا هم با آقا معلم گم و گور می شم می ریم به گوشه زندگی می کنیم. اما قبل از آن نیاز داشت مدارک عراقی برای خودش جور کند تا با عنوان جعلی از خاک عراق خارج گردد.

رادیو مجاهد اسامی کشته ها ، زخمی ها و دستگیر شدگان را اعلام کرد معلم در فرانسه از همین طریق متوجه شد که فریبا در میان جنگ زخمی شده و به داخل ایران برده شده است.

چند روز تلاش نمود تا بی تفاوت بماند اما نشد و ناچار از طریق دوستانش سعی کرد با سازمان مجاهدین ارتباط بگیرد. یادش آمد فریبا از طریق مردی در حومه پاریس با سازمان در ارتباط است. رابط را پیدا کرد و با او در مورد فریبا صحبت کرد و گفت فریبا کاره ای نیست و نباید دستگیر شود رابط به مرد جوان گفت برود تا او با سازمان ارتباط بگیرد . قرار شد شب هنگام نتیجه را اعلام کند.

از سازمان به رابط گفتند به مرد جوان بگوید او می تواند همین مطالب را برود و در دادگاه ایران بگوید. رابط با تعجب گفت خوب اگر این مرد به دادگاه برود و همین مطالب را بگوید که د ستگیرش می کنند. در پا سخ مردی از آن طرف تلفن با تحکم گفت : احمق تو فضولی نکن فقط معلم جوان را مجاب کن به ایران برود و بگوید فریبا فخار کاره ای نبوده ضمنا قبل از آن نو شته یا فیلم آن مرد را بگیر ، بعد اگر مرد مذکور شنا سایی یا د ستگیر شد ما از این موضوع استفاده تبلیغاتی می کنیم و دولت فرانسه مجبور به واکنش می شود اگر هم حرف هایش را گوش دادند که بهتر نیروی ما آزاد می شود. که مورد اول بهتر است .

شـب هنگام رابط به آقا معلم گفت : شـما برو سـفارت ایران دلایلی که برای بی گناهی نامزدت داری را هم ببر اونها مدارک رو می فرستن ایران اونجا تصمیم گیری می شده

_ من این کار رو می کنم اما زمان زیادی طول می کشه می خواهید خودم ببرم تهران

_ تا حالا ایران رفتی ، می دونی اصلا ممکن دستگیر بشی

_ ایران به دنیا اومدم بعد بلافاصله اومدیم فرانسه اصلا ایران رو ندیدم خیلی قبل از انقلاب ما مهاجرت کردیم .

_ ببین جوون توصـیه می کنم نری به ایران اونجا خطرناک اما اگر خواسـتی بری حتما پوشـش تاجری یا چیزی برو دادگاه هم نرو دنبال فامیل هاش بگرد اونها برن دنبال خانم فخار برای خودت دردسـر درسـت نکن. اگر هم تصـمیم جدی داری با دوستم توی ایران هماهنگ می کنم هر جا خواستی تو رو ببره و حواسش به تو باشه

معلم جوان متوجه هشـدار رابط نشـد اطلاعات کمی از ایران به دسـت آورد. تصـمیم گرفت در غالب فروشـنده دستگاه های اندازه گیری قند خون به ایران سفر کرده و برای نجات نامزدش کاری کند.

تعدادی دستگاه اندازه گیری قند خون خرید در چمدانی گذاشت بلیط اولین پرواز به تهران را تهیه نمود و به ایران پرواز کرد در بدو رسیدن مردی را که رابط فرانسوی مشخصاتش را داده بود را در مقابل درب ورودی فرودگاه بین المللی مهرآباد پیدا کرد در واقع او می دانسـت مرد جوان کی می رسـد دوسـتش از پاریس سـاعت پرواز و سـاعت فرود هواپیما را گفته بود به این ترتیب به راحتی یکدیگر را پیدا کردند.

راننده و معلم به آدرسب که فریبا قبلاً به او داده بود رفتند به یاغچی آباد رسیدند و دنبال آسیه گشتند تا شاید بشود از طریق آسیه ردی از فریبا پیدا کند که گفتند از آن محل رفته و همسایگان به گمان اینکه از اقوام آسیه باشند آدرس محل زندگی آسیه را در محل جدید دادند دو نفری راهی محل زندگی آنها شدند .

منافق می کشمت

موسی گمان کرد که فریبا در عملیات مرصاد بود و حالا زخمی و اسیر در ایران است. احساسات متفاوتی در وجودش وجود داشت. نفرت ، عشق ، دلتنگی ، خشم و حقارت رهایش نمی کردند. باور داشت می تواند در کشور هر کاری که دوست دارد انجام دهد .

با دوستانش در وزارت اطلاعات تماس بگیرد و توانست برای بازجویی و تشکیل پرونده برای دستگیر شدگان معرفی نامه بگیرد و فرایند بازجویی و تحقیق را شروع کرد. در هیچ کدام از لیست ها نام فریبا نبود شایع شده بود بعضی از اعضا ارشد در میان گروه مورد تحقیق نیستند و جای دیگری نگهداری می شوند. شیخ دست بردار نبود پس با مدیران ار شد وزارت خانه که از همکلا سی هایش در حوزه علمیه حقانی بودند در مورد فریبا صحبت کرد و معلوم شد زن در بیمارستان در حالت اغما قرار دارد .

تلاش مو سی به نتیجه ر سید و برای دیدن زن بستری به بیمار ستان رفت سر و صورت بیمار باند پیچی شده و روی تختش نو شته بود تحت نظر مامورین مراقبش بودند . شیخ مو سی محمدی تا نزدیکی تخت رفت و مأمور مراقب هم به احترام موسی و لباس آخوندی او از تخت کنار رفت موسی در حالیکه پشت به مامور ایستاده بود وانمود کرد خم

شده تا هویت بیمار را شناسایی نماید و اشک ریزان سرنگ حاوی سم را در گردن بیمار فرو کرد و سم سرنگ را در ورید گردن بیمار تزریق نمود .سپس از اتاق خارج شد.

بعد از اینکه شیخ از مرگ زن روی تخت اطمینان حاصل نمود. سه روز مریض و بی حال افتاد و گریه کرد. لحظه ای نتوانست بخوابد غذا نخورد مدام به این فکر می کرد عشقش را کشته است از طرفی با خود گمان می کرد این عشق مانع رشـد او می شـد وقتی احسـاس گناه یا ندامت می کرد یاد آدم های که با تیر زده بود می افتاد با خود می گفت من کم آدم نکشـتم این هم یکی از آنها ولی قانع نمی شـد در میان احسـاسـات متعارض سـرگردان بود. حالش رو به بهبودی می رفت که تصمیم گرفت سری به خواهرش بزند.

موسـی که به خانه خواهرش رسـید و فرداد را دید از شـدت ناراحتی تا سـر حد مرگ پیش رفت جوری با خودش کلنجار می رفت و فکر می کرد چطوری به بچه خواهرش آسیب بزند که متوجه شادی و احوالپرسی خواهرش نبود .

در همان ساعات آقا معلم ما شین دربست گرفت تا به خانه آ سیه برود .هم زمان آرش هم برای احوالپر سی و پس دادن اوراق پدر آسیه در مسیر خانه آنها بود .

آرش و معلم با هم رسیدند و چند قدم معلم پیشتر بود که آرش دید مردی در حال زنگ زدن خانه ی مقصد اوست تعلل کرد تا ببیند این شخص که بسیار شیک و مدل اروپایی لباس پو شیده چه کسی ا ست. شلوار لی و تی شرت و کتانی در آن سال ها در ایران معمول نبود و کم پوشیده می شد.

در باز شـد و آسـیه متعجب به مرد دم در نگاهی انداخت و با حالت پرسـشـگرانه منتظر شـد تا مرد حرفی بزند معلم با اعتماد به نفس و مسلط گفت منزل شهید احمد فخار؟ من از اقوام ایشان هستم و آمدم تا آدرس شان در شهمیرزاد را بگیرم دنبال فریبا فخار هسـتم. شـنیدم گرفتار شـده مدارکی دارم که او بی گناه اسـت. آمدم با پدرش برویم دادگاه شاید بتوانیم نجاتش بدهیم. آسیه گیج شده بود و می خواست حرفی بزند. که آرش را چند قدم دورتر دید .

موسـی از داخل خانه شـنید همه چیز را شـنید دوان دوان بیرون آمد و معلم شـیک پوش را دید. بی توجه به آرش و آسیه جوان را به باد کتک گرفت و سلاح کمری که از سپاه گرفته بود را از کمرش بیرون کشید روی شقیقه معلم نهاد و وادرش کرد زانو بزند. به خواهرش گفت از خانه طناب بیار تا ببندمش .

آرش قدم تند کرد و خودش را به دو مرد درگیر رساند موسی را شناخت و معلم را که حالا خونی و خاکی بر روی زمین زانو زده بود را نشناخت و پرسید آقای محمدی چی شده ؟

_ خانواده فخار منافق هستند این هم یا جاسوس است یا منافق که آمده در خانه ما

معلم در حالیکه خون تف می کرد گفت نه جا سوس هستم نه منافق ،فامیل فخار هستم از فرانسه آمدم برای گرفتن آدرس خانه فخار در سمنان دنبال فریبا فخار می گردم او نامزد من در فرانسه بود .

هر سـه مرد به هم نگاه کردند و آسـیه هم به آنها خیره شـد. آرش گفت اجازه بده ببریمش کمیته یا شـهربانی آنجا تحقیق می کنند و معلوم می شود موسی فرصت حرف زدن نداد و تیری به معلم شلیک کرد و در جا او را کشت.

مرد جوان در حالیکه هنوز بهت و حیرت در چشمانش می درخشید با صورت به زمین افتاد گلوله از بالای شانه وارد و قلب را شکافت و از شکم خارج شد.

راننده معرفی شده از سوی رابط فرانسوی به معلم شاهد کشته شدن معلم بی گناه بود و همه چیز را به دوستش خبر داد و گفت شلیک کننده شخصی به نام موسی محمدی بوده است .

آرش وحشت زده و هراسان سلاح را از دست موسی گرفت و او را هل داد. نیم ساعت بعد واحد های از سپاه و شهربانی آنجا مستقر شدند و تحقیق شروع شد. دوستان موسی وساطت نموده و شیخ حتی دستگیر نشد و برای معلم فرانسوی پرونده ای با عنوان رابط منافقین تشکیل او را نفوذی جا زده و پرونده مختومه گردید.

آرش از رفتار موسی ناراحت شد و بعد از بسته شدن پرونده دوباره نزد آسیه رفت و با دیدن فرداد لبخند زد پسر بچه ای بازیگوش ، زیبا و باهوش در حال بازی کردن بود آرش در آغوشش گرفت و نوازشش نمود و موضوع اوراق پدر آسیه را دوباره مطرح کرد تا آنها را پس بدهد آسیه بی تفاوت کپی برگه ها را گرفت خداحافظی کردند و آرش به اداره بازگشت و شب برگه ها را روی میز انداخت تا بعداً بخواند.

فریبا چندین ماه در بین قبایل عراقی ماند و همین که احساس کرد دیگر خطری او را تهدید نمی کند توانست مدارک عراقی تهیه نماید و از کشور به قصد اروپا خارج شد. بی خبر از همه چیز تصمیم گرفته بود ارتباطش را با سازمان قطع کند. نامه ای به سران سازمان نوشت و از آنها انتقاد نمود در نامه اش چنین آورد « به عملکرد شما در مدت قبل از انقلاب و بعد از آن که نگاه می کنم غیر از تحلیل سطحی ، عناد و لج بازی چیزی نمی بینم نتیجه این

خود محوری مقامات سازمان کشتار دوستانم در عملیات فروغ جاویدان بود در هر صورت اقدام سازمان با شکست مفتضحانه همراه شد و تعداد زیادی از یاران مجاهد دستگیر یا شهید شدند ، اسرا به داخل کشور انتقال داده شدند. آیا شما با خود فکر نکردید عراق هشت سال با جمهوری اسلامی جنگید .نتوانست یک وجب خاک کشور ایران را نگهدارد بعد با کدام ا ستراتژی و تحلیل جنگ نابرابر را شروع کردید جنگی که مهاجم شما بودید و مدافع نیروی هوایی ، تانک و نیروی پیاده بی شمار کار آزموده . حمله کردید برای اینکه کشته شوید فکر نکردید دولتمردان عراقی چرا چراغ سبز دادند در حالیکه قطعنامه آتش بس امضا کرده بودند دلیلش ساده است اینکه دولت عراق می خواست مجاهدین گوشت جلوی توپ ایرانی شوند هم خوش خدمتی به ایران کند و هم از شر نیروی نظامی ایرانی داخل کشورش خلاص شود این بخشی از توافق محرمانه ایران ، عراق و آمریکا بود می توانم دهها مورد از بی کفایتی و نادانی شما بگویم و فقط به همین یکی بسنده می کنم و دست آخر اینکه مرا با شما کرای نیست .»

نامه را ارسال کرد و با خانه معلم جوان تماس گرفت و مادر مرد جوان گریه کنان گفت : فرزندم وقتی در پی تو بوده در ایران کشته شده و دولت فرانسه برای گرفتن جنازه فرزندم رایزنی می کند ناگهان پیرزن عصبانی شد و شروع به فحش و ناسزا به فریبا کرد و مسبب مرگ تنها فرزندش را او دانست. فریبا تحمل بیشتر شنیدن نداشت گوشی را قطع کرد و سردرگم و گیج از خانه بیرون رفت بی هدف در خیابان های پاریس می گشت که خود را مقابل میخانه ی کوچکی یافت. داخل شد و بقدری الکل نوشید و گیلاس در پی گیلاس زد که از مستی توان سر پا ایستادن نداشت .

گریه کنان در خیابان ها چرخید نیاز داشت با کسب سخن بگوید نزد رابط خودش با سازمان رفت. مرد چاقی که مسئول رابطه با سازمان را بر عهده داشت غذا خوری کوچکی نزدیک مرکز شهر پاریس را اداره می کرد با دیدن وضعیت فریبا او را به داخل برد و برایش قهوه تلخ آورد تا مستی را کم کند زن نوشید. گربه کرد و گفت : تو خبر داری نامزد من رو توی ایران کشتن ؟

_ بله مرد جوون اومد اینجا دنبال تو می گشت از من خواست کمکش کنم من احمق به سازمان گفتم اونها گفتن آدرس بده بزار بره تا قربونی بشه ما بهره سیاسی ببریم. وقتی نامزدت اومد بهش گفتم نره گفتم رفتن اشتباه اما اون گوش نداد مجبور شدم خطر کنم با یکی از اعضا داخل کشور هماهنگ کردم. مواظبش باشه اما همین که به اولین آدرسی که تو دادی رفته یکی اومده به نام موسی محمدی و با تیر مرد جوون رو کشته همین الان هم رادیو سازمان داره پروپاگاندا می کنه که جمهوری اسلامی قانون نداره توی خیابون آدم می کشن و بقیه چرت و پرت های دیگه

پتکی بر سر فریبا کوبیده شد. جمهوری اسلامی و سازمان مجاهدین هر دو برایش یک مفهوم را داشت. دو روی یک سکه بودند اما این میان موسی محمدی زهرش را ریخته بود. می خواست مرد چاق را تکه تکه کند اما چه فایده دیگر دیر شده و عشقش بی گناه کشته شده بود.

میراث گران قیمت

آرش مرتب سر کار می رفت و خودش را سر گرم می کرد با ماریه نامه نگاری و تماس های عاشقانه داشت و انتظار می کشید درس ماریه تمام شود تا او به ایران بیاید و ازدواج کنند. یک روز صبح سر کار خبر دادند جلسه ای بر

قرار خواهد بود او هم باید حاضر شود. در جلسه اعلام شد آزادگان در اولویت انتخاب هستند و موضوع از این قرار اســت که می بایســتی کارهای تخصــصــی به افراد علاقه مند واگذار گردد آزادگان حق انتخاب دارند. آرش می توانست محل خدمت ، رسته و شغلی که دوست داشت را انتخاب کند. کمی فکر کرد می خواست بگوید در نیروی زمینی خدمت کند اما انگار کسی نهیب زد یک کم فکر کن، مشورت کن، بعداً جواب می دهی.

یک هفته فرصت فکر کردن داشت تصمیم گرفت با پدرش مشورت نماید به این شکل هم با پدر ارتباطش را ترمیم می کرد هم با راهنمایی او انتخاب بهتری داشت.

پدرش از اینکه پسرش با او مشورت کرده خوشحال شد در تماس تلفنی که با هم داشتند اولین سوالی که پرسید این بود برگه های نظامی ابراهیم محمدی را خواندی ؟ آرش با تعجب گفت پدر من از شــما راهنمایی می خواهم شــما ســراغ گنج نظامی محمدی را می گیرید پدر گفت عزیزم جواب تو در همان برگه هاســت بخوان می فهمی و حرف های دیگرشان به احوالپرسی گذشت و در میان سخنان رد و بدل شده پدر به ماریه اشاره کرد و گفت با ما در ارتباط است و قصد دارد به دیدنت بیاید .

کاری برای انجام نداشت پس اوراق را از روی میز برداشت و شروع به خواندن نمود.

شش صفحه دست نویس با خط بسیار زیبا و قلمی شیوا نگاشته شده بود. که بعد از خواندن تعارفات و سایر مسائل چنین نوشته شده بود .« دریکی از کتیبه‌های داریوش هخامنشی که در تخت جمشید یافت شده است، آمده:"داریوش شاه گوید: اهورامزدا با خدایان خاندان سلطنتی مرا یاری کناد! و این کشور را اهورامزدا از دشمن، از خشکسالی، از

دروغ محفوظ داراد! با این کشـور نیاید، نه دشـمن، نه خشـکسـالی، نه دروغ! این‌را (چون) برکتی من از اهورامزدا با خدایان خاندان سلطنتی درخواست می‌کنم. این را به من (چون) برکتی اهورامزدا با خدایان خاندان سلطنتی بدهاد!"»

بزرگ پاد شاها به برکت وجود شما و ارتش قدرتمند ایرانی د شمن جرات و توان د شمنی با این مرز و بوم را ندارد در مورد دروغ آنچه که این کمترین یافته این است که فقر ، فساد و گناه دروغ می آورد و خشکسالی فقر می آورد بنابراین با جلوگیری ازخ شکسـالی ریشه دروغ هم در میان مردم از بین می رود .از همین حیث طرحی تهیه و تقدیم می گردد امید است خاطر همایونی از خدمت گذاران راضی باشند .

شرح طرح

بیش از چهل در صد خاک کشور کویر ا ست و قابل زراعت ، سرمایه گذاری و بهره برداری صنعتی نیست. آب و هوایی ایران خشـک و بیابانی اسـت از دیر باز اقداماتی برای بیابان زدایی انجام شـد اما در حالی که جمعیت کشـور نزدیک به سـی میلیون نفر می رسـد تامین آب شـرب و آب مزروعی کار بسـیار سـختی اسـت و طرح ها و اقدامات قدیمی مانند حفر چاه و قنات از بین برنده نیاز کشـور به آب نیسـت و طرح های جدید هم مانند احداث سـد و مهار آب های سطحی نیز هزینه بر و مستلزم زمان زیادی ا ست ملاحظه می فرمایید این وجیزه صرفا خلا صه ای ا ست که مبسوط آن تقدیم مراکز تحقیقاتی وزارت خانه مربوطه گردیده و مورد تایید قرار گرفته در پیوست است.

با این حال بنده نظامی ارتش و سایر همکاران در ساعات غیر از ساعات خدمت تحقیقاتی را انجام داده و پیشنهاد می کنیم آب از طریق کانالی از دریای جنوب کشـور به دریایی خزر هدایت شـده و کانال مذکور دارای توانایی کشتیرانی و آبرسانی به مسیرهای آبراهه باشد.»

به اینجا که رسید آرش سر بلند کرد و گفت آب رسانی به بیابان ، حق کشتیرانی و غیره مگر می شود با این فکر ادامه نوشته را خواند .

تاریخچه ای از اقدامات مشابه

کانال ولگا که به دریای سیاه وصل شده از نظر اقتصادی ،سیاسی و نظامی اهمیت فوق العاده ای دارد از رود دانوب به دریایی خزر وصل می شود اختلاف ارتفاع توسط کانال های میانی مرتفع می شود .

کانال پاناما بین آمریکایی شمالی و جنوبی وصل شده و کانال بین اقیانوس اطلس و اقیانوس آرام حفر گردیده و مسافت چند هزار کیلومتری کوتاه شده و مزایایی زیادی برای پاناما دارد آبراه هشتاد و دو کیلومتر طول دارد قبلاً کشتی ها بیست و دو هزار کیلومتر مسافت باید طی می کردند تا به مسیر لازم برسند البته ایده اولیه این آبراه به قرن شانزدهم بر می گردد که در نهایت آبراهه در سال ۱۹۱۴افتتاح شد هر کشتی که عبور می کند عوارض خوبی پرداخت می نماید .بیست و دو هزار انسان در قرن ۱۶برای حفر این کانال کشته شده اند اختلاف ارتفاع در این کانال توسط کانال های میانی برطرف می شود .

طرح کانال سوئز دوهزار سال پیش تو سط داریوش و پاد شاه ایران مطرح شد در واقع طرح اولیه ی این کانال آب راه ساختگی در مصر به درازای ۱۹۲ کیلومتر است که دریای مدیترانه را به دریای سرخ پیوند می‌دهد. احداث کانال سوئز پس از یک دهه و در سال ۱۸۶۹ خاتمه یافت. این کانال در غرب صحرای سینا و شمال شرق کشور مصر واقع شده است. آبراه سوئز به عنوان میانبُری برای کشتی‌ها و قایق‌هایی که از بندرهای قارهٔ اروپا و آمریکا به سمت

بندرهای جنوب شرق آسیا، شرق آفریقا و قارهٔ اقیانوسیه دررفت‌وآمد هستند، ساخته شده است تا کشتی ها ناچار به دور زدن قارهٔ آفریقا یا انتقال زمینی بارها نباشند. کانال سوئز سریع‌ترین مسیر کشتی‌رانی بین اروپا و آسیاست

ایرادات و موانع

۱-اختلاف سطح زمین از دریایی عمان و اقیانوس هند تا دریایی خزر ایراد غیر فنی است که مخالفین کانال ممکن است بگیرند ارتفاع زمین به صورت تقریب اختلاف ارتفاع دریای خزر از دریای های آزاد فقط بیست و نه متر است و سطح آب خزر از سایر دریا ها پایین تر است حتی کانال های تا پانصد متر نیاز است .

۲- برخی معتقدند اگر آب دریا وارد فلات مرکزی بشود ممکن است آب های زیر زمینی را شور نماید این مشکل قابلیت بر طرف شدن را توسط احداث زیر ساخت مناسب در زمین های نفوذ پذیر برای جلوگیری از نفوذ نمک را دارد .

۳- نمکی شدن سطح زمین و افزایش سطح نمک در خشکی

۴- هزینه بر و زمان بر بودن طرح

۵- مورد سوءاستفاده قرار گرفتن کانال از سوی قدرت های جهانی

فواید و منافع اجرای طرح

۱-کسب منافع اقتصادی بسیار زیاد از طریق کشتیرانی ، پرورش درختان جنگلی ، پرورش ماهی .ایجاد اشتغال ، جذب سرمایه گذاری ، جذب توریست

۲-تغییر اقلیم ، آب و هوا ، مرطوب و بارانی شدن هوایی کشور

۳-افزایش کیفیت هوا و بهبود زندگی مردم

۳-افزایش اعتبار بین المللی و منطقه ای

۴-تغییر در نحوه حمل و نقل زمینی به دریایی

۵-کاهش میزان مصرف سوخت در کشور و دهها فایده و سود در سطح کشور و منطقه و جهانی

مسیر احداث کانال

مسیر اول از باختر کوچک چابهار آغاز و به سمت شمال حرکت شده و از کنار شهر بم و کویر لوت گذرانده و کویر نمک و شمال طبس عبور نموده و از حوالی و دریایی گرگان به دریایی ترکمن می رسد

مسیر دوم از ناحیه چابهار و بندر جاسک آغاز از بم رفته تا سمنان ادامه یافته از نزدیکی تهران گذشته و از میان کوه ها عبور نموده و از کوه البرز به ساری رسیده و گردش به سمت بندر ترکمن ادامه می یابد.

پیشنهاد

با توجه به آمادگی کشورهای منطقه مانند عربستان ،ترکیه و کشورهای صنعتی بزرگ مانند آمریکا ،شوروی و چین و ژاپن برای سرمایه گذاری در صورت صلاحدید نسبت به جذب سرمایه گذاری اقدام شده و در خصوص اجرایی بودن طرح تحقیق شود.

در پایان هم امضا ابراهیم محمدی و فرمانده ارتش به چشم می خورد.

آرش تمام نوشته را خواند و با خود گفت اینکه نقشه گنج نبود طرح بدون تحقیق کشیدن یک کانال آب بود و به صورت کلی به آن پرداخته شده است در همین فکرها بود که تلفن زنگ خورد و صدای پدر را شنید.

_پدر اینکه نقشه گنج نبود راجع به کانال آب حرف زده است.

_در ابتدای طرح نوشته انسان های باسواد و دلسوز برای کشور اهمیت و خوبی این طرح را درک می کنند پسرم تو دقت نداشتی و نمی دانی چهل درصد کشور بیابان است و این یعنی چه ؟

_حتما درست می گوید با این اوصاف لابد پیشنهاد شما این است که به یگان مهندسی بروم

_ نه عزیزم پیشنهاد من این است که تو یگانی بسازی که در آن به سازندگی کشور و رفع محرومیت و خشکسالی بپردازی طرح را با دقت بیشتری توسعه داد و با نامه ای از آمریکا برایت پست کردم آنرا بخوان و به فرمانده هان سپاه پیشنهاد بده.

هفته بعد نامه پدر به آرش ر سید و سپاهی جوان به دفتر فرماندهی رفت و در مورد خشکسالی و محرومیت و ایجاد اشتغال و کانال ایران رود ، صحبت کرد فرمانده مردی کشور دوست و متعهد و فهمیده به نظر می رسید. با هیجان به گفته های آرش گوش داد و در پایان هم گفت شما و مهندس جوانی که علاقه مند به جاده سازی و سد سازی است را مسئول تشکیل یگان سازندگی قرار می دهم حکم می زنم و شروع به کار کنید اولین مأموریت هم تهیه طرح تحقیقاتی دقیق از کانال ایرانی خواهد بود. ضمنا این یک گنج واقعی است حتی از نفت هم بهتر است .

تنفس در تاریکی

درس خواندن و یاد گرفتن برای شیخ جوان راحت می نمود هوش سرشار و سرعت در یادگیری او را در بین همدرسان برتر از همه نشان می داد هر کتابی را فقط یکبار می خواند در بحث از تمام طلاب بهتر بود برای همین تصمیم گرفت کتاب های متفرقه نیز بخواند تا اینکه جزوه ای در حوزه به دستش رسید که شامل مجموعه نظریات خمینی و سایر انقلابیون راجع به ولایت فقیه بود این جزوه خودآموز سیا ست در ایران نام دا شت. آنرا خواند همان شب بعد از تمام کردن جزوه در خواب دید موجودی عجیب و بسیار زشت که خود را آرایش کرده بود تا زیبا به نظر برسد. موجودی مانند دیو بدنی پر از پشم های کلفت و سیاه که با خون دلمه بسته پو شیده شده بود دندان های بزرگ خون آلود و صورتی شبیه خود شیخ ، انگار مو سی در آیینه نگاه می کرد. در برابرش ایستاده

موجود زشت با صدای استادش در حوزه با موسی سخن می گفت شیخ از شنیدن آن صدا وحشت زده نفسش بند آمد بقدری ترسید که تا مرگ پیش رفت. موجود زشت با رسا و بلند گفت .

_ تصـمیم گرفتیم به تو مقام بدهیم در عوض باید در خدمت ما باشـی بعد از این تو برای ما خواهی بود هر چند قبل از این هم مال ما بودی. من تاریکی ، گناه و زشتی هستم.من درون تو و هر کس که بخواهد هستم .

هراسـان از خواب پرید گلویش خشـک شـده بود به سـمت آبخوری رفت که در مقابلش آیینه ای را دید وقتی نگاه کرد انگار در چشمان همان موجود خیره شده باشد مات و مبهوت ماند.

صدای گوینده تلویزیون به گوش رسید« انا الله و انا علیه راجعون حضرت امام خمینی قدس سره شریف پس از تحمل چند روز بیماری دار فانی را وداع گفته و همه ما را داغ دار نمودند...» موسـی متعجب و وحشـت زده در آینه خیره شده گوش و تمام حواسش به رادیو بود.

طلاب و اساتید حوزه به محوطه آمده و گریه کنان به سر و سینه می زدند موسی هم خواست از قافله عقب نماند صدایش را از همه بلندتر کرده و اشک می ریخت .

سه روز بعد تمام تهران بسیج شدند تا خمینی را دفن نمایند مدر سه ها تعطیل شد و انگار همه به سمت بهشت زهرای تهران راهی شدند. تدفینی با حضور همه مردم

آسـیه هم جلوی تلویزیون نشسـته بود اشـک می ریخت و نگران بود فرداد گریه کردن مادرش را دید جلو آمد پرسـید : مامان مگه امام خمینی پیر نبود؟ مگه پیرها نباید بمیرند؟ اصـلا چرا کارتون نمی ده حالا یه پیرمرد مرده چرا کارتون و قطع کردند؟

_ پسرم امام مرد بزرگی بود و ایران را از دست شاه و آمریکا نجات داد.

_ پس چرا امام اومد ایران جنگ شد و بابا شهید شدند اصلا چرا امام جنگ دوست داشت؟

آسیه جوابی نداشت با خود فکر کرد فرداد درست می گوید چرا خمینی به جای صلح و آبادانی جنگ و کشتار آورد ؟

چند روز بعد موسی در حوزه شنید قرار است جانشین رهبر را تعیین کنند مراسم تدفین خسته و کلافه به حجره اش در مدرسه برگشته بود. تنها نشسته و فکر می کرد بعد از شرایط پیش آمده چه خواهد شد که دوستش وارد حجره شد و گفت : خامنه ای با وعده به خون گریه انداختن مردم رهبر شد ، انقلاب اسلامی کاملا استحکام می یابد و طبقه جدیدی از صاحبان قدرت و ثروت مالک بلامنازع کشور می شوند. اگر می خواهی از قافله عقب نیفتی سریع برو و در کلاس های خارج فقه و اصول آیت الله خامنه ای ثبت نام کن که دیده شوی .

شیخ هم اتاقی موسی ادامه داد ضمنا رهبر جدید دستور داده تا خانواده شهدا به دیدنش بیایند. خانواده های شهدا هم به نوبت به زیارت رهبر می روند .موسی خواهرت خانواده شهید است با اونها هماهنگ کن زمان دیدار آقا مشخص شد با اونها برو .

موسی تماس گرفت و متوجه شد که چند روز دیگر آسیه و فرداد قرار است به دیدن رهبر جدید بروند .

روز موعود رسید و علی رغم نفرت موسی از فرداد برای اولین بار دست خواهر زاده اش را در دست گرفت . شیخ چندش داشت از اینکه موجودی این همه شبیه فریبا باشد از خودش و از همه نفرت پیدا کرده بود. فرداد

در حال رشد بسیار باهوش بود. با فراست و بسیار تیز هوشی همه چیز را نگاه می کرد شاد و خوشحال با مادر و دایی اش به سمت بیت رهبری راهی شدند.

فرداد به دایی اش گفت اگر برویم مکه حاجی می شویم اگر به زیارت امام حسین برویم کربلایی می شویم اگر به زیارت مشهد برویم مشهدی می شویم به زیارت آقا که آمدیم چی صدا می کنند ما را ؟

_ هر کس به زیارت آقا بیاید حزب الهی و تابع ولی فقیه می شود آقا خطا ندارد ا شتباه ندارد خدا آقا را انتخاب کرده تا در مسیر پیامبر و امامان باشیم

موسی وقتی این حرف ها را می زد فریاد می کشید تا همه حاضرین بشنوند چه می گوید محافظین و اطرافیان کلمات شیخ جوان را شنیدند ملا اصلا با فرداد حرف نمی زد می خواست دیگران بشنوند چه می گوید .

تعداد معدودی از خانواده های شهدا در محوطه حضور داشتند همه سخنرانی موسی را گوش می دادند شیما و زیبا کنار دیواری ایستاده و تماشا می کردند.

زنی از بین خانواده شهدا به شیما نزدیک شد و گفت : دخترم عزیز دلم چادرت کجا ست چرا موهای قشنگت معلومه ؟ شیما پشت مادرش پنهان شد و خجالت کشید و سرش را پایین انداخت .

زیبا به کمک دخترش آمد و لبخند زنان به زن گفت خانم این دختر بچه ا ست چادر جلوی د ست و پاش رو می گیره چرا با این تذکر نابجا طفلک بچه رو ناراحت می کنید .

موسی توجهش جلب شد و دوباره بلند بلند گفت :اگر دخترت چادر نداشته باشه نمی تونی بری زیارت آقا حجاب ا صل اول زیارت حضرت آقا ست شما که خانواده شهید هستید باید بدونید که عزیزان ما برای دین و حجاب شهید شدند بیشتر از همه دل فرداد لرزید دایی اش با شیما دعوا می کرد فرداد با شیما بازی می کرد و مانند خواهر بزرگش این دختر را دوست داشت .

_ شوهر من برای دفاع از کشور رفت برای حجاب نرفت رفت تا دست اجنبی نیفتیم ولی باشه شما چادر بدید تا بچه من سر کند.

بالاخره چادر سیاه بزرگی روی سر شیما انداختند و بعد از کارهای امنیتی و توصیه های اولیه رهبر جمهوری اسلامی از روبرو به همراه محافظینش ظاهر شد و به سمت جمعیت حرکت کردند. موسی به محض دیدن ایشان سریع عبای خود را در آورد و به سمت رهبر دوید. محافظین و حاضرین یکه خوردند. قبل از اینکه اقدامی صورت دهند شیخ خودش را با صورت به زمین انداخت و عبای خود را زیر پای رهبر انداخت و خاک پای رهبر را به چشمش مالید.

جمعیت حیرت زده نگاه می کردند موسی کفش آقا را بوسید. لبخند رضایت بر لبان اطرافیان رهبر نقش بست یکی از همراهان نام موسی را پرسید شیخ گریه کنان گفت : بنده ی آقا هستم ، موسی محمدی نام دارم.

دیدن این صحنه برای فرداد و شیما عجیب و غیر قابل هضم می نمود. شیما با دیدن کار موسی احساس گناه گرفت و از اینکه چادر نداشته و تا اینجا آمده خودش را سرزنش کرد. فرداد هم برایش جای سوال بود که آیا کار دایی درست بوده و باید همه این کار را می کردند یا نه ؟

همه مقابل رهبر جمهوری اسلامی در پایین دست نشسته و رهبر از انتخابات سخن می گفت و لزوم شرکت آحاد مردم در انتخابات مجلس شورای اسلامی و بعد از پایان سخنرانی همه از جا برخواستند و یکپارچه شعار دادند این همه لشکر آمده به عشق رهبر آمده و جانم فدای رهبر

فرداد با خود فکر کرد یعنی حالا من حزب الهی شدم و آقا را زیارت کردم ؟ از شیما پرسید یعنی زیارت تمام شد؟ شیما سر شکسته و شرمگین گفت من حزب الهی نشدم چون سر باز بودم .

شیما و زیبا راهی خانه شدند شیما با گریه رو به مادر گفت : توبه می کنم دیگه هیچ وقت موهام رو هیچ کس نبینه وگرنه رهبر از من ناراحت می شه و خون پدرم به هدر می ره. مادر نگاهی به دخترش انداخت

مادر گفت : عزیز دلم ، پدر شما برای کشور شهید شد و بیرون بودن موهای سر شما هم خون پدر را هدر نمی دهد ناراحت نباش اون خانم و دایی فرداد نفهمیدند چه می گویند.

پیام انتخاباتی رهبر را موسی گرفت و برای ورود به مجلس کاندید شد. گروه های نزدیک به رهبری که شنیده بودند موسی خاک پای رهبر را به چشمش مالیده نام او را در لیست خود قرار دادند و رهبر هم در درس خارج فقه و اصول خود پذیرفت که موسی حضور داشته باشد.

وقتی موسی ماجرای ملاقات با رهبر را تعریف کرد دوستش به او گفت : به این ترتیب شیرجه ی تو حرکت رو به بالا شد و دست آورد خوبی برایت داشته. شورای نگهبان صلاحیت تو را تایید می کند.

از قضا لیست انتخاباتی اصول گرایان رای آوردند و موسی محمدی نماینده مجلس شد مهمتر اینکه موسی شاگرد رهبر شد به علت نزدیکی به بیت رهبری هم زمان در سپاه هم بعنوان نماینده ولی فقیه مشغول به کار گردید و به قرارگاه سازندگی خاتم الانبیا اعزام گردید تا در آنجا مسئول عقیدتی شود.

در کلاس های خارج فقه و ا صول رهبر با شیخی که اجازه مرجعیت دا شت و احتمالا با تایید بیت مرجع تقلید شده بود ، آشنا گردید در رفت و آمدها متوجه شد آخوند مذکور دختری دارد که مامایی می خواند به حاجی مرجع تقلید گفت اگر اجازه بدهد از دخترش خواستگاری کند .

_ اجازه بدهید با خانواده صحبت کنم بعد تشریف بیارید.

شیخ در خانه به همسرش گفت: دخترمان موعد ازدواجش شده طلبه جوان و زیرکی با من در کلاس آقا درس می خوانیم ضمن اینکه نماینده مجلس هم هست از من خواست بیاید برای مطهره صحبت کند شما چی صلاح می دانید ؟

_ حاجی شما خودت صاحب اختیاری اما اگر موافق باشید با مطهره حرف بزنم بعدا خوبست خود ایشان در جریان باشند .

_ خیلی خوب پس به من هم بگوید چه شد.

مطهره وقتی شنید پدر خواسته که با مردی روحانی ازدواج کند خوشحال شد .موافقت کرد ولی پیش از آن می خواست با پدر صحبت کند .پدر گفت شب برود به دفتر کارش آنجا حرف بزنند .

دختر مقابل پدر روی مبل راحتی بزرگی نشسته بود و کارمندان دفتر حاج آقا از او پذیرایی می کردند .پدر هم در حال نوشتن پاسخ استفتا فقهی بود .بعد از چند دقیقه سر بلند کرد و به دخترش نگاه کرد و گفت : شما دختر نجیب و با حجابی هستید شخص مناسبی خواستگاری نموده حاج خانم گفتند با شما صحبت کنم من هم دخترم در خدمتتان هستم.

_ حاج آقا این مطالبی که عرض می کنم شاید برایتان عجیب باشد یا بگوید چه ربطی به ازدواج که سنت حسنه پیامبر اکرم است داشته باشد ولی مطالبی که قصد بیانش را دارم اهمیت زیادی دارند اگر شما تشخیص دادید موعد ازدواج دختران است پس لطفاً حرف مرا هم بشنوید .

_ خوشحال می شوم مطهره خانم

_ حاج آقا بعد از انقلاب اسلامی و تشکیل حکومت اسلامی طبقه اجتماعی مذهبی حاکم شد که در سختی زندگی کردند و به آسانی و آسایش رسیدند. روحانیون صاحب ثروت و قدرت شدند تمام امور سیاسی ، اجتماعی، اقتصادی و قضایی و غیره بر اساس احکام اسلامی پایه گذاری شد در جاهای هم که اسلام ساکت بود و دستوری نداشت فقه پویا تلاش می کرد استنباط یا استنتاج فقهی اسلامی شیعی نظر دهد .حالا قدرت به قدری در دستان طبقه روحانیون قبضه شده که نیاز به اسلام ندارند بلکه هر چه می گویند عین اسلام است یعنی

شما می گوید حرف ما حرف ا سلام ا ست قبلاً تلاش می کردند از ا سلام ا ستنباط کنند الان نیازی به تطبیق هم ندارید بلکه خودتان را ا سلام می دانید. حاج آقا ناراحت نشوید ولی طبقه شما در هر چیزی که مربوط به انسان می شود د ست برده ا ست. قبل از اینکه شما خودتان را عین ا سلام معرفی کنید با مادر مهربان و مودب برخورد می کردید حالا که قدرت دارید مادر برایتان زن در خانه اســـت و باید اطاعت کند. از اینکه یک روحانی خواســتگار من اســت خوشــحالم اما اگر فردای روزگار ایشــان هر کاری با من کردند و نامش را حق اســلامی خودش گذاشتند شما از من حمایت می کنید ؟

_ دخترم ا سلام دین پویا و کاملی ا ست برای انسان برنامه جامع و دقیقی تدوین نموده تا به کمال بر سد از جمله نقش زن در خانواده که باید مادر باشد و مطیع شوهرش هم باشد اما اگر شوهر ظلمی در حق زنش کرد اسلام از حق زن هم دفاع می کند. نگران نباشید ما حامی حقوق زنان هستیم .

در روز خواستگاری موسی لباس روحانی خود را پوشید ریشش را مرتب کرد گل و شیرینی خرید و همراه چند نفر از طلاب و نمایندگان مجلس به خانه حاج آقا عصـمتی رفتند. همان روز صـیغه محرمیت بین مطهره و موسـی خوانده شـد تا مدتی که این دو نفر نسـبت به شـناخت پیدا کنند و آن موقع عقد نمایند. مطهره در همان روز یک دل نه صـد دل به موسـی دل سـپرد دختری که تا آن روز با هیچ پسـر و مردی حتی صـحبت نکرده بود در رویا هایش با شیخ موسی محمدی احساس خوشبختی می کرد .

دوستی و صمیمیت آسیه با مصی و بچه هایش او را دلگرم و مطمئن می کرد بالاخره دیپلم گرفته و با کمک دو ستش در مدر سه ای در خیابان زریبافان پشت میدان گمرک معلم پایه ابتدایی شد در همان ایام شهرداری و کمیته انقلاب اسلامی به محله جمشید رفته شروع به تخریب خانه های آن محله نمودند .

آسیه شاهد خرابی خانه های بود که در آنها خودش با شرف زندگی کرده بود بیشتر بی خانه مان های جمشید را می شناخت و می دانست انسان های هستند که قربانی هوس و زیاده خواهی شده اند.

سرگرد آرش شفقیانی مدیر کل یکی از بخش های قرارگاه سازندگی شده و بسیار موفق عمل می کرد و طرح پدر آسیه را چند بار به مسئولین ارائه داده و پیگیری می کرد. پیش از هر اقدامی از آسیه خواست تا اجازه دهد طرح را پیگیری نماید. آرش به آسیه گفت پروژه ایران رود محصول زحمات پدر شما است بنابراین اگر کاری در مورد آن صورت گیرد همه ما مدیون پدر بزرگوار شما خواهیم بود .

از قرار چندین دفتر تحقیقاتی در وزارت نیرو و وزارت جهاد سازندگی و مجلس در مورد طرح تحقیق می کردند.

در روزهای که آرش درگیر کارهای روزمره و طرح های بزرگ عمرانی بود پدرش سکته قلبی کرد و دو روز بعد در بیمار ستانی در سیاتل آمریکا از دنیا رفت. در لحظه مرگ همسر و پسر کوچکش کنارش بودند پدر اما نام آرش را چندین با بر لبانش آورد و در حسرت دیدار فرزند چشم به در اتاق بیمارستان دوخت و بالاخره دفتر زندگی اش بسته شد.

مادر آرش در آمریکا ماند و بعد از مرگ شوهر نمی خوا ست آن کشور را ترک کند دکتر شفقیانی به آرش گفت بود چیزی از عمرش باقی نمانده و به زودی خواهد مرد .پاســـدار جوان بعد از مرگ پدر دوره ای از افســردگی و درد دوری خانواده را تجربه می کرد. ماریه به دادش رســید بعد از مرگ دکتر عشــق این دو نفر بیشتر از قبل شد و زن عراقی همه سختی ها را به جان می خرید و ماهی یکبار برای دیدن عشقش به ایران می آمد.

آرش و ماریه به خانه آسیه و زیبا رفت و آمد داشتند و روند رو به رشد فرداد و شیما را هم می دیدند .

نقطه اوج زندگی شـیما و فرداد در ایام محرم و مراسـم پختن حلیم در خانه ای با شـش فرزند مصـی بر قرار بود. هر سال به فرا خور حوادث و تغییرات جامعه و اوضاع اقتصادی این مراسم هم تغییر می کرد بزرگترها تلاش می کردند کیفیت حلیم بهتر و کمیت آن بیشتر شود و بچه ها حرف های تازه و بازی های تازه تری یاد می گرفتند. آرش علاقه خاصی به این موضوع از خود نشان می داد همراه با آسیه و زیبا و بچه های شان کنار ماریه به مراسم می رفت.

فرداد بسیار تیز هوش دیده می شد .همه مسائل ریاضی مدرسه را به راحتی حل می کرد. راحت حرف می زد و با دوستان و همکلاسی هایش ارتباط می گرفت و دوستش داشتند و آنها را دوست داشت.

شیما در ایام دهه فجر در مدر سه برنامه نوازندگی مو سیقی دا شت. و آهنگ های انقلابی می نواخت. گاهی هم در خلوت خودشان زیبا می خواند و شیما آهنگ می زد.

حسین ولایی هم مدارج نظامی را در یگان ها و ادارت مختلف طی کرده و رشد چشمگیری داشت با دختر قاضی عالی رتبه ای ازدواج کرده و ثروت و قدرت زیادی به دست آورده بود با افتخار به زنش گفت : ما با جان مان بهای زندگی امروز را دادیم پس همه چیز این مملکت مال حزب الهی ها است .یکبار فاطمه زن حسین ولایی با اصرار برای آشنایی با اقوام شوهرش به دیدن زیبا و شیما آمد و با هم آشنا شدند و وقتی زندگی رقت بار زیبا و شیما را که تنها قوم خویش شوهرش بودند را دید به حسین گفت :مگه شاپور شاهسون شهید نشد پس چرا خانواده اش با این همه زحمت زندگی می کنند.

_ این ها فامیل من نیستند شاپور هم شهید نیست من هم دلم نمی خواهد این مادر و دختر را ببینم اصلا اینجا هم نباید باشند دیگه هم چیزی نپرس

موج سیاه

آن روزها تلویزیون محل بحث ها و تحلیل های موسی محمدی شده بود. جایگاه ولایت فقیه در مدیریت جهانی شیعه سلسله مباحث موسی در رسانه ها بود .سازمان مجاهدین هم سخنان و تحلیل های موسی را دستمایه تمسخر گرفته و از حرف هایش سوژه های طنز می ساخت .

یکی از اعضا قدیمی سازمان که از فریبا شنیده بود که موسی محمدی یک زمان عاشق فریبا فخار بوده و نسبتی هم با او دارد. فرد مذکور گزارشی برای مدیران ارشد سازمان نوشت و در آن اشاره کرد که موسی محمدی شیخ

تحلیل گر تلویزیون جمهوری اسلامی و نماینده مجلس و نماینده ولی فقیه در قرارگاه سازندگی خاتم الانبیا سپاه عاشق فریبا بوده و آنها نسبت فامیلی با هم دارند.

سازمان به رابط خود در فرانسه گفت با فریبا فخار ارتباط بگیرد و در مورد به دام انداختن موسی محمدی درخواست همکاری نماید. به نحوی که فریبا از نفوذ خودش بر شیخ مورد علاقه نظام استفاده نموده تا او را به دام بیندازند.

فریبا دوره افسردگی شدیدی را تجربه می کرد دائم الخمر شده و بدون الکل قدم از قدم نمی توانست بردارد. صبح تا شب هر جور مشروب الکلی را می نو شید. بدون داروهای خواب آور نمی توانست بخوابد. در پاریس می گشت و تقریبا دربدر و بی خانمان شده بود در آمدی نداشت توان کار کردن هم در تو نمانده بود .وزن کم کرده بود اما هنوز با طراوت و زیبا دیده می شد.

وقتی رابط سازمان را در میکده کوچک حا شیه محله مهاجر نشینان عرب دید تعجب کرد. آن مرد چاق معمولا از محل کسب و کارش بیرون نمی آمد اما اینکه حالا دنبال او تا بدترین جای شهر آمده بود جای تعجب داشت. فریبا مستقیم چشمان مرد نگاه کرد و سری به نشانه تعجب تکان داد. مرد با اکراه پشت میز کوچکی نشست و از او هم خواست تا بنشیند .سفارش شراب قرمز داد و منتظر ماند تا شراب را آوردند در استکان های لکه گرفته که معلوم بود خوب شسته نشده اند ریخت و یک جرعه نوشید و زن را خطاب قرار داد.

_ ببین خانم فخار تو حیفی اینجا بگردی و برای عرب های اینجا خدمات جنسی اون هم گو شه خیابون بدی چرا به سازمان پشت کردی حالا ببین به چه روزی افتادی

_ مرتیکه خیکی اومدی من و سرزنش کنی که چرا به آدم های بی لیاقت و نادونی که موجب بزرگترین خسارت به سـرزمین مادری شـدند پشـت کردم تو چقدر خود فروخته و بی ارزشـی که نفهمیدی جمهوری اسـلامی و مجاهدین خلق دو روی یک سـکه هسـتند. کثافتی که خودش رو رئیس جمهور خود خوانده می داند و اعضـای بدبخت رو توی اشـرف به اسـارت گرفته چه فرقی با خمینی دجال و خامنه ای ضـحاک داره اونها همه دنبال قدرت هستند. تو هم مثل پاسدارها و ملاها نوکر صاحبان قدرت هستی. سازمان مجاهدین از شوروی و ملاها از آمریکا تغذیه می شدند تا ایران رو به نابودی بکشونند .

_ من نیومدم با تو بحث ایدیولوژیک کنم یا موضـوعات بی خودی رو شـخم بزنم وقت این چرت و پرت ها رو هم ندارم. اومدم بهت پیشنهاد کاری رو بدم که شاید دوست داشته باشی که هم پول داره هم سفر داره هم می تونی کار کثیف اون پفیوز نامردی که نامزدت رو کشت رو تلافی کنی منظورم موسی محمدی

فریبا انگار نمی شـنید که مرد روبرویش چه می گوید وسـط حرف او پرید و ادامه داد من به هیچ خری سـرویس جنسـی نمی دم با بدبختی زندگی می کنم اما هنوز خود فروش نشـدم عوضـی خود فروش توی من توی همین فلاکت چهار تا مقاله علیه جمهوری اسلامی و سازمان مجاهدین نوشتم کتاب نوشتم می خوای بگم چی نوشتم .که ناگهان متوجه شد نام موسی محمدی شد و اخم کنان گفت اسم کدوم حیوونی رو آوردی ؟

_ خب گوش نمی دی گفتم برات پیشنهاد پول و تلافی کردن دارم نمی خواد برگردی به سازمان نه نمی خواد فقط بیا پولت و بگیر و زندگیت و سر و سامان بده .جزییات برنامه رو بیا غذا خوری من بهت می گم. چند روز دیگه هم اولین قسط پول رو بیا بگیر .

شیخ موسی محمدی صاحب قدرت شده و اشراف کاملی به مسائل امنیتی ، سیاسی و فقهی پیدا کرده و به ابراز علاقه همسرش کمتر پاسخ می داد و بیشتر سرش به کار گرم بود.

مطهره عا شقانه و با تمام وجود مو سی را می پر ستید هر چه شوهرش می گفت همان بود بلافا صله باردار شد و خوشحال از اینکه شوهرش فرد قدرتمندی در حاکمیت محسوب می شد. با احساس رضایت کنار همسر زندگی می کرد هر چند هر روز با بی اعتنایی شیخ روبرو می شد.

هر روز وقت نماز موسی ، آرش را می دید و احوالپرسی سردی می کردند. تا اینکه فیش حج به قرارگاه خاتم الانبیا اختصاص داده شد. تخصیص سهمیه در اختیار نمایندگی ولی فقیه قرار گرفت موسی اولی را برای خودش برداشت و مابقی را به اولویت آزادگان و سپس معرفی شدگان از سوی سردار قرار گاه تقسیم کرد ، آرش و موسی و چند نفر دیگر برای حج در اولویت قرار گرفته و آماده سفر به مکه شدند. در مراسم چند سال قبل برائت از مشرکین حجاج ایرانی ، دولت عربستان صحنه جنگ و خون ریزی بر پا نمود و کشتاری صورت گرفت و رابطه عربستان با ایران به سردی گرایید. تا اینکه بالاخره با تلاش های زیادی مجددا اجازه سفر ایرانیان به مکه داده شد.

آرش از اینکه زیارت خانه خدا برایش فراهم شده بود سر از پا نمی شناخت با خوشحالی به ماریه پیشنهاد داد او هم از آمریکا در خواست سفر به حج را بدهد. ماریه با لهجه بسیار زیبایی به عشقش گفت در سفر حج که زن و شوهر نیستیم و پاسدار جوان هم که حالا سرهنگ شده بود گفت عیبی نداره دیدن تو برایم آرزو ست.

کلاس های توجیهی و آموزش آمادگی برای حجاج تمام شد و منا سک و سایر امور مربوط به حج را یاد دادند و توصیه های امنیتی و بهداشتی و غیره انجام شد و روز موعود برای پرواز فرا رسید.

آرش در تمام مدت آموزش سعی می کرد با موسی روبرو نشود و دائم از او فاصله می گرفت و در حد سلام و احوالپرسی سرد اکتفا می نمود. در هواپیما هم از شیخ دور نشست حس خوبی به آخوند نماینده ولی فقیه نداشت.

فریبا مبلغی پول از رابط سازمان گرفت و کمی به و ضعیت زندگی اش سر و سامان داد منتظر بود که سازمان برنامه خود را برای بر قراری ارتباط با موسی محمدی اعلام نماید. فریبا هم زمان نفرت از شیخ و ترس از نیروهای امنیتی جمهوری اسلامی را در خود داشت. تلویزیون جمهوری اسلامی اسامی حجاج ایرانی را اعلام کرد و کارشناسان سازمان مجاهدین از سفر موسی محمدی به مکه با خبر شدند با هماهنگی سازمان مجاهدین ، دولت فرانسه و عربستان فریبا فخار هم راهی سفر زیارتی به مکه گردید.

کاروان ایرانی در هتل اختصاصی و تحت نظارت پلیس و نیروهای امنیتی عربستان که دقت ویژه ای به ایرانیان داشتند مستقر گردید. این دقت و محدودیت به دلیل درگیری ایرانیان با نیروهای امنیتی عربستان بر قرار بود.

حجاج ایرانی اصرار به بر گزاری مراسم برائت از مشرکین را داشتند که در آن علیه آمریکا و اسرائیل شعار می دادند که عملکرد مذکور مورد قبول دولت عربســتان نبود. برای همین محدودیت های زیادی برای زوار ایجاد کردند .

فریبا با پاسـپورت فرانسـه به مکه آمده بود آزاد و بدون محدودیت تردد می کرد و از طریق رابط عربسـتان دقیقا محل اسکان موسی را شناسایی و ساعات رفت و آمدش را متوجه شد. در مراسم طواف خانه خدا ، فریبا هدفش را دید نوبت طواف کاروان ایرانی ساعت دوازده شب تعیین شده بود که از ازدحام و شلوغی جلوگیری شود در آن سال ها تمام مناسک برنامه ریزی شده و با تعیین وقت انجام می شد.

فریبا صبر کرد تا موسی کمی فاصله بگیرد و در حالی که شیخ می خواست به سمت سرویس بهداشتی برود زن خود را به نفهمی زد و دقیقا سر راه موسی قرار گرفت.

موسـی ماه ها بود که با مطهره رابطه ی جنسـی نداشـت. حاملگی و مشـغله های کاری شـیخ اجازه نمی داد زن و شوهر کنار هم باشند نیاز به رابطه تمام وجود ملا را گرفته بود .

وقتی موسی بدل فریبا را کشت مدت ها رنج می برد و خودش را سرزنش می کرد. در مکه هم یاد آنروز افتاد. نمی توانست چیزی بخواهد وقتی می گفتند اینجا محل درخواستد عفو و توبه از خداوند است برایش خنده دار به نظر می رسید با خودش می گفت در تمام عمر هیچ گناهی نکردم که برایش طلب عفو کنم .

طواف تمام شد می خوا ست به محوطه برود و از آنجا خودش را به سرویس بهدا شتی بر ساند که ناگهان زنی شبیه فریبا را دید. دردی خفیف اما ممتد د زانوها و کف پایش احساس کرد باورش نشد که کسی شبیه فریبا وجود داشته با شد با همین فکر رو برگرداند و به راهش ادامه داد چند قدم که دور شد با خود گفت امکان ندارد این همه شباهت وجود داشته باشد پس با تعجب دوباره به عقب برگشت و نگاه کرد.

چشـــم در چشـــم هم دوختند فریبا به خوبی نقش بازی می کرد چنان خودش را به گیجی زده بود که امکان تردید را هم از بین می برد .

شیخ با خود گفت تازه فراموشش کرده بودم که فریبا مستقیم در چشمان موسی نگاه کرد و با لحن آخرین دیدار و در حالیکه لبخند زیبا و دلفریبی گوشه لب داشت و با تعجب ساختگی گفت: اوه اوه شیخ موسی محمدی در مکه ، نترسیدی ؟ اوه اوه چه هیولای چه آدم خطرناکی ببین کی اینجاست تحلیل گر ارشد ، نماینده مجلس.

نفس در سینه موسی بند آمد امکان نداشت این صحنه واقعی باشد او مرده بود خودش سم را تزریق کرد پلک هایش را به هم زد و صدای از گلویش بیرون نیامد و سوت مبهمی از گلویش خارج گردید.

فریبا ادامه داد فکر کردی مرده باشـــم نه عزیزم اون که گرفتید بدل من بود. ولش کن خودت چطوری ؟ فریبا با پوشـــش چند نفر دیگر که از دور مراقب بودند با موســـی حرف میزد خیالش راحت بود اتفاقی نخواهد افتاد از طرفی مسلح به کلت کمری هم بود .

موسی سعی کرد به خودش مسلط شود و با لکنت گفت خبر دار شدم منافق شدی مُردی برای همین تعجب کردم .

_ زنده ام دیگه عضو سازمان نیستم و شهروند عادی فرانسه شدم .

_ چه جونوری هستی فکر کردم به درک فرستادمت حالا توی خونه خدا

_ فکر کردی نه خیر اونی که گرفتید بدل من بود بعدا هم نیروهای امنیتی فهمیدند که زنده هستم چند مقاله نوشتم و سازمان مجاهدین رو رسوا کردم مگه ندیدی ، حتی وزارت اطلاعات پیشنهاد همکاری به من دادند کتاب خاطرات من در ا سارات ا شرف هم به زبان های انگلیسی و فرانسه چاپ شده توی ایران هم دارن چاپش می کنن واقعا نمی دونستی ؟

_ نه عجیب تو زنده همکاری با جمهوری اسلامی با دیدنت شاد شدم .عجب پس کتاب نوشتی اسارت در اشرف ؟ شما که خودتون خواسته بودید اونجا باشید.

چند دقیقه صحبت طول کشید شیخ زن را به سمتی متفاوت و خلوت که کمتر ایرانی ها در آنجا بودند برد بعد از آن هر دو خندیدند و شروع کردند به قدم زدن و کمی از سرویس بهدا شتی دور شدند و مو سی ایستاد و گفت پلیس تذکر داده نباید از هتل دور شویم و حق نداریم آزادانه در مکه بگردیم بعد از حج خونین سختگیری زیاد شده.

_ اشکالی نداره من آزادم می خواهی ضمانت کنم تو رو کار نداشته باشند

_ مگه می تووونی ؟

_بله با مسئولیت من می تووونی هر جا دوست داشتی بری حالا اگر موافق باشی فردا ناهار با هم بخوریم رستوران خوبی می شنا سم می تونم بیایم دنبالت با هم بریم ، کافیه بیایی پشت هتل ایرانی ها نبش خیابان ا صلی به سمت شرق با ماشین می آم.

_ حتما میام.

موسی تمام شب را نخوابید. نماز صبح را هم بی وضو خواند تا ظهر هم نتوانست چیزی بخورد .از اتاقش هم بیرون نیامد ،منتظر ظهر بود تا موعد دیدار شود لباس احرام را در آورد لباس عادی پوشید و در نهایت گرما به آرامی از هتل بیرون رفت می دانست اکثر حجاج خواب هستند هتل را دور زد و در خیابان پشتی منتظر ایستاد .

ماریه هم به حج آمد و به واسطه ضمانت ماریه ، آرش هم آزاد در تمام مکه می گشت آن روز از قضا آرش هم با دختر عراقی در همان رستوران محل حضور فریبا و موسی برای ناهار قرار ملاقات داشتند.

سرهنگ جوان ، پشت پنجره اتاقش زیر باد کولر نشسته و بیرون را نگاه می کرد که شیخ را با لباس عادی دید سریع خودش را به بیرون رساند و پشت دیوار منتظر شد ببیند چه خبر است که ماشین شیک آمریکایی پیش پای شیخ ترمز کرد و سوار شد آرش شماره پلاک را نو شت و داخل ما شین را هم دید که زنی زیبا بدون روبنده کنار شیخ موسی نشسته است. به هتل بازگشت و منتظر تماس ،ماریه ماند.

مو سی با فریبا به قسمت های توریستی مکه راهی شدند و کنار رستوران مجللی ایستادند. رنگ های طلایی و مشکی بیننده را مسحور خود می کرد سقف بلند و نور پردازی های فوق العاده ، بوی عطرهای که کمتر ایرانی به مشامش رسیده بود. مجسمه ها و تابلوهای هماهنگ یا هارمونی داخل هتل مجلل چشم اندازی بی نظیر فراهم کرد. مو سیقی عربی ملایم بهشت کوچک داخل مکه را دیدنی تر می کرد در گو شه کنار این بخش از هتل از کم یاب ترین گل های تزیینی دنیا دیده می شد به همراه گلدان های بزرگ از هلند آورده بودند.

موسی با دیدن این همه زیبایی در یکجا گیج و منگ و سرکیف شد و گفت : هیچ وقت زیبایی معماری یا چیدمان خانه ها و رستوران ها را درک نکردم هر کس هم تعریف کرده تعجب می کردم حتی در مجلس هم گاهی برای بازدید می رویم همکاران از دیزاین و چیدمان تعریف می کنند هیچ درکی ندارم اما این رستوران بقدری قشنگ است که نمی شود ندید باید در تهران هم چنین چیزی درست کنیم .

_ به به نماینده مجلس آفرین تو زرنگ و باهوشی لیاقتت بیشتر از این حرف هاست حالا چرا می خوای تهران چنین کاری بکنی که هم لباس های پیزوری خودت مزاحم کار بشن بیا بریم فرانسه این بیزینس رو داشته باشیم .

دربان با نگاهی به فریبا مانع ورود شیخ موسی نشد و با هم پشت میزی از قبل چیده شده نشستند و فریبا غذا سفارش داد و لبخند زنان به شیخ گفت پول که نداری ؟ مو سی د ستپاچه گفت هر چقدر دلت بخواد دارم شما سفارش بده فریبا هم خنده ی دلبرانه ای کرد منو غذا را برداشت و سفارش غذای دریای و نوشابه های گران قیمت داد بعد از غذا هر دو سر حال و با نشاط نشسته و از هر دری سخن می گفتند. فریبا چشمکی زد و گفت هنوز خروسی یا یاد گرفتی با یک خانم چه جوری بخوابی ؟

_ من بلدم ...یاد گرفتم ...خوب بالاخره... آدم, من من کنان حرف می زد فریبا خنده ای از ته دل کرد و دست موسی را گرفت و با خود به انتهای رستوران کشید و از پله های با سنگ های تزیینی هفت رنگ بالا رفتند در طبقه بالای رستوران واحدها و سوئیت های با اندازه ها متفاوت وجود داشت راهروی بلند به واحدهای هتل ختم می شد. فریبا در حالی که با یک دست پایین لباس بلند عربی تنش را نگه داشته بود و با دست دیگر ریش موسی را گرفته و دنبال خود می کشید .

در طبقه دوم چندین واحد کوچک و بسیار شیک قرار داشت زن کلیدی از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد وارد شدند. به محض ورود لباس بلند را کَند و نیمه برهنه به اتاق خواب رفت موسی دست پاچه همان جا جلوی در لباس هایش را در آورد و تا اتاق خواب را نفهمید چگونه طی کرد با صحنه ای روبرو شد که بعدها از تداعی آن هم لذت می برد.

زنی که عاشقش بود روی تخت دمر دراز کشیده او را طلب می کرد نفهمید خودش را چگونه به تخت رساند و خواست روی زن بیفتد که فریبا غلطی زد و از تخت پایین آمد موسی متحیر روی تخت ماند فریبا خرامان خرامان به یخچال کوچک و شیک گوشه اتاق رفت و درش را باز کرد و شیشه ای شراب قرمز اعلا بیرون آورد و داخل دو تا گیلاس شیشه ای ریخت و دوباره با ناز و ادا به کنار شیخ بازگشت گیلاس را به دست شیخ داد و شروع کرد به رقصیدن و شراب خوردن شیشه شراب را تکان می داد موسی بی اختیار سهمش را سر کشید و منتظر آمدن زن شد. آرام آرام زمزمه کرد «رقصی چنان زیبا میان میدانم آرزوست» فریبا هم جرعه ای نوشید و نگاهی به آلت خیس موسی انداخت و خندید و گفت: تو آماده ای دیدی هنوز خروسی سی ثانیه هم تحمل نمی کنی

می خوایم عشـق کنیم صـبر کن صـبر کن الان درسـتش می کنم دسـتت به من بخوره کار تموم می شـه نه این جوری نمی شه

در حالیکه کفل های سفید و درشتش را تکان می داد و هنوز روسری کوچک بنفش رنگی را به سر داشت به سمت رختکن رفت و از کیف دستی کوچکش دو بسته قرص در آورد یکی به موسی داد و گفت بخور ، شیخ بی چون و چرا اطاعت کرد قرص را بلعید چند گیلاس شراب نوشید.

موسی چنان سرخوش شد که می خواست زمان بایستد تا کنار عشقش جاودان بماند ده دقیقه بعد با جان و دل کنار فریبا بود و پر انرژی و قدرتمند سکس مطلوبی داشتند. در میان معاشقه لذت بخش فریبا شیخ را به آرامی به کناری هل داد و از جا برخواست موسی هاج و واج نگاه می کرد فریبا رفت و از وسایل داخل کمد عمامه و عبا آورد لباس روحانی را تن شـیخ نمود موسـی ارضـا نمی شـد اما آماده و سـفت بود قرص ها تاثیر گذاشـته بودند.لذتی وصف ناپذیر از سکس طولانی اش می برد لباس ملاها هم لذت بیشتری برایش فراهم نمود بالاخره فریبا او را ارضا کرد و هر دو روی تخت افتادند موسی حاضر بود جانش را هم برای آن زن بدهد. پوشیدن آن لباس که جای خود داشت ، فریبا دوباره با ناز و عشوه از جا برخواست و رفت و گیلاسی شراب ریخت و قرص دوم را هم به موسی داد چند دقیقه بعد موسی بیهوش روی تخت افتاده بود.

نیمه شب از خواب بیدار شد و دید فریبا کنارش روی تخت خواب است عاشقانه زن را بوسید و خواست از جا برخیزد که متوجه درد خفیفی در ناحیه مقعد خود شد با خود گفت چیزی نیست حتما خیلی فشار آوردم لباس

پوشید و فریبا را بیدار کرد و می خواست زن را ببوسد که فریبا مانع شد و گفت برویم , موسی در ناحیه گلو هم درد داشت حالت تهوع هم گرفته بود اما به خود می گفت فشار آمده است چیزی نیست .

دو ساعت بعد کنار هتل پیاده شد و تحمل نکرد به سرویس بهداشتی رفت و کلی استفراغ کرد و آن شب را نتوانست برای دعا و سایر مراسم مذهبی برود.

بعدها در بازجویی ها اقرار کرد اصلا نمی توانستم با فریبا که فریبنده و زیبا بود مخالفت کنم مانند مومنی که خدایش د ستور دهد از خداوند خودم د ستور می گرفتم داخل بهشت بودم و نمی خوا ستم ا شتباه آدم و حوا را بکنم تا از بهشت بیرونم کنند. هر چند اگر از خداوند اطاعت می کردم نعمت اندیشه ورزی نصیبم می شد آدم اگر سیب ممنوع را خورد عاقل شد جنگ با خدای اطاعت طلب بهتر از ماندن در قفس طلایی است تمام طول عمرم یک طرف آن چند روز یک طرف هیچ پشیمان نیستم عاشقانه و زیبا زندگی کردم پاک بودم چیزی که بقیه عمر نبودم .

آرش چند حلقه فیلم دوربین خرید دوربینش را آماده نگه داشت می خواست با ماریه عکسهای خاطره انگیز ثبت کنند از طرفی ساعت رفت و برگشت موسی را یادداشت نمود و در موردش حسی عجیب داشت گمان می کرد این آخرین بار نیست موسی کارهای عجیب و غریب می کند .

شب بعد هم فریبا در محوطه کعبه موسی را دید و شروع به صحبت نمود موسی که انگار یادش افتاده باشد چه بر او گذشته شروع به گلایه نمود

_ یک هفته کنار تالاب انزلی چشم انتظارت ماندم مرا گذاشتی و بی خبر رفتی

_ شیخ موسی محمدی ، نماینده مجلس انقلاب اسلامی ، نماینده نهاد رهبری در سپاه ، عاشق پول و قدرت چرا دلت این همه کینه داره دیشب مگه از دل کوچیک و قشنگت بیرون نیومد قربونت برم .

شیخ رام و اهلی شد.

آرش نا خود آگاه هم سفر مشکوکش را در سایه تعقیب می کرد سر به زیر و با دقت کنار او قدم بر می داشت به نحوی که دید نشود هم زمان سخنان آنها را هم می شنید و سعی می کرد دیده نشود کنار شان بود بی سر و صدا و مخفیانه از موسی و فریبا چند عکس گرفت.

یک ماه انتظار در مکه به پایان رسید و زمان بازگشت به وطن شد فریبا و موسی تقریبا هر روز با هم بودند و بالاخره آخرین قرارشان را هماهنگ نمودند.

موسی هزینه ای را که باید خرج کاروان می کرد را به علاوه پول های خودش همه را خرج عشقش نمود. راه حلش برای جبران کسری به وجود آمده این بود که به مسئولین کاروان اعلام نماید پول هایش را گم کرده. مسئولین مقداری پول دادند .

شیخ نمی توانست چیز دیگری بخواهد همان رستوران ، همان اتاق و تکرار عشق بازی یک ماهه ی بی نظیر با زنی که به اندازه جانش دوستش داشت.

_فریبا اجازه بده بیام فرانسه ازدواج کنیم و زندگی خوبی داشته باشیم با تو من آدم بهتری می شوم لباسم و پاره می کنم فقط با تو و کنار تو زندگی معنی پیدا می کنند وضـع مالی خوبی دارم می تونیم هر جا که خواسـتی زندگی کنیم مثل همین رستوران رو در فرانسه باز کنیم.

_ بله عزیزم حتما تو بهترین کسـی هسـتی که می شـود با او زندگی کرد اما متاسـفانه مرا در دام انداخته و گرفتار شده ام مرا نجات بده کمکم کن

موسی هاج و واج نگاه کرد و در نگاه پرسشگرش می پرسید یعنی چی ؟کی؟...

ناگهان در باز شـد و دو مرد وارد اتاق شـدند و در ابتدا کتک مفصـلی به موسـی زدند .وقتی شـیخ خونین روی زمین افتاده بود یکی شان چندین عکس روی شیخ انداخت و گفت ببین اینها اسناد ماست شیخ نگاهی به عکس ها انداخت .خودش را در حالت های مختلف دید. عکس های خودش بودند که چند مرد در حال سـکس با او از طریق دهان و مقعدش هسـتند. متوجه شـد در روز اول که بیهوش شـده این اتفاق افتاده اسـت. نگاهی به فریبا انداخت و دید دسـت های زن را گرفته و چند سـیلی به صـورتش زدند زن ملتمسـانه گفت: موسـی کمک کن و مردی او را به بیرون هل داد .

دو مرد وارد اتاق خواب شدند یکی شیخ را وادار به لخت شدن کرد موسی گریه کنان در حال لخت شدن بود التماس می کرد که رهایش کنند ناگهان صـدای از وسـط پذیرایی به گوش رسـید. همین که یکی از مرد های

داخل اتاق خواب سرش را بیرون برد تا ببیند صدای چیست ضربه محکمی به صورت مرد درشت هیکل برخورد کرد.

محافظ دومی با صدای ضربه بیرون پرید که مشت بزرگ صورت مرد مسلح را کوبید هر دو مرد بیهوش افتادند.

چهره و صـدای آشـنایی به موسـی نهیب زد زود باش بپوش بریم الان پلیس میاد موسـی از تخت پایین پرید و خودش را به در رساند.

شیخ در حالی که لباس می پوشید نگاهی به فرشته منجی خود انداخت آرش بود که چند تا از عکس های روی زمین را برداشت و در جیبش گذاشت.

هر دو مرد ایرانی فرار کردند و بیرون هتل موسی نگاهی به پشت سر انداخت تا شاید فریبا را ببیند اما کسی نبود.

اتفاقا آرش و ماریه هم به همین هتل آمده بودند که آرش متوجه رفتار متفاوت زن همراه مو سی شد به عشقش که حالا هر دو ناکام شده بودند گفت: با تاکسی برو فرار کن تا دردسری برایت نباشد. زن پذیرفت و دور شد و آرش تا سوئیت محل تردد موسی رفت و در زمان مناسب واکنش نشان داد و شیخ را نجات داد بعد هم تاکسی گرفتند و آدرس هتل را دادند و فرار کردند.

دو مرد بدون اینکه حرفی بزنند به هتل بازگشـته و هر کدام به اتاق خود رفتند موسـی حالش خراب بود و دوباره به شدت مریض شد توان راه رفتن نداشت پزشک کاروان موسی را معاینه کرد و متوجه شوک روانی بزرگی

در موسی شد ناچار دستور داد در بیمارستان بستری شود و با آرامبخش های قوی موقتا درمان شود تا به ایران بازگردند .

آرش عکس های موسی را در حالیکه به او تجاوز می شد را با تعجب دید و نزد خود نگه داشت.

کاروان به ایران بازگشت و موسی با کمک داروهای اعصاب منگ و خواب آلود به کشور بازگشت ده روز در بیمارستان اعصاب و روان بستری شد و بعد هم تلاش می کرد با سرگرم شدن به کارهای روزانه اتفاقات پیش آمده را فراموش کند. اما نمی شد هر روز حالش بدتر می شد و بی دلیل گریه می کرد دو چیز متضاد شیخ را درگیر کرده بود یکی لحظات خوش کنار فریبا که لبخند موقتی بر لب او می آورد دیگری سیلی زدن مرد درشت اندام به فریبا و اینکه او را با خودشان بردند تمام نگرانی موسی متوجه فریبا بود. آرش هم در مورد فریبکاری فریبا چیزی به موسی نگفته بود .

شور آباد

مطهره دلتنگ بود امید داشت مردش اخلاق بهتری پیدا کند پیش شوهرش می خوابید. و چند بار همبستر شدند موسی اما چشم دیدن زنش را نداشت و فقط می خواست غرغر نشنود.

از مطب پزشک اعصاب و روان بیرون آمد دارو گرفت می خواست سوار ماشین شود و به محل کار برود که موتور سواری به او نزدیک شد و گفت حاج آقا این پاکت مال شماست موسی پاکت بزرگ را گرفت موتور سوار که کلاه بزرگی بر سر داشت به سرعت از آنجا دور شد.

در پاکت چند عکس و یک شماره تلفن و یک نامه قرار داشت. نامه متعلق به شخص ناشناسی بود که می خواست موسی همین الان با شماره تلفن داخل پاکت تماس بگیرد .گفته بود اگر همکاری نکند عکس های موسی که در مکه از او گرفته بودند را هم به محل خدمتش در سپاه و هم به مجلس ارسال می کنند. شماره تلفن خانه خودش هم بود در نامه نوشته بودند موضوعات پیش آمده در مکه به پدر مطهره هم گفته خواهد شد .

اضطراب و دلشوره همچون موجی ویرانگر بر قایق سرگردان وجود موسی کوبید حالت تهوع گرفت کنار ماشین نشست و شروع به استفراغ کردن نمود .نیم ساعت طول کشید تا بتواند سر پا بند شود. عکس ها ، فریبا ، درخواست همکاری ، تهدید وای این بلا بی پایان است انگار هیچ راهی برایش نمانده بود.

ناچار و لرزان به شماره تلفن داخل پاکت از تلفن سکه ای سر کوچه زنگ زد مردی به موسی گفت: نگران نباش کار احمقانه هم نکن همین الان به کهریزک برو آنجا زندانی به نام شور آباد هست امروز وقت ملاقات زندانیان است با زندانی به نام عباس غفاری ملاقات کن او به تو می گوید چه کار باید انجام بدهی متذکر شد در حال رصد شیخ هستند و چند نفر مراقبش می باشند پس دست از پا خطا نکند. موسی مطمئن شد در دام افتاده و کاری ازش ساخته نیست.

تا زندان شورآباد راند و وقتی جلوی زندان رسید خانواده های زندانیان جلوی در زندان جمع شده بودند مصی و پسر بزرگش که ده ساله بود هم برای ملاقات شوهر و پدر آمده بودند. موسی را دیدند که آنجا ایستاده و کلافه است.

نگهبانان زندان با دیدن شیخ او را سریع پیش رئیس زندان بردند وقتی رئیس متوجه شد موسی برای دیدن عباس غفاری آمده لبخند زنان گفت :غفاری به عباس جادوگر معروف شـده مثل شـما چندین نفر دیگر از مسـئولین برای دیدنش آمده اند اما نمی دونم چرا دستور آزادیش نمی آد بعضی ها می گن اینجا نگهش داشتن تا مواظبش باشن کشته نشه می گن خیلی جادوگر قویه راستش من که چیزی ندیدم فقط دورش شلوغ

موسی از اینکه رئیس زندان آدم دهن گشاد و هرزه گویی است ناراحت شد .

وارد سالن ملاقات زندان شد تعدادی از زندانیان و خانواده ها جمع شده و به زحمت با هم از طریق تلفن حرف می زدند پشت شیشه های مخصوص زندان با گوشی با هم حرف می زدند. موسی از سالن شلوغ و کثیف عبور کرد وارد اتاق های خصـوصـی برای ملاقات شـد. مردی بدون نگهبان بدون لباس زندان و بدون دسـت بند وارد اتاق شد سلام داد و مقابل موسی نشست.

_ عباس غفاری شما هستی؟ این شماره رو می شناسی ؟ چرا گفتن بیام پیش تو ؟ اون هم توی زندان

_ حاج آقا من خودم خواستم اینجا بمونم وگرنه نیمی از مسئولین مملکت جاسوس هستند.

قهقهه عباس غفاری تن شیخ را لرزاند. زندانی ادامه داد تمام اطلاعات نظامی ، اقتصادی ، سیاسی و اجتماعی رو جمع می کنید با خودتون هفته ای یکبار می برید اروپا تحویل می دهید. اونها بعد از اولین ملاقات آموزش های بهتر و بیشـتری به شـما خواهند داد اما اولین کارتان این اسـت که پانزده ماه بعد به انگلیس می روید در لندن با شخصی ملاقات خواهید داشت که او به شما خواهد گفت بعدا چه کنید.

_ خیلی به خودتون مطمئن هســـتید که با من اینجوری حرف میزنید الان می دم کله ی پوک تو رو از تنت جدا کنند .

_ حاج آقا دور بر ندار بقدری آتو دست خیلی ها داری که نمی تونی دست از پا دراز کنی بشین سر جات اصلا الان همین جا من و بکش فردا چی عکسها و کارهای که کردی توی دنیا پخش می شه .

موسی خشمگین از جا برخواست تا برود زندانی او را صدا زد شیخ ایستاد اما بر نگشت پشت به او ماند و گفت بنال زندانی دو قدم نزدیک شد و گفت : بی ادب نباش ،دستش را دراز کرد و عبای شیخ را کنار زد داخل جیب او را گشت و تمام پول هایش را برداشت و دستی هم بر آلت شیخ کشید و ادامه داد شنیدم توی مکه آقا دایی خیلی حال کرده .

موسی بلافاصله از اتاق بیرون رفت و سوار ماشینش شد سرگردان در خیابان ها شروع به رانندگی و فکر کردن نمود تا راهی برای مشکلش پیدا کند.

موسی در خانه حوصله نداشت دعوا می کرد ایراد می گرفت و اضطراب داشت .با هر دعوا فاصله ها بیشتر و عمیق تر می شدند. هر چند مطهره تلاش می کرد به شوهر آرامش بدهد اما نمی شد .

آشـفتگی شـیخ در اداره مشـهود بود یکی از همکاران نزد موسـی رفت و تعریف کرد که حالم بد بود در خانه حوصله نداشتم مدام با زنم دعوا می کردم ، رفتم تجدید فراش کردم حالم بهتر شد حاج آقا اگر می بینی اعصاب نداری دوباره زن بگیر اصـلا فامیل ما جوون و قشـنگ به دردت می خوره بیا برات جور کنم بگیرش پیشـنهاد

مورد قبول موسی قرار گرفت. فکر کرد شاید بتواند از فکر فریبا و جاسوسانی که عکسش را دارند بیرون بیاید. پسرشیخ با زنی جوان و زیبا از بستگان همکار پیشنهاد دهنده عقد کرد و از خانه خودش به خانه جدید رفت .

چند روز نزد مطهره نرفت یک روز بعد از ظهر به خانه خودش رفت و خسته افتاد خوابید وقتی بیدار شد مطهره کنارش نشست و گفت :حاج آقا حوصله نداری تا باهات حرف می زنم دلخور می شی خب من کسی رو ندارم باهاش حرف بزنم تا چند هفته دیگه هم بچه به دنیا می اد بالاخره باید آماده باشیم .

_ آماده برای چی من که نمی خوام بزام تو زایمان داری ضمنا بعد از این باید عادت کنی توی هفته سه روز اینجا هستم چهار روز جای دیگه .

_ وا حاج آقا مگه زن گرفتی که داری تقسیم می کنی ؟

_ بله زن گرفتم حق شرعی من می تونم تامین کنم رفتم گرفتم. حرفی داری بفرما ؟

مطهره ناباوران در چشمان شوهرش خیره شد متوجه شد مردش راست می گوید تنش لرزید حالش بد شد قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. صدای در قلبش بلند شد انگار چیزی درونش شکسته باشد. از جا برخواست به زحمت از اتاق بیرون رفت .

زن روی کاناپه داخل پذیرایی نشست به دیوار مقابل خیره شد و تمام مدت اخیر را مرور کرد و فکری به خاطرش رسید که حتما مردی که دوستش دارد عصبانی شده و شوخی کرده نباید زود از کوره در بروم. اما جرات نداشت دوباره با آن مرد روبرو شود تا صبح نشست و فکر کرد خواب از چشمش رفته بود. چندین بار

صـحبتی که با پدرش داشــت را مرور کرد یادش آمد به پدرش گفت بود ملاهای حکومتی شـرع و دین را ابزار می دانند و هر کاری بکنند با دین توجیه می کنند. باز هم قانع نشد و به خود گفت: نه داره شوخی می کنه امکان نداره شوهرم زن گرفته باشه.

وضعیت جسمی و روحی موسی بهتر شد از طریق کار چاق کنی و رانت خواری هر روز ثروتمند تر می شد.

آرش بعد سفر مکه از سوی موسی احساس خطر می کرد پس بلافاصله به همراه عکس های نماینده ولی فقیه نزد مسئول حفاظت سپاه رفت. و هر چیزی که دیده بود را گزارش داد مسئول حفاظت مردی دقیق ،عمیق و کار بلد به نظر می ر سید از آرش تشکر کرد و گفت: جناب سرهنگ از چیزهای که می گی مطمئنی خدای نکرده اگر اشتباه کرده باشی نتیجه بدی برای شما خواهد داشت .

_ نه هر چیزی که دیدم رو نوشتم اینکه شما چه کار می کنید به خودتون مربوطه

_ از موسی محمدی فاصله بگیر و چیزی به کسی نگو و فراموش کن چی دیدی

مجیدی مسئول حفاظت با هماهنگی مسئولین حفاظت سپاه و وزارت اطلاعات مراقبت از مو سی را شروع کردند. معلوم شـد اطلاعات درسـت اسـت و شـیخ به دام گروه مجاهدین افتاده اسـت تصـمیم محرمانه ای اتخاذ شـد که اطلاعات سـوخته و ناکارآمد به موسـی داده شـود و بدون اینکه شـیخ موسـی محمدی بداند از او جاسـوس دو جانبه بسازند و برای به دام انداختن سران مجاهدین به کار گرفته شود.

ملا موسی پانزدهم همان ماه به لندن رفت و اطلاعات هدایت شده توسط وزارت اطلاعات را بدون اینکه بداند به سرویس های جاسوسی و گروهک های ضد جمهوری اسلامی داد. اضطراب و نگرانی هم فرو کش کرده بود.

انتخابات نزدیک بود و شورای نگهبان صلاحیت موسی را تایید نکرده شیخ نمی توانست در انتخابات شرکت نماید او جرات اعتراض نداشت هر چند هر هفته در کلاس خصوصی خارج فقه و اصول رهبر شرکت فعال داشت و هر هفته هم خاک نعلین استاد را بر می داشت و به چشم خودش می مالید و می گفت شفای تمام بیماری ها همین خاک است این کار را جوری انجام می داد که همه ببینند. موسی انتظار داشت اعضای شورای نگهبان هم از کار او با خبر شوند و صلاحیتش را برای نمایندگی در دور بعدی مجلس تایید کنند.

سو سوی شمع در باد

آسیه در قلعه پیرزنی فرتوت و بی خانمان را می شناخت که نزدیک خانه اختر چارلی در کوچه می نشست و در سرمای زمستان هم به اتاق اختر می آمد و گاهی شعرهای خودش را می خواند و از هر دری حرف می زد. پیرزن از یهودیان مهاجر از لهستان بود که زبان فارسی را یاد گرفته و با لهجه حرف می زد پس از پایان جنگ جهانی دوم با تسلط ارتش سرخ بر لهستان حاضر به ترک ایران نشد ماند. شعر می گفت و از همین وضع هم راضی بود .

در شبی پاییزی پیرزن لبخند زنان دست آسیه را گرفت و گفت دختر خوبم تو بسیار ارزشمند و والا مقام هستی چون نجیبی ، نجابت در بین ما به این معناست که راحت ترین کار خود فروشی است و تو کار سخت را انجام

می دهی و ر شد می کنی و تن به خود فرو شی نمی دهی که پس رفت کنی. آ سیه هیچ نفهمید و پیرزن ادامه داد اینکه تلاش می کنی پاک بمانی حتما زندگی خوب و عاشـقانه ای خواهی داشـت می دانی چرا گدا و دزد و تن فروش حقیر هستند چون تنبلی را دو ست دارند و ناتوان از عملکرد منا سب هستند نمی خواهند کاری کنند آنها فوری ، زیاد و راحت می خواهند دنیایی امروز چنین امکانی را به هیچ کس نمی دهد باید تلاش کرد .

آسـیه از حرف های پیرزن چیزی نمی فهمید اما به خاطر می سـپرد و یک روز به او گفت من نمی فهمم چه می گویی می شود به من بگویی چه کار کنم تا همیشه موفق باشم

_ یاد بگیر به فرزندت یاد بده درس و کتاب بخوان یاد بگیر یاد بگیر یاد بگیر و بهترین نحوه آموزش را برای بچه هایت آماده کن. نگذار غم و غصه ات را کسی ببیند پیرزن تو ضیح می داد اگر غصه ات رو کسی ببینه غصه می زاد و زیاد می شه مخصوصا بچه هات اگر ببینند غصه هات دو قلو می شن غصه ات گرفت گریه کن اما نذار اشکت و ببینند

نصیحت پیرزنی که پیش از انقلاب و آ شنایی با احمد دیده بود. همیشه آویزه گوش آ سیه ماند برای همین با تمام توان به فرداد می آموخت و فرداد تشنه یادگیری دقیق ، عمیق بود زود یاد می گرفت. سرگرمی پسر بازی شطرنج بود و کم کم تبدیل به بازی گری فوق العاده شد. با اینکه ده سال بیشتر نداشت و شطرنج هم به تازگی غیر حرام اعلام شده بود با این حال به سرعت یاد گرفت و خوب درخشید. قدرت طراحی چندین نقشه ، پیش بینی بازی حریف و تله گذاری فرداد را شکست ناپذیر نشان می داد.

. آسیه داغ شهادت شوهر ، بی وفای برادر ، مرگ پدر و مادر را مخفیانه در دل داشت و اشک پنهانی می ریخت فرداد اما شاد و قدرتمند بازی می کرد و یاد می گرفت .

زیبا زن شاپور شاهسون و فرزند شان _ شیما _هم در خانه خود روزگار می گذراندند دختر شاهسون که حالا نوجوان و زیبا و خوش صدا شده بود. موسیقی را نزد مادر به خوبی آموخت و آهنگ سازی و خوانندگی و نوازندگی می کرد دختری حساس و باهوش که در مدرسه محبوب همکلاسی هایش شد شیما علاقه زیادی به سرهنگ پاسدار آرش شفقیانی داشت.

زیبا هم غصه هایش را در سازش می ریخت می نواخت و در لحظات سخت افسردگی بهتر ، زیباتر و خوش تر می نواخت و اشک می ریخت ساز زیبا جادو می کرد .

شیما آرش را جای پدر دوست داشت و هر بار که می دید خوشحال می شد. برای سرهنگ آواز می خواند و ویلون می نواخت آرش هم علاقه عجیبی به شیما داشت و هر بار که او را می دید خوشحال می شد.

وقتی ماریه به ایران می آمد همراه آرش به دیدن فرداد ، آ سیه ، زیبا و شیما می رفتند در نبود ماریه هم آرش حواسش به آنها بود و برای دیدنشان می رفت .

پا سدار جوان از خانواده فیروز شمس معروف به شهید چشم آبی بی خبر نبود پیش پدر و مادر فیروز می رفت. ساعت ها می نشستند و از هر دری حرف می زدند مانند خانواده آرش بودند و همه آنها را عاشقانه دوست داشت در تمام شادی هایشان حضور داشت و شریک تمام غم و اندوه شان بود. شهید چشم آبی دایی شیما هم

بود. فرداد و شیما دوستان خوبی بودند و با اینکه خانه های شان از هم فاصله داشت اما وجود آرش رفت و آمد او این فاصله را پر می کرد.

در ایام محرم خصوصا روز عاشورا در خانه مصی همه جمع می شدند با هم حلیم می پختند و هر سال عکس می گرفتند و آنجا برایشان حال و هوای متفاوتی داشت. شب تا صبح بیدار بودند دور هم خوشی می کردند هزینه ها و کارها را با هم شریک بودند. مرغ و خروس ، قناری ، خرگوش ، لاک پشت ، ایگوانا ، ماهی ، کفتر و خلاصه حیوانات زیادی در خانه مصی وجود داشت. بچه ها در خانه جمع شده بودند و همه مهمانان از دیدن این حیوانات لذت می بردند. سرزنشی برای نگهداری از حیوانات در کار نبود بچه های مصی هم خاله آسیه و خاله زیبا و دایی آرش و بچه های آنها را دوست داشتند.

در همان سال ها در یکی از روزها که به عنوان روز پدر نام گذاری شد آسیه ، یاد نوشته های پدرش افتاد و با خود گفت وقتش رسیده که آنرا بخوانم. در روز پدر خط پدر را دید کمی اشک ریخت و دلتنگ پدر و مادر شد. بیش از سیزده سال از فوت آنها می گذشت و حالا آسیه برای خودش زندگی مستقلی داشت. به شدت دلتنگ شد و احساس بی کسی نمود. با این حال نوشته را خواند اما نوشته پدرش را نفهمید .آنرا بوسید و کنار گذاشت .

نعمت مردی که برادرش توسط قربان در میدان شهر کویو به خاطر قاچاق اعدام شده بود و در شهرستان همسایه آسیه و موسی بودند از مرگ قربان در میان قیر داغ خبر داشت. همان شب که فریبا و موسی از کویو فرار کردند ، طلاها و اشیا عتیقه را در جعبه های بزرگی قرار داد و در میان قیر پنهان نمود .

چند ماه صبر کرد تا آب ها از آ سیاب بیفتد تا بعداً بتواند به سراغ ا شیا عتیقه برود و آنها را بردارد .از قضا خانه پدر آسیه و موسی که قربان مصادره اش نمود و خودش در چاه آنجا مدفون شد به پایگاه بسیج تبدیل گردید.

مسئولان بسیج کویو شروع به تغییر شکل و اندازه پایگاه نموده و چاه دقیقا در مجاورت دیوار مقر بسیج قرار گرفت و نعمت از این اتفاق خوشحال بود چرا که کسی نمی توانست به آنجا برود ، چند بار تلاشش برای رسیدن به چاه با شکست مواجهه شد و هر بار توسط برجک دیدبانی او را دیدند و توسط نگهبان یا فرمانده پایگاه کتک خورد و از پای دیوار رانده شد .

نعمت تلاشش برای برداشتن گنج به نتیجه نرسید و منتظر فرصت مناسبی در پایان جنگ به تهران نقل مکان نمود . برای یافتن کار و تامین مایحتاج خانواده ناچار در میدان تره بار طاهری نزدیک میدان گمرک شـــروع به کار با چرخ دستی شد. میوه و سبزی جابجا می کرد.

پس از مدتی تصـــمیم گرفت خانواده اش را هم به تهران بیاورد .اواســط تابســتان بود که ثبت نام مدارس ابتدایی شروع شد و نعمت می خواست پسرش را در مدرسه ثبت نام نماید.

پیشتر آن از طرف بنیاد شهید به آسیه پیشنهاد شد در مدرسه نزدیک خانه شان به عنوان معلم مشغول شود استعداد و علاقه ی آسیه سبب شد رشد کند و در مدت زمانی کوتاه معاون همان مدرسه شد.

نعمت هم فرزندش را برای ثبت نام به مدرسه ای که آسیه در آن مشغول بود آورد

نعمت مدارک خودش و پسرش را آورد و به د ست آ سیه داد و گفت می خواهد پسرش را در مدر سه ثبت نام نماید معاون نگاهی به مدارک انداخت و با تعجب نام زادگاه خودش را دید متعجب پر سید که اهل کویو هستید ؟نعمت پاسخ داد بله شروع به صحبت نمودند و دست آخر آسیه گفت که دختر ابراهیم محمدی است و نعمت او را شناخت و خو شحال شد و سراغ برادرش را گرفت معاون با سادگی گفت زیاد از او با خبر نیستم برادرم نماینده مجلس است. .نعمت ماجرای شب ماندن موسی و زنی غریبه را در خانه قربان تعریف کرد و گفت از آن شب به بعد قربان گم شد و دیگر هیچ کس غیر از من از جای او با خبر نیست وقتی مشخصات زن غریبه را برای آسیه تعریف کرد آسیه متوجه شد که فریبا خواهر شوهرش بوده که بعد از آن روز دیگر از فریبا هم خبری نشد و موسی هم آدم دیگری شد .

از این همه آسیه تعجب نمود و متوجه شد عمه اش مرده بود و علاقه مند بود راجع به شوهر عمه اش اطلاعات بیشتری به دست بیاورد که نعمت گفت روزی می آیم و برایت تعریف می کنم اگر موسی هم باشد به او خواهم گفت که چه اتفاقی افتاده است. راستی نقشه گنج پدرتان را هم موسی برداشت و به تهران آورد. آسیه احساس کرد تهدید ریزی پشت حرف های نعمت نهفته است.

موسی همچنان مشغول جمع آوری اطلاعات و انتقال آنها به خارج کشور بود یک روز که سرش خلوت بود یاد خواهرش افتاد به سمت خانه خواهر راهی شد هر چند اصلا و ابدا از فرداد خوشش نمی آمد چند سالی می شد از خواهرش خبر نداشت.

به محل زندگی خواهر رسید ، در زد و فرداد که خواب بود از جا برخواست و رفت در را باز کرد و دایی اش را دید خوشـــحال شـــد و گفت بفرمایید داخل ، زیبای ، بلند قامتی و خوش برخوردی فرداد موجب رنجش و حسادت موسی شد نفس عمیقی کشید و گفت به مادرت بگو بیاد دم در وقت ندارم .

فرداد شانه بالا انداخت و بدون اینکه در را ببندد به داخل خانه رفت و مادرش را بیدار کرد و گفت برادر از خود راضی و حسودت دم در است ، آسیه تعجب کرد که چطور پسرش این حرف را زده است اما به روی خود نیاورد.

خواهر می خواست برادر را درآغوش بگیرد که با سردی شیخ مواجهه شد و خودش را عقب کشید موسی نگاهی به چهره شاداب خواهر انداخت و گفت شوهر نکردی ؟ خواهر گفت چرا اونها اسمش فرداد ، داداش شوهر رو می خوام چی کار

موسی داشت از حسادت می مرد خوشبختی را خوب می فهمید شادی و رضایت خاطر را می دید انگار شیطان زیبایی را نشانش می داد ، موسی از اینکه این همه خوبی یک جا جمع شود احساس خفگی می کرد خودش همه چیز داشـــت ثروت ، قدرت ، امکانات ، رفاه ، اعتبار اما شـــادی خواهرش از جنس دیگری بود که شـــیخ آنرا نداشت.

روز و شب شیخ با خشم ، نگرانی ، حسادت ، اضطراب می گذشت و هیچ کدام از دارایی هایش نمی توانست این همه شادی ایجاد کند تحمل بیشتر ماندن را نداشت پا پس کشید و می خواست برود که آسیه گفت: راستی

داداش مردی به نام نعمت آمده بود پیش من گفت که تو را با فریبا در کویو دیده است که شب را در خانه قربان مانده اید و بعد از آن قربان گم شده. نعمت گفت می داند قربان کجا ست و اگر شما بخواهید جایش را به شما می گوید .

موسی خشمگین گفت : خانه نعمت کجاست ؟ آسیه آدرس داد و موسی بدون خداحافظی به آدرس خانه نعمت رفت. در راه دلش هزار راه رفت یعنی چی که نعمت می داند کمی فکر کرد نعمت را به یاد آورد. آن موقع ها فضول و جسور بود .

به آدرس رسید زنگ خانه را زد و مردی در را باز کرد و با دیدن شیخ موسی جا خورد و ترکی گفت: شما کجا اینجا کجا ؟ موسی به فارسی گفت چرا به خواهرم چرت و پرت گفتی مرا کجا دیدی که به خانه قربان آمدم؟ پدر سگ بی شرف بدم بری زندان تا رنگ موهات شکل دندانت بشه بی ناموس ،

نعمت ترسید عقب رفت تا در را ببندد موسی ، نعمت را از خانه بیرون کشید و پایش را با کلت کمری هدف قرار داد و شلیک کرد نعمت زمین گیر شد و فریاد کشید صدای گلوله و فریاد نعمت تمام همسایه ها را از خانه بیرون کشید. همه وحشت زده نگاه می کردند کسی جرات نداشت کاری کند نعمت غرق در خون روی زمین ناله می کرد پسر نعمت و زنش هم التماس می کردند .

پسر جوان لاغر اندام و ورزیده ای به شیخ نزدیک شد و گفت : حاج آقا چرا با گلوله می زنی این بدبخت کارگر اگر خلاف کار بود ، بده مامور ببره چرا روز روشن در خونه مردم تیر میزنی ؟ شیخ سر اسلحه را به سمت

جوان گرفت و گفت منافق تو هم با این همدستی می خواست شلیک کند که در چشم به هم زدنی جوان اسلحه را از دست شیخ بیرون کشید و دو تا مشت جانانه به صورت موسی کوبید شیخ نقش بر زمین شد می خواست درگیر شود که پسر جوان سر ملا را به زمین کوبید و صورت موسی ترکید جوان با سلاح شیخ فرار کرد چند ساعت بعد نعمت و موسی در بیمارستان سینا بستری شدند.

حفاظت قرار گاه خاتم پرونده ای برای موسی تشکیل داد. او را به دادگاه ویژه روحانیت فرستادند بی سر و صدا شیخ را مقصر معرفی کردند و قرار شد دیه نعمت را بدهد و چون از موقعیت شغلی اش سو استفاده کرده بود، برای تعیین تکلیف به کمیسیون رسیدگی به تخلفات سپاه معرفی شد و برای حمل سلاح هم جریمه نقدی گردید.

مردی که سلاح را برده بود عارف نام داشت و در جوادیه تهران در کوچه جنگل زندگی می کرد عارف پسر صاحبخانه زیبا و شیما در زمان بی خانه بودنشان بود. از قضا رابطه دوستی خانواده عارف با زیبا و شیما بر قرار ماند و آرش هم او را می شناخت و از جسارت پسر معروف به عارف ترکه خوشش می آمد عارف موضوع را برای آرش تعریف کرد و پاسدار شفقیانی از خنده ریسه رفت و کمک کرد تا عارف خودش سلاح را تحویل کلانتری بدهد و حفاظت هم گزارش داد که عارف دفاع مشروع انجام داده و مرتکب جرمی نشده است.

موسی از اینکه چنین برخوردی با او شده تعجب کرد ضمن اینکه از شکایت هم منع شد و اجازه شکایت به او داده نشد نعمت هم دیه گرفت.

در بیمارستان موسی را مجبور نمودند که برای عذر خواهی نزد نعمت برود علی رغم میل باطنی اش شیخ نزد نعمت رفت و سعی کرد تا دلجویی نماید که مرد گریه کنان گفت حاج آقا تو مرا علیل کردی اگر مملکت صاحب داشت باید می رفتی زندان ولی متاسفانه قانون به نفع زورگوها ست حالا چطوری خرج زندگی ام را تامین کنم ؟ حداقل صبر می کردید حرفم را بزنم موسی خشمگین بود اما سعی داشت حرفی نزند و برای همین گفت خوب حالا حرفت را بزن .

_حاج آقا ، قربان در چاه حیاط شما خفه شد و بشکه قیر داغ روش ریختند وقتی من مطلع شدم ... سکوت کرد و ادامه نداد

موسی منتظر ادامه حرف نعمت شد و سری تکان داد. نعمت با خود فکر کرد اگر بتواند روی نفوذ موسی حساب کند شاید بتوانند ا شیا عتیقه را بیرون بکشند و اگر نشود که چیزی از د ست نداده پس ادامه داد حاج آقا برادرم مقدار زیادی گنج و طلا پیدا کرده بود که قربان و مامورینش آنها را ضبط کردند ، می دانم گنج کجاست اگر موافق باشید برویم و طلاها را برداریم موسی یادش آمد که مقدار زیادی طلا و اشیا عتیقه دیده است سری تکان داد و به فکر فرو رفت.

نعمت ادامه داد و گفت حاج آقا حتی مقدار دقیق طلاها را هم می دانم اگر موافق باشید برویم و آنها را برداریم من طمعی ندارم اصلا از طلای برادرم هیچی به من ندهید ولی آنجا خانه شماست و هر چیزی هم که آنجاست مال شماست بعد از کلی تعارف و صحبت کردن قرار شد بعد از بیمارستان به اردبیل و از آنجا به کویو بروند .

آسیب جدی به استخوان جمجمه شیخ رسید درد زیادی را تحمل نمود و پزشکان گفتند مدت زیادی را باید استراحت کند و به محض اینکه درد گرفت یا حالش بد شد باید سریع به بیمارستان برود با همان وضعیت ترخیص شد و به خانه رفت تا استراحت کند. چون بیم فراموشی یا مرگ شیخ موسی مطرح بود وزارت اطلاعات پرونده ای محرمانه برای او تشکیل داد و برای اینکه خوراک تبلیغاتی برای مطبوعات و به قول خودشان دشمنان فراهم نشود بصورت پنهانی ملای مذکور را به اتهام جاسوسی و افشا اطلاعات طبقه بندی شده و استفاده غیر قانونی از اسلحه و سو استفاده از قدرت دستگیر کردند .

پس از دستگیری شیخ به او تفهیم اتهام کردند و بازجو توضیح داد که شیخ فریبا را در انگلستان و دانمارک چندین بار دیده است. هر بار که حفاظت سپاه اطلاعات تعیین شده را در اختیار شیخ قرار می داد تا هدایت شده به فریبا داده شود مو سی اطلاعات بیشتری نیز خود به د ست می آورد علاوه بر اطلاعات سوخته به فریبا و دوستانش می داد به این ترتیب مسئولین عصبانی شده و شیخ جاسوس دستگیر شد.

روند تحقیق و دادرسی طولانی شد موسی مدتی بازداشت بود وضعیت جسمی اش وخیم شد توان و تحمل زندان را نداشت بازجوها هم هر چیزی می خواستند فهمیدند از طرفی در محافل سیاسی کشور زمزمه جاسوسی نماینده مجلس شنیده می شد ناچار شدند با وثیقه آزادش کنند.

بازجوها به مو سی گفتند با خارج از کشور تما سی نگیرد و حق ندارد از مو ضوعات مطرح شده در بازجویی با کسی حرف بزند. وضعیت روحی شیخ آشفته شده بود تمرکز نداشت و نمی توانست با کسی بیش از چند دقیقه صحبت کند .

مریم دختر کوچک و شیرینی که در زمان بازداشت پدر به دنیا آمد هم نتوانست تاثیری بر روان شیخ بگذارد اصلا کودکش را نگاه نمی کرد.

حاج قیاس _ پدر زنش _ هم با موسی صحبت نمی کرد و چندین بار او را حتی در دفترش هم نپذیرفت پیغام داد کاری به او ندارد و با مطهره صحبت کرده طلاق بگیرد.

مطهره اما خانه پدر رفت و آمد نمی کرد به مادرش پیام داد پیش از ازدواج به حاج آقا گفتم مبادا مرا به عقد کسی در آورید که از اسلام برای خودش ابزار بسازد پدر گفت نه اسلام محافظ حقوق زنان است وقتی شوهرم زن گرفت به بابا گفتم شوهرم بی وفایی کرده و حق خودش می داند که قلب مرا بشکند پدر گفت دخترم شوهرت تمکن دارد، می تواند ازدواج کرده شما هم آرام باش الان که معلوم شده شوهر من علیه نظام مقدسی که پدر برایش شأن تقدس قائل است کاری کرده حاج آقا از ترس پست و مقامش می گوید طلاق بگیرم .مادرجان من طلاق نمی گیرم نه که گمان کنی شوهرم را دوست دارم نه ، زمانی برایش جان می دادم اما حالا چشم دیدنش را ندارم .می دانی چرا ؟

_ مادرجان از کجا بدانم شما که به ما حرفی نمی زنی ضمن اینکه از حرف پدرت خارج نشود برگرد خودم هستم پدرتان آبرو دارد .

_ مادر من شما چرا این همه تلاش می کنی حق بچه هایت را زیر پا بگذارید من موسی را دوست ندارم اما دختری دارم که نمی خواهم او را بی پدر بزرگ کنم از طرفی موسی نه اینکه زن گرفت از چشم من افتاد بلکه

او خائن ، دروغ گو ، چاپلوس ، حیله گر ، فاسـد و ظالم اسـت. همان موقع که در وزارت اطلاعات به من گفتند که در مکه خودش را برای عشـق قدیمی اش حقیر کرده این شـخص از چشـم من افتاد. وقتی فهمیدم خواهری دارد که همسر شهید احمد فخار بوده و موسی آنرا به دلیل حسادت از من پنهان کرده شوهرم برای من با جنازه ای فرقی ندارد. حالا هم برنمی گردم به خانه شما چون می خواهم مثل مردم کوچه بازار مستقل و راحت زندگی کنم .

شیخ نزد پزشکان متخصص رفت و دارو خورد. داروها انگار تاثیری نداشتند فقط می خوابید آن هم خوابی سبک و پر استرس گاهی در خانه مطهره و گاهی در خانه زن دوم می ماند هیچ کدام چشم دیدنش را نداشتند .

یکی از دوستان شیخ گفت : دعا نویسی را می شناسد که می تواند کمکت کند تا بهتر شوی بیا با هم پیش او برویم .

فردای آنروز شیخ و دوستش راهی مقصد شدند. به محض دیدن جادوگر شیخ او را شناخت و رنگ از رخش پرید عباس غفاری روبروی ملا نشست و چشم در چشم او دوخت

_ تعجب می کنم نه تنها دوباره دستگیر نشدی بلکه آزاد هستی ، کسب و کار کلاهبرداری هم راه انداختی

_ چرا باید دسـتگیرم کنن من جادوگر اعظم دربارم هههههه برای خودم اگر سـحر و جادو نکنم که هیچ کس باور نمی کنه کاری ازم بر میاد خود آقایون پیش من نوبت می گرن کارشون انجام بشه

_ واسه درد من چی کار می تونی بکنی ؟

_ داوات پیش خودمه بیا این دارو رو بکش با دعای شفای امام سجاد ، این عصاره رو بخور

به این ترتیب موسی تریاک می کشید و نبات و گل گاو زبان می خورد و ذکر می گفت پس از مدتی درد ها جایشان را به نشاط و نئشگی دادند شیخ به خرید و فروش زمین ، خانه و ماشین روی آورد و از سیاست و مجلس هم فا صله گرفت و همیشه در اوج نئشگی فریبا را تمنا می کرد و آرزوی پول زیاد دا شت برای همین در فکر بود که با نعمت به سراغ طلاها بروند.

بالاخره تریاک کشیدن و بداخلاقی زن دوم را هم کلافه کرد و دعواهای خانوادگی بالا گرفت شیخ او را که حامله بود. بلاتکلیف رها کرد و با منشی دفترش عقد مرد و زن سوم را هم گرفت.

گاهی مو سی و عباس غفاری با هم می نشستند و تا ساعت ها تریاک می کشیدند در میان ، دود ، نبات و چای موسی مختصرا به گنج مدفون در خانه شان اشاره کرد و از عباس کمک خواست تا بروند خانه طلاها را بردارند اما پرونده شیخ مانع هر کاری شد.

مدتی از آزادی شیخ با وثیقه می گذ شت که دادگاه او را احضار و شیخ مو سی محمدی به اتهام جا سو سی و غیره به ده سال حبس محکوم شد.

مطهره از ازدواج سوم شوهرش تو سط زن دوم مطلع شد. برایش اهمیتی ندا شت حتی ناراحت هم نشد و وقتی متوجه شد هووی دوم دو قلو حامله است دلش سوخت. شوهر را تهدید کرد و با فشار زیاد شیخ را وادار نمود. سه خانه بخرد و هر کدام را به نام زن هایش نماید. از قضا زن سوم هم حامله بود که شوهرشان برای تحمل

حبس به زندان رفت این موضـوع برای هیچ کس اهمیتی نداشـت. با تدبیر مطهره با هم ارتباط داشـتند و همه از خانم جان _ مطهره _ اطاعت می کردند .

با دستگیری شیخ نعمت هم از به دست آوردن اشیا عتیقه و طلاها ناامید شد و به کارگری مشغول گردید تا خرج زندگی اش را تامین کند.

فصل دوم

اشتباه می کنید فیزیک همان فلسفه است.

_ جناب سـرهنگ تعدادی سـهمیه به آزادگان و جانبازان اختصـاص دادند دانشـگاه تهران شـما را با سـهمیه به عنوان دانشجو قبول می کند می خواهی بری دانشگاه

_ بله ولی کار و اداره چی ؟

_ ساعت آموزشی جزو ساعت کاری محسوب می شود.

_ چه خوب باشه ، می رم مهندسی می خونم

آرش در دانشگاه و رشته مهندسی عمران شروع به تحصیل کرد. آسیه هم با سهمیه خانواده شهدا به دانشگاه تربیت معلم رفت و شروع به تحصیل نمود .

فرداد دو سال زودتر دیپلم گرفت در کنکور سرا سری شرکت کرد و در ر شته ریا ضیات و کاربردهای دانشگاه تهران قبول شد .

عاشورای همان سال مطابق قرار هر سال در خانه مصی جمع شدند حالا تعداد زیادی از دوستان جوان و اقوام در مراسم حلیم پختن شرکت داشتند. پسر بزرگ مصی هم در دانشگاه قبول شده بود و جمع حاضر حال و هوای دانشگاهی و رو شن فکری پیدا کرده بود بحث ها و حرف ها همه از دانشگاه و شرایط آن بود. همه خو شحال و سر حال بودند تعداد دیگ های حلیم بیشتر شده بود حاضرین تا صبح دیگ ها را هم می زدند می خندیدند و بحث می کردند از هر دری صحبت می شد زن ها و مردها دوستانه و صمیمی دور هم کار می کردند و صبح مردم حلیم نذری می گرفتند.

یکی از حاضرین در حالیکه می خندید گفت : بعد از دوم خرداد و صعود تیم ملی به جام جهانی مردم ایران نشان دادند خواستار پیشرفت و ارتقا هستند ایرانیان می خواهند از صندوق رای سرنوشت خود را تعیین کنند حاکمیت باید و حتما فضای رقابت سیاسی را فراهم کند و دست از انحصار طلبی بردارد .

ایمان یکی از دوستان فرداد که همسایه مصی بود در جواب گفت : خنده دار حرف می زنی حاکمیت انحصار طلب نیست بلکه معتقد است می تواند و باید مردم را به بهشت ببرد شما دل خوش به لبخند سید فاطمی نباش چرا که خود آقایون شعار می دهند سه سید فاطمی خمینی خامنه ای خاتمی این معنا دارد و آن این که یا خاتمی مثل دو نفر دیگه است یا گوش به فرمان آنهاست.

آرش کمی دلخور شد وگفت مگه اون دو نفرچی هستن ؟

کسی تمایلی به ادامه بحث نداشت موضوع را عوض کردند و شروع کردند به دست انداختن یکی از حاضرین و صدای خنده ها از طبل عزاداری هم بلند تر شد .

فرداد هفده ساله جزو ده نفر برتر کنکور سراسری سال هزار و سیصد هفتاد و هفت رشته ریاضی بود .

فریبا در زندان هم دست از سر موسی برنداشت و توانست داخل اوین با موسی ارتباط بگیرد. از طریق خانواده های برخی زندانیان نامه های موسی به فرانسه و از آنجا به اسرائیل یا آمریکا ارسال می شد و پاسخ شفاهی دریافت می کرد، فریبا وانمود می کرد به اجبار با سازمان مجاهدین همکاری می کند و اسیر آنهاست با این ترفند تلاش داشت تا اگر اطلاعاتی باقی مانده که از شیخ عاشق نگرفته ، بگیرد که دریافت هایش را تکمیل نماید از طرفی داخل زندان هم می توانست اطلاعاتی به بیرون درز نماید. موسی می دانست اسیر و بازیچه زنی اغواگر شده ، ولیکن از نظام اسلامی متنفر بود و می خواست اگر می تواند انتقام بگیرد و اگر نمی تواند هم ضربه بزند و از طرفی این بازیچه بودن را دوست می داشت .

در یکی از روزهای که موسی برای مرخصی آمده بود زن اول شیخ گفت: تو خیانت پیشه و بی ثبات هستی هر قدر تلاش می کنیم تا مثل انسان زندگی کنی برایت اهمیتی ندارد کافی است فریبا زن منافق گوشه چشمی برایت تنگ کند آن وقت هر کاری برایش می کنی.

موسی متعجب به زنش نگاه کرد و گفت فریبا دیگه کیه ؟

_ بازجوها همه چیز را راجع کارهایت به من گفتند ، چه جور جونوری هستی سه تا زن گرفتی چشمت دنبال منافقان و فاحشه ها هم هست که هیچ ، ابزار دست اون ها هم شدی و جاسوسی که کثیف ترین کار دنیا ست کردی.

موسی نمی توانست جواب دهد جرات رودرو شدن با زنش را هم نداشت چون ممکن بود دیگر نتواند به مرخصی بیاید با این حال توهین و زبان درازی می کرد و آرام نمی گرفت .

در قرارگاه خاتم طرح ایران رود یا کانال افتخار جدی شده و تحقیقاتی صورت گرفت. حتی در آمریکا ایرانیان مهاجر به رئیس جمهور وقت ، در زمان بازدید و حضور در مجمع عمومی سازمان ملل پیشنهاد سرمایه گذاری در پروژه آبرسانی و احداث ایران رود را دادند که در مرحله اول مورد استقبال قرار گرفت .

آرش از همه خوشحال تر شد. ولیکن به یکباره صحبت از این طرح ممنوع اعلام گردید.

آرش نزد سردار فرماندهی قرارگاه رفت و دلیل ممنوعیت ادامه تحقیق و کار بر روی ایران رود را پرسید سردار گفت : آمریکا از طریق لابی های خود پیغام فرستاد که این طرح اجرایی نیست بهتر است ایران به دنبال تکمیل طرح های هسته ای خود باشد طرح های که شاه شروع کرد و در بوشهر نیمه کاره ماند. گفتند که برق اتمی و فروش محصولات هسته ای و قدرت منطقه ای شدن و نظارت هسته ای بر منطقه دست آوردهای دارد که آبراهه مذکور ندارد ضمن اینکه تاسیسات هسته‌ای نتیجه فوری هم دارد متاسفانه پوست موز لابی ها و دلال‌های آمریکایی ها زیر پای جمهوری اسلامی جواب داد.

آرش ناراحت شد و به فکر فرو رفت آرزو کرد کاش پدرش زنده بود تا از او راهنمایی می گرفت که چه کند .

فرداد با عنوان فرزند شهید شناخته می شد در روزهای آغازین تحصیل دانشجویان گمان می کردند او با سهمیه خانواده شهدا به دانشگاه دولتی راه یافته است. چند بار همکلاسی هایش به او گفتند که سهمیه ای است اما هر بار فرداد علی رغم اینکه رنجیده خاطر شد گفت : من از سهمیه خانواده شهید استفاده نکردم هر چند حق داشتم اما خودم تلاش کردم و قبول شدم .

بسیج دانشجویی تلاش کرد تا فرداد را جذب نموده و به عنوان فرزند شهید به او امکانات بدهد فرداد درخواست عضویت در بسیج را نپذیرفت.

دفتر تحکیم وحدت که گرایش مخالفت با حاکمیت را داشت و از تشکل های دوم خردادی محسوب می شد هم تلاش می کرد فرداد را جذب خود نماید اما اینجا هم برای فرداد جذابیتی نداشت.

در بین دروس اختصاصی ریاضی ، درس های عمومی هم برای دانشجویان وجود دارد که یکی از آنها معارف اسلامی بود که روحانی به نام شیخ الاسلامی استاد دانشجویان ریاضی بود. در همین کلاس بود که فرداد شناخته شد و دو گروه بسیج و دفتر تحکیم وحدت برای جذب او تلاش بیشتری به خرج دادند .

آن روز یکی از دانشجویان سوالی طرح نمود به این شکل که « کارل پوپر در کتاب جامعه باز و دشمنانش می گوید معارف الهی یا به تعبیر دیگر ادیان قابل اثبات یا رد نیستند بنابراین نمی توان به نقل قول ادیان استناد نمود نظرتان را بگویید » استاد شیخ الاسلامی لبخندی زد و گفت البته منظور پوپر دین نبوده بلکه بعضی از آموزه های

دین قابل رد یا اثبات نیســـتند و من هم موافق هســـتم ولیکن طرفداران پوپر نتیجه می گیرند که چون آموزه های دین قابل رد یا اثبات نیستند پس دین امری فردی است. مشکل در نتیجه گیری است. مشکل دیگر این استدلال در این اســت که آموزه های دین در منطق ریاضــی و علوم پایه قابل رد یا اثبات نیســت اما تاثیر دین در زندگی مردم در جامعه شناسی یا روانشناسی مطالعه شده و مفید بوده است .

دانشجو ادامه داد که برای همین پوپر می گوید دین امری فردی است و اجتماعی نیست. به شهادت تاریخ دین نابود کننده جامعه ی متدین است چراکه از دل دین افراطی گری و کشتار زاده می شود مخصوصا دین سیاسی که سیاست را مذهبی می خواهد و به سیاست به عنوان علم مدیریت نگاه نمی کند دین سیاسی دشمن ساز و قدرت طلب و توسری خور قدرت های بزرگ است .

ناگهان بسیجی که با سهمیه جانبازی در کلاس حضور داشت خطاب به دانشجوی سوال کننده به نام احسان بیدار فحاشی کرد و گفت تو طرفدار لنین هستی که می گوید دین افیون جامعه است. احسان توجهی به بسیجی نکرد و می خواست ادامه دهد که کلاس شلوغ شد.

استاد شیخ الاسلامی گفت خواهش می کنم دوستان هیاهو نکنید اینجا جای بحث و تبادل اندیشه است اجازه بدهید بحث کنیم. دانشجویان ساکت شدند و استاد گفت : دریافت های انسان از پنج دسته آموزه های انسانی الهی حاصـل می شـود. اول فلسـفه دوم علم سـوم هنر چهارم عرفان و پنجم دین یا وحی هر کدام توضـیحات و مباحث خود را دارد که خلاصه عرض می کنم .علم استقرایی ، استنتاجی است و نتیجه گیری می کند و از چند نمونه نتیجه کلی می گیرد که ممکن است اشتباه باشد نمونه اش فیزیک کوانتوم و فیزیک مکانیک که قوانینش

ناقض یکدیگر هستند در مورد فلسفه هم باید عرض کنم چرایی را می پر سد و ابزار فلسفه ، منطق است او هم نتیجه گیری می کند و هنوز هیچ فیلسوفی نتوانسته در مورد هستی یا سایر مسائل نظر قطعی بدهد از جمله همین آقای پوپر که مرگ فلسفه را اعلام نمود. هنر هم خلق امور جزیی برای خوشایند انسان است و تلاش می کند که با ابزار ذوق و لذت زندگی انسان را شادتر نماید یا یافته های سایر حوزه های دانایی را به انسان بفهماند عرفان هم از طریق وجد و سماع یا باور به زندگی هدف دار به انسان که از سختی و ملال گریزان است معنا بدهد، امور بدیهی به قول پا سکال عرفان یا شناخت قلبی است. اما وحی لایزال است از پیش خداوند و برای زندگی انسان فرستاده شده است دین برای زندگی انسان برنامه دارد. ضمن اینکه تمام این چهار مورد که برشمردیم همه در درون دین وجود دارند. دین از علم ،هنر ،فلسفه و عرفان بهره می برد تا پیام الهی را به انسان برساند و اگر انسان ها دستورات الهی را به کار بگیرند سعادت جاودانه در انتظار آنهاست .

فرداد از جا برخواست و اجازه گرفت و استاد گفت بفرمایید فرداد گفت: اتفاقا همین که می فرمایید دین برای سعادت بشر برنامه دارد قابل اثبات نیست اول اینکه کدام جامعه دین دار خوشبخت و سعادتمند بوده است نمونه تاریخی وجود ندارد در هیچ جغرافیا و تاریخی جامعه دین دار سعادتمند وجود نداشته ؟ دوم با وجود گذشت بیش از هزار و چهار صد سال از اسلام هنوز برنامه سعادت بشری دین رمز گشایی نشده است و خوشبختی سراغ کسی غیر از صاحبان قدرت نیامده است. سوم اینکه فلسفه نمرده است بلکه ابزار خود را از بحث نقلی و عقلی صرف به سمت فیزیک و ریاضی تغییر داده است نظریه بال پروانه ،نظریه ریسمان ، نظریه جهان های چند بعدی و بسیاری دیگر از نظریات با بهره گیری از فیزیک در واقع فلسفه هستند .

بسیجی های کلاس هیاهو نموده و کلاس به هم ریخت و استاد شیخ الاسلام نتوانست پاسخ بدهد اما بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و در حین خروج از کلاس رو به فرداد و احســـان بیدار نمود و گفت لطفا به دفتر بنده بیایید تا بیشتر از مطالب شما بهره ببرم و کلاس را ترک کرد.

ناخودآگاه احسان بیدار و فرداد فخار جذب هم شده و دوستان خوبی شدند .

مختصات باران

مسـابقات المپیاد ریاضـی دانشـجویان جهان قرار بود برگزار شـود و ایران هم تیمی می خواسـت جمع کند تا به مسـابقات اعزام شـوند. متولی امر دانشـگاه خواجه نصـیر و دانشـگاه تهران بودند و قرار شـد وزارت اطلاعات و قرارگاه خاتم نیز بر کار دانشگاه نظارت داشته باشند .

مو ضوع مسابقه به دانشجویان ر شته های مهند سی و کامپیوتر و ریا ضی سرا سر کشور اطلاع داده شد و اعلام کردند در سطح کشوری مسابقه ای برگزار خواهد شد از بین برندگان تیم اعزامی مشخص خواهد شد. مسابقات هم در ژاپن برگزار می شود. فرداد به صورت جدی می خواست در این زور آزمایی فکری شرکت کند. موضوع را با مادرش در میان گذاشت و آسیه استقبال نمود و گفت با عمو آرش هم صحبت کند.

فرداد به آرش زنگ زد و گفت قصد شرکت در مسابقه انتخابی دانشجویان اعزامی به المپیاد جهانی ریا ضی را دارم. آرش خندید و گفت عزیزم دو کلمه بگو می خواهم شرکت کنم متوجه می شوم و هر دو خندیدند.

فردای آنروز ســـردار آرش شـــفقیانی نزد فرمانده خود رفت و خواهش کرد در جریان مســـابقه قرار گیرد درخواستش پذیرفته شد و آرش را مدیر این پروژه قرار دادند.

آرش با رئیس گروه ریاضی دانشگاه تهران در مورد فرداد صحبت کرد و رئیس گفت فرداد گل سر سبد تیم ماست اما بسیج دانشجویی در مورد او و دوستش احسان بیدار نظر مساعدی ندارد هر چند اگر با ما باشد ایشان نیاز به شرکت در مسابقه انتخابی را هم ندارد. اما قانون رعایت شود بهتر است. پس اول نظر بسیج را جلب نمایید بعد اجازه حضور این دو نفر در مسابقات صادر می شود از طرفی فرداد سطح استاندارد مسابقه را بالا می برد و در مقایسه با ایشان سایرین انتخاب خواهند شد.

آرش مسئول بسیج را به دفتر خود خواست مسئول بسیج پشت تلفن به آرش گفت شما سرهنگ هستی و من ســردار شــدم درجه تان پایین تر از من اســت شــما بیایید دفتر بنده تا دیگر به خودتان اجازه ندهید به بالا دســت خودتان دستور صادر کنید .

آرش در مورد مسئول بسیج دانشجویی تحقیق کرد گفتند سردار جوانی به نام حسین ولایی است و با سهمیه در دانشگاه قبول شده و از تیم اصلی سپاهیان می باشد .نام این شخص برایش آشنا به نظر رسید تحقیقات بیشتری نمود معلوم شد حسین ولایی داماد یکی از قضات برجسته و شناخته شده است به نام حاج سعید اندیشمند و پسر حاج سـعید یکی از کارکنان ارشـد وزارت اطلاعات و دیگری هم از دانشـجویان نخبه کشـور اسـت. موقعیت و درجه حسین ولایی عجیب به نظرش می آمد.

آرش به دیدن مسئول بسیج رفت و در لحظه دیدن حسین ولایی چهره او را شناخت این شخص پسر زنی بود که در خانه پدر شهید فیروز شمس یا همان شهید چشم آبی فرزند ناخلفش را زاده بود و خواهر فیروز یا همان زیبا را به دربدری کشیده بود. سرهنگ شفقیانی یاد شجاعت شهید شاپور شاهسون و کتک فیروز چشم آبی و پس گرفتن خانه زیبا از این شخص افتاد. پوز خندی زد. در آن حاج داود و ماجرای پاره کردن خشتک همین سردار حسین ولایی هم برایش تداعی گردید .

یادش آمد روزی که همین سردار ولایی در جلسه ی فرمانده سپاه به حاج داود بی ادبی کرد و آرش شلوارش را پاره کرد از اینکه این شخص پلشت سردار شده و شهید شاهسون و شهید شمس فراموش شده اند ناراحت شد .

ناچار در مورد احسان و فرداد سوال کرد مسئول بسیج یا همان حسین ولایی که بعداً بازجو هم شد و فرداد را بسیار آزار داد گفت : این دو نفر دین ستیز و خدا ناباور هستند و سپس موضوعات مطرح شده در کلاس استاد شیخ الاسلامی را تعریف کرد. حسین ولایی هم سرهنگ شفقیانی را شناخت و یاد درگیری شان افتاد اما به روی خود نیاورد .

آرش با تظاهر به اینکه حسین ولایی را نشناخته است خندید و گفت: بی خیال اینها دانشجو هستند اگر خواستیم سمت و شغل بدهیم این چیزها اهمیت دارد ضمن اینکه مدیر پروژه بنده هستم اگر اجازه صادر نشود از اختیارات خودم استفاده می کنم حسین ولایی ناچار پذیرفت و توافق کردند که فعلا احسان بیدار و فرداد فخار در آزمون شرکت کنند.

روز آزمون تمام سوالات را فرداد و احسان کامل پاسخ دادند و یک سوال فرداد را درگیر نمود و سخت به فکر فرو رفت. سوال این بود که تعداد قطرات بارانی که روی برگ های درختان یک هکتار جنگل با تراکم مشخص یک درخت در نود سانتی متر مربع را چگونه محاسبه می نمایید ؟

این چه سوالی بود ؟ از همه مهمتر اینکه پاسخ به این سوال را اختیاری قرار دادند. فرداد نمی توانست پاسخ ندهد. ذهنش درگیر شد در برگه پاسخ نوشت و تحلیل کرد .

۱-سوال ، پاسخ چگونه محاسبه می کنید ، می خواهد وگرنه جواب قابل محاسبه نیست و فقط احتمال است.

۲-معادله دارای چندین مجهول است شامل :ساعات بارش ،تعداد برگ ها ،برگ های هدف باران ،تراکم بارش ،سرعت بارش ،سطح برگ ها ،قطر قطرات باران ،تراکم درختان ،مسیر باد....

۳-این معادله از طریق تخمین و حل معادله چند مجهولی و محاسبه احتمالات، قابل حل است.

برای هر کدام از راه حل ها مثال های زد و در مجهولات اعداد حدودی گذاشت و به صورت تقریبی پاسخ داد .اعداد حدودی را هم از طریق احتمال بر آورد کرد به نحوی که منطق ارائه شده باور پذیر به نظر می رسید. تصحیح کننده با خواندن پاسخ ها متوجه شد فرداد نبوغی باور نکردنی دارد.

بالاخره غیر از فرداد و احسان ده نفر دیگر هم انتخاب شدند یک نفر از مهندسی دو نفر از فیزیک و دو نفر از کامپیوتر و پنج نفر هم از رشته ریاضی و ده روز در اردوی دانشگاه ماندند و سپس به ژاپن اعزام شدند. احسان بیدار ، فرداد و حسین ولایی از اعزام شدگان بودند .

روز وداع که اولین بار بود مادر و پسر از هم جدا می شدند. آسیه با اصرار تا فرودگاه رفت هر دو راضی و خشنود به نظر می رسیدند با گرمی وداع گفتند. آسیه در میان تیم اعزامی حسین قوچ یا همان حسین ولایی را دید قلبش از ترس از تپیدن ایستاد گلویش خشک شد در نهایت تعجب متوجه شد همه تیم تقریبا هم سن فرداد هستند غیر از حسین قوچ فرداد سوار هواپیما شد و اضطراب مادر را ندید و به سمت ژاپن راهی شد تا در عرصه جهانی خودش را نشان دهد.

آسیه در خانه آرام و قرار نداشت و نتوانست تحمل کند شب به خانه آرش زنگ زد و خواهش کرد تا او را ببیند و درخواست نمود به خانه زیبا بروند و آنجا موضوع را بگوید. فردا ظهر همه جمع شدند و آرش از نگرانی آسیه متعجب شد و پرسید چه شده ؟

_ در بین کسانی که به ژاپن رفتند کسی بود که می شناسم معروف به حسین قوچ آدم لات و بی سرپایی که حتی مادر خودش رو هم کشت .

زیبا با دهان باز به آسیه نگاه کرد و گفت: چی حسین قوچ مگه می شناسی ؟

_ بله من و برادرم مدتی توی جمشید مستاجر بودیم تا حالا نگفتم نخواستم ذهنیت از من داشته باشید .

آرش لبخندی زد و گفت : می شناسم نگران نباشید کاری به فرداد ندارد اصلا او را نمی شناسد بی شعور تر از این حرف ها ست .

دو روز بعد در لحظه امتحان فرداد ، آسیه هم شروع به خواندن دوباره دست نوشته های پدرش نمود و قبل از خواندن با خود گفت احتمالا الان لیاقت و سواد خواندنش را دارم .

برگه سوالات توزیع شد و دانشجویان ایرانی با دیدن سوالات اعتراض کردند که چرا به زبان فارسی ترجمه نشده است. مخصوصا حسین ولایی بیشتر اعتراض کرد و وقتی متوجه شد نمی تواند بخواند و بنویسد داد و فریاد راه انداخت به نحوی که مسئولان سالن او را از جلسه امتحان بیرون کردند سپس مسئول امتحان با خونسردی گفت سوالات به زبان های بین المللی فرانسه ،انگلیسی ، عربی ، چینی و ژاپنی است ما در دعوت نامه اعلام کرده بودیم امتحان به این زبان ها است بقیه دانشجویان ایرانی به زبان انگلیسی تسلط داشتند و شروع به پاسخ نمودند .

سوال اصلی که بسیاری در ارائه پاسخ به آن چالش داشتند. را فرداد چهار ساعت نوشت و توضیح داد پرسشی که تاثیر عمیقی بر آینده فرداد گذاشت سوال اینگونه بود که در محیطی با دمای متغییر تا بیست درجه، آب راکدی تا عمق بیست متر و سطحی به وسعت پنج هکتار وجود دارد مسیر باد غرب به شرق است در نقطه ایکس (که در فاصله ده کیلومتری شرق دریاچه است) چه زمانی و با چه حجمی باران ناشی از بخارات آبی دریاچه خواهد بارید چند ساعت بارش خواهد بود ؟

فرداد ابتدا حجم ابری را که در دما مذکور امکان بارش دارد را محاسبه نمود سپس سرعت باد وسعت زمین تا نقطه ایکس و زمان رسیدن ابر به آن نقطه را محاسبه نمود و سپس بررسی کرد تا ابر به نقطه ایکس برسد آیا امکان بارش دارد یا خیر و در نهایت پاسخش را داد و اعلام کرد هر بیست و پنج سال یکبار با امکان تغییر دما و کاهش باد ابری حاصل از تبخیر دریاچه در نقطه ایکس تجمع نموده و یک ساعت بارش خواهد داشت و این

امکان ندارد چون در مسیر ابر کوه های وجود دارد که مانع رسیدن ابر به آنجا خواهند شد و از محاسبه ارتفاع کوه نتیجه گرفت امکان بارش در نقطه ایکس وجود ندارد مگر با تغییر محسوس و بدون پیش فرض های گفته شده توضیح داد با توجه به این ارتفاع از کوه ابر با حجم لازم برای بارش نمی تواند عبور نموده و در نقطه ایکس بارشی صورت نخواهد گرفت پاسخی نبوغ آمیز که موجب اخذ بالاترین نمره در مسابقات جهانی ریاضی گردید.

احسان هم تحلیل کرد که ارتفاع کوه مانع عبور ابر از آن شده و امکان بارش در نقطه ایکس وجود ندارد مابقی شرکت کنندگان بدون در نظر گرفتن ارتفاع کوه پاسخ های متفاوت داده و به پاسخ نرسیده بودند.

در زمان اعطا جوایز طراح سوال توضیح داد که خودش به موضوع کوه فکر نکرده بود و روند محاسبات اش اشتباه بوده و از فرداد یاد گرفته که به جزئیات دقت بیشتری نماید.

دانشگاه سوربن فرانسه بورسیه تحصیلی برای فرداد و احسان در رشته فیزیک هسته ای یا ریاضی تا مقطع دکتری با درخواست هر دو نفر صادر نمود.

فرداد و احسان با دست پر و سر بلند به کشور بازگشتند و قبل از آنها خبر کار خوبی که کرده بودند در تمام روزنامه ها چاپ شد و روزنامه کیهان نوشت «سردار شجاع مسلمان حسین ولایی با اعتراض به سوالات و نحوه طرح آنها پوزه جهان استعمار و کافر را به خاک مالید و پسرفرزند شهید احمد فخار که تحت تربیت بنیاد شهید و بسیج بوده توانست با هوشی الهی و استعداد شیعی و بهره گیری از تلاش سردار حسین ولایی جهان را نسبت به

جمهوری ا سلامی به کرنش وادار نماید» در مورد احسان هم روزنامه های شرق و آفتاب یزد نو شتند و تو ضیح دادند که فرداد و دوستش چطور مسائل روز دنیا را به راحتی حل کرده اند.

روزنامه کیهان د ست به د ست می شد فرداد با دیدن مطلب مذکور متعجب از احسان پر سید مسئول بسیج ا صلا سواد نداشت سوالات را بخواند چه کرد که موجب این همه تعریف و تمجید است.

وقتی بازگشتند مادر و فرزند دلتنگ هم شده بودند هیچ وقت این همه مدت دوری و جدایی نداشتند آسیه فرزند را در آغوش ک شید و رویش را بو سید .آرش هم د ست فرداد را ف شرد و به او تبریک گفت و از اینکه توان سته مقام نخست را به د ست بیاورد ابراز خو شحالی نمود و به کنایه گفت اگر کمک سردار حسین قوچ نبود قطعا تو اول نمی شدی همه خندیدند جشن کوچکی برگزار شد شیما و زیبا به خوبی نواختند و شیما ترانه ای دو ستی که پیشتر ایرج آنرا در فیلم کوچه مردها خوانده بود را تقدیم فرداد نمود.

دوستی دوستی ای به فدات جونو دلم جونو دلم سر اگر در قدم تو بدهم بازخجلم

دشمنی وقتی ز دل نور محبت می بره

رنگ آفتاب می پره رنگ آفتاب می پره

اون که دل می فروش ارزون به خدا بی خبره

اگه سودی ببره بی وفایی می خره

اجرای فوق العاده و احساس بی نظیر شیما حاضرین را تحت تاثیر قرار داد.

احسان هم در جشن بود و نسبت به فرداد احساس قدر دانی و رفاقتی بی پایان داشت در پایان دور همی به خانه رفت و قرار شد برای برنامه های بعدی شان در دانشگاه همدیگر را ببینند.

ستاره بخت و اقبال فرداد شروع به درخشیدن کرد و رئیس جمهور وقت ، خاتمی هم ملاقاتی با این مادر و پسر داشت و گفت می خواهد خانه ای به آنها بدهد تا راحت تر زندگی کنند. وعده ای که هرگز محقق نشد .

دل درد گرفتم نتونستم بیام

چند روز بعد احسان تماس گرفت و به فرداد گفت در دانشگاه تهران همدیگر را ببینند فرداد در ساعت مذکور حاضر شد در محوطه مقابل دانشکده علوم پایه منتظر دوستش بود که دید تعدادی از فعالان دفتر تحکیم وحدت در حال تجمع هستند.

احسان رسید و گفت روزنامه ها را دیدی؟

_نه

_ روزنامه سلام تیتر زده سعید اسلامی طرح اصلاح قانون مطبوعات را به مجلس داده است و قرار شده مجلس قانون مطبوعات را اصلاح نماید. سعید اسلامی یا همان سعید امامی قتل های زنجیره ای فعالین سیاسی را انجام داده و اعتراف هم نموده حالا با اراده همان شخص می خواهند قانون مطبوعات را تغییر دهند.

فرداد متعجب نگاه می کرد نمی دانست باید چه بگوید کمی منتظر ماند و با تردید گفت برنامه شما چیه ؟

_ اعتراض می کنیم می مونیم و اجازه نمی دیم هر کاری دلشون خواست بکنن.

مسئول بسیج منصوب ، حسین ولایی در دانشگاه تهران از پشت شیشه طبقه دوم دانشکده علوم پایه فرداد و احسان را نگاه می کرد و دندان هایش را به هم فشار می داد. نفرت عجیبی از این دو نفر داشت.

نیم ساعت بعد ناگهان فرداد دل درد گرفت توان سرپا ایستادن نداشت می خواست به خانه برگردد و دفترچه اش را بردارد و به بیمار ستان برود .برای همین به احسان گفت: من برم دکتر بدجوری دل درد دارم شب میام اینجا با هم حرف می زنیم. با هم دست دادند و فرداد به هر زحمتی بود به سمت خانه راهی شد تا خانه چند بار استفراغ کرد و حالش بدتر شد به محض ورود به خانه مادرش از رنگ پریده و بی حالی پسرش متوجه بیماری فرزند شد سریع او را به بیمارستان برد و تشخیص آپاندیس دادند و به اتاق عمل منتقل گردید .

وقتی فرداد روی تخت بیمارستان با درد ناله می کرد در شب هجدهم تیر ماه هزار و سیصد و هفتاد و هشت کسانی با ذکر یا زهرا احسان بیدار و چند نفر دیگر را از بالای طبقه سوم کوی دانشگاه تهران به پایین پرتاب می کردند.

احسان به شدت آسیب دید و از نظر روانی به شدت آشفته شد. متن شکایتی تنظیم کرد و نوشت و به داد سرا رفت شکایت کرد اما کسی توجهی نکرد.

فردای آنروز تا روز بیست و سوم تیر آن سال دانشجویان اعتراض نمودند و در آن روز تعدادی از دانشجویان به سمت بیت رهبری راهی شدند و خبر رسید که سپاه اعلام نموده اگر از سه راه جمهوری به سمت بیت عبور کنند همه را با تیر خواهند زد و کشتار به راه می افتد.

یکی از دانشجویان به اعضای دفتر تحکیم وحدت اصرار می کرد به سمت بیت بروند و از رهبر انقلاب اسلامی مطالبه گری نمایند تعدادی هم با او هم رای بودند ، استدلال شد که سپاه سلاح دارد و دانشجویان می گفتند شلیک نخواهند کرد این ها برادران بزرگتر ما هستند ما برای اغتشاش نمی رویم بلکه می خواهیم خواسته های مان را به گوش رهبری برسانیم و اگر ما را بکشند هزینه زیادی باید بدهند اگر کشته شویم خون ما گریبان رهبر و سپاه را می گیرد به این ترتیب مرگ ما مانع استقرار دیکتاتوری خواهد بود .و اگر خاتمی بترسد و دخالت نکند مردم دیگر فریب او را نمی خورند .

دانشجویانی که اصرار به پیش روی داشتند نتوانستند به سمت بیت بروند و همه بازگردانده شدند .

احسان که پایش شکسته بود در نامه ای که برای فرداد فرستاد نوشت « ... دوست خوبم تمام اشتباهات و خسارت های که ایرانی پرداخته است یک طرف عقب نشینی دانشجویان در روز بیست و سوم تیر ماه هزار سیصد و هفتاد و هشت یک طرف این حرکت می توانست آینده ساز ایران باشد که با فریبکاری اصلاح طلبان و خاتمی چی ها شکست خورد این یعنی ایران شکست خورد و شیطان بی تاب ،حاکم شد فرداد عزیز بعد از این شکست دیکتاتور پیش روی نموده و مردم در هم می شکنند کاش همه ما مرده بودیم اما می رفتیم و رهبر را پاسخگو می کردیم فرصت تاریخی سوخت و حیف شد سید محمد خاتمی ترسو و چاپلوس است امیدی به او و گروه

فرصت طلبش نیست اینبار دانشجویان فرصت بزرگ تاریخی ساخته و خودشان آنرا سوزاندند قصد دارم نامه ای به رهبر بنویسم و از او بخواهم کنار برود و کشور را به دست دلسوزان بسپارد تا مدیریت پاسخگو و جمعی حاکم شود...»

فرداد هم در خانه بستری بود. با دیدن نامه دوستش خوشحال شد و از اینکه هر دو در بستر هستند خندید و پا سخ نامه دو ستش را نو شت « از اینکه برایم می نویسی خو شحالم اما اینکه در پا سخ چه بنویسم برایم سخت است دوست خوبم دلیل خشم تو را نسبت به رهبر و رئیس جمهور درک نمی کنم در هر حال آنها مدیران خانواده بزرگ ایرانی هستند و حتما مسائل را بهتر و عمیق تر از ما می فهمند از طرفی نمی توانم تو را از تلاش دلسوزانه ای که داری نهی کنم»

بیماری و درمان فرداد یک ماه طول کشید در همان مدت ارتباطش با احسان از طریق تلفن بود و قرار گذا شتند حرف های جدی را در نامه بنویسند. در همان ایام با کارسازی آرش شفقیانی دانشگاه سوربن تمام اقدامات لازم برای تحصیل و سفر فرداد و مادرش را به پاریس فراهم نمود. همین که توانست به خوبی راه برود به دیدن دوستش رفت.

آدرس خانه را از احسان گرفت و راهی شد ده متری دوم جوادیه روبروی مدرسه دخترانه پایین تر از بازارچه خانه ای چهل متری محصول یک عمر کارمندی پدر احسان میزبان فرداد بود. طبقه پایین یک اتاق و حیاط و سرویس بهداشتی و حمام بود و طبقه بالا هم یک اتاق داشت. فرداد خودش هم در خانه ای کوچک رشد کرده بود اما این خانه برای چهار نفر واقعا کوچک بود.

در بدو ورود پدر احسان که مردی خوش خلق و مهربان به نظر می رسید با فرداد دست داد و خوش آمد گفت و ادامه داد شما ها نخبه هستید حرف هایتان از سطح من بالاتر است پس تنهایتان می گذارم.

همین که تنها شدند فرداد به شوخی ضربه ای آرام به پای شکسته احسان کوبید و گفت قهرمان سیاسی بلند شو تو جات اینجا زیر پتو نیست .

احسان گفت نیومدی اون شب تنها موندم و پام رو شکستن باورت نمی شه بسیجی ها من از پنجره طبقه سوم به پایین پرت کردند می گفتن یا زهرا قبول کن .

_ همون شب دل درد گرفتم نتونستم بیام بعد هم عمل شدم ولی خیلی عجیب اینها می هستن که این هم بی حیا هستن

بقیه صحبت به شوخی گذشت و صدای خنده دو جوان به گوش می رسید که در اتاق باز شد و مردی جا افتاده با هیبتی مذهبی به همراه دو نفر دیگر وارد شدند و بی اعتنا به فرداد روبروی احسان ایستادند.

فرداد نیم خیز شد و سلام داد هر سه نفر پاسخی ندادند و پشت سر آنها مادر احسان وارد شد و شیون کنان گفت : من از دست این پدر و پسر خسته شدم دیگه نمی تونم ادامه بدم یا من و ببرید یا این دو نفر را آدم کنید. مردی جا افتاده لگدی به احســـان زد و گفت آخه مرتیکه تو و بچه کونی های مثل تو چه گوهی می خوان بخورن که جلو آقا قدم علم کنید .

احسان خجل از دوستش و ناتوان از پاسخ گفت: آقا جون من دانشجو هستم بچه نیستم من و با لگد می زنید این دوستم نباید می دید شما که پدر بزرگ من هستید به من فحش می دید.

فرداد اتاق را به آرامی ترک کرد و از خانه می خواســت بیرون بیاید که دید پدر احســان از پله ها بالا می رود. صدای پدر احسان را شنید که گفت : حاج آقا شما پدر بزرگ احسان هستی دشمنش که نیستی این دو هم دایی بچه من هستند چرا آبروی پسر من و می بری این بچه نابغه است. دوستش هم همین طور شما مداح اهل بیت هستی باید بیشتر اخلاق و آبرو رو رعایت کنی .

مردی مذهبی شروع کرد به فحش دادن، پدر احسان را هل داد و از اتاق بیرون انداخت و فریاد می کشید تخم سگ فردا می ری دادسرا می گی از هیچ کس شکایت نداری فهمیدی ؟

فرداد وحشت زده راهی خانه خودشان شد .

میراث پدران

چند ماه بعد آسیه و فرداد به اتفاق برای تحصیل راهی فرانسه شده و خانه ای در اختیارشان قرار گرفت و تحصیلات عالیه با کیفیت شروع شد. کیفیت آموزشی عالی و اساتید فوق العاده که هر کدام صاحب نظر بودند فرداد را هر روز راغب تر می کردند تا بهتر عمل کند. یکی از اساتید تکلیفی به فرداد داد و از او خواست در مورد امکان افزایش طول عمر انسان به هر شکل که می شود تحقیق نماید .

فرداد کار را شروع کرد و ظرف دو هفته پروژه تمام شد قرار شد تحقیق فرداد در کلاس ارائه شود و بعد از نقد و بررسی پروژه تبدیل به مقاله گردد.

فرداد راه های مختلف افزایش طول عمر را بررسی نمود در بدو خواندن مقاله گفتند به این موضوع در کتاب انسان خداگونه یوال نوح حراری پرداخته شده است. بررسی فرداد در مورد راه های پیشنهادی افزایش طول عمر شامل احتمال سنجی بهترین راه بود. مقاله در کلاس خواند گفته شد. راه های افزایش طول عمر مانند ساخت کلونی اندام های بدن انسان که در صورت بیماری اندام ها جایگزین شوند و یا راه های برای افزایش طول عمر مانند امنیت در تصادفات ،پایان جنگ ها، راهی برای درمان سرطان ، جلوگیری از پیری و غیره یکی از راه های پیشنهادی ثبت و ضبط خاطرات زندگی انسان ها در تراشه های کامپیوتری بود که فرداد به این موضوع علاقه نشان داد. در زمان ارائه تکلیف در حضور دانشجویان و اساتید دانشگاه سوربن ، فرداد تمام راه های حصول به دانلود خاطرات انسان در تراشه کامپیوتری را بیان کرد و حتی پیشنهاد داد که علاوه بر تراشه ها تمام خاطرات و اتفاقات در ابر کامپیوترها در ماهواره ها و نقاط دیگر هم کپی شوند به این ترتیب انسان های نسل بعدی چند کپی در ماهواره و تراشه های کامپیوتری و ابر کامپیوترها خواهند داشت و بعد از مرگ هر انسان خاطرات و اندیشه های او در تراشه و یا فضا باقی خواهند بود و اگر انسان موفق به ساخت انسان مصنوعی یا اندام های جایگزین شود زیست انسان با توجه به شخصیت و خاطرات قبلی ادامه خواهد داشت.

سوالی که فرداد مطرح نمود برای بسیاری چالش بزرگی بود و آن اینکه انسان کپی شده همان انسان قبل از مرگ است یا کپی است یا انسان دیگری پدید آمده ؟

تکلیف فرداد با نمره بالا پذیرفته شد و مطبوعات فرانسه نیز به جایگزینی انسان با هوش مصنوعی پرداختند و به این ترتیب مقاله انسان یا هوش مصنوعی مورد استقبال قرار گرفت و فعالیت های بعدی در مورد هوش مصنوعی و بقا بشر شروع شد.

آرش از دور اخبار فعالیت های فرداد را پیگیری می نمود و او را جزو مفاخر ایران می دانست. و هر کمکی که می توانست انجام می داد. ماریه هم گاهی به ایران می آمد و حالا رسماً با آرش ازدواج کرده بود و از این پیمان راضی و خشنود می نمود و گاهی با آرش به فرانسه می رفتند و سری به فرداد و مادرش می زدند.

در همان ایام آرش به آسیه گفت در مورد طرح پدرش و نامه ای که نظامی ابراهیم محمدی به شاه نوشته با فرداد صحبت کند.

_رشته من جغرافیا است در دانشگاه و بین اساتید موضوع را مطرح کردم آنها طرح پدرم را رد کرده و گفتند موجب آسیب به محیط زیست به دلیل افزایش نمک و آلودگی آب می شود .

_اساتید شما ممکن است اشتباه کنند نظرم این است که مطرح کنید ضمن اینکه قرار گاه خاتم متولی انتقال آب به هفده استان کشور از دریایی عمان شده است ما تحقیقات زیادی انجام دادیم و غالب پژوهش گران ما نظر بسیار مثبتی نسبت به طرح ایران رود دارند.

آسـیه موافقت نمود و بالاخره وقتی که ماریه و آرش هم حضـور داشـتند آسـیه نامه پدرش را آورد و به فرداد نشـان داد و گفت بخوان فرداد گفت قبلاً این نامه را دیده بودم اما چون اجازه نداشـتم بخوانم کنجکاوی نکردم ولی حالا با کمال میل می خوانم .

هر خطی که می خواند در برگه ای جداگانه فرمول ریاضی یا متن انگلیسی می نوشت .دست آخر با خوشحالی گفت پدر بزرگ درست فهمیدند این فکر گنج است دو هفته دیگر تمام محاسبات و مسیر ها و جزییات کاری که باید انجام شـود را به صـورت مقاله در لوموند چاپ می کنم .بعد از چاپ مقاله ایرانی ها به حرکت در می آیند چون اگر این کار به عنوان طرح باشد باید سال ها منتظر پاسخ بمانیم. ابتدا ما مقاله می نویسیم و موضوع را مطرح می کنیم سپس آنرا به ایران می فرستیم.

آرش با تعجب پرسید خوب روزنامه لوموند چه کار خواهد کرد.

_ تایید کار در خارج از کشـور جواز انجام اقدامات عملی در داخل کشـور اسـت و گمان می کنم اگر مقاله خارج از کشور چاپ شود زودتر به گوش مسئولین خواهد رسید عمو آرش شما خودت می گویی چندین سال است این طرح را مطرح کردید ولی هنوز کاری انجام نشده پس بهترین کار همین چاپ مقاله خارجی است .

_ بله من هم موافقم چیزی از دست نمی دهیم صدای مان به گوش مسئولین هم می رسد.

فرداد با اسـتادش مشـورت کرد ایران رود مورد اسـتقبال قرار گرفت پروژه به چند بخش تقسـیم گردید قرار شـد اول طول رود را محاسبه کرده و ببینند از کجا شروع شده و به کجا ختم خواهد شد و سپس ارتفاع زمین از نقطه

شـروع تا پایان بعد از آن مسـیر حرکت آب مورد بررسـی قرار گیرد آن زمین های که تفاوت سـطح دارند را شناسایی و راهی برای مسطح کردن مسیر پیدا کنند.

در میانه تحقیق فرداد متوجه شد جنبه های اقتصادی، اجتماعی ، سیاسی ، امنیتی و زیست محیطی از خود موضوع مهمترند و وقتی بررسی های دقیق تر انجام داد متوجه شد فرو نشست زمین ،خشکسالی و کویری بودن ایران نیاز به طرح جامع تری دارد .

فرداد فکر کرد شـــوری آب دریا از اهمیت زیادی برخوردار اســـت و نمی توان بی تفاوت از کنارش گذشـــت ریسک پروژه را بالا می برد پس باید فکری می کرد .

بنابراین می بایست آب از سرچشمه نمک زدایی شود به این ترتیب نه دریا و نه کویر هیچ کدام از نمک آسیب نمی دید. در پی تحقیقاتی که به عمل آورد با دسـتگاه های آب شـیرین کن عظیم الجثه مواجه شـد و طرحی را محاسـبه نمود که آب توسـط لوله های انتقال دهنده بسـیار بزرگی در شـیب زیاد از دهانه دریا به سـمت کانالی سرازیر می شود به این ترتیب که چندین توری یا صافی در ابتدای لوله کار گذاشته می شود در آخر هم صافی سلولوزی برای جلوگیری از ورود نمک به لوله تعبیه می شود لوله ها آب را سرازیر نموده و در کانالی به سمت شـمال هدایت می کنند و در مسـیری که نقشـه آنرا با رایانه ترسـیم نمود حرکت می کند ، مدل کار را به دقت بررسـی نمود تا ریزترین جزییات تحقیق شـد حجم آب سـرعت رود و حرکت آنرا محاسـبه کرد با نقشـه های توپوگرافی طراحی را توضیح داد .

پروژه به این شکل انجام می شد که آب شیرین شده از کانالی به طول ۹۱ کیلومتر به عمق ده متری زیر زمین حرکت نموده با سرعت مشخص از دشت جازموریان عبور نموده و در دشت کویر به طور طبیعی جمع می شد چرا که این کویر با رشته کوه های احاطه شده منطقه ای کاسه مانند و عمیق می باشد و این کاسه پر می گردد ،عمق دریاچه ساخته شده ۵۳۳ متر و وسعت دریاچه ۲۱ هزار کیلومتر مربع می شود. این دریاچه اول و دریاچه دوم به طول ۳۵ کیلومتر تا کویر لوت آن هم از زیر زمین تا کویر لوت حرکت می کند و کویر هم به عمق ۸۶۵ متر و وسعت ۷۶ هزار کیلومتر مربع تبدیل به دریاچه می شود و دو باره کانال آب شیرین به طول ۲۱ کیلومتر رو به دشت لوت در عمق ده متری زیر زمین حرکت می کند و در دشت لوت هم به عمق بیش از هشتصد متر دریاچه سوم تشکیل می شود که به وسعت ۸۵ هزار کیلومتر مربع خواهد بود .

این در یاچه ها برای تبخیر و تغییر اقلیم منطقه از کویری به سمت جنگلی پیش خواهند رفت پرورش ماهی و کشاورزی و سایر مصارف صورت می گیرد و در کنار این رودخانه آب شور برای کشتی رانی و مصارف صنعتی احداث خواهد شد.

یاد سوال ریاضی مسابقات جهانی افتاد و طرحی را دوباره در دمای کویر بررسی نمود و متوجه شد میزان بارش بقدری زیاد خواهد بود که طی چند سال حتی میزان استفاده از آب شیرین کن نیز کاهش خواهد یافت.

تشکیل دریاچه در مسیر کانال و هدایت ابرها برای بارش باران و هدایت آب به زیر زمین منجر می شود تا هم از فرو نشست زمین جلوگیری شود و هم تغییر اقلیم کویر صورت گیرد. انقلابی در همه جنبه های جغرافیایی و اقتصادی و غیره اتفاق می افتاد.

نوشتن ،تحقیق و چاپ مقاله چند ماه طول کشید و وقتی مقاله فرداد چاپ گردید .

آسیه و فرداد درس خواندند کار کردند و زندگی خوبی در اروپا داشتند فرداد مدیر پروژه هوش مصنوعی شد پروژه ای که هم در فرانسه و هم در انگلیس و آمریکا شروع شده بود و مخفیانه تحقیقات دقیقی به عمل می آورد هر چند پروژه به تازگی شروع شده بود اما دست آورده های زیادی داشت که از اطلاع مردم به دور بوده و هنوز هم بسیاری از دستآوردهای هوش مصنوعی پنهان است .

همه کسانی که در پروژه مشغول بودند اعتقاد داشتند امکان و قابلیت رشد زیادی در حوزه هوش مصنوعی وجود دارد و ایده ها و کارهای مدیران جوان موجب پیشرفت کار خواهد شد.

از طرفی گنج ایرانی یعنی ایران رود و دریاچه هایش مورد توجه بسیاری قرار گرفت و در ایمیلی که به فرداد رسید به او گفتند کار بسیار خوبی را پیشنهاد داده است ولی متاسفانه حاکمیت به پروژه های هسته ای علاقه دارد به این صورت ایران رود و محیط زیست و همه محاسن پروژه تحت تاثیر توانمندی هسته ای قرار گرفت .

عفو آقا من و آزاد کرد

پس از طی چند سال از حبس موسی محمدی با عفو رهبری از زندان آزاد شد. در آن زمان خلع لباس روحانیت پیش از تحمل مجازات انجام نمی شد و برای خلع لباس جلسه دادگاه ویژه تشکیل و تصمیم گیری می شد. بعد از عفو مو سی به دادگاه ویژه روحانیت احضار گردید و قا ضی شعبه از دو ستان مو سی بود ، بعد از چند جلسه

موســـی با تعهد لباس روحانیت را نگه داشـــت و خلع لباس نگردید و همچنان به کلاس های درس خارج فقه و اصول رهبری تردد می کرد.

مو سی آزاد شد و هنوز لباس بر تن دا شت اما بی کار و بی اعتبار شده بود زن هایش هر کدام در خانه جدا گانه زندگی می کردند شیخ تصمیم گرفت هر سه زن را در یک خانه ا سکان دهد و دو خانه را بفرو شد و کسب و کاری برای خودش راه بیندازد اما موفق نشـــد هیچ کدام از آنها را از خانه اش بیرون کند هر ســـه تهدید کردند طلاق می گیرند و بی آبرویش می کنند درگیری بالا گرفت و چون هر ســـه زن هیچ رقابت و دشـــمنی با هم نداشتند و از یکدیگر حمایت هم می کردند. موسی ناکام ماند. سه زن و پنج فرزندشان که در حال بزرگ شدن و قد کشیدن بودند موفق شدند موسی را بیرون کنند.

همه احترام خاص و زیادی برای مطهره –همسـر اول موسـی– قائل بودند و همه او را مادر خود می دانسـتند. مدیر و رهبر تیم بود زنی بسـیار زیرک و توانمند تا جای که فرداد و آسـیه را می شـناخت و با آنها ارتباط گرفته بود دو زن دیگر زیر سـایه او با رضـایت کامل زندگی می کردند مطهره خانم دکتر شـده بود و هر چه می گفت همان بود و وقتی خانم دکتر موسـی را از خانه بیرون کرد هیچ کدام اعتراض ننمودند و زور کسـی هم به او نرسـید و موسـی از خانه هایش رانده شد .

به سـراغ خواهرش رفت و در خانه را بسـته دید بعد از پرس و جو متوجه مهاجرت خواهر و خواهر زاده اش گردید حسادت و نفرتی که از آنها دا شت دو چندان شد و در وجودش شعله های رنج و غم نا شی از حسادت و حسرت زبانه می کشید چندین ماه خواب و خوراک نداشت.

در زندان تحت درمان قرار داشت و مدتی دارو خورد بعد از آن سرش را با کار و تحصیل مشغول نمود در زندان زبان انگلیسی را به خوبی یاد گرفت و کتابی تحت عنوان « رهبر جمهوری اسلامی و مدیریت جهانی با رویکرد استکبار ستیزی » به زبان انگلیسی نوشت. همین کتاب کمک زیادی در عفو و نگهداری لباسش نمود .

وقتی متوجه شد آسیه و فرداد در فرانسه ساکن شده و تحصیل می کنند از شدت ناراحتی بیمار شد تا آستانه خودکشی پیش رفت در اتاقی کوچک در خانه همسر سوم مانده و مورد بی مهری او هم قرار گرفته بود .

تحمل شرایط برایش دشوار شده بود نزد یکی از دوستانش رفت این شخص شیخی بود که در ازدواج اول موسی هم تاثیر گذاشته بود. پدر مطهره را می شناخت و از مشکلات موسی تا حدودی خبر داشت .حرف های دوستش را شنید و دست آخر به موسی گفت: مشکلات تو پیچیده و لاینحل است اگر موافق باشی با هم نزد دعا نویس برویم. ادامه داد شخصی را می شناسم که حتی امور سحر و جادوی مربوط به سیاست مداران را نیز انجام می دهد. مردی که بسیار چیره دست است و مشکلات زیادی را از طریق سحر و جادو حل کرده است .

در روز مقرر موسی دوش گرفت لباس ملای را شست و مرتبش کرد پوشید و همراه دوستش نزد مردی میانه سال با ریشی رنگ کرده و کت و شلوار گران قیمت که با پیراهن سفید و تمیز تکمیل شده بود رفتند.

دعا نویس موبایلی به کمر بسته بود این اولین بار بود که موسی موبایل می دید قبلا شنیده بود که موبایل آمده اما تلفن همراه نداشت و بعد از زندان اولین بار بود که می دید.

عباس غفاری را شـــناخت ســـردرگم و کلافه گفت تو با فریبا ، ســـازمان منافقین و جاســـوس های خارجی چه ارتباطی داری ؟ شـــیطان با تو چه ارتباطی دارد؟ حکومت با تو چه ارتباطی دارد ؟ همه جا هســـتی همه کار می کنی. یادت هست با هم تریاک می کشیدیم واقعا توی این مملکت چه خبر چرا سحر و جادو اولویت سیا ست مداران و مدیران شده است چرا هیچ کس یقه تو رو نمی گیره ؟

عباس غفاری جلو رفت و دست شیخ را در دست گرفت و گفت بیا بشینیم به یاد قدیم عشق کنیم تریاک خوب دارم. مستقیم از افغانستان اومده اصل اصل هیچ ناخالصی نداره یکی از مقامات برام آورده. در ضمن شیخ تند نرو من دلسوز و خدمت گزار هستم مشکل تو را می دونم ریشه اش در اروپا است اما درمانش اینجا ست یک مقدار هم توی اردبیل . شیخ تو گنجی دیده ی که اگر اونرو از بین قیر بیرون بکشیم هم پول دار می شی و هم درد و غمت کم می شه .

در ادامه حرف هایش را اینگونه تکمیل کرد اگر مرا شـــریک گنج کنی قول می دهم علت غمت را به زندان بفرستند. هر چند بدی از تو است ، اون زن و فرزندش خوبند و کمک بزرگی به این مرز و بوم می کنن و اینکه کمکت می کنم برای این که مثل تو فرزند شیطان و هم قسم ابلیس هستم.

موســـی قســـمت آخر حرف های عباس غفاری را نشـــنید و با خود فکر کرد گنج و ثروت برای من و زندان و بدبختی برای فرداد و آسیه از این چی بهتر می توانست باشد.

بساط آماده شده بود و موسی به سرخی زغال چشم دوخته و گوشش به فیس فیس بافور بود و حبس نفس عباس غفاری لذت می برد و خودش هم استاد حبس نفسش در سینه و بدون بیرون دادن آن بود و همان طور هم حرف می زد نوبت موسی شد سه کام کشید نفسش را حبس کرد و با همان وضعیت گفت :

_ از کدوم گنج حرف می زنی من گنجی ندارم

_ از گنجی که در خانه پدرت وجود دارد هر چند یک نفر مومیایی یا قیر اندود شـــده مراقب اون طلاهاســـت و نفرین کرده هر کس د ست به آن اموال بزنه عاقبتش رنج و بدبختی بشه. من و به اونجا می بری شر نیروی نظامی حاضـــر را با هم از بالای ســـر محل گنج کم می کنیم و محموله را بر می داریم و می آیم تو می ری دنبال کار خودت من هم می رم پی عشق و حال هر چی در آوردیم نصف به نصف

_ من شریک دارم از همه چیز خبر داره اگر بفهمه که گنج را از زیر خاک بیرون کشیدیم ما را لو می ده

_اون رو هم حل می کنم

_ چطوری

_ همه اسیر آز و طمع خودشون اند اگه چند قطعه کوچیک از سهم خودت بذاری یه گوشه ای و شریکت رو بفرستی دنبال اون مشکلی نداره و خیالت راحت می شه .

هر دو نشه و سر خوش قول و قرار گذاشتند و فردا صبح موسی با عباس غفاری راهی اردبیل شدند.

موسـی در لحظه ورود اضـطراب گرفت و خاطرات فراموش شـده اش را به یاد آورد ، تلاش کرد خود را نبازد. راهی مسـیر خانه شـدند و دیدند در خانه آنها پایگاه بسـیج احداث شـده و نامش را شـهید قربان خلخالی رئیس سـابق دادگاه انقلاب گذاشـته اند پیش خودش خندید و با تمسـخر گفت شـهید قربان خلخالی به یاد فریبا افتاد و تجسم آن زن تار و پودش را سوزاند.

با عباس غفاری وارد پایگاه بسیج شدند قبل از ورود به اتاق رئیس پایگاه غفاری وردی خواند و فوت کرد کف د ست را ست خودش و د ستش را مشت نگه دا شت تا لحظه آخر که می خوا ستند از اتاق بیرون بیایند. د ستش همان وضعیت را داشت .

مسئول بسیج با گشاده روی از آن دو نفر استقبال نمود شیخ گفت: اینجا خانه پدری من است ما خودمان بسیج را دو ست داریم و علاقه مند به نهادهای انقلابی هستیم اما خواهری دارم که همسر شهید ا ست و در حال حا ضر مشکلات مالی فراوانی دارد و می خواستم که ملک پدری ما را تخلیه کنید تا او ساکن شود.

_حاج آقا ما مشکلی نداریم و غصب هم نمی کنیم اما سلسله مراتب هست شما بروید از اداره اماکن سپاه منطقه نامه بیاورید بنده شخصا تخلیه می کنم اما قبل از آن باید مالکیت خود را در دادگاه یا اداره ثبت ثابت کنید .

موسی عصبانی شد و می خواست پرخاش نماید که غفاری مانع شد و از جا بلند شد و دست شیخ را گرفت و با خود بیرون کشید و رفتند اداره ثبت و ا سناد مالکیت پدر مو سی را در آوردند ا سنادی که قرار بوده به نام قربان بزنند اما با مرگ او تغییر مالکیت داده نشد و به نام سرهنگ ابراهیم محمدی پدر آسیه و موسی باقی ماند مسئول

اداره ثبت گفت : درخواستی ازشهید قربان خلخالی وجود دارد که سند به نام ایشان بزنیم البته قربان خلخالی رئیس دادگاه انقلاب بود می توانست ملک را مصادره نماید چرا خواسته ملک به نام خودش بخورد معلوم نیست .

عباس غفاری نگاهی انداخت و گفت : چون می خواسته ملک را بفروشد برای همین دنبال مصادره شخصی بوده نه مصادره دولتی خود من در جریان هستم .

موسی به حرف غفاری شک کرد و متوجه شد که غفاری همه چیز را می داند حال از کجا و چگونه برایش معلوم نبود و بحث دعا نویسی و جادوگری هم پوششی برای کلاهبرداریش به نظر می رسید.

کارهای اداری تحویل گرفتن خانه پدری مو سی دو روز طول کشید و خانه تخلیه شد و در اختیار مو سی قرار گرفت .

در لحظه تخلیه مو سی پرسید که چرا این پایگاه به نام شهید قربان خلخالی گذاشتید از کجا می دانید شهید شده ا ست که مسئول بسیج پا سخ داد چون قربان را منافقین دزدیدند و به عراق بردند تا مزدور شان بشود اما حاج قربان قبول نکرد و به شهادت دوستانی که در عراق بودند زیر شکنجه شهید شد.

موسی پوزخندی زد و گفت : شهدا خلخالی را بین خود جا نمی دهند و بعد سکوت کرد مسئول بسیج از دوستان و آشنایان نعمت بود مو سی را به خوبی می شناخت اما به روی خود نمی آورد برای همین در تهران به یکی از آشنایان موضوع را خبر داد و او هم به نعمت گفت که موسی با شخص دیگری برای تصاحب خانه آمده اند

نعمت هم سریع خودش را به کویو ر ساند و در روزی که مو سی و غفاری می خوا ستند از طریق تونل به سمت چاه رفته و در چاه را باز کنند درب خانه را به صدا در آورد.

غفاری و مو سی اعتنا نکردند نعمت دوباره در زد و بقدری به در کوفت تا آن دو نفر مجبور شدند در را باز کنند .مو سی با دیدن نعمت خشمگین شد و می خوا ست او را بزند که دید چندین نفر پشت سر او در حال تما شای صحنه هستند .

_ چی می خوای ؟ اینجا خونه ما ست هر چیزی هم داخلش هست برای ما ست و اگه از اینجا نری مجبورم زنگ بزنم مامورین بیایند و تو را جمع کنند .

_ اون طلاها مال برادر من بود اگه تو زنگ بزنی مامورین جنازه قربان را هم پیدا می کنن و قاتلش تو و اون زن غریبه هستید تازه چاه بیرون پایگاه مانده و در خونه چیزی نیست شما باید برید شهرداری و دیوار خونه را تا سند ملک پیش ببرید و وقتی چاه را با دیوار محصور کردید اون وقت می تونید گنج رو بردارید .

موسی در را بست و نگاهی به غفاری انداخت و انتظار راه حلی داشت .غفاری گفت اگر درست بگه و چاه بیرون خونه و زیر دیوار بیرونی باشه، نیاز به کمک داریم شر این مردک هم کم می شه و اگر نخواهیم شهرداری بریم باید از این طرف دیوار به محوطه بیرون خونه تونل بزنیم بنابراین چند نفر باید کمک کنن. کی بهتر از نعمت که از اهالی همین جاست.

موسی دوباره شاخک هایش تکان خورد از اینکه عباس غفاری نام نعمت را می دانست و خبر داشت نعمت بومی و از اهالی همین جاست بنابراین مخالفت نمود و گفت بیا بریم شرایط که بهتر شد بر می گردیم و کار نیمه تموم رو تموم می کنیم.

غفاری مردد نگاهی انداخت و گفت : بعداً اگر خودت آمدی و همه چیز رو برداشـتی و من دسـت خالی موندم چی می شه؟ موسی پاسخ داد همون کسی که تموم اطلاعات زندگی من رو به تو داد تا تو خودت رو جادوگر جا بزنی و من و به اینجا بکشونی خبرت می کنه. تازه مگه تو جادوگر نیستی پس وردی بخون و اینجا رو جادو کن که کسی نتونه گنجش را بیرون بیاره. علاوه بر این اینجا خونه پدر من تو چه کاره هستی ؟

دو مرد خشمگین روبروی هم ایستاده و منتظر واکنش طرف مقابل بودند و هیچ کدام هم جرات شروع در گیری را نداشت. چند دقیقه ای گذشت و موسی در را باز کرد نعمت داخل خانه شد و او خارج شد .

بیرون از خانه شیخ کلنگی از بالای پشت بام کوتاه خانه همسایه برداشت و شروع کرد به کوبیدن بر در ورودی ، در را شکست و به سمت انتهای کوچه راه افتاد و به مقر دیگری از بسیج رفت و فرمانده بسیج دوباره با موسی گرم و صـمیمی برخورد کرد موسـی گفت چند نفر از نیروهای بسـیج و یک نفر بنّا می خواهم کمک کنند تا خانه را آماده کنم .

_شما برو خونه ، چند نفر می فرستم ضمنا مصالح هم لازم دارید می گم بیارن بعد شما بیا حساب کن

موسی دوباره به خانه بازگشت و دید نعمت و غفاری بخاطر نبود درب خانه و احتمال دیده شدن نتوانستند کاری صورت دهند. در خانه را می خواستند بند کنند و فعلا پوشش باشد که موسی سر رسید و عصبانی گفت :بفرمایید بیرون اینجا خانه ماست و وقتی تعلل آن دو نفر را دید فریاد کشید بیرون

داد و بیداد شیخ کارساز شد. نعمت و غفاری با عجله از خانه خارج شدند.

مصالح را کارگرها آوردند. چند مامور شهرداری همزمان سر رسیدند و خطاب به شیخ اعلام شد حق ندارد بدون اجازه کاری در خانه انجام دهد موسی گفت در را درست کنم و کف حیاط را بپوشانم کار غیر قانونی انجام نمی دهم ، همین هم شد. تمام کف حیاط را به قطر ده سانت سیمان ریختند و روی چاه را بتون کردند .

شیخ چند روز ماند تا بتون سفت شد و یک نفر را به عنوان نگهبان و سرایدار در خانه مستقر نمود و به تهران بازگشت.

نعمت و غفاری هم دست خالی و شکست خورده کویو را ترک کرده و به تهران بازگشتند.

در اثنای که موسی به تهران بازگشت نعمت که خیالش راحت شده بود عباس غفاری را پیدا کرد و با او به کویو رفتند و شبانه و مخفیانه هر چیزی که زیر خاک بود را بیرون کشیدند. از جنازه قیر اندود قربان قسمت زانو به پایین به کف چاه چسبیده بود و قابلیت آنرا نداشت که خارج شود. استخوان های ساق پاها تا کف پای قربان به سطح زیرین چاه چسبیده بود با همان وضعیت رهایش کردند. اما بقیه جنازه را بردا شتند عباس غفاری گفت به جای مومیایی می فروشیم.

شـیخ به خانه بازگشـت بی خبر از غارت خانه اش منتظر فرصـت مناسـبی بود تا دوباره به کویو برود و گنج را بردارد .

بال های شکسته

بعد از رفتن فرداد به فرانسه احسان در ایران ماند و درس می خواند در ایام انتخابات سال هزار و سیصد و هشتاد و چهار شاهد فعالیت گروه های سیاسی بود و می دید که چگونه مسائل در روزنامه ها و تلویزیون مطرح می شوند.

در دوران دفاع از تز دکترای خود قرار داشـت یک شـب سـاعت سـه و نیمه شـب با صـدای بگو مگوی پدر و مادرش از خواب بیدار شـد و ناچار به حرف های پدرش گوش داد مرد می گفت : زن بی آبروی نکن قرار بود من و تو پشت هم باشیم زندگی بسازیم و زندگی کنیم قرار نیست توی هر سختی من مقصر باشم و تو قربانی و بعد هم لجن بکشی به سر و صورتم هر کاری تونستم کردم تا شما خو شبخت با شید حالا به روزگار سخت افتادم تو زن من شـدی نه زن پول ، بیشـتر از این اذیت نکن ای بر پدر حاکم این مملکت لعنت که ظلم و پایه گذاشت .

مادر در جواب شـیون کنان گوشـی تلفن خانه را برداشـت و به پدرش زنگ زد پشـت تلفن گفت : بابا من دیگه طاقت ندارم نمی تونم بدبختی و فلک زدگی این بی همه چیز رو تحمل کنم دارم خفه می شـم یا این بی عرضـه بیاد پیش شما بازار کار کنه یا من بی ام خونه شما تا جدا بشم .

_ زن خجالت بکش بچه ما دکتر شده من با این همه سابقه کارمندی راه آهن برم پادوی کنم.

احسـان چراغ اتاق طبقه بالا را روشـن کرد دیگر به جر و بحث آنها گوش نداد مدت ها بود می خواسـت چنین کاری را انجام دهد امشب دیگر تحملش تمام شد و شروع به نوشتن نمود.

« سلام علیکم

هرچند دلم نمی خواهد به شما سلام دهم و شما را لایق سلام نمی دانم اما به خودم احترام می گذارم و سلام می دهم من نخبه ریاضی هستم با شما بی سلام سخن می گویم و متاسفم بگویم سی سال از نامه ای که نخبه ای در ارتش به شاه نوشت می گذرد و آن مرد بزرگ به شاهی که شما خائن می پنداشتید لقب دلسوز ایران دوست را داد اما من به شما می گویم دشمن ایران و اسلام بگذریم.

در روزگاری که انصار حزب الله و بسیج و لباس شخصی ها با حمایت نیروی انتظامی ما را از پشت بام دانشگاه تهران به پایین پرتاب می کردند شما به عقلانیت و اندیشه ورزی پشت پا زدید از جمله طرح بزرگ ایران رود را کنار گذاشتید و فریب لابی های آمریکایی را خوردید تا به ماراتن هسته ای بپیوندید و به بهانه دشمنی با آمریکا و اسراییل سرمایه این کشور را نابود کنید.

از قدرت کنار بروید و مدیریت کشـور را به دسـت عقل جمعی بسـپارید به شـما هشـدار می دهم حتی بمانید و مانند سایر دیکتاتور ها سرنگون نشوید این کشور را تبدیل به خرابه خواهید کرد خرابه ای که در آن مردمی نا امید و افسرده و بد اخلاق فقط زنده خواهند بود مردمی که اسیر نان شب شان می مانند

به شـما هشـدار می دهم که ماندن تان موجب نابودی باور و ایمان مردم به دین اسـلام خواهد بود چندی نخواهد گذشـت که شـما دیوانه خواهید شـد و خون بی گناه همین مردم را بر خاک خواهید ریخت و نام تان به عنوان جلاد ایرانیان در تاریخ ثبت می شـود و انتقام مرگ هزاران بی گناه را فرزندان تان و بازماندگان تان خواهند داد » چندین بار نوشته را خواند آنرا تا کرد و پیش خود نگه داشت .

فردای آن روز قرار بود دانشجویان برای دیدار با رهبری بروند فرداد هم ثبت نام کرد و به عنوان نخبه ریا ضی با حضـور او موافقت شـد همه دانشـجویان به اتفاق بسـیج دانشـجویی با اتوبوس به بیت رهبری برده شـدند پس از کارهای امنیتی و گشتن همه حاضرین به حسینیه بیت راهنمایی شده و پایین محل حضور رهبر روی زمین نشستند چند دقیقه بعد آقا از پشت پرده بیرون آمد و حاضرین از جا برخواسته و رو به جلو حرکت کردند احسان با فشار خودش را به صف جلو رساند و جزو نفرات اول قرار گرفت. شعار دادن شروع شد چند دقیقه بعد همه در فضای به هم فشرده ، گرم و بد بو از نفس های متراکم به سخنان رهبر گوش می دادند که از لزوم شرکت در انتخابات می گفت «... در این انتخابات به کاندیدای صالح و جوان و انقلابی و خدمتگزار رای بدهید ....» احسان با پوزخند نگاهی به بغل دستی خود انداخت و گفت : منظور آقا احمدی نژاد است. بسیجی حاضر هم در حالیکه در پوست خود نمی گنجیدن گفت : بله کاندید مورد نظر آقا دکتر محمود احمدی نژاد است .

سخنرانی تمام شد و حا ضرین بلند شدند و دوباره شعار دادند ...این همه لشکر آمده به عشق رهبر آمده ...که احسـان نامه خود را مچاله کرد و به سـمت جایگاه پرتاب نمود و با فاصـله کمی از کنار عمامه رهبر روی زمین

افتاد بلافاصله تیم حفاظت بیت احسان را گرفتند و دستبند و چشم بند زدند و از محوطه حسینه بیت خارج نمودند .

تحقیقات شروع شد حسین ولایی بازجویی می کرد و چشمان احسان را بسته بودند کتک مفصلی به احسان زدند به نحوی که توان ایستادن و نشستن و حتی خوابیدن نداشت ساعت ها در بازداشتگاه گریه کرد پیش خودش قسم خورد انتقام تمام ظلمی که در حقش شده را بگیرد .

ولایی از فرداد و رابطه اش با آرش شفقیانی پرسید احسان متوجه شد بازجو با او و زندگی اش آشنایی دارد دست آخر از سر لاعلاجی گریه کنان گفت : اشتباه کردم ببخشید نفهمیدم چه می کنم .

بررسی ها صورت گرفت پرونده قضایی تکمیل شد و در نهایت احسان را به اتهام توهین و سوءقصد به رهبری به سه سال حبس تعلیقی محکوم نمودند قاضی به احسان گفت : بیت آقا نامه داده در ایام انتخابات فعلا کاری با تو نداشته باشیم اما مطمئن باش تلافی غلط زیادی که کردی سرت در میاریم.

احسان مچاله شده از زندان آزاد شد دانشگاه اجازه نداد تا ادامه تحصیل دهد و از پایان نامه ی دکترایش دفاع کند. از همه جا رانده و بلاتکلیف مانده بود چه کند. چند روزی را در خانه خوابید تا درد هایش آرام بگیرند گریه می کرد جای نداشت تا پناه ببرد شب ها نمی توانست بخوابد و روزها نمی توانست برخیزد.

در اتاق بالا نشسته بود و فکر می کرد و در حال طراحی مدلی برای آموزش ریاضی بود و می خواست با این افکار خودش را آرام کند که صدای پای از پله ها شنید بعد صدای پدر را شنید که می گفت : حاج آقا احترام

شما واجب است اما کاری به بچه ی من نداشته باش دخالت شما زندگی ما را به گوه کشیده حالا هم اگر مرهم درد احسان نیستی نمک زخم ما نباش بفرما بیرون

در اتاق باز شـد و همزمان صـدای ضـربه ای به گوش احسـان رسـید متوجه شـد دایی بزرگش پدر را زده اسـت .احسان از جا بلند شد می خواست قدمی پیش بگذارد که دایی کوچکش با هیکلی بزرگ و ورزشکاری احسان را مانند عقابی در چنگال خود گرفت و شـروع به کوبیدنش نمود پدر بزرگ هم چند ضـربه محکم با کمر بند بر پشت احسان زد. مادر که شاهد ماجرا بود هیچ نگفت. بعد هم پدر بزرگ فریاد کشید سی سال مداح اهل بیت هستم تمام قد مدافع آقا و حرم اهل بیت شدم تو و امثال تو اگه بخوان جسارت کنند جرتون می دم.

احسـان زخمی و داغون روی کف اتاق افتاد تا پدر بزرگ و دایی هایش خانه سـان را ترک کردند. پایین پله ها پدر زخمی و خونین و در بالا هم احسان در هم شکسته افتاده بودند برادر کوچک هم گریه کنان خون دهان و بینی احسان را پاک می کرد .

شب هنگام مایوس و خونین از خانه بیرون رفت و تا صبح قدم زد. نزدیک های صبح بود که دید نزدیک خانه مصی رسیده آنها را دوست داشت مانده بود چه کند که ناتوان و تکیده کنار خانه آنها نشست و به شب های حلیم فکر کرد.

چند خانه آن طرف تر ناگهان در باز شـد ایمان بیرون آمد وقتی احسـان را دید وحشـت کرد. دوسـتش تکیده ، گریان ، خونین و بی پناه روی زمین نشسته بود. دلش سوخت جلو رفت دست او را گرفت و اصرار کرد به خانه بروند که احسان قبول نکرد گفت : چند دقیقه حرف بزنیم داغونم

_ بله بیا حرف بزنیم فقط اجازه بده زنگ بزنم بگم نمی آم سر کار

به خانه بازگشت و چند دقیقه بعد بیرون آمد شروع به قدم زدن کردند احسان گریه می کرد و حرف می زد

_ می دونی خسته شدم بیچاره پدرم بی گناه از کار بی کار شدن ، بردار کوچیکم در بدر شده مادرم ناسازگاری می کنه و بی پول شدیم از طرفی نمی تونم در مقابل ظلم ساکت بمونم خواستم کاری کنم تا یا بمیرم یا تکلیف این زندگی معلوم بشه اما من رو گرفتن کاری با هم کردن که از مُردن بدتر بود جرات خودکشی ندارم راه بیرون رفتن از این سیاه چاله رو هم بلد نیستم.

_ ببین من خیلی با هوش نیستم اما چیزی که می دونم این که مسئول حل مشکلات تو خود تو هستی حتی اگر تو اون ها رو درسـت نکرده باشـی باز تو باید حلشـون کنی پس فقط راهش این که قوی باشـی یه پیشـنهاد دارم انجامش بده اگه نتیجه گرفتی که خوب اگه نگرفتی چیزی از دسـت ندادی بیا با من روزی نیم سـاعت دویدن را تمرین کنیم. من سه ماهه تمرین می کنم خیلی حالم خوب شده توصیه می کنم بیست و یک روز تمرین کن اگه خوب نشدی هر چی خواستی به من بگو

احسان سر در گم و منگ سکوت کرد و نیم ساعت بعد از هم جدا شدند و قرار شد از همان روز تمرین کنند بعد از ظهر در پارک رازی شـــروع به تمرین کردند. ایمان توضـــیح داد پارک رازی قبلاً محله جمشـــید بوده خرابش کردند و حالا پارک شده مطمئنم حالت خوب می شه ده دقیقه بعد از شروع دویدن احسان استفراغ کرد و گوش هایش وزوز می کردند و ســـینه اش می ســـوخت اما از دویدن جا نماند و ادامه داد عصـــبانیت و غم وجودش را فرا گرفت اما از دویدن بازنماند و دوید. این بار نا امیدی و یاس احاطه اش کرد ایســـتاد و با خود گفت احمق شدم چرا می دوم. ایمان فریاد کشید حالا که داری از پا می افتی بیشتر تلاش کن اجازه نده ناامیدی شـکسـتت بده بدو و شـروع کرد به هل دادن احسـان ، او هم دوید نیم سـاعت بعد همه بدی ها از وجودش رفته بودند امید، نشاط و افکار خوب احاطه اش کردند احسان متوجه جادوی ورزش شد و سه ماه بعد از آن را هر روز ورزش کرد به نحوی که احســاس قدرت و توانایی وجودش را گرفت و نامه ای برای فرداد نوشـــت و همه اتفاقات پیش آمده را توضیح داد .

در آخر هم نو شت «....دوران ا صلاحات تمام شد و فریبکاری هشت ساله نتیجه اش مردی با کاپشن بهاری که پوپولیست و یاوه گو است اختیار امور را در د ست گرفت. متاسفانه فرصت سوزی بزرگی انجام شد به این باور که ببینیم چه می شود ، به فردی که تشنه قدرت است فرصت دیکتاتوری داده شد خوش باوری سیاست مداران و حیله گری فرصت طلبان منجر شد که رهبر با ابزار قرار دادن کوتوله های سیاسی به چریدن خودش در قدرت ادامه دهد ... سرخوردگی بزرگی در راه است به قعر جهنم فرو خواهیم رفت ...»

احسان بیست و چهار ساله با مدرک دکترای که گرفته نشد در رشته ریاضیات و کاربردها از دانشگاه تهران بیرون آمد در ایام دانشـــجویی تدریس می کرد. قدرت عجیبی از ورزش گرفته بود امیدوار و توانمند گاهی مشـاوره محاسـبات می داد برنامه نویسـی شـبکه ای و برنامه ریزی انجام می داد و خرج خانه را تامین می کرد. کنار پدر می نشست دلداری می داد و ساعت ها راجع به پرونده ی اختلاسی که حراست راه آهن برای پدر باز کرده بود حرف می زدند .

ذبیح اله بیدار _پدر احسـان_ از راه آهن اخراج شـده و روند رسـیدگی به پرونده اش طولانی شـده بود خرجی نداشتند ، سخت می گذشت ذبیح به اتهام اختلاس و تبانی در معاملات دولتی اخراج شده و دادسرا به اتهاماتش رسیدگی می کرد حقوقش قطع شده مبلغ ناچیزی به عنوان عائله مندی می گرفت ،بیدار در اثبات بی گناهی اش عاجز مانده و سـردرگم و ناراحت در خانه می نشسـت و به در و دیوار خیره می شـد. به احسـان توضـیح داد که دقت لازم در پرونده انجام نمی شـود انگار دنبال مقصـر می گردند تا گاهی توی سـرش بزنند. با محاسـباتی که احسان انجام داد متوجه شد پدر درست می گوید همین مطالب را نوشتند و به بازپرس پرونده دادند بازپرس هم در گوشه ی پرونده نوشت در وقت مقرر مطالعه می شود .

در کشـمکش ها ی هر روز پدر و مادر و خانواده مادری احسـان مراقب برادر کوچکش بود که از بگو مگوی مادام آنها آسیب نبیند .

_ معلوم نیست پول ها رو برداشتی خرج کدوم آکله کردی یا دادی به خواهر و مادرت یا خرج اون برادر عملی عوضی ت کردی الان اینجا چمباتمه نشستی شدی آینه دق من و بچه هام الکی می گی دزدی نکردی انبار راه

آهن رو خالی کردی فروختی خوردی و دنبال جنده بازی بودی اون از جوونیت پدر من و در آوردی چه خواستگارای داشتم پدرم گفت که راه آهن کار می کنی عاقبت به خیری داره نگو عاقبت گدایی ش مال من

_ تو دلت برای هیچ کس نمی سوزه الکی بچه های من وسط نکش اگه دلت بسوزه یه غذا به این طفلکی بچه بده که می ره مدرسه گرسنه می مونه تا شب که احسان بیاد یا من بتونم غذا درست کنم. کدوم خواستگار تو رو می خواست پسر خاله ات بود دیگه آقا جان برو دنبال زندگی ت پا سوز نشو

_ بس کنید بابا پیر شدید دست بردارید یک کم به خودتون بیایید عقده ها تون ما رو خفه کرد.

ذبیح اله ساکت گوشه ای می نشست و به دیوار یا گوشه فرش خیره می شد در دلش می گفت حق من نیست این همه زخم زبان می شنوم تحقیر می شوم حالا که بی پول و درمانده شدم هر روز از روز قبل بیشتر اذیت می شوم .

زن اما ول کن نبود و ادامه می داد : مگه از تو چی خواستم یک زندگی نرمال مثل همه تو توانایی ساختن حداقل ها را هم نداری

زن با شوهرش حرف نمی زد و به مردش اعتنا نمی کرد. غذا نمی پخت ، خانه را تمیز نمی کرد هر کس هر چیزی به دست می آورد در گوشه ای از خانه می خورد ذبیح الله نگهبانی ، رانندگی ، دست فروشی ، نظافت ساختمان ، باربری می کرد و پول می آورد اما همچنان زن ناسازگار و طلبکار بود.

پدر تحت فشار عصبی و روانی شدیدی قرار داشت این ماجراها تا سال هزار و سیصد هشتاد و هفت ادامه پیدا کرد و احسان از بی مهری مادر و کلافگی پدر خسته شد و چاره ای غیر از سربازی پیدا نکرد هم برای پاسپورت گرفتن و هم برای فرار از فشار روانی وحشتناک موجود در خانه ، ترک خانه را بهتر از هر چیزی یافت.

احسان که به آموزشی اعزام شد پرونده پدر به دادگاه ارسال شد به اتهامات بیدار رسیدگی دقیق تری انجام دادند و معلوم شد بی گناه است ، تمام محاسبات و نوشته های احسان ملاک عمل قرار گرفت. دادستان که آخوندی تازه کار و نا بلد بود. حسابرسی ، حسابداری ، جمع داری و انبار گردانی را نمی فهمید. نتیجه رسیدگی را نپذیرفت و پرونده به دیوان عالی کشور ارسال گردید.

بیدار از بی مهری راه آهن و داد ستان که بی گناهی اش را قبول نکردند و بدتر از همه فشار روز افزون زنش ، یک شب احساس وزوز شدیدی در گوشش نمود سرگیجه و درد شدید در سرش داشت. پیش همسرش رفت با لکنت و جسته و گریخته گفت حالم خوب نیست زن اعتنا نکرد ذبیح الله روی زمین افتاد و همسرش بی تفاوت از کنارش رد شد مرد تا صبح روی موزاییک حیاط کوچک خانه زمین ماند. صبح پسر کوچک شان پدر را دید و در حالیکه مادر خوابیده بود به اورژانس زنگ زد وقتی بالای سر مرد رسیدند بدن پدر فلج شده و تکلم نداشت مسئول اورژانس با تأسف گفت : سکته مغزی کرده اگر چند ساعت زودتر با خبر می شدید بدن مرد بیچاره فلج نمی شد.

یک هفته پدر در بیمار ستان بستری شد و به خانه منتقلش نمودند. محسن برادر کوچک احسان مدر سه را رها کرد و به پدرش رسیدگی می کرد مادر اما به بهانه اینکه توان جابجا کردن شوهرش را ندارد .به مقصد خانه

پدرش ترک کرد و رفت به احسان هم زنگ زد و گفت :حالم از پدرت به هم می خورد نمی تونم گوه و شاش مرتیکه رو تمیز کنم.

زن وقتی می رفت ذبیح الله پشت سرش اشک می ریخت و با نگاهش تمنا می کرد که زنش نرود اوایل پاییز بود و سوز آرامی برگ درختان را مانند دلشکسته ی ذبیح می سوزاند .محسن هم اشک پدر را دید و ملتمسانه به مادر گفت نرو زن اما آتش دل مرد و پسر را ندید و رفت .

دو ماه بود که احسان به خدمت اعزام شده در حال اتمام مدت آموزشی بود که ناچار پدر را به کهریزک و مرکز نگهداری از بیماران لاعلاج بردند. یک ماه آموزشی چون خودش شب ها در خانه نبود و محسن می ترسید او را به خانه پدر بزرگ فرستاد فردای آن محسن به پادگان زنگ زد و گریه کنان گفت : داداش مامان می گه تازه از شر شما خلاص شده بودم که تو اومدی بابا بزرگ می گه مگه من نون مفت دارم بدم تو بخوری بیا من و ببر ،

احسان پیش فرمانده پادگان آموزشی رفت خواهش کرد او را شب ها رها کنند تا مراقب بردار کوچکش باشد. فرمانده از اختیارات خود استفاده کرد هر شب ساعت هشت احسان از پادگان صفر یک مرخص می شد تا به خانه برسد دیر وقت می شد محسن تنها و گرسنه می ماند تا احسان برادر بزرگ به خانه برسد و غذا درست کند.

احسان بی پول شده و کرایه ماشین و خرج خورد و خوراک هم نداشتند. گاهی ایمان یا شیما به او پول می دادند و می گفتند قرض است .

احسان هر شب گریه می کرد تا یک ماهی که از سخت ترین روزهای عمرش بود تمام شود. دنیا برایش تیره و تار شده بود پادگان اجازه رفت و آمد در روز را نمی داد. احسان از ایمان خواهش کرد تا به پدرش در مرکز نگهداری بیماران لاعلاج سر بزند و اگر توانست حواسش به محسن هم باشد .

در پایان مدت آموزشی احسان به صنایع دفاع برای ادامه خدمت معرفی شد حفاظت وزارت دفاع به مسئولین محل خدمت احسان گفتند که سرباز احسان بیدار از معاندین نظام است به رهبر نامه توهین آمیز نوشته برای همین به اطلاعات دسترسی نداشته باشد. احسان را به عنوان نگهبان بالای برجک گذاشتند و دکتر احسان بیدار نخبه ریاضی و دارنده جایزه جهانی المپیاد ریاضی بالای برجک نگهبانی می داد .

ذبیح اله بیدار را در آسایشگاه کهریزک مقابل پله های ورودی روی ویلچر می نشاندند و مرد ناتوان از هر حرکتی چشم انتظار زنش توی حیاط سرد به ورودی آسایشگاه خیره می گردید.

پرونده ذبیح الله در دیوان عالی کشور رسیدگی شد و دیوان عالی کشور رای داد «... طرح پرونده اختلاس در دادگاه بدون حسابداری و حسابرسی فاقد وجاهت قانونی بوده و این درحالی است که آقای ذبیح الله بیدار مرتکب هیچ جرم نشده و حتی دستورالعمل های مربوط به محل خدمت را نیز رعایت کرده است بنابراین نام برده از کلیه اتهامات تبرئه شده و بی گناه است و رای دادگاه بدوی صحیح بوده پرونده جهت طی مراحل

قانونی ارسال می گردد....» همان روز احسان رای دیوان را از دادگاه بدوی گرفت و مقداری پول از ایمان قرض کرد و دوان دوان خود را به اتوبوس های مسیر کهریزک رساند تا پدر را ترخیص نموده به خانه بیاورد و مواظبش باشد. می دانست حقوق پدر بر قرار می شود و حداقل کفاف هزینه درمان خودش را می دهد.

پیش از رسیدن احسان به مرکز مسئول بهزیستی با چهره ناراحت نزد پدر آمد و گفت: متاسفانه همسرتان از شما شکایت کرده و مدعی شده توان تامین هزینه های زندگی را ندارید و دادگاه به علت عسر و هرج طلاق غیابی همسر شما را داده است.

مرد بیچاره ناتوان از هر واکنشی بغض آلود نگاه می کرد می خواست کاری کند یا حرفی بزند اما فقط توانست سرش را تکان بدهد و صدای نامفهومی از خود خارج کند.

مسئول بهزیستی کمی این پا آن پا کرد و دنبال کار خود رفت ذبیح الله چشم به برگ های زرد درختان محوطه کهریزک دوخت آهی کشید که همان آخرین نفسش بود سرش به آرامی روی شانه خودش خم شد و مُرد .

احسان با رای دادگاه از میان درختان پاییز زده در محوطه آسایشگاه می دوید پدر را دم در ورودی روی ویلچر دید سرعتش را زیاد کرد و فریاد می کشید بابا بابا بی گناهی تو تایید شد همه گفتند بی گناهی تموم شد می برمت خونه باز با هم زندگی می کنیم .

احسان اما دیر رسید.

وقتی به پدر رسید هنوز می خندید دست سرد و خشک پدر را گرفت بوسید و تکانش داد واکنشی ندید شدیدتر تکان داد ، واکنشی نبود پدر چشم بر دور دست ها دوخته حسرت به دل در آغوش فرزند افتاد و احسان مرگ پدر را دید .

جنازه ذبیح الله بیدار روی شانه احسان و محسن و آرش و ایمان به گورستان برده شد. قد محسن نمی رسید اما گریه کنان دست دراز کرده بود تا گوشه تابوت پدر خالی نماند. وقتی احسان پایین رفت تا صورت مُرده را باز کردن تلقین برایش بخوانند برگه بی گناهی رای دادگاه را آرام زیر سر پدر گذاشت و گفت : با شرف از دنیا رفتی شرف تو بهترین پشتوانه برای ما خواهد بود.

زن ذبیح ، مادر احسان و محسن ، برای تدفین شوهرش نیامد و احسان شنید مادرش دختر حاج عوض مداح با پسر خاله اش رفته اند. شمال تا بعد از عده طلاق عقد کنند و قصد دارند تا قبل از عقد بیشتر همدیگر را بشناسند.

این کار مادر ضربه بزرگتری به احسان وارد کرد. فوت پدر داغ و خود خواهی مادر ننگ بود تحمل نکرد به پدر بزرگش زنگ زد.

_ آقا جون شما هیئت دار و عَلم کش هستید پسران شما که دایی های من می شوند هر کدام فرمانده پایگاه بسیج هستند و در محافل بزرگان و سیاست مداران تردد می کنید حالا چه شده داماد تان را فراموش کردید و حتی برای تدفینش نیامدید من و محسن نوه شما هستیم چه شده که ما را هم آدم حساب نمی کنید .هر بار که به قول

خودتون دست از پا خطا کردم اومدی من و گرفتی زیر مشت و لگد حالا که روز سخت ماست خبری ازتون نیست .

_ پدر شما از راه آهن دزدی کرده بود خود تو نامه به رهبر مملکت نوشتی و توهین کردی و به آقا هتاکی کردی تو و پدرت لایق هیچ توجه و احترامی نیستید

_ پدر من دزد نبود دیوان عالی کشور نوشته مرحوم ذبیح الله بیدار مرتکب هیچ جرمی نشده متاسفانه حتی بعد از اثبات بی گناهی پدرم مردی که در دنیا نیست هم به او تهمت می زنی اما در مورد نامه ای که من نوشتم باید بگویم اگر کارم غلط بوده من مجازات می شوم به شما چه مربوط است و اگر کار درستی کردم هم چرا سرزنش می کنی ؟ متاسفانه هر قدر ادعای مذهبی بیشتر باشد آدم خطرناک تر می شود و به خودش اجازه می دهد با خط کش شکسته خودش دیگران را قضاوت کند .

_ خط کش من شکسته نیست عملکرد شما مشخص است تو که تکلیفت مشخص است در مورد محسن هم باید بگویم او را بیاور همین جا در حجره خودم کار کند و خرجش را در بیاورد .

_ خنده دار حرف می زنی محسن را بدم تا نوکر تو پسران وحشی تو بشه تو مداحی کنی و انتظار داشته باشی محسن خودش رو بزنه و گریه کنه نه این خبرها نیست تو هم کلاهت رو بالاتر بزار دخترت هنوز عده دار با نامحرم رفته شمال .

_ میام اونجا پدرت رو از گور بیرون می کشم می شا شم به هیکل دزدش تو رو هم می دم بری زندان کونت و پاره کنند .

_ دیگه ما با هم ارتباطی نداریم نه تو پدر بزرگی نه من و محسن نوه شما یکبار دیگه هم به پدر من فحش بدی هر چی دهنم بیاد بهت می گم مرتیکه بی غیرت .

تماس را قطع کرد. دست محسن را گرفت و با سرهنگ آرش شفقیانی و ایمان به خانه خودشان رفتند دو ساعت بعد دو برادر تنها در تک اتاق طبقه پایین نشسته و به یاد پدرشان گریه می کردند .

محسن گفت : داداش مامان دید بابا حالش بد شد افتاد توی حیاط بهش التماس کردم ببریمش بیمارستان اما توجه نکرد از روش رد شد رفت توالت و برگشت اومد گرفت خوابید بابا افتاده بود. توی حیاط روی زمین

احسان دیوانه وار هق هق کنان اشک می ریخت و به حرف های برادر گوش می داد .

چند روز بعد احسان به محل خدمت بازگشت. از قبل پروژه ای را آماده کرده بود. طراحی نرم افزاری را انجام داده بود که خطای انسانی در تصمیمات مدیریتی را پیش بینی و گوش زد می کرد.

احسان در توجیه طرح نوشت « این نرم افزار تمام قوانین ، دستورالعمل ها ، میزان بودجه هر سال ، دستورات مدیران بالا دستی را در خود دارد و وقتی مدیری بخواهد در حوزه مالی یا اداری تصمیمی بگیرد کافی است تصمیم خود را در غالب تعریف شده به نرم افزار ارائه دهد. اگر تصمیم مغایر با هر کدام از موارد بالا باشد نرم افزار مغایرت تصمیم را با ذکر جزئیات اعلام می کند. دو مو ضوع دیگر هم اعلام می شود اول هزینه تصمیم چه مقدار ا ست دوم سابقه

پیشنهاد یا تصمیم را هم اعلام می کند که آیا قبلا همین تصمیم یا موارد مشابهش مطرح شده و نتیجه اش چه بوده ضمن اینکه هر تصمیم در سیستم ثبت شده و نتیجه و عواقب آن نیز مورد تحلیل قرار می گیرد »

در واقع قبل از خدمت احسان نرم افزار را طراحی کرده بود و امیدوار بود بتواند با این دست آورد کسری خدمت بگیرد و قبل از اعزام هم در جلسه ای با مسئولان ارتش موافقت پذیرفته شدن طرح و کسری خدمت را گرفته بود که مسئولان حفاظت وزارت دفاع مانع کار شدند اما قبل از فوت پدر احسان اصرار کرد و مجددا طرح را بررسی نمودند و قرار شد در قبال واگذاری کامل طرح به وزارت دفاع و ارتش احسان کل خدمتش را کسری بگیرد.

بعدها همین نرم افزار تبدیل به یکی از بزرگترین دست آوردهای هوش مصنوعی شد. گروهی از مدیران وزارت دفاع و ارتش در جلسه دفاع احسان بیدار شرکت کردند او هم طرحش را توضیح داد و استقبال زیادی کردند. در جلسه دفاع امیر ارتش به احسان توجه ویژه نمود و گفت توانایی شما موجب بر طرف شدن خطاهای محاسباتی و مدیریتی می شود .

احسان خشمگین شد اما خودداری کرد و چیزی نگفت ، دوست داشت بگوید ناتوانایی دستگاه قضایی موجب مرگ پدرم شد. سرش را به زیر انداخت و سکوت نمود.

یکی از اساتید حاضر از احسان خواست بیشتر توضیح دهد و چشم انداز طرحی که ارائه داده را نیز بیان نماید .

_ این طرح تمام قوانین ، دستورالعمل ها، روش های عملی اجرا شده را در خود دارد در واقع تمام متون مربوط به سازمان مربوط را می داند بعد از اینکه نیاز به تصمیم گیری در سازمان مطرح می شود مدیر باید ریسک

تصـمیم گیری را بپذیرد. مانند اینکه ارتش مردد اسـت که یک قطعه مربوط به جنگ افزاری را بخرد یا درسـت کند. مدیران باید تصمیم بگیرند همین مو ضوع را وارد نرم افزار می کنید این نرم افزار به شما کمک می کند و توضیح می دهد که کدام گزینه بهتر است و اگر جزییات هم بخواهید توضیح نوشتاری ارائه می دهد. یا که این نرم افزار تصـمیم مدیر را تحلیل می کند و اگر قانون یا دسـتوری در تصـمیم گیری مغفول مانده باشـد به مدیر اعلام نموده و میزان موفقیت تصمیم را هم با توجه به اهداف سازمان اعلام می کند. به نظرم در آینده بتوان این نرم افزار را در زندگی فردی ، جامعه سیا سی و غیره نیز مورد برر سی قرار داد. چشم اندازه و سیعی برای این نرم افزار قابل ذکر است. همه حاضرین با طرح موافقت نمودند مسئولان امنیتی هم تصمیم گرفتند برای اینکه احسان در مجموعه نظامی نباشد با طرح موافقت کنند.

یا موافقت با نرم افزار ارائه شده خدمت سربازی احسان بخشیده شد کارت پایان خدمت را گرفت.

گسست تاریکی

احسان توانست کارت پایان خدمت را بگیرد و برای مهاجرت از ایران برنامه می ریخت که ایام انتخابات ریاست جمهوری فرا رسید و به کمپ انتخاباتی میر حسین موسوی دعوت شد. در شاخه جوانان این کمپ مسئول شبکه های اجتماعی گردید در حالیکه فقط فیس بوک فعالیت داشت.

از کمپ احمدی نژاد هم دعوت نامه ای برای فرداد ارسال شد و بیان نمودند طرح ایران رود مورد توجه رئیس جمهور قرار گرفته و از فرداد خواهش نمودند به ایران بیاید و در مورد طرح توضیح دهد .

فرداد مو ضوع را به مادرش گفت و مادر هم با بی میلی پا سخ داد اگر بخواهند و مو ضوع جدی با شد می توانند بیایند اینجا یا اصلا ویدیو کنفرانس بگیرند به نظرم رفتنت اشتباه است حالا اگر می خواهی بیشتر فکر کنی با عمو آرش هم مشورت کن .

فرداد با آرش تماس گرفت و موضوع دعوتش را بیان نمود آرش کمی فکر کرد و گفت : فرداد جان موضوع آبرسانی و محیط زیست در ایران جنبه تبلیغاتی و ژست انتخاباتی دارد به نظرم توجهی نکن و صبر کن بعد از انتخابات ببین چه می شود بررسی کن ببین آیا می خواهند که بیایی یا نه ؟

فرداد قانع شد و منتظر ماند تا انتخابات برگزار شود و بعد از انتخابات اوضاع را بررسی نماید تا طرحش را در کشور بیان کند.

احسان مقاله ای نوشت و به روزنامه آفتاب یزد فرستاد کارمند واحدی که حالا سردبیر روزنامه شده بود مقاله را چاپ کرد «...فعالیت و شعارها و اشخاصی که در کمپ انتخاباتی بودند موجب تابش نور ضعیفی به دل های جوانان گردیدند.انزجار مردم از دروغ گویی رئیس جمهور وقت امیدی را ایجاد کرده تا تغییرات و اصلاحات با قدرت بیشتری پیگیری شود وقت حضور مردم و صیانت از رای آنهاست کشور نیاز به تحول اساسی دارد و اگر قدرت یک دست شود و پاسخگو نباشد کشور به قهقرایی فلاکت فرو خواهد رفت در تحقیقاتی که انجام دادیم و نظر سنجی های دقیقی که به عمل آوردیم اطمینان داریم حداقل شصت درصد شرکت کنندگان به میر حسین موسوی رای می دهند. ...»

احسان بی دریغ و با قدرت در گروه انتخاباتی کار می کرد تا اینکه شب مناظره بین احمدی نژاد و میر حسین ، احسان بیش از دویست صفحه مدارک علیه رئیس جمهور وقت جمع آوری کرده بود که به ستاد انتخاباتی بدهد تا در مناظره مورد بهره برداری قرار بگیرد. در ستاد موضوع مدارک جمع آوری شده را به چند نفر گفت و توضیح داد اگر مهندس موسوی به دروغ ها و وعده های رئیس جمهور وقت اشاره کند و مردم متوجه این شوند که هیچ کدام از وعده های داده شده عملیاتی نشده اند ریزش رای بزرگی پدید می آید. آن شب مدارک تحویل مشاورین میر حسین موسوی نشد .

شب هنگام مامورین از در و دیوار خانه به داخل ریختند و با بدترین وضعیت احسان را دستگیر کردند تمام مدارک را هم با خود بردند. برادر احسان از ترس تا صبح در خانه به خود می لرزید. صبح اول وقت او را برای بازجویی بردند در بدو ورود بازجو چند سیلی محکم به صورت احسان نواخت و گفت : گوه زیادی می خوری

پفیوز فکر کردی میر حسین موسوی رئیس جمهور می شود ؟ نه بچه کونی ما اجازه نمی دیم مملکت دست شماها بیفته دفعه آخرت با شه که غلط زیادی می کنی گم‌شو برو دیگه توی کمپ فعالیت نکن وگرنه سه سال حبس تعلیقی رو اجرا می کنیم و می چپونیمت زندان به گوه خوردن بیفتی

احسان می خواست حرفی بزند که مشت بازجو دماغش را شکست همان جور خونی و آسیب دیده مرد جوان را از اتاق بیرون کردند و با چشم بسته به بازداشتگاه منتقل شد .

در بازداشتگاه امنیتی همان شب حسین ولایی و مسئول بسیج دانشگاه تهران به همراه یکدیگر به احسان گفتند این انتخابات برنده ای ندارد بلکه هر کس را رهبر بخواهد از صندوق رای بیرون می کشیم. تو و امثال تو هم باید دهانتان را ببندید. احسان را تا صبح کتک زدند . بیست روز در انفرادی حبس شد و در تمام مدت نگران برادرش بود.

در انفرادی غذا را از بین در به داخل می انداختند در شب اول احسان با تنی خونین و رنجور افتاده بود. توان و اشتهای غذا خوردن نداشت در باز شد و از بین پلکهای خونین و صورت متورمش چهره آشنای را دید نور امیدی در دلش تابید نیم خیز شد و می خواست حرفی بزند که نگهبان داخل انفرادی که غذا آورده بود چشمک ریزی زد احسان با خود فکر کرد این ایمان بود یا خیال کردم اوست خدا کند ایمان باشد یادش آمد در آخرین ملاقات ایمان گفته بود درخواست استخدام در سازمان زندان ها را داده است نور امید بیشتر شد اما هنوز شک داشت .

ایمان وقتی احسان را در آن وضعیت دید موضوع را به سردار آرش شفقیانی اطلاع داد و خواهش کرد محسن برادر کوچک احسان را به خانه آنها یا جای امنی ببرد تا وضعیت احسان مشخص شود .

آرش گمان می کرد احمدی نژاد در دور اول خوب کار کرده و مردمی است در کمپ او مشغول فعالیت بود. از برادر رئیس جمهور که مدتی هم با او همرزم جبهه بود خواهش کرد احسان را رها کنند بعد از اتمام رای گیری و پیروزی احمدی نژاد احسان از بازداشت آزاد شد و سریع به خانه بازگشت روحی داغان و تنی له شده داشت مدتی خوابید و وقتی از اخبار جراید متوجه تقلب و اعتراض مردم شد .جرات نداشت دخالت کند .نامه ای برای فرداد نوشت و توضیح داد که چه وضعیتی دارد و در ادامه نوشت «... راستی پروژه بزرگ و کارآمد کانال ایران رود را دیدم طرح کامل و جامع است از این دلسوزی و توانمندی تو لذت بردم تبریک می گویم کار خوبی کردی نیامدی و ابزار سو استفاده نشدی حتما در اولین فرصت از کشور خارج می شوم ولی فعلا نمی توانم هیچ کاری انجام دهم این گونه به نظر می رسد که در مدت کوتاهی کودتا شده همه را می گیرند برای همین در نهایت شرمندگی از تو و تمام دوستانم و مردم ایران اعلام می کنم توان جنگیدن در داخل کشور را ندارم در گوشه ای پنهان می شوم تا زمان مناسب ...»

سبزها

زیبا و شیما طرف دار میر حسین مو سوی بودند و در تمام برنامه ها و مرا سم انتخاباتی شرکت دا شتند. از اینکه سبزها رای خواهند آورد مطمئن بودند. صبح که قرار شد نتیجه رای گیری مشخص شود مادر و دختر مقابل تلویزیون نشسته و از شبکه شش اخبار را دنبال می کردند وقتی نتیجه رای گیری را به نفع احمدی نژاد اعلام نمودند هر دو متعجب و ناراحت به هم خیره شدند. شیما از جا برخواست و گفت : من می رم ببینم ستاد چه خبر است موقع رفتن ویلون را برداشت سازش را کوک نمود از خانه بیرون رفت .

تقریبا ساعت دوازده ظهر بود که بیانیه میر حسین مو سوی خوانده شد که ا شاره می کرد برنده انتخابات ا ست و نتیجه اعلام شده را نمی پذیرد. خیال شیما راحت شد در مسیر بازگشت. به میدان انقلاب رفت در حال تما شای کتاب فرو شی ها بود که متوجه التهاب و شلوغی دانشگاه تهران شد سر و صدا از داخل دانشگاه می آمد شعار می دادند و دانشجویان یک صدا می گفتند یا حسین میر حسین شعار تکرار می شد تعدادی از بسیجیان مقابل دانشگاه سعی دا شتند راه خروج دانشجویان را در داخل دانشگاه ببندند .عابرین متوجه درگیری داخل دانشگاه شدند و صدای شعارها از بیرون دانشگاه هم شنیده شد .

شیما از ازدحام و درگیری تر سید و به سمت غرب میدان انقلاب فرار کرد ضلع شمالی میدان را خلوت دید به همان محل خلوتی گریخت. به یکی از کوچه های خلوت تر پیچید از ترس و فشار پیش آمده نفسش بند آمده

بود ناخودآگاه چشمش به تابلوهای داخل کوچه صالحی افتاد روی یکی نو شته بود مو سسه آموزش مو سیقی ، فرصت را غنیمت شمرد و از پله ها بالا رفت تا هم از شلوغی و درگیری به دور باشد و هم سرکی به موسسه بکشد .

طبقه اول مو سسه چند اتاق دا شت که دو زن یکی میانه سال و خنده رو دیگری جوان و بسیار زیبا نشسته بودند. مردی هم با موهای سفید و بلند که از پشت بسته بود.

مرد سفید مو مقابل دختر جوان نشسته بود و در حال توضیح دادن نحوه اجرای نت های موسیقی بر روی سازهای مختلف بود و وقتی به اجرای ربع پرده روی ویلون رسید شیما سازش را با همان توضیحات به صدا در آورد .هر سه به سمت صدا برگشتند شیما لبخندی زد و جلو رفت و قطع کوچکی از ساخته های خودش را نواخت استاد از جا برخواست و تعظیم کوچکی کرد و گفت بسیار عالی خانم نواختید.

شیما مقابل سه نفر حاضر آنجا ایستاد و چند دقیقه نواخت سپس ویلون را کنار گذاشت و شروع به خواندن ترانه ای نمود. صدای فوق العاده و رعایت تمام تکنیک های آوازی به همراه رعایت ا صول تحریرهای ایرانی ا ستاد را به وجد آورد ، به شاگردش اشاره کرد سازش را بردارد و بنوازد حالا دو دختر جوان بدون اینکه همدیگر را بشناسند هارمونی زیبا و عالی خلق کرده بودند همان دم استاد با تلفن همراهش شروع به ضبط و فیلم برداری این صحنه بی نظیر نمود .

در لحظه ای که شیما تلاش کرد بهترین تحریر و اجرایش را داشته باشد نگاهش به چشمان دختر روبرویش افتاد تمام بدن شـیما یخ کرد چشـمان بی نظیر دختر زیبا و جوان حرف های زیادی برای گفتن داشـت موهای سـیاه و پوست صاف و لبخندی جاودانه جلوه ای بی نظیر به دختر می داد در میان شعر این ترانه که مادر شیما سروده بود بندی وجود داشـت که می گفت «... افسـوس که دوریم وگرنه هر چه داشـتم به پایت می ریختم ....» این بند را شیما خواند.

بار دوم تحریر شیما به زیبایی اجرا شد. این بند را وقتی می خواند در چشمان زیبایی دختر مقابلش نگاه کرد و خواند این ترانه در نظر استاد بهترین اجرای جهان شد. دختر زیبایی نوازنده لبخند شیرینی بر لب داشت و زمزمه کنان بند شیما را خواند استاد تحمل نکرد پشت پیانو نشست و شروع به نواختن ملودی های ترانه نمود کمی بعد شیما اوج گرفت هم نوایی استاد و خواندن شیما فضای دلنشینی را فراهم نمود مادر و دختر دقایقی بعد رقصی دلنشین را اجرا نمودند استاد در بهشت برین نشسته بود و بهترین انسان ها بهترین هنر را برایش خلق کرده بودند .

چند دقیقه بعد صـدای شـعار دادن و درگیری بالا گرفت و زیبایی موسـیقی را در خود پوشـاند مجبور شـدند تا ساکت شوند و کنار پنجره رفتند تا ببینند چه خبر است. درب ورودی موسسه باز بود چند بسیجی با لباس های شلخته و آشفته پله ها را بالا آمدند و به در کوبیدند وحشت فضای اتاق را پر کرد مادر دختر جلو رفت و به بقیه اشـاره کرد عقب بمانند تا مشـکلی پیش نیاید درب را باز کرد و مردی با ریش بلند و نامرتب و چهره ای خشـن فریاد کشید چه خبر اینجا دانشجو هستی؟

_ نه برادر اینجا آموزشگاه موسیقی ما کاری به دانشجو و سیاست نداریم .

_ من برادر امثال تو غرب زده ی خود فروش نیستم صبر کن به همین زودی ها آموزشگاه موسیقی و سازها تون توی سرتون خراب می کنیم .

مستقیم در چشمان زن نگاه می کرد و زن هم برای اینکه بسیجی را عصبانی نکند حرفی نزد و لبخند ملایمی زد و آرام در را بست و گوش تیز کرد تا صدای پای رفتن او را بشنود. کمی بعد دیگر خبری از هیاهو نبود به فضای هنری و گرم داخل بازگشتند. شیما خودش را معرفی کرد .استاد از اینکه او در آموزشگاه شان مشغول شود ابراز خوشحالی نمود. رو به دختر حاضر نمود و گفت ایشان هم ندا هستند. شیما بلافاصله گفت بله ندای آسمانی هم دارند .همه خندیدند و قرار شد یک هفته با هم تمرین کنند و استاد هم با مسئول آموزشگاه صحبت کند تا شیما به کار گرفته شود و حقوقی هم برایش در نظر بگیرند .

شیما شادمان و رقصان به خانه رسید و برای مادرش تعریف کرد که شاهکاری خلق نموده و ندای آسمانی هم از دختری بی نظیر شنیده گفت : با اینکه تازه کار بود اما چیزی در وجودش بود که به نظرم او را در ردیف بزرگان جهان قرار می داد .قرار شد زیبا هم همراه دخترش به آموزشگاه برود و او هم شانس خود را امتحان نماید.

فردای آن روز رهبر جمهوری اسلامی از اردوکشی خیابانی گفت و پشت تریبون تهدید کرد اگر معترضان دوباره به خیابان بیایند برخورد خواهد شد.

فردای آن در تهران میلیون ها نفر همراه میر حسین موسوی به خیابان آمدند و جمعیت از آزادی تا فردوسی موج می زد شیما و زیبا هم حضور داشتند و ساعتی از این همبستگی و حضور لذت بردند و شیما گفت امیدوارم این بار بتوانیم دیکتاتور را ادب کنیم تا دست از لجاجت و خود سری بردارد .

مجددا رهبر انقلاب اسلامی سخنرانی نمود و این بار گریه کرد و گفت : تن علیلی دارم و آبروی که حاضرم فدای انقلاب کنم و ملتمسانه و گریان خواست که اعتراضات را تمام کنند. شیما به نشانه پیروزی در خانه رقصید و خوشحالی کردند همان دم تلفن زنگ زد از آموزشگاه بود استاد از شیما و زیبا خواست فردا به آموزشگاه بروند تا قرار داد امضا کنند و مشغول به کار شوند این خبر هم هر دو زن را بیشتر به وجد آورد. در مدت کوتاه آشنایی شیما با دختر زیبایی آموزشگاه احساس عجیبی در دل نسبت به او داشت بقدری آن دختر را دوست داشت که برایش نگران می شد .

فردای آنروز پنج نفری نشستند و قطعه‌ای ملی را نواختند و شیما و زیبا به نوبت خواندند لذتی بی نظیر نصیب شان شد خیابان ها هنوز شاهد اعتراضات بود پس از پایان تمرین با احتیاط از آموزشگاه خارج شدند و دو نفر دو نفر از کنار دیوار راه افتادند تا از شلوغی و درگیری فاصله بگیرند شیما همراه ندا شاد و خندان راجع به موسیقی صحبت می کردند و هم قدم بودند زیبا هم با مادر ندا راه می رفت که دسته ای از موتور سواران بسیجی را دیدند. زیبا شمس سر دسته موتوری ها موسی محمدی برادر آسیه را شناخت که چهره ای خشن داشت . فریاد کشان در پی دانشجویان می کرد و هر کدام را به نوعی کتک می زد .

خنده های شاد دو دختر جوان بسیار چشم گیر و جذاب به نظر می رسید همه توجه شان جلب شده بود اطراف خیابان شلوغ بود عده ای شعار می دادند و بسیجی ها و لباس شخصی ها هم حمله می کردند تا معترضان را پراکنده کنند.

شعارها متوجه انتخابات و شخص رئیس جمهور بود می گفتند ...خس و خاشاک توی دشمن این خاک توی ... ناگهان یکی از میان حاضرین فریاد کشید مرگ بر دیکتاتور توجه ها جلب شد موسی دنبال صدا گشت تا دستگیرش کند.

دو دختر همچنان دور از تظاهرات و معترضین شاد و خندان می رفتند. مادرانشان هم در پی آنها راه می رفتند. زیبا گفت آرزوی هر پدر و مادری خوشبختی بچه اش.

نگران بودند که مبادا درگیری به مسیری که آنها می رفتند بکشد برای همین تلاش داشتند هیچ مداخله ای نکنند .با این حال شادی و خنده فضا را پر کرده بود شیطان تحمل زیبای و شادی را ندارد همین طور زشتی تحمل زندگی را ندارد .

ناگهان گلوله ای از کلت کمری بسیجی به سمت دو دختر شلیک شد گلوله از کنار صورت شیما گذشت و ندا را نقش بر زمین نمود لحظه ای به اندازه چشم بر هم زدن طول کشید که ندایِ خدا روی زمین برای ماندن تلاش کرد. چشم از شیما بر نمی داشت و در نگاهش تمنای کمک بود و می گفت می خواهم آواز بخوانم و شاد باشم وقت مُردنم نیست.

شیما متعجب و ترسیده به عقب نگاه کرد تا مادرش را ببیند بلاتکلیف و مستأصل در میان خیابان دنبال تیر انداز می گشت که تعدادی از جوانان معترض بسیجی تیر انداز را از موتور پایین کشیدند. زد و خورد شد شیما سر به آسمان بلند کرد دید تعدادی از فرشتگان اشک می ریزند.

در آن خرداد در تهران باران بارید خدا هم می گریست ناگهان شیما و زیبا به خودشان آمدند. متوجه شدند چه شده است زیبا بدن متناسب و پاک ندا را کف خیابان دید.

تلاش استاد موسیقی را که در پی آنها آمده بود تا مراقب شان باشد را مضطربانه شاهد بود مرد جوانی در میان جمعیت خود را به ندا رساند تلاش داشت مانع خون ریزی بشود. اما انگار خون بند نمی آمد .

نگاه متعجب و پر حسرت دختر مصدوم زیبا را دیوانه کرد به وسط خیابان پرید و مانند پلنگی خشمگین یقه شیخ موسی محمدی را که هنوز مردم را می زد گرفت و از روی موتور به زمین کوبید .

دقایقی بعد مصدوم را همراه مادرش به سمت بیمارستان فرستادند مردم عصبانی شدند. عده ای ضارب را دستگیر کرده بودند اسلحه و کارت شناسایی تیر انداز هم در دستان جوانان معترض دست به دست می شد .

درگیری شیخ موسی و زیبا گوشه ای دیگر از خیابان ادامه داشت زیبا با قدرت موسی را کوفته بود تا اینکه چند بسیجی به کمک شیخ شتافتند در نهایت شیما و مادرش بخاطر حمله به لباس شخصی ها دستگیر شده بودند. تحقیقات شروع شد زیبا از اینکه موسی را زده است پشیمان نبود و توضیح داد که شیما هیچ دخالتی نداشته آنها فقط برای شرکت در کلاس موسیقی رفته بودند و همه چیز ناگهانی و اتفاقی پیش آمده.

شیما و زیبا را جداگانه برای تحقیق بردند حسین ولایی بازجویی می کرد چشم هر دو را بستند و متهمان را مقابل بازجو روی زمین نشاندند حسین که خواهر فیروز چشم آبی و همسر شهید شاپور شاهسون را مقابل خود می دید دست بسته می دید .از شادی در پوست خود نمی گنجید چه بهتر از این چه می توانست باشد .

همه روزهای که تحقیر شده و فحش شنیده بود را به یاد آورد همین زن باعث شده بود سپاه به او تذکر بدهد .

_ جنده بی ارزش خبر داری دختری که بهش شلیک کردی مُرده است ؟ شما او را کشتید تو و دختر کثیفت ، آدم می کشید تا جمهوری اسلامی را بد نام کنید .

_ درست صحبت کن من همسر شهید شاپور شاهسون هستم دخترم ، دختر شهید است ما نه آدم کشی می کنیم. نه دنبال بد نام کردن حکومت هستیم ما رفته بودیم کلاس موسیقی که لباس شخصی های شما حمله کردند و دختر بیچاره را با تیر زدند بین فرماندهان لباس شخصی موسی محمدی هم حضور داشت او را می شناسم چه کثافتی است من هم او را از موتور پایین کشیدم .

_ لاشی کثافت شاپور شاهسون شهید نیست او مزدور شاه بود شما هم ساواکی و طرفداران شاه هستید باید اموال تان را بگیریم و خودتان را هم دار بزنیم .اسلحه ات را هم پیدا کردیم.

زیبا تن صدا و نحوه حرف زدن حسین را شناخت خواست حرفی بزند که تردید کرد شاید حسین قوچ نباشد که با خود گفت : اگر هم حسین نباشد به او فحش می دهم و می گویم همه شما مثل هم هستید

_ پدر من زن خرابی رو که عقل درستی نداشت به خانه آورد بچه اش حروم زاده بود اون به شوهرم و برادرم حسودی می کرد که بعداً خواست حروم زادگی خودش رو با کشتن مادرش از بین ببره ، نشد همون حروم زاده رئیس شما ست ا سمش حسین قوچ فامیلی ندا شت شنا سنامه هم ندا شت اما حالا شده حسین ولایی خنده دار نیست. بعد شما به من می گی جنده ، جندگی به خودفروشی امثال حسین قوچ شرف داره

مشت محکم حسین ولایی شکم زیبا را هدف قرار داد و زن در جا از شدت درد بی هوش شد .

شیما هم کتک خورد حالش خراب شد و به بیمارستان منتقل گردید به او هم گفتند قاتل و ضارب ندا ست .روده و پرده دیافراگم شکم زیبا به شدت آسیب دید و نیاز به جراحی پیدا کردد صورت و فک شیما هم آسیب دید .

مو سی در ایام اعترا ضات سال هشتاد و هشت به شدت فعال شد جمع کردن آدم های بی سواد و سطحی که نیروی جدی سرکوب بودند بر عهده موسی قرار گرفت هر کس را می توانست می زد و اگر امکان داشت جوانان را با اسلحه یا چاقو در خیابان می کشت. فیلم ها و گزارشات کارهای موسی به مقامات امنیتی رسید و وجهه از دست رفته را دوباره برایش بازگرداند .

عباس غفاری در ستاد احمدی نژاد فعال بود و برای هر کار و اقدامی که قرار بود انجام شود دعا و ورد مخصوصی داشت.

سیاست مداران و قدرتمندان کشور اقبال خاصی به جادوگر نشان می دادند.

گوش شنوایی نبود

از سپاه به آرش ماموریت داده شد تا او هم از مخالفان و معترضین بازجویی کند در میان دستگیر شده ها نام زیبا شمس و شیما شاهسون نظرش را جلب کرد قرار بود دور دوم بازجویی را او انجام دهد .تصمیم گرفت از آن دو نفر بازجویی کند. اتفاقا اول از زیبا تحقیق را شروع کرد وقتی چشم بسته و با حالی وخیم زیبا را آوردند آرش از جا برخواست و چشم زیبا را باز کرد و کمی آب برای زن ریخت و کمک کرد تا بنشیند زیبا به بازجویی خود نگاه نمی کرد گمان می کرد نقش پلیس خوب را بازی می کند و پلیس بد هم لابد حسین قوچ است لحظه ای اما نگاهی به قد کشیده و موها و صورت زیبای آرش انداخت و یکه خورد .

_ تو برادر من بودی بعد از فیروز تو برایم همه چیز بودی حالا روبروی من نشستی و می خواهی من و به جرم نکرده محکوم کنی

_ خواهر من اینجا هستم تا بی گناهی تو دخترت رو ثابت کنم نگران نباش

گزارش آرش هم کارساز نبود مادر و دختر به زندان فرستاده شدند تا در دادگاه تعیین تکلیف شوند.

آرش نزد تعدادی از مقامات امنیتی رفت و توضیح داد که این دو هیچ تقصیری ندارند اما گوش کسی شنوا نبود و تلاش آرش بی نتیجه ماند .نزد فرمانده سپاه رفت و تهدید به استعفا نمود که در پاسخ شنید این پرونده فرا مرزی شده آبروی نظام در خطر است.

فرمانده در عوض پیشنهاد داد آرش به بازدا شتگاه کهریزک برود و از مو ضوع شکایت خانواده های بازداشت شدگان تحقیق نماید .

یک هفته بعد آرش در تحقیقاتش نوشت «..... مقامات قضایی خود سرانه و بی توجه به شرایط بازداشتگاه کهریزک تعداد زیادی از جوانان معترض را که غالب آنها فاقد هر گونه سابقه ای و به عنوان دانشجو مشغول تحصیل بودند را در وضعیت بغرنجی قرار دهند و به نظر اینجانب مسئول مرگ و آسیب های وارده فرمانده پلیس و مقامات دادسرا هستند .... در نقل قولی یکی از مامورین شکنجه گر آمده است .فرمانده پلیس خودش همراه چندین نفر به محل بازداشت جوانان وارد شده و مستقیما جوانان بی گناه را مورد ضرب و شتم قرار داده اند ...»

موسی سرگرم ضرب و شتم و کشتن و پرونده سازی برای مخالفان رئیس جمهور احمدی نژاد بود و از طرفی جرات هم نداشت به شهرشان بازگردد و سراغ طلاها را بگیرد گمان هم نمی کرد عباس غفاری و نعمت گنج را به تاراج برده باشند منتظر فرصتی بود تا برود و طلاها را بردارد.

بعد از خاتمه اعتراضات و نهفته شدن انتقادات مردم به حاکمیت ، موسی هم پاداش خودش را دریافت نمود مدتی در شهرداری و مدتی در با شگاه های بزرگ مختلف فوتبال و چندی هم در بیمار ستان های پایتخت پیش نماز شد تا اینکه توسط یکی از دوستانش به مسئول عقیدتی سیاسی ناجا معرفی گردیدد. در آنجا مسئولیت گرفت. همچنان به کلاس های درس خارج فقه و اصول رهبر رفت و آمد داشت .

آب دزدک

ریاست جمهوری که شائبه تقلب در آن بود با شعارها و وعده های نشدنی شروع شد.

از جمله به فرداد هم پیام دادند که برای مقابله با بحران آب به ایران سفر کند . فرداد پا سخ داد در ایام انتخابات هم از من خواستید که بیایم ولی به دلیل شرایط انتخاباتی نیامدم اما این بار اگر دعوت رسمی از دولت فرانسه کنید چون مقیم اینجا هستم می آیم ضمن اینکه اختیارات تام می خواهم تا بحران کم آبی کشور را حل کنم .در پاسخ پیام رسید که با شرط های او موافقت شده است. علی رغم مخالفت آسیه فرداد آماده سفر شد. آسیه گفت : من درس دارم نمی آم ، ایران امن نیست .

_ مادر من ، تو که ایرانی هستی چرا این حرف را می زنی اشتباه می کنی مشکلی پیش نمی آد .

اصرار بی فایده بود و برای دومین بار مادر و پسر از هم جدا شدند.

مو سی که شنید فرداد می خواهد به ایران بیاید خو شش نیامد وقتی شنید آمدن فرداد با اجازه دولت فرانسه انجام شده و فرداد اختیارات تام خواسته بیشتر بدش آمد. اما براینکه ظاهر را حفظ کند اجازه خواست میزبان فرداد باشد و او را به خانه خودش ببرد و اعلام نمود فرداد خواهر زاده اوست .

چند روزی از پایان اعتراضات می گذشت که فرداد در فرودگاه از هواپیما پیاده شد ماشین نهاد ریاست جمهوری او را با تشریفات به نهاد برد. بلافاصله جلسه ای با حضور معاونان وزیر نیرو ، کشور ، صنعت و غیره تشکیل شد .

_ آقایان من طرحی را آماده کردم که می تواند ایران را از خشکسالی نجات داده و به فرو نشست زمین پایان دهد و منافع بیشمار اقتصادی و اجتماعی به همراه خواهد داشت. در وهله اول باید توضیح دهم دو یا سه دریاچه

بزرگ آب شیرین می سازیم و یک رودخانه بزرگ آب شور هم برای مصارف صنعتی و حمل و نقل و سیراب کردن دریاچه های در حال خشک شدن .

هزینه طرح از طریق فروش اوراق مزایده و جذب سرمایه گذاری خارجی و پیش اجاره دادن مسیر رودخانه تامین می شود و در مرحله بعد جنگل کاری و احیا خاک بیابان های ایران در دستور کار قرار خواهد گرفت.

فرداد وقتی توضیح می داد در چشمان شنوندگانش نگاه می کرد و هیچ تحسین و ذوق زدگی را نمی دید پس از پایان توضیحاتش اشاره کرد و خواست تا سوالی اگر هست پرسیده شود و اگر ابهام وجود دارد بپرسند .

_ آقای دکتر فخار شما اطلاعات کشور به بیگانگان از جمله اسراییل ها داده اید.

این حرف پتکی بر سر فرداد بود خشمگین گفت شما از کجا حرف می زنید ؟ اصلا فهمیدید چه گفتم ؟ نگاهی به مرد انداخت و متعجب متوجه شد کسی که سوال را پرسیده از قوه قضاییه آمده و نماینده است .

_ چه پاسخی به شما بدهم که درخور فهم و شعور شما باشد با خودتان چی فکر کردید گمان می کنید کسی از اطلاعات کشور مطلع نیست ؟

دعوا بالا گرفت با و ساطت حا ضرین همه ساکت شدند و جلسه پایان یافت نماینده موقع رفتن رو به فرداد کرد وگفت فردا با حکم جلب می آم .

فرداد خیالش راحت بود و بر خورد شخص مذکور را از روی حسادت و نفهمی می پنداشت از طرفی موسی از اتفاقات جلسه خبر نداشت به خانم دکتر زن اولش گفته بود مهمان دارد و می خواهد فرداد را به خانه بیاورد برای همین بیرون نهاد ریاست جمهوری به انتظار نشسته و می خواست فرداد را به خانه ببرد هر چند از او و مادرش متنفر بود. جلسه تمام شد و فرداد بیرون آمد که دایی اش با تلفن همراهش تماس گرفت و خبر داد بیرون منتظرش است.

_ سلام دایی جان خیلی منتظرت بودم خو شحال شدم دیدمت اجازه گرفتم به خونه ما بیایی میزبانت من هستم عزیزم مادرت چطور است .

فرداد از دیدن داییش جا خورد می دانست موسی از او مادرش دل خوشی ندارد اما وقتی مامور تشریفات اعلام کرد میزبانی موسی با هماهنگی صورت گرفته چاره ای غیر از همراهی با موسی ندید. احوالپرسی را با چند کلمه به جا آورد در فکر بود که برای جلسه فردا مطالب کاربردی بگوید. با موسی حرف نمی زد. شیخ در حال خود خوری بود با خودش می گفت این توله سگ ولد زنا اصلا با من حرف نمی زنه و محل نمی ده چه اشتباهی کردم گفتم بیاد خونه ما .

به خانه که رسیدند پذیرایی گرم و برخورد همراه با احترام مطهره به مذاق فرداد خوش آمد، نشستند و از هر دری سخن گفتند در میانه صحبت دختر بلند قد خوش اندام با موهای که از پشت سر و زیر روسری معلوم بود چای آورد فرداد با دهان باز به پری روی از راه رسیده نگاه کرد نه در اروپا و آمریکا و نه در هیچ جای دیگری دختری به این زیبایی و خواستنی ندیده بود. زیبایی مریم دختر موسی شبیه آسیه عمه اش بود بلندی قد و

کشیدگی اش هم به مادر خودش شبیه بود هوش و فراست هم به پدر بزرگشان می مانست. فرداد در همان نگاه اول تلخی برخورد جلسه دولت را فراموش کرد و چشم از مریم برنمی داشت.

خانم دکتر متوجه نگاه های شیرین و قشنگ دو جوان شد مریم حدود ده سال از فرداد کوچکتر بود و تازه در دانشگاه قبول شده بسیار باهوش و کاردان بود مادر از اینکه نظر دخترش به فرداد جلب شده راضی و خوشحال به نظر می رسید. از اینکه فرداد مبهوت مریم شده بیشتر خوشحال شد .

در میان حرف زدن فرداد ذوق زده اتفاقات جلسه را تعریف کرد و گفت : متاسفانه توی این مملکت آدم های در راس کار هستند که هیچ فهم درستی از مسائل ندارن مردک تازه من رو تهدید کرد فردا با حکم جلب میام .

موسی با شنیدن ماجرا و حکم جلب وحشت کرد از جا برخواست هراسان از خانه بیرون رفت ترسیده بود. مطهره از وحشت شوهرش جا خورد از تعجب و ترس پدر و مادر مریم فهمید اتفاقی افتاده .

خانم جان دنبال موسی رفت و او را در حالی که در حیاط قدم می زد و با خود سخن می گفت یافت جلو رفت وگفت : چی شده چرا ترسیدی ؟

_ برو همین الان اون ولد زنای حروم زاده رو بیرون کن وگرنه اینجا رو روی سرتون خراب می کنم .

_ دیوونه شدی اون تنها فامیل توئه با هزار جور تعهد آوردیش خوونه چرا هوچی گری می کنی

_ فردا اون کثافت دستگیر می شه

راه افتاد که فرداد را بیرون کند خشـمگین و مصـمم به سـمت در رفت خانم دکتر کمی فکر کرد موسـی را از پشت گرفت به سمت خود کشید و مشت محکمی به صورت شوهرش کوبید می دانست مو سی را باید آرام نمود و اگر زود سرکوب بشود شاید بتوان جلوی اتفاقات بعدی را گرفت وگرنه موسی قشقرق به پا می کند .

مشت صورت موسی را در هم کوبید و بعد شکستگی که در جمجمه اش پدید آمده بود در ماجرای که با نعمت و عارف ترکه داشت موسی ترسو تر هم شده بود .شیخ دو دستی صورتش را گرفت و روی زمین نشست بینی اش پر خون و لب و دهانش ترکید این موضوع امکان هر اقدامی را از موسی گرفت.

کمی بعد خانم دکتر صورت موسی را در دست گرفت و نگاهی به بینی شکسته و لب و دهان ترکیده اش نمود و گفت صبر کن بریم بیمار ستان ممکن آ سیب جدی با شه مو سی خشمگین می خوا ست حمله کند خانم جان با خونسردی گفت : حالا وحشی بازی در بیار تا ا ستخوون سرت بیشتر ترک برداره و بمیری خوب کاری کردم زدمت زبونی که می شه باهات حرف زد زبون داغ و درفش وگرنه زبون آدم که سرت نمی شه

شیخ تر سید آرام گرفت و بدون اینکه فرداد متوجه اتفاقات بیرون بشود مو سی را به بیمار ستان بردند و با ا شاره خانم دکتر آرام بخشی به او تزریق شد تا صبح بخوابد و خودش به خانه بازگشت در دو ساعت نبود آنها مریم و فرداد دلدادگی و عاشقانه گی نمودند و حرف های شیرین به هم زدند .

خانم دکتر تو ضیح داد مو سی حالش بد شد مجبور شدند به بیمار ستان بروند فرداد نگران شد تو ضیح بیشتری خواست خانم دکتر حرف را عوض کرد از پاسخ طفره رفت. در یک لحظه مادر برای دخترش توضیح داد که پدرش می خواسته فرداد را بیرون کند چون احتمال اینکه فردا دستگیر شود هست .

مریم خطر را احساس کرد در آنی متوجه شد باید فرداد را در جریان امر بگذارد برای همین گفت : دکتر پدر از اینکه شما فردا احتمالا دستگیر می شوید با خبر شدند و از استرس حالش خراب شده لطفا به دولت فرانسه اطلاع بدید که از شما حفاظت نماید وگرنه معلوم نیست فردا چی بشه

فرداد هم خطر را فهمید برای همین با تدبیر مریم سریع تاکسی گرفتند و همان شبانه به سفارت فرانسه رفته و مراتب را به سفیر اطلاع دادند .

فردا صبح ما شین نهاد ریا ست جمهوری دنبال فرداد آمد و او را به ساختمان ریا ست جمهوری بردند مسئولین سفارت فرانسه هم سریع به وزارت امور خارجه رفته و گفتند مسئولیت مراقبت از جان فرداد با دولت جمهوری اسلامی است مسئولین در وزارت امور خارجه در حال مذاکره بودند که فرداد در سالن انتظار نهاد ریاست جمهوری نشسته بود تا جلسه توجیهی برای تامین آب شروع شود نماینده قوه قضاییه با برگ جلبی در دست از راه رسید.

_ آقای فرداد فخار شما به اتهام افشای اطلاعات محرمانه کشور و تبلیغ علیه نظام اسلامی جلب می شوید این هم برگ جلب شما

حسب دستور فرداد دستگیر شد. چشم ها و دست های او را بستند. فرداد متعجب و حیران نمی توانست حرف بزند باورش نمی شـد که به این راحتی او را با خود ببرند .با ماشـین دیگری کنار دو مامور به اوین برده شـد. در سـلول انفرادی سـه روز بلاتکلیف و تحت فشـار ماند. اضـطراب و نگرانی و بی خبری کلافه اش کرده بود به نظرش رسـید موش و سـوسـک از در و دیوار بازداشـتگاه بالا می روند. هیچ کس جواب سـوالاتش را نمی داد. بالاخره سـاعت دو نیمه شـب در سـلول باز شـد و بازجویی وارد سـلول شـد حسـین ولایی با غرور و پوزخندی تمسخر آمیز وارد شد .

_ بی همه کس، مادر به خطا، حروم زاده چرا اطلاعات کشـور رو به اسـراییل ها دادی ؟ چرا توی دانشـگاه های خارجی گفتی ایران کشور خشک و بیابانی است ؟ چرا مشکل آب رو انداختی گردن مسئولان کشور ؟

_ درست صحبت کن ! تو چرا به مادر من فحش می دید

مشت و لگد حسین سر و صورت فرداد را کوبید خون گرم و بی مزه به حلق و چشم فرداد ریخت از درد و فشار در حال بی هوش شدن بود که حسین عقب کشید و یقه فرداد را گرفت و از جا بلندش کرد و روی تخت نشاند. مستقیم در چشمان بی حال و خونی فرداد نگاه کرد و گفت خوب دهنت رو باز کن و حرف بزن فرداد ساکت و خشمگین نگاه می کرد و احساس اسارت در دستان خرسی بی شعور را داشت فکری به ذهنش نرسید. تصمیم گرفت بازجو را تحقیر کند .

_ شما نه تخصص دارید و نه اطلاعات لازم رو که بفهمی از قضا بسیار هم بی عقل و نادون تشریف دارید پس بی فایده است برای خرس گریزلی راجع به این موضوع توضیح بدم.

حسین خشمگین حمله کرد تا فرداد را دوباره بکوبد که درب سلول باز شد و نماینده قوه قضاییه که حکم جلب فرداد را گرفته بود وارد شد با تعجب و لذت خاصی نگاهی به سر و صورت فرداد انداخت و گفت : سردار ولش کن آزاد شده. دستان حسین روی یقه فرداد خشک ماند و نگاهی به جوان دانشمند انداخت و گفت : شانس آوردی می خواستم اول ترتیبت رو بدم بعد که ما تحت کثیفت و پاره کردم فیلم بگیرم بفرستم برای مادر جنده ات .

فرداد با شنیدن خبر آزادیش سکوت کرد تا از آنجا خارج شود حسین که انگار فکر فرداد را خوانده باشد رو به نماینده نمود و گفت: کی گفته این حیوون آزاد شده

_ دولت خائن ، از دولت فخیمه فرانسه دستور گرفته ، صبر کن ! همین رئیس جمهور متوهم رو هم بیرون می کنیم دیگه قهر نکنه بره خوونش بشینه تا آقا رو مجبور به حرف شنوی بکنه این کوتوله سیاسی فکر کرده خودش رای آورده ، نه ما براش رای گرفتیم خودش که پشکل هم بارش نمی کنند. همین معاون اول رئیس جمهور گفته قوه قضاییه اشتباه کرده این آشغال رو دستگیر کرده .

نماینده و حسین ولایی سکوت کردند. فرداد با خود فکر کرد پس دولت فرانسه تلاش نموده که حالا نتیجه اش توقف شکنجه و بازجویی است.

کمی بعد حسین صورت به صورت فرداد ایستاد و گفت: مادرت رو می شناختم توی قلعه بهش می گفتن آسیه باکره می دونی چرا ؟ چون به هیچ کس نمی داد به پدرت هم می گفتن احمد جذامی اون رو هم می شـــناختم ، کثیف و زشت با چشم های قی بسته حالا تخم نجس اون ها دانشمند شده.

قهقه زد و خندید.

فرداد خشمگین و عصبانی از جا برخوا ست و به فرداد حمله کرد اما با مشت محکم حسین ولایی نقش بر زمین شد و توان برخواستن نداشت چند دقیقه بعد پزشک زندان صورت ترکیده فرداد را بخیه زد. بیرون زندان ماشینی از سفارت فرانسه منتظر فرداد بود تا او را به سفارت خانه ببرند.

در راه موسی از راننده خواهش کرد تا چند دقیقه او را در شهر بگرداند اعصابش آشفته و بدنش درد می کرد می خواست کمی آرام بگیرد. یاد احسان افتاد نمی دانست چطور او را پیدا کند برای همین به سردار آرش شفقیانی زنگ زد و سراغ احسان را گرفت آرش از وضعیتی که پیش آمده بود خبر نداشت. اصرار نمود که آرش به خانه شان برود فرداد مودبانه دعوت آرش را رد کرد و گفت : می خواهم احسان را ببینم .

شماره را برای او فرستاد و دو ساعت بعد زیر بازارچه جوادیه دو دوست قدیمی یکدیگر را در آغوش کشیدند. احسان از صورت کبود خون مرده دو ستش تعجب کرد پر سید چه اتفاقی افتاده فرداد سری تکان داد بغض راه گلویش را گرفت همه اتفاقات را تعریف کرد احسان سری تکان داد و گفت : حیف این کشور حیف این مردم و حیف به تاریخ و گذشته ما حاکمیت با هنرمندی تمام و با استادی بی نظیری گند زد به آینده و گذشته ایران .

فرداد نگاهی به سر تا پای دوستش انداخت و گفت تو چرا این همه سر خورده و غمگینی ؟

_ خواهش می کنم چند دقیقه به زندگی مردم نگاه کن خانه های کهنه ، فرسـوده ، کوچک و بدون امکانات خیابان های شلوغ ، کثیف ، پرتردد ، هوای کثیف غذاهای بی کیفیت مردمی افسرده بدون امید دو ست من نگاه و با اروپا مقایسه کن حتی با ترکیه یا آذربایجان مقایسه کن واقعا این شأن و منزلت ایرانی است. ببین چه کردند. نمی خوام نق بزنم اما این چه روزگاری است که درست کردند .

_ یادم هسـت یه روز توی اردوی دانشـجویی به نماینده ولی فقیه گفتم چرا کشـور ما فقیر و عقب افتاده اسـت با این همه امکانات و منابعی که داریم ؟ نماینده رهبر گفت : قرار نیسـت مسـلمان شـیعه در رفاه و آسـایش زندگی کند دنیا محل امتحان و رشـد اسـت نه جای خواب و خوراک ، گفتم پس چرا همه منابع مالی و قدرت برای شماست و مردم حسرت می خورند ؟ گفت نه ما هم سختی می کشیم تازه پول این مملکت مال ماست که سرباز امام زمان هستیم .

چند دقیقه ای را با گفتند و خندیدند در بازارچه قدم زدند و روبروی مسجد بستنی قیفی با شکلات مایع رویش خریدند و خوردند بلند بلند می خندیدند و در کوچه های تنگ و قدیمی جوادیه می گشتند.

دوسـاعت بعد به گرمی از هم جدا شـدند و فرداد گفت زودتر جمع کن بیا اونور باید فکر جدی برای نجات کشور داشته باشیم. هر چند آدم های بزرگی اینجا در حال مبارزه هستند.

توهین و کتک باعث اضطراب فرداد شد و دیدن دوستش آبی بر آتش شد و با اینکه با صورتی کبود قلبی شکسته و اعصابی فرو ریخته به فرانسه نزد مادر بازگشت با این حال دردهایش آرام گرفته بودند. بعد از بازگشت دو روز با هیچ کس حرف نزد و روز سوم رودروی آسیه نشست و پرسید مادر آیا شما در جمشید کار می کردید ؟ پدر هم آنجا بود ؟ دقیقا آنجا چه کار داشتید موسی برادر تان او هم آنجا بود ؟

_ پسرم اول بگو صورت چی شده ؟ چرا ناراحت برگشتی ؟ اما اینکه چه بر سر ما آمد باید بگویم من و موسی از اردبیل فرار کردیم جای نداشتیم کسی را هم نمی شناختیم جای را هم بلد نبودیم زبان فارسی را هم خوب نمی توانستیم حرف بزنیم تو قلعه خانه زنی خیر خواه ماندیم پدرت به خاطر من با اراذل و اوباش دعوا کرد پدر شیما رئیس کلانتری جمشید بود و... ای روزگار ، بچه بودم کسی با من کار نداشت عاشق احمد شدم او هم پای من وایستاد حالا چی شده این ها رو می پرسی

_صورتم را یکی از همان اراذل جمشید اینجوری زد کسی که به هیچ کس رحم نمی کند و اگر چند ساعت دیر تر به دادم می رسیدند مرا به خاطر کینه ای که از شما و بابا دارد کشته بود اونجا بازجو شده و گفت تو را می شناسند پدرم را هم می شناخت فحش داد خواستم بزنمش زودتر من رو زد کاش رزمی بلد بودم

_ آهان حتما حسین قوچ بوده اون کثافت مادر خودش رو با تیر کشت مادرش خوونه یه زنه دیگه کار می کرد همین حسین پدر نداره اصلا معلوم نیست تخم کیه؟ تا قبل از انقلاب نام خانوادگی نداشت بهش می گفتن قوچ کار جمهوری اسلامی به کجا کشیده که حروم زاده ای که پستون مادر خودش رو گاز گرفته ، شده بازجو از این هم بدتر می شه مادر جان تشکیلات این مملکت یک نفر حتی یک مسئول که از انسانیت بوی برده باشه

نداره چون توی اون کشـور دزدی ، اختلاس ، حق مردم خوری و ظلم و سـتم مسـئولین برای خوش اومد رهبر حلاله اگه عمو آرش هم توی این دستگاه بمونه آدم بدی می شه

فرداد در سـکوت به حرف مادرش فکر کرد موافق نبود و با خود گفت حتما آدم های خوب و دلسـوزی هم هستند وگرنه کار مملکت پیش نمی رفت .

از فردا دیگه مرخصی ندارم

«روز های کشـدار و بی پایان عمرم در بهترین شـرایط مجبورم می کنند تا فراموش کنم هیچ هنر و دسـت آورد بشری نتوانسته و نمی تواند لحظه های کشدار زندگی را به تصویر بکشد خسته شدم و خستگی تنها احسا سی است که می فهمم , گاهی مرخصی می گیرم از سالن نفس گیر و بند های تاریک و پر هیاهوی زندان بیرون می آیم بیرون از زندان تنها چیزی که فرق می کند صدای سازم است که بلند تر می شود آهان می توانم آواز را هم بلند تر و آزاد تر بخوانم دفتر خاطراتم را هم آزادنه تر می نویسـم در دفترم به همه فحش می دهم و می دانم کسی جرات خواندنش را ندارد راستی این دفتر که الان می نویسم زندانی نیست آزاد است .اینجا می توانم گریه کنم و به زانو بیفتم می توانم بگویم خسته شدم می توانم بگویم رژیم آخوندی سفاک و ظالم و خون ریز است و مرا بی گناه به این تاریک خانه انداخته است دلم برای شیما می سوزد او جوان و بی گناه است پا سوز من شد. جوانی اش را بی عشق سپری می کند چون من زندان هستم تنها مانده ازدواج نمی کند.

یکبار ازش پر سیدم دخترم ،عزیزم میوه زندگی ام چرا ازدواج نمی کنی معصومانه گفت مادر جان احساس گناه نداشته باش تقدیر دختران و پسران دهه ی شصتی تنهایی ، سرخوردگی ، یاس و غصه است آنها که ازدواج می کنند طلاق می گیرند و آنها که ازدواج نمی کنند تنها و بی عشــق می مانند مادر جان تنها گناه شــما این بود که مادر شدی.

راســتش جوابی ندارم نمی دانم برای دل من می گوید یا واقعا جامعه به ســمت ترجیح تنهایی حرکت می کند. نمی دانم بی دینی چرا ارزش شده و مساجد خالی می شوند اما آخوندها مدعی معنویت اصلا کک شان هم نمی گزد چی شده خبر ندارم گاهی می خواهم بگویم جهنم اما نمی شود. خوب شد دختر خوبم را بی گناه دانستند و در زندان نماند تا لحظات تنهایش را در آنجا بگذراند .وگرنه دق می کردم .

از ده سال حبس من شش سال مانده سال دیگر با آزادی مشروط آزاد می شوم می روم با شیمای عزیز زندگی می کنم .»

زیبا دفترش را بست و نگاهی به دخترش انداخت و گفت : فردا مرخصی ام تموم می شه بر می گردم قبلش می رم با قاضــی حرف بزنم شــاید با قانون جدید از زندان آزاد بشــم مامورین خودشــون گفتند. عمو آرش هم پیگیر کار من هست .

_ من هم میام ،را ستی دیروز احسان رو دیدم ما شین خریده مسافر کشی می کنه کلی حرف زدیم براش ساژ زدم گفتش داره پول جمع می کنه از ایران بره فرداد رو دیده و باهاش در ارتباط گفت دایی هاش و پدر

بزرگش که وارد کننده و تاجر هستن کلی پول و دلار بالا کشیدن و چون مداح هستن کسی کاری به کار شون ندارم هیئت و تکیه شده و سیله دزدی می گفت مادر شما زن فوق العاده ای همه بهش احترام می زارن اما مادر من زن چندم یکی از نماینده های مجلس که پسر خاله اش هم هست شده و پیغام فرستاده من و محسن رو نمی شناسه ما هم سراغی ازش نمی گیریم. خیلی دلم سوخت می گفت بالاخره با هزار بدبختی تونسته دکترا بگیره می گفت من و مامانت خانم زیبا شمس از جنبش سبز بودیم جنبشی که زاده نشده سقط شد حالا اگه بخوایم بریم سمت براندازی باورمون نمی کنند بمونیم سر جامون جنبش مرده. موسوی و کروبی هم کاری از دستشون بر نمیاد بریم سمت حکومت به خودمون خیانت کردیم باز خانم زیبا شمس آبرو داره من که هیچ

شیما ادامه داد : احسان گفت فرداد در رشته های ژئوپولتیک و فیزیک هسته ای دکتری گرفته و استاد راهنمای مادرش برای گرفتن کارشناسی ارشد جغرافیای ژئوپولتیک شده برای نوشتن پایان نامه مادرش کمک کرده خاله آ سیه پایان نامه کار شناسی ار شدش را با مو ضوع تاثیر خطا های انسانی در فرو نشست زمین در ایران و دلایل آن ، نوشته. احسان می گت طرح ایران رود که می تونست کشور رو نجات بده تحت تاثیر مسائل هسته ای بلاتکلیف مونده عمو آرش بازنشسته شده بود ، نتونسته طرح را فعال کنه.

_ پس حال همه خوبه خوشحال شدم .

شیما عاشقانه موسیقی را دوست داشت تمام نت ها و گام ها و سبک های موسیقی را درک می کرد و بیش از هشت ساز و آلت موسیقی را به خوبی می نواخت آواز می خواند و آهنگ می ساخت و شعر می گفت گاهی هم کلیپ می ساخت .

تمام ساخته های شیما رنگ غم و حسرت داشت تا اینکه فیلم نامه ای را برایش فرستادند و خواستند برای بعضی از صحنه های فیلم موسیقی بسازد فیلم نامه را خواند و قرار شد در بعضی از صحنه های فیلم هم حاضر شود و بنوازد. به این ترتیب شیما وارد دنیای سینما شد.

دل ماندن ندارم

موسی محمدی بعد از رفتن فرداد از ایران خبری از خواهر زاده و خواهرش نگرفت ترسیده بود. دستگیری و بعد هم آزادی او موضوعی نبود که شیخ را کنجکاو کند خودش هم تعجب کرد که چرا پیگیری نکرده کمی بیشتر فکر کرد متوجه شد ترسو و پسر شده است. ضمنا علاقه ای هم نداشت تا پیشرفت ها و اعتبار فرداد را ببیند از اینکه خواهر زاده اش را با ماشین شخصی سفارت ببرند او را رنج می داد.

خبر نداشت دخترش با فرداد علاقه متقابل پیدا کرده بودند. مریم دور از چشم پدر به فرانسه رفت و آمد داشت و خانه عمه می رفت و لحظات عاشقانه ای با فرداد داشتند از آن شب به بعد مریم دل ماندن در ایران را نداشت .

موسی در شرایط بازنده ای قرار داشت سنش زیاد شده در خانواده مورد نفرت عمومی بود دوستانش از او دوری می کردند. شاهد رشد جوانان بود حسادت وجودش را پر می کرد و از اینکه پیر شده و جوانان زیبا رو و سالم جای او را تنگ کرده اند حرص می خورد.

تمایل جنسی زیادی داشت اما دیگر کسی علاقه ای به بودن با او را نداشت هر سه همسرش از شیخ دوری می کردند چند بار اما سراغ زنان بیوه رفت و به زور قرص و محرک های جنسی توانست رابطه بر قرار کند. به نظرش قدرت یا ثروت نجات بخش بود و اثر حقارت یا ندیده شدن را می شد با پول از بین برد .

نزد یکی از دوستانش در دیوان عدالت اداری رفت و گفت : حاج آقا کمک کن بیکار شدم زمانی که ما با هم اعضا سازمان مجاهدین را اعدام می کردیم هر دو طلبه بودیم حالا شما قاضی عالی رتبه هستی و من بد نام و خسته هستم.

وعده وعید گرفت وقتی از ساختمان بیرون می آمد با خود گفت : اینجا هم بی نتیجه بود خودم باید فکری کنم. نمی توانست بخوابد ناچار داروهای خواب گرفت و کنارش روان گردان هم مصرف می کرد .از همین رو مدام در توهم سحر و جادو و توانایی های ماوراءالطبیعه ای قرار گرفته بود.

موسی تحت تاثیر داروها اعصاب و روان باور داشت رهبر ایران توانایی ارتباط با دنیای ارواح را دارد و از غیب با خبر است باور داشت امام زمان و خداوند رهبر ایران را حمایت می کنند .

شیخ به مساجد ، مدارس و دانشگاه ها می رفت و سخنرانی می کرد همه جا می گفت اگر رهبر توانایی الهی ندارد چطور توانسته این همه سال کشور را به نحو احسن مدیریت کند. گاهی هم می گفت رهبر ایران د شمنان زیادی دارد از د شمنان داخلی و خارجی گرفته تا د شمنان جنی ، سیاه و جادوگران اگر ایشان قدرت الهی ندا شت در این مدت باید سرنگون می شد که نه تنها چنین نشده بلکه رهبر قوی تر شده و تمام دنیا را هم به کرنش در مقابل خود

وادار نموده است. مدام در مورد توانای های ماورای رهبر ایران حرف می زد و حتی در فضای تازه ی مجازی برنامه می ساخت و به قول خودش معجزات رهبر را تعریف می کرد هشت سال تلاش بی وقفه کرد .

گزارشی از فعالیت شیخ موسی محمدی نماینده سابق مجلس و مسئول قبلی ولی فقیه در سپاه به دفتر رهبر جمهوری اسلامی رسید و مطرح شد «روحانی مذکور کانالی با عنوان سرباز ولایت راه اندازی نموده و در آنجا از ولایت فقیه و وظایف و اختیاراتش بحث می کند. گاهی هم مطالبی با عنوان کرامات آقا بیان می کند استدلالش این است که خداوند نظر خاصی نسبت به رهبری دارد و ایشان را صاحب قدرت های الهی است رهبر انتخابی نیست بلکه از سوی خداوند انتصاب شده سپس توسط خبرگان به مردم معرفی می شود و مردم باید مطیع رهبر بشوند این مطالب در فضای مجازی سر و صدای زیادی به پا کرده بنابراین مسئولین بازرسی دفتر رهبر باید تحقیقی داشته باشند و حرف های او را بشنوند و او را ببینند »

خبر به موسی رسید که قرار است از دفتر آقا او را ببینند خوشحال شد .

شیخ توجه ویژه ای به تحلیل ها و برنامه های ماهواره ای فارسی زبان داشت و آنها را پیگیری می کرد و استدلال می نمود باید حرف های مخالفین را شنید تا بتوان جوابی در خور برایش یافت .

در یکی از کانال های ماهواره ای در مورد عباس غفاری برنامه ای ساخته شد و نفر علیه او افشاگری نمودند. یکی از آنها پدر زن عباس بود که گفت : کار به جای رسید که حتی اسنادی مورد بررسی قرار گرفت که این شخص در مذاکرات هسته ای هم از ورد و جادو استفاده می کرده و روسای جمهور مختلف دست به دامن او شده

بودند. تا مشکلات سیاسی و اقتصادی کشور را حل کند مشخص است که غفاری نام آشنایی برای سیاست مداران ایرانی است.

با شنیدن نام عباس غفاری شیخ میخکوب شد و شنیدن اقدامات و توانایی های جادوگر او را مشتاق نمود تا تلاش کند تا عباس را دوباره ببیند. به نظر شیخ ، نعمت می دانست عباس غفاری را کجا می توان پیدا کرد.

موسی می دانست نعمت دلالی ماشین می کند پول نزول می دهد در عین حال ماشین می خرد و می فروشد و وضع مالی اش خوب شده هیرداشت نعمت از او متنفر است و امکان ندارد به راحتی کنار بیایید و راجع به عباس حرف بزند یا راه ارتباطی را فراهم کند.

ناچار موسی علیه نعمت طرح شکایت نمود و نوشت نعمت از خانه شان واقع در کویو سرقت کرده و مقادیر زیادی پول و طلا دزدیده است.

به محض ثبت شکایت ، نعمت از طریق سیستم اطلاع رسانی قوه قضائیه مطلع شد به دادسرا رفت و در بازپرسی فهمید اگر موضوع را با خود موسی حل نکنند ممکن است مشکلات بزرگتر شوند.

بالاخره دو طرف با هم تماس گرفتند و در دفتر معاملات خودرو متعلق به دوستان نعمت در اسلام‌شهر همدیگر را دیدند نعمت تعدادی از دوستانش را دور خود جمع کرد تا موسی را بترساند .

روز قرار موسی تنها و با لباس مرتب به دفتر محل قرار رفت.

_ ببین نعمت من از تو و از این آقایون ترسی ندارم نمی خواستم الان شکایت کنم برنامه داشتم تا بعداً یقه تو رو بگیرم حق خودم رو از حلقوم تو بیرون بکشم اما الان مجبورم. خوب می خوای چه کار کنی اموال مرا پس می دی ؟ یا ادامه بدم ، می خوای پیش دوستات بگم چی دزدی ؟

رنگ از صورت نعمت پرید و عصبانی گفت :چه دلیلی داری که من دزدی کردم؟ تو و فامیل تو اموال و زمین ما را از دست ما بیرون کشیدید هر کاری از دستت بر میاد برو بکن مملکت صاحب دارد.

_ عباس غفاری به من گفت تو چاه را خالی کردی اگر باور نداری به وزارت اطلاعات بگم جنازه قربان را به جای مومیایی فروختی .

نعمت خطر را احساس کرد دست شیخ را گرفت و گفت برویم جای دیگر حرف بزنیم اینجا شلوغ است.

موسی فهمید بلوفی که زده گرفته است نام عباس غفاری و قربان و اتهام دزدی نعمت را ترساند.

دو مرد از دفتر خارج شدند و بیرون دفتر و گوشه خیابان چشم در چشم هم دوختند نعمت کتش را کنار زد و کارد بزرگی را نشان موسی داد و گفت می کشمت و به زندان می روم. اما یک پول سیاه باج نمی دهم .

موسی هم گوشه عبایش را کنار زد و کلت کمریش را نشان نعمت داد و گفت تو و خانواده ات را می کشم زندان هم نمی روم چون دزد کشتم .

بازی از هر جهت به نفع موسی شد. نعمت خیلی ترسیده بود گفت: چقدر می خواهی بری دیگه نبینمت. شیخ انتظار داشت نعمت بگوید چه می خواهی او هم تماس با غفاری را فعلا مطرح کند یا حتی نعمت بگوید غفاری غلط کرده اما نعمت ترسید و مقدار پول مورد مطالبه را خواست .

_ اول اینکه بگو اموال داخل چاه را چند فروختید چقدر گیر تو اومد چقدر گیر عباس بعد هم من و ببر پیش عباس و سهم من و با هم بدید.

_ مال رو عباس فروخت من به زور تونستم یک میلیارد بگیرم اون هم وقتی سر قرار فروش اموال بودیم متوجه شدم عباس طلاها و اشیا عتیقه را پونصد میلیارد تومن فروخته .

خیلی پول بود و عددی که نعمت می گفت امکان جابجایی در بانک یا هیچ جای دیگر را نداشت. باورش نشد و با تردید گفت امکان نداره عباس این همه پول را به تنهایی گرفته باشه تو یک میلیارد گرفته باشی .

_ بیست نفر واسطه بین خریدار و عباس غفاری بودند هر کدوم میلیاردی پول گرفت و عباس ملک و ماشین و دلار و شمش گرفت. من واسطه بودم خریدار از کله گنده ها ست. می تونی برو مالت و بگیر ، خیلیا میان وسط تو زورت به هیچ کدوم نمی رسه. فقط یه ملک توی شهرک غرب تهران گرفتن سیصد میلیارد تومان. درجه یک های مملکت کلی پول گرفتن تا این معامله انجام شد. وقتی حساب بانکی رو برای رویت مال استعلام کردند رئیس بانک خودش گردش مالی گرفت و نشون فروشنده داد .

موسی گفت : من کاری به کسی ندارم یقه تو رو می گیرم وزارت اطلاعات هم دنبال قاتل قربان می گرده وقتی معامله می کردید کسی نگفت این همه طلا و مال عتیقه از کجا اومده و کجا می ره ؟ اطلاعات می خواد بدونه فروشنده جنازه اش کس بوده اونها کار دارن ، درست حرف بزن ببینم چقدر پول گرفتی زود با عباس تماس بگیر بریم پیشش ضمنا من هم به اندازه واسطه ها پول می خوام .

نعمت خیالش راحت شد شیخ پول می خواست غفاری و نعمت پول زیادی گرفته بودند. برای همین سرش را پایین انداخت و متفکرانه گفت:اشکالی نداره امروز تو برو فردا بیا من با غفاری هماهنگ کنم همدیگر رو ببینیم و پول برات جور کنم بعد برو پی کارت.

_ فردا نشه پس فردا ، شکایت کردم خونه و زندگی تو رو بلدم کاری نکن شب بیام بالای سر خانواده ات .

به محض اینکه شیخ رفت نعمت با عباس تماس گرفت و جریان را تعریف کرد و گفت که شیخ مسلح بوده و می گفته که وزارت اطلاعات دنبال فروشنده اشیا عتیقه است.

غفاری کمی فکر کرد و گفت :موسی گوه خورده نگران نباش کسی کاری به عتیقه ها نداره اما تو احتمالا دچار دردسر می شی من توی حبس خانگی هستم و اجازه ندارم بیرون بیام گوشیم هم شنود می شه. تو مراقب باش چون دردسر برات درست می شه به موسی بگو نمی تونه من و ببینه اما اونچه که دنبالش می گرده ساده به دستش نمی رسه کار موسی هم نیست تا به دستش بیاوره بگو بهترین کار چاپلوسی ، آدرس یه نفر رو توی اینستا می فرستم بگو بره پیش اون کارش راه می افته تو هم پول بده تا شیخ بره با پول دهنش رو ببند .

نعمت صـدای عباس را ضـبط کرد روز موعود فرا رسـید دو همشـهری همدیگر را دیدند و نعمت صـدای عباس را برای موسی پخش نمود و گفت عدد بگو، شیخ اما وحشت زده از حرف ها و اطلاعات غفاری در خود فرو رفت و سردرگم شد ، نعمت نفهمید که غفاری چه پیامی برای شیخ داشت.

شـیخ متوجه شـد در هر حال امکان رسـیدن به غفاری وجود ندارد ولی فرصـتی برای کسـب پول مفت فراهم شـده تصمیم گرفت عدد بیست میلیارد را بگوید. مستقیم در چشمان نعمت نگاه کرد و گفت بیست میلیارد باید بدی

_ ندارم برو شکایتت را پیگیری کن

_ تنها شکایت نیست بیچارگی تو خانواده ات هم هست یک وقت می بینی تیری از غیب اومد بچه ات رو کشت

_ تهدید می کنی ؟

_ نه واقعیت را گفتم

چانه زدن بی فایده می نمود موسی بدون گذشت و از موضع قدرت حرف می زد ذهن مشوش نعمت هزار احتمال را بررسی می کرد و مضطرب شد .

_ پول نقد ندارم ملک به نامت می زنم

_ هر کاری می کنی زود باش

غفاری را نمی توانست ببیند و عباس غفاری پیغام را به در ستی منتقل نمود و شیخ متوجه شد نمی تواند او را ببیند. قرار شد ظرف چند روز آینده خانه ای در شهرک راه آهن تهران به نام مو سی بشود که ارزش آن بیست میلیارد بر آورد گردید .

مو سی شاد و را ضی به آدر سی که برایش ار سال شده بود رفت. در مورد سحر و جادو و دعا نویسی سوال کرد. دوست عباس از ملایان معروف و نزدیک به حوزه قدرت بود در بین طلاب راجع بهش می گفتند دعا می نویسد. مو سی دعا نویس را بارها در مجالس پدر زنش دیده بود و از رابطه دو ستی حاجی قیاس – پدر مطهره ، زن مو سی – با این شخص اطلاع داشت.

جادوگر با دیدن موسی خنده ای کرد و گفت : چی شده سراغ ما اومدی پدر زنت آدرس من رو داده شنیدم با مسئولین دفتر آقا قرار ملاقات گذا شتی تو که د ست همه رو از پشت بستی خودت کلی سحر و جادو بلدی که دل بالای ها رو بردی سپس خنده ای کرد و آدرس صفحه اینستا گرام شخصی را داد و گفت پیام بده این آدم مشکل تو رو که پیجش رو بهت می دم می تونه حل کنه.

موسی از برخورد دوست پدر زنش ناراحت شد و سرخورده از دفترش بیرون آمد با این حال با خود گفت شاید کمکی باشد پس با جادوگر مجازی قرار ملاقاتی گذاشت و آدرس محل قرار در ساوه بود . با تردید و دو دلی راهی شد .

آدرس خانه ای قدیمی در ساوه بود که نیمی از آن ویران شده و حیاطش هم پر بود از شاخ و برگ های خشکیده. در خانه را هل داد درب با صدای جیر جیر باز شد. کسی هم در دالان و ورودی خانه پاسخگو نبود موسی چند بار به در کوبید از داخل خانه صدای به گوش رسید که بیا تو .

اتاقی نیمه تاریک با درها و پنجره های چوبی قدیمی که شیشه هایش شکسته بودند. جای شیشه با نایلون پو شیده شده بود کف حیاط را خاک آفتاب پوشانده بود همه چیز بوی مردگی می داد.

گوشه حیاط خاکی یک اتاق کوچک بود سقف پذیرایی مقابل در فرو ریخته دیرک های چوبی قدیمی مایل کف پذیرایی رها شده بودند. چند گربه در بین آت و آشغال رها شده در حیاط و ویرانه های پذیرایی دنبال موش های بزرگ خانه می کردند .

شیخ به دقت همه جا را نگاه می کرد تا اینکه اتاق کوچک نزدیک پذیرایی ویران شده را دید جلو رفت و سرکی به داخل آن کشید سرش که وارد چار چوب شد بوی وحشتناکی در بینی و سرش پیچید .سرش را عقب کشید از بیرون نگاه کرد همه چیز تاریک به نظر می ر سید. چشم هایش به نور خور شید بیرون عادت کرده و داخل اتاق را خوب نمی دید. کمی عقب رفت با اینکه بوی اتاق یک لحظه به مشامش خورده بود با این حال حالت تهوع گرفت. کمی صبر کرد می خواست برگردد صدای از داخل به گوش رسید. بیا تو!

د ست هایش را سایه بانی کرد و به داخل اتاق نگاه کرد گو شه ای از اتاق کوچک که انگار همان جا لانه عنکبوت با شد. چند تکه نان خ شک و بطری آب و قندانی که پر از ک شمش بود و چند ظرف یکبار م صرف از ا ضافه غذای مانده دیده می شد.

دســتمالش را از جیب بیرون آورد و جلوی دهان و دماغش گرفت در را با پادهل داد و وارد شــد در لحظه ورودش متکای کثیف و پتوی کثیف تر و مردی با مو و ریش بلند و کثیف دید که در کنارش ویلچر ، عصا و گو شی تلفن همراه دیده می شد.

بوی بد اتاق و و ضعیت خانه و مردی که داخلش نشسته بود حال موسی را به هم ریخت ناسزای به خود داد و دوباره می خواست برگردد که صدای مردانه ای میخکوبش کرد مرد با طنین صدای خاص گفت شیخ ! اگر برگردی توی راه موکل من ، تو رو خواهد کشت .

صدای قهقهه طنین انداز شد .

موسی وسط آن اتاق تاریک و نمور ایستاده بود حالت تهوع داشت دوباره نگاهی به داخل انداخت و با خشم به مرد علیل گفت تو اگر موکل داشتی این وضعیت را نداشتی

صدای آمیخته به قهقهه در پاسخی کوتاه گفت وضع من از تو بهتره ملای از همه جا رونده شده

در چهره شیخ نفرت دیده می شد علی رغم بوی بدی داخل اتاق ماند و لحظاتی طول کشید تا چشمش به تاریکی اتاق عادت کند با دقت بیشـــتری به خانه نگاه کرد کثیف ترین جای که در تمام عمر دیده بود همین جا بود. حتی از توالت خانه قربان هم اینجا کثیف تر دیده می شد.

گو شه ای از اتاق کا سه مستراح وجود دا شت روی آن توالت فرنگی از نوع فلزی قرار دا شت که انبوهی از مدفوع دور آن پراکنده بود. لحظه ای دسـتمال را کنار کشـید تا راحت تر نفس بکشـد که ناگهان بوی وحشـتناک دوباره موسی را ملتهب و بد حال کرد .

خشم تمام وجود شیخ را فراگرفت می خواست مرد علیل را تکه تکه کند نگاهی انداخت و پایش را عقب کشید که برود. مرد علیل این بار با صدای متفاوت که نشان از عجز و التماس درونش بود گفت : شیخ امروز یا تو کشته می شـوی یا من یا تو برو تا بمیری یا بمان و مرا بکش ، دسـتان بی رحم تو سـرنوشـت محتوم من اسـت مدت هاسـت منتظرت بودم بیا بشین عصبانی شو و مرا بکش یا برو و در راه تصادف کن و بمیر و با صدای که تلاش می کرد مانند تبلیغات رسانه ای باشد گفت : انتخاب با شماست و قهقهه ای بلند و چندش آور مرد به گوش رسید ملا دندان های سیاه و شکسته مرد چلاق را دید .

_ کثافت چرا چرت و پرت می گی

مرد علیل که حالا چهره اش کاملا دیده می شد و صورتی دود گرفته و چرک موهای روغنی و پیراهنی سیاه با لک های فراوان و شلوار گشاد پو شیده بود پاهای لاغرش را به زحمت تکان داد و جابجا شد ناخن های سیاه و بلندش به چشم می آمد

_ خدا به من گفت عدالت یعنی من تحمل بیشترین درد را به همراه کمترین امکانات داشته باشم اما تو و مطهره بیشترین نعمت خدا را داشته باشید با کمترین تحمل ، خداوند گفت امثال تو مال جمع می کند برای عزیزان من و امثال من درد و رنج را تحمل می کنند تا شما ثروت جمع کنید و تقدیم هر کس که ما دو ستش داریم کنید عشق به من تحمل می دهد و نفرت برای تو رنج به همراه دارد.

دوباره قهقهه زد.

موسی گفت: خفه شو به من یاد بده چطوری باید با اجنه ارتباط بگیرم .

صدای قهقهه های که موی بر تن شنونده سیخ می کرد قطع شد و خنده ای از ته دل ، خنده ای واقعی و دلنشین به گوش رسید در میان خنده مرد گفت چی ؟ ارتباط با اجنه سحر و جادو برو عمو این کارها خرج داره دست به جیب باش.

در حالی که مرد علیل با شیخ حرف می‌زد هم زمان با گوشی تلفن همراهش کار می کرد و انگار پیامی رد و بدل می نمود. در آن چار دیواری تاریک و کثیف تنها چیزی که با محیط نا جور به نظر می رسید گوشی مرد علیل بود.

_ وقتی پیام دادم و گفتم مشـــکلات بزرگی دارم و نیاز به ارتباط با اجنه دارم گفتی بیا گفتند تو قادر به انجام هر کاری هستی حالا من و مسخره می کنی

_ شـیخ موسـی , حاج قیاس به من گفت تو پول داری راسـتش خیلی چیزای دیگه گفت ، می دونی من پسـر زن صیغه ای حاج قیاس هستم مطهره بچه زن عقدی حاجی من برادر زنت هستم ،اگه می خواهی ارتباط با اجنه رو یاد بگیری باید بیایی جلو و چند تا چیز رو می گم انجام بدی بعد خودت اجنه رو می بینی از بین اونها برای خودت موکلی انتخاب می کنی و هر کاری داشتی جن موکل برات انجام می ده.

موسی با تعجب نگاه کرد و پیش خودش گفت پدر زنم بچه صیغه ای داره

_ تو برادر زن من نیستی حاج آقا مرجع تقلید زن بگیره زنش و نگه می داره دور نمی ندازه بگو چی کار باید کنم ؟

_ پدر زنت شق درد می گرفت می اومد سراغ مادر بد بخت من اونقدر که من و پس انداختند همین که کار به اینجا کشـید حاج قیاس فرار کرد و گفت بچه و زن صـیغه ای نداره بگذریم حالا اول اینکه از غذا های اون گوشـه اتاق بخور بعد از خاک حیاط به سر و صورتت بمال تا بقیه اش را بگم

موسی دستمال را محکم تر به دهان و دماغش فشار داد و نگاهی به گوشه اتاق انداخت و رفت ظرف غذا را از کنار توالت مرد علیل برداشـت. محتویات ظرف از مدفوع مرد علیل که اطراف اتاق پخش شـده بود بد بو تر و کثیف تر بود. حتی نتوانسـت نگاهش کند ظرف را به حیاط برد محتویاتش را گوشـه ای روی خاک حیاط ریخت ، خاک

گوشــه ی دیگر را بر ســر و صــورتش مالید در فاصــله ای که شــیخ خود را خاک مالی می کرد مرد علیل در لیوان خودش چند قرص انداخت و حل کرد.

وقتی مو سی برگشت کرد گفت خوردی ؟ مالیدی؟ حالا از این بنوش و لیوان را به سمت او گرفت و ادامه داد بعد از نو شیدن بلافا صله جن حا ضر می شه وقتی اومد به او بگو تو رو با خودش به بازار برده فرو شی اجنه ببره اونجا جن جوان و بلند قدی منتظر توست . این کاغذ رو به او می دی این برات است. بین انسان و جن رد و بدل می شه جن رو با این سنجاق بگیر و ببر داخل ماشین و کنار خودت ببند و بعد از یک هفته جن تو اهلی و گوش به فرمان تو می شه و هر کاری خواستی می تونی انجام بدی .

_ از خوردن اون لیوان آب می ترسم اینجا کثیف ، مریض می شم. همون چند لقمه حالم رو به هم زد بس .

_ خودت می دونی اما اگه نخوری باید یک میلیارد پول بدی تا کس دیگه ی بجای تو بخوره بعد اون می ره به ســرزمین اجنه و موکل تو رو می آره اون وقت ، تا آخر عمر مریض می شــی تو نون و نمک اجنه رو خوردی اون غذا که اونجا بود نان و نمکشون بود خاک پای پادشاه جنیان رو هم به صورتت مالیدی تا اجازه ورود داشته باشی اگر شراب بازار برده فروشان را نخوری تو رو به بازار راه نمی دهند پادشاه جنیان برده تو را مشخص کرده خواستی بیاوریش باید شــراب بازار شــان رو بخوری و اگه از اینجا بدون هماهنگی بری در راه جنیان تو رو می کشــند مگه اینکه من و بکشــی چون یکی از ما که معامله برده جنی کردیم باید مجازات بشــه اجنه خوب ما رو مجازات می کنن.

_چرا چرت و پرت می گی یک میلیارد پول بدم تا کس دیگه ی این آب کثیف را بخوره چه دلیلی داره حرف تو رو باور کنم .

_ می خوای باور کن می خوای نکن همین که از اینجا بری بیرون نتیجه کارهات رو خواهی دید مگه من رو بکشی می دونم تو می ری پول نمی دی اما یه چیزی بگم تو پول نمی دی حتما من رو خواهی کشت به این ترتیب دو تا ضرر می کنی اول بیست میلیارد پولی که قرار بگیری دستت رو نمی گیره چون... بگذریم دلیلش رو نمی گم ، ضرر دوم هم در وجودت شیطون لانه می کنه ظلم بزرگی می کنی و جزای سختی می بینی .

مو سی مبهوت و تر سیده چند دقیقه نگاه کرد و ناگهان شروع کرد به مشت و لگد زدن به مرد علیل ، بقدری زد تا خسته شد ، راه افتاد تا برود ، در چوبی و آق اتاق کثیف را محکم کوبید از بالای در ورودی اتاق تکه بزرگی شامل چند آجر و گچ و خاک خشک شده به خاطر شدت کوبیدن در کنده شد و افتاد پایین روی سر شیخ افتاد هم تلو تلو خورد و کف حیاط از هوش رفت.

بر اثر ضربات شیخ ، مرد علیل به گوشه ای از اتاق افتاد چند ساعت طول کشید تا بتواند خودش را جمع و جور کند و وقتی دید موسی بی هوش در حیاط افتاده با شماره صد و ده تماس گرفت و موضوع را گفت چند دقیقه بعد حیاط پر از مامورین پلیس گردید.

بچه ها رفتن کانادا درس بخونن

«فکر و ذکرمان شد کسب آبرو. چه آبرویی ؟

مملکت رو تعطیل کنید. دارلایتام دایر کنید درست تره .مردم نان شب ندارند، شراب از فرانسه می آید.قحطی است، دوا نیست، مرض بیداد می کند، نفوس حق النفس می دهند.

باران رحمت از دولتی سر قبله عالم است و سیل و زلزله از معصیت مردم.میر غضب بیشتر داریم تا سلمانی. سر بریدن از ختنه سهل تر .

ریخت مردم از آدمیزاد برگشته. سالک بر پیشانی همه مهر نکبت زده.چشم ها خمار از تراخم است.چهره ها تکیده از تریاک.

خلق خدا به چه روز افتادند از تدبیر ما؛ دلال، فاحشه، لوطی، لـــله، قاپ باز، کف زن، رمال، معرکه گیر، گدایی که خودش شغلی است.

ملیجک در گلدان نقره می شاشد.

چه انتظاری از این دودمان با آن سرسلسله آخته ؟حقیقتا ما تمدنی کهن داریم یا کهنه!» شیما با عصبانیت گفت : مرحوم علی حاتمی در فیلم حاجی واشنگتن این دیالوگ بی نظیر را نوشت .

_ مادر جان حرص نخور تازه آزاد شدی تلاش کنیم از ایران بریم .

_ شیما جان مفهوم این دیالوگ الان معلوم می شه دلم می سوزه مردم کشور ما تا بوده تحت ظلم و ستم بودند این حکومت بدترین ظلم رو در حق مردم می کنه یک نفر از مسئولین و سرداران صداش در نمیاد همه شدن

جیره خور همه شدن نوکر دیکتاتور همه مسئولین خودشون به پست و مقام و پول فروختن صدا از سنگ در میاد از این جماعت دلال ، فاحشـه صـفت ، دزد در نمی آد راه چاره امثال من و تو هم ترک دیار و فرار از این خاک شده .

دنیا توی پزشکی ، تکنولوژی ، فضا و محیط زیست و اقتصاد رشد می کنند. هر روز شاهد پس رفت هم وطنانم هستیم زندگی عادی مردم شده صحنه جنگ و جدال کیفیت زندگی و سطح هوش مردم دنیا در حال ر شد و پیشرفت ایرانی ها مدام در حال گرفتار شدن در مشکلات هستند .ما محصول اندیشه های حاکمان هستیم خانه ها ماشـــین ها غذا ها رســـانه ها مشـــاغل ما رو برای بردگی جهت می دن حاکمان ایران فقط برای حفظ خود تلاش می کنن و آموزش و پرورش ، سلامت و خانواده و جان ایرانیان هیچ ارزشی ندارد .

_ مادر جان حرص خوردن چیزی رو عوض نمی کنه می خوام بگم احسان بیدار رو دیدم گفت راهی پیدا کرده تا بریم انگلیس پیشنهاد داد با هم بریم خواست شما رو ببینه .

_ من رو برای چی احسـان آدم خوبیه ولی به هیچ کس اعتماد ندارم توی زندان پدر من و در آوردن رنجی بردم که تمومی نداره هنوز شب ها خواب می بینم توی زندان هستم حالا احسان می خواد من رو ببینه که دردسر تازه درست بشه ، قاضی گفته اگه مرتکب کوچکترین تخلفی بشم باید برگردم زندان

_ نگران نباش احسان اگه حرف بی ربط زد گوش نمی دیم بر می گردیم خونه خودمون .

فردای آن روز مادر و دختر روبروی احسان در کافه ای تقریبا شلوغ نشسته بودند. شیما به صورت چرکیده و موهای سفید شقیقه های احسان نگاه می کرد رد نگاه شیما را احسان متوجه شد دستی به موهای کنار گوشش کشید و لبخندی تلخ زد .

_ پیر شدیم ، هیچی از زندگی نفهمیدیم پیر شدیم ، زندگی ما شد انتظار ، اضطراب ، امید واهی ، سگ دو زدن برای یه لقمه نون ، حرص و جوش همین تلاش مون هم بی فایده اســـت ، امیدمون بی فایده ، بدو بدو همون بی فایده حالا هم می خوایم فرار کنیم .بن بست کامل ، فقط تنها دلخوشیم اینه که بریم تا راحت تر بجنگیم .

_ شما بی فایده زندگی کردید و انتظار بی فرجام کشیدید من رنج بردم حبس کشیدم درد داشتم وحشت داشتم حالا به یه تیکه تخته پاره آویزون شـــدم کمی نفس بگیرم تا غرق نشـــم من جون جنگیدن ندارم اگه می خوای حرف بی خود بزنی گوش من پر از این خزعبلات

_ خانم شـــمس شـــما حق دارید که نگران و دلواپس باشـــید نیومدم اذیتت کنم اومدم پیشـــنهاد بدم بریم انگلیس اونجا بورسـیه گرفتم همه چی آماده اسـت شـما هم می تونی بیایی کسـی توی ایران مانع نمی شـه اونجا هم شـما میای برای زندگی کردن نه فعالیت سیاسی یا هر چیز دیگه

_ نه من نمی آم اگه شـــیما بخواد بیاد حرفی ندارم می مونم تا ببینیم چی می شـــه نامید نیســـتم بهترین کار موندن بالاخره این دیکتاتور هم مثل بقیه اشتباه می کنه

_ مملکت ما یه دیکتاتور نداره هر کس سر کار خودش دیکتاتور شده می شه با هم‌شون جنگید ؟ هر کس که نامردی ، ضعف یا خوی شیطانی داره شده مسئول و پشت دین و ولایت فقیه قایم شدن تا جیب مردم رو خالی کنن و جوونی ما رو تلف کردند. ببخشید ولی شما هم بلاتکلیفی می گم پیشنهاد دارم می گی گوشم پر می گم بریم می گی نه نمی آم می مونم تا راهی پیدا کنم .

_ با این حال موندن و مبارزه درست موجب نشاط ما می شه .

کمی بعد احسان پول کافه را حساب کرد می خواست برود که دوباره بازگشت و لبخندی زد و گفت : خانم شمس شما محترم دوست داشتنی و قدرتمند هستید بالاخره حکومت در مقابل شما و امثال شما شکست خواهد خورد اما من و فرداد باید بیرون از کشور با شیم تا صدای شما با شیم و جلوی تند روی ها رو بگیریم .دو ستتان دارم و شما رو مادر خودم می دونم.

لباس های چرک ، کهنه و وضعیت آشفته احسان ناراحت کننده بود .زیبا تحمل نکرد و گفت احسان چند دقیقه بیا و تعریف کن چی شده چرا این همه آشفته شدی ؟

_ بعد از مرگ پدرم و بی وفایی مادرم سربازی معضلی بود که حل شد فکر می کردم همه چیز درست می شه اما نشد به سختی درسم رو تموم کردم. شغل من مسافر کشی دست فروشی ، نگهبانی ، فروشنده مغازه ، کار توی رستوران بود .گاهی معلمی کردم اما در آمد نداشت حتی خرج خودم و برادرم رو نداشتم .خواستم ازدواج کنم دخترای که دیدم همه برای کمبود زندگی خونه پدرشون کیسه دوخته بودند انتظار داشتند من کمبود و نقص رو

باید جبران می کردم ازدواج هم نشد خواستم اختراع و اکتشاف داشته باشم نشد چون پول نداشتم. نمی دونی چه بد بختی کشیدم .

احسان نشان قلبی به مادر و دختر نشان داد و رفت .

دو روز بعد احسان و برادر کوچکش محسن تمام دارایی شان را فروختند و محسن پیامکی به مادرش فرستاد و نوشت « دوستت دارم می ریم تا دیگه نگران دیدن ما نباشی مانع خوشبختی تو نمی شیم خداحافظ»

یک روز بعد در مرز ترکیه شبانه انتظار فرار از مرزها را می کشیدند و دو هفته بعد خسته ، مریض ، بی پول و وحشت زده در کمپ در لندن منتظر آمدن فرداد نشسته بودند.

در کمپ پناه جویان انگلیس سوالات و جواب های زیادی از فرداد و احسان پرسیده شد و وقتی فرداد ، احسان را از نفرات اول مسابقات جهانی ریاضیات معرفی نمود. مقامات قضایی انگلیس اجازه خروج به احسان را نداند و قرار شد در دانشگاه آکسفورد آزمون بدهد و تعیین سطح شده و حتی می توانست استاد آنجا هم بشود ، فرداد از این رویداد خوشحال و راضی به فرانسه بازگشت و منتظر اتفاقات خوب بعدی ماند.

پیش از اینکه احسان ایران را ترک کند با فرداد تماس گرفت و گفت : دیگر امکان ادامه دادن در ایران را ندارد و خواهش کرد تا فرداد کمکش کند هماهنگی ها به عمل آمد و احسان مطمئن از دوستش مهاجرت را به ماندن ترجیح داد .

در فاصله ی روزهای که فرداد در ایران بازداشت شد و دولت فرانسه موجب آزادیش شد تا آمدن احسان به انگلیس و جا گیر شدن دوستش فرداد تمرکز کرده بود روی وضعیت سیاسی و اجتماعی کشور تحقیق می کرد و اخبار را پیگیری می نمود.

وقتی احسان هنوز در ایران بود فرداد در نامه ای به او نوشت « دوست خوبم در شب هجدهم تیر ماه سال هفتاد و هشت در بیمارستان بستری بودم راستش خوشحال هم شدم که با حاکمیت رو درو نشدم آن موقع گمان می کردم شما گروهی تند رو و افراطی هستید ولی امروز متوجه شدم اتفاقا شما درست می گفتید متا سفانه امروز دیکتاتور ایران دچار بیماری شده و علائم سایکوتیک دارد از جهان واقعی قطع شده و خود را فرزانه و نجات بخش جهان می پندارد .

در سال هزار و سیصد و هشتاد و هشت هم خیانت اصلاح طلبان جنبش سبز را با شکست تاریخی روبرو نمود شجاعت و پاک دستی مهندس موسوی می توانست نتیجه بخش باشد اما متاسفانه کوتوله ای حراف و دروغ گو با تقلب پیروز میدان انتخابات شد.

راستش وقتی در بازداشت بودم و کتک می خوردم پی به حقیقت ظالمانه حکومت جمهوری اسلامی بردم شاید گمان کنی دچار خشم و کینه شدم که الان چنین می گویم اما پس از آن بلا که تحمل کردم و به لطف دولت فرانسه نجات یافتم شب روز در مورد جمهوری اسلامی تحقیق نمودم و حقایق عجیبی برایم روشن شد .خلاصه برایت می گویم .

جمهوری اســـلامی متکی به بحران و جنگ اســـت توجه تو را به افزایش قیمت ناگهانی دلار و ارزاق مردم در چندین دوره جلب می کنم افزایشـــی که کنترل آن در دســـت دولت بود و ســـود تورم هم به جیب دولت رفت مرحله اول زمان ریاست جمهوری خاتمی که وقتی صندوق ذخیره ارزی را تحویل دولت بعدی می داد انباشته از ثروت بود در نتیجه همین پول ها فعالیت های هســـته ای شـــروع شـــد و نیروگاه های متعددی در ایران به دور از چشم آژانس انرژی هسته ای تا سیس گردید در نتیجه تحریم های سازمان ملل اعمال شد و تمام ذخیره ارزی به فنا رفت. وقتی جمهوری اســـلامی با جنگ و تحریم بیشـــتری مواجهه شـــد جنگ ســـوریه را پدید آورد و جهان درگیر سوریه شد و دوباره جمهوری اسلامی با افزایش قیمت دلار و تنگ کردن رزق مردم هزینه جنگ سوریه را تامین کرد جنگی بی فایده و کشنده که مردم سوریه را قربانی خود نمود و کشور امن و زیبای سوریه نابود شد

.

کمی بعد دوباره افزایش قیمت دلار و ارز در کشور را شاهد بودیم متعاقب آن مذاکرات هسته ای و برجام شروع شد مردم دوباره به سختی افتادند و ناگهان جنگ حوثی های یمن با عربستان شروع شد و سود افزایش دلار که زندگی مردم ایران را سخت کرده بود در جنگ یمنی ها هزینه شد .

در نتیجه حماقت جمهوری اســـلامی و کثافت کاری آمریکایی ها و ترامپ برجام اخته شـــد و گرانی و بدبختی نا شی از ماجرا جوی هسته ای گریبان مردم را گرفت و حاکمیت زورگو سرکوب و اختناق را تشدید نمود. دو اعتراض بزرگ مردم در سال های هزار و سیصد و نود و شش و هزار و سیصد و نود و هشت همراه با کشتار، دستگیری تعداد زیادی همراه شد و نظام ولایت فقیه در پیامی کاملا واضح و آشکار به جهان و ایران اعلام کرد

هیچ گونه مخالفتی را نمی پذیرد و رهبر فرزانه و الهی جمهوری اسلامی پای تمام کشتارها و ظلم و ستم را امضا کرد .

از اینجا به بعد مردم متوجه شدند مذهب بازیچه دست رژیم سفاک آخوندی شده است و روحانیون متخصص امور دینی آدم کش ، خود فروش ، ترسو و فاسد هستند .

دوست خوبم امیدوارم تحلیل و برداشت مرا از وضع حاکم پای کینه هایم از کتک خوردن نگذاری »

احسان بیدار در پاسخ به نامه فرداد نوشت که مقاله تحقیقی او را خوانده و در مورد آبراهه ایران رود و دریاچه های آب شیرین فکر کرده است بنابراین تبریک می گوید تحسینش می کند . احسان از ترس دستگیری و عواقب آن به تحلیل فرداد از اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور هیچ واکنشی نشان نداد و ضمنا بیان داشت که ممنوع الخروج و ممنوع الکار است و در ایران با معلمی فصلی و کارگری و ترجمه زبان روزگار می گذراند احسان گفته بود تصمیم دارد قاچاقی از کشور خارج شود و او هم طرحی برای کشور دارد. در نتیجه با شیما و مادرش هم فرار از کشور را در میان گذاشت که زیبا شمس گفت می مانم می جنگم و می میرم .پس از آن احسان و محسن برادر کوچکش با هر بدبختی بود خود را به انگلیس رساندند .

نامه احسان ، فرداد را خوشحال نمود و اعتماد به نفس و علاقه اش به کار بیشتر شد و فرداد به احسان اطمینان داد هر کاری که لازم باشد انجام می دهد تا دوستش از کشور خارج شود.

در اولین دیدار بین دو دوست قدیمی احسان به فرداد پیشنهاد داد زمان بیشتری را برای هموطنان داخل کشور بگذارد و با آنها بیشتر در شبکه های اجتماعی صحبت کند.

کانالی با عنوان سرزمین خورشید راه اندازی نمودند و هر روز برنامه زنده با بیننده ی زیاد داشتند . راجع به چند چیز حرف می زد . اول سرمایه گذاری امن و درست در ملک ، طلا یا دلار و توجیه شان این بود که وقتی پول باشد امنیت خاطر ایجاد می شود و کارآفرینی اتفاق می افتاد تولید کار و وجود سرمایه موجب رشد امنیت اجتماعی می شود.

تمام پیش بینی ها و حرف هایشان درست و دقیق بود و بسیاری از دنبال کنندگان کانال سرزمین خورشید صاحب سرمایه خوبی شده بودند و نیروهای امنیتی از اینکه فرداد و احسان مدام می گفتند به حرف حکومت در حوزه سرمایه گذاری گوش ندهید ناراحت بودند.

دوم حوزه سلامت جسم و روح آنها دنبال کنندگانش را به ورزش و زندگی جمعی ، تغذیه مناسب تشویق نموده و راهکار مناسب می دادند.

سوم تاریخ خصوصا تاریخ معاصر و بسیاری از ابهامات را با استناد به مدارک متقن بر طرف می کردند

چهارم فیزیک و ریاضی و فلسفه که پر بیننده و پرطرفدار بود آنها جهان بینی و نگرش به زندگی را نوین و کاربردی بیان می نمودند .

پنجم تشریح پروژه های بزرگ جهانی مانند دیوار سبز چین که قرار است صد میلیارد اصله درخت در کویر چین تا سال ۲۰۵۰ کاشته شود یا تحقیقات هوش مصنوعی و از همه مهمتر پروژه ایران رود و دریاچه های بزرگی که طراحی کرده بودند.

مخالفان کانال سـرزمین خورشـید که عمدتا موافقان حکومت بودند در برنامه های او فحاشـی می کردند هیچ کس اعتنا نمی کرد و کار به خوبی پیش می رفت. در یکی از گزارش های زنده در یوتوب فرداد گفت حاکمیت نمی خواهد ایران آباد و سبز باشد چرا که این کشور برای قدرت های بزرگ ذخیره استراتژیک است آمریکا می خواهد نفت و گاز و معادن ما دسـت نخورده بماند تا این کشـور بتواند هر وقت که خواسـت از ذخایر طبیعی ایران بهره ببرد برای همین از حکومت ایران حمایت می کند و با وجود همه مشکلاتش مانع فروپاشی نظام جمهوری اسلامی است. در واقع بزرگترین حامی جمهوری اسلامی آمریکا است چون منافع فعلی و آینده آمریکا از وجود جمهوری اسلامی تامین می شود و دشمنی ظاهری هم فریب ایرانیان و جهانیان است برای زمان مناسب وگرنه حاکمان ایران که از اول دنبال بمب هسته ای نبودند فشار آمریکا جمهوری اسلامی را وادار به حرکت به سمت هسته ای شدن نمود .

سـوال من از آقای خامنه ای این اسـت شـما چرا فکر می کنید از همه عاقل تر دلسـوزتر و به خدا نزدیک تر هسـتید نتیجه عملکرد شـما جامعه ای افسـرده و عصـبانی ، شـهرهای دود گرفته جهانی متخاصـم و مردمی فقیر و سـرخورده است آیا جنگ و آدم کشی رسالت شماست نابودی اسرائیل هدف شماست ؟ کجای دین و معنویت این را نوشته یا خدمت به روسیه و نوکری چین برنامه شماست ؟ همه اقدامات شما به قدرت گرفتن اسراییل منتهی شده و سود بی شمار آمریکاییها آورده است چه می کنید؟ جناب آقای خامنه ای اقدامات وحشتناک شما منجر به فاصله طبقاتی

شدید شده و گروهی در کشور به قدری پول دارند که نمی دانند چه کنند از یکی از روحانیون سر شناس حکومتی پرسیدم چرا فرزندانت در کانادا هستند جواب داد آمدند درس بخوانند برگردند به کشور خدمت کنند کاشف به عمل آمد همه اعضا خانواده شیخ حکومتی اقامت دائم کانادا را دارند .

تعداد زیادی با نظر فرداد موافق بودند و بسیاری نیز مخالفت نمودند عده ای هم شروع به توهین و تهدید فرداد نمودند.

برنامه ها و مطالب فرداد منشأ اثر و زمینه تفکر بسیار زیادی شد همه ا ستقبال نموده و نسل فرهیخته و با سواد ایرانی صفحه فرداد فخار و کانال سرزمین خورشید را در همه شبکه های اجتماعی دنبال می کردند. تا اینکه پرونده ای برای فرداد در نهادهای امنیتی گشوده شد و دستور دستگیری یا وادار به ساکت شدنش صادر شد.

جادوگر من رو دید

در ایران نعمت از اینکه شر مو سی از سرش کم شده و در بیمار ستان ا ست خو شحال و را ضی به نظر می ر سید و وقتی با تلفن همراه موسی تماس گرفت و معلوم شد که در بیمارستان در کما ست از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید هر پنج فرزند موسی و سه زنش آمده بودند و از وضعیت پدر و همسرشان اطلاعات می خواستند.

زن اول موسی همه اعضا خانواده را جمع کرد و گفت موسی بمیرد یا بماند فرقی به حال ما ندارد این مرد تا به امروز مرغ بیرون و خروس خانه بوده تا توانسته ما را زجر داده و تا می شده از دیگران تو سری خورده است کسی نمانده از این شیخ بی نماز باج نگرفته باشد همه توی سرش زده اند او هم ما را زجر داده ،اگر الان اینجایم برای آبروی

خودمان است مجبوریم ظاهر را حفظ کنیم خوب می دانم هیچ کدام از شما دلش برای پدر و همسرش نمی سوزد و می دانم آخرین کسی که در دنیا دوست دارید. همین شیخ ظالم است .

مریم که برنامه های فرداد را دنبال می کرد و با او در ارتباط بود. از چند روز پیش خبری از فرداد نداشت .

آرش هم وقتی مطلع شد شیخ در بیمارستان است برای دیدن او آمد. همسر شیخ را می شناخت بارها در زمانی که موسی زندان بود آرش به دیدن خانواده او آمده و کمک کرده بود تا زن ها و فرزندان موسی با مشکل روبرو نشوند. هر وقت هم نزد خانواده مو سی می رفت زن اولش می گفت شیخ بی حیا باعث زحمت شما شده و آرش از بی حیا گفتن زن خنده اش می گرفت و یاد اتفاقات ، فیلم و عکس های مکه می افتاد. راجع به آن به زن ها و بچه های شیخ چیزی نمی گفت.

فریبا در اروپا زندگی می کرد و همچنان جاسوس بود تا اینکه در سال هزار و سیصد و نود و نه شمسی با حالتی نزار در بیمارستان بستری شد و پزشک معالجش به او گفت کبدش از کار افتاده و چند ماه دیگر زنده است. هیچ کاری برایش نمی شـــود کرد حتی اگر الکل را هم ترک کند چاره ای نیســـت و امکان پیوند کبد را هم ندارد چون قلبش توان و تحمل جراحی سـنگین پیوند کبد را ندارد. دو امکان برای فریبا وجود داشـت در ایران کبدی برای پیوند پیدا شود و پزشکان ایرانی بتوانند او را جراحی کنند. یا در خاک وطن بمیرد در هر صورت بودن در ایران را ترجیح می داد .به راه حل اول امیدی نداشت و می دانست مرگ در می زند.

فریبا در خارج از کشـــور مســـئول لو دادن مخالفین حکومت ایران بود هر کس فعالیتی علیه نظام انجام می داد توسط فریبا شناسایی شده اطلاعاتش را به نیروهای امنیتی جمهوری اسلامی می داد از این کار در آمد مختصری داشت به نحوی که کارتن خواب نشود .

ا ضطراب ، تشویش ، الکل ، آب یخ کبدش را نابود کرد و مرگ را انتظار می کشید. با وزارت اطلاعات ایران توافق کردند برگردد و اطلاعات بیشتری بدهد و در امان باشد. او هم بر می گشت تا بمیرد. حال فریبا خوب نبود در تمام مدتی که در اروپا زندگی می کرد به شدت تحت فشار گروهی که در آن عضویت داشت قرار گرفت از مرگ معلم ایرانی تبار توسط موسی با خبر شد و افسردگی گریبان گیرش گردید خشم تمام وجودش را فرا گرفته از طرفی فشار گروهی که در آن عضویت داشت و از طرف دیگر غربت و مرگ در آینده نزدیک بیشتر او را به سمت مصرف بی وقفه الکل سوق می داد.

روز و شبش با الکل می گذشت اضطراب را با آب یخ آرام می کرد یا با ویسکی آمریکایی و کنیاک روسی. می دانست در ایران درمان یا نگهداری خواهد شد پس لزومی برای ماندن نداشت و به ایران بازگشت .

در مسیر بازگشت خبر حرکتش را به رابط وزارت داد و به تهران که رسید راهی سمنان و از آنجا به خانه پدری در شـــهمیرزاد رفت. مادرش از دنیا رفته و هر کدام از برادران و خواهرانش هم پی زندگی خود بودند. پدر با زن پنجم در شـــهمیرزاد زندگی می کردند زن پدرش زنی بد اخلاق و ناســـازگار بود پدر پیر و فرتوت شـــده و توان انجام خیلی کارهای شخصی خود را هم نداشت. مدام اشک می ریخت و دلتنگ مجید پسر بزرگش بود و در حالتی میان اشک و ناله می گفت مجید را من کشتم هوس بازی و کثافت کاری من باعث شد پسر بزرگم زودتر

از من به زیر خاک برود می دانم خدا مرا زنده نگه داشته تا عذاب ببرم و رنج بکشم من زنم را کشتم او را دیوانه کردم ای خدا مرا بکش از بودن خسته شدم زمزمه کنان می گفت : بیا که ای مرگ زندگی ما را کشت.

فریبا چند روز را ناظر ناله های بی وقفه پدر بود و می دید زن پدرش حتی لقمه نانی دســـت پیر مرد نمی دهد .دعوا و بداخلاقی می کند بعد لقمه نانی می دهد .

فریبا به ناچار آنجا ماند تا از اداره اطلاعات ا ستان سمنان برای دیدنش آمدند توان همکاری ندا شت مامورین او را به بیمار ستان منتقل نمودند و بعد از برر سی های دقیق متوجه اقدام فریبکارانه زن شدند. فهمیدند که در کوتاه زمانی زن خواهد مرد.

مسئول اداره گفت زنیکه نعش خودش را آورده بزن توی سر ما خرجش رو انداخت گردن وزارت، این کثافت هیچی نداره که به درد بخوره ، اما غلط کرده وزارت اطلاعات می دونه چطوری از همین نعش لجن گرفته هم بهره برداری کنه. زن بیمار به تهران اعزام شد و در بیمارستان خاتم الانبیا سپاه بستری گردید.

در همان بیمار ستان مو سی هم بستری بود سرش شکسته و جمجمه اش هم دوباره ترک بردا شته بود پز شکان تلاش زیادی نمودند تا شیخ را زنده نگهدارند وقتی فریبا بستری شد موسی دوران نقاهت را می گذراند اما اجازه ترخیص از بیمارستان را فعلا نداشت.

فریبا در آی سی یو بستری بود و موسی در بخش بستری شد. یک شب موسی سر درد شدیدی گرفت و فشار خونش بالا رفت و پزشک معالج دستور انتقال شیخ را به آی سی یو داد و از قضا موسی و فریبا در جوار هم دراز به دراز درد می کشیدند .

شیخ از شدت درد توان برخواستن نداشت مدام توهم می دید. چشمانش را می بست مرد علیل با انبوهی از مدفوع که با گل و شیرینی تزیین شده بودند به موسی حمله ور می شد شیخ از وحشت چشمانش را باز می کرد. وقتی چشم باز می کرد شیطان را می دید که عمامه بر سر بسته و روی منبر روضه می خواند می خواست دیوانه وار سر بر زمین بکوبد که آرامبخش تزریق نمودند از سر و صدای شیخ توجه فریبا جلب شد و نیم خیز شد و به موسی نگاه کرد او را شناخت و با پوزخند گفت : چه فرقی بین من و تو وجود دارد من دارم می میرم تو هم دیوانه شدی هر دوی ما دو روی یک سکه بودیم .

موسی از صدای فریبا چشم باز کرد و دید زن مورد علاقه اش روی تخت دراز کشیده و چهره اش زرد و خسته است نگاهی انداخت با خود فکر کرد توهم می بیند اما خوشحال شد که توهمش فریبا ست دقیق شد با تعجب گفت : می گفتند مردی الان اینجا چی کار می کنی ؟ یا توهم زدم چه خبر شده ؟فریبا با حالتی نزار و درهم شکسته مو سی را نگاه کرد و لبخند زد و گفت تا تو رو زیر خاک نکنم نمی میرم. توهم نزدی دیوونه شدی اما خودمم فریبا فخار

صدای فریبا آرامبخش و زیبا به نظرش رسید اما ناگهان خشم زیادی در وجودش احساس نمود از جا برخواست و به سمت تخت فریبا راه افتاد

_خودم خفه ات می کنم در زندان اوین خودم می کشمت مگه مثل سگ صد تا جون داشته باشی اما عیبی نداره انگار اون دفعه اشتباه کردم اما اینبار خودم می کشمت .

دست انداخت تا زن را خفه کند که فریبا زنگ پرستاری را فشرده بود و صدای زنگ موسی را به عقب راند سر درد و سـر گیجه تشـدید شـد نگاهی به دور و برش انداخت و نگهبان را دید که او را نگاه می کند با لبخندی سـاختگی دو قدم عقب رفت و می خواسـت از آی سـی یو خارج شـود که پرسـتار مانع شـد و گفت نمی تونی احساساتت رو کنترل کنی فاصله خوشحالی و عصبانیتت دو ثانیه است ؟

چند روز بعد که حال شـیخ بهتر شـد از وزارت اطلاعات دو مامور موسـی را چشـم بسـته با خود بردند سـه روز بازجویی نتیجه اش این شد که مو سی گفت فریبا را به لحاظ نسبت سببی می شنا سد. می داند که او از سازمان منافقین است و می خواسته وظیفه شرعی اش را در قبال او انجام دهد و یکبار هم منافقی را که با اسم همین فریبا دسـتگیر شـد را کشـته اسـت. قرار بر این شـد که فریبا را با موسـی مواجهه حضـوری نمایند تا اطلاعات بیشـتری حا صل شود. البته هیچ ا شاره ای به جریانات مکه نشد .هر چند در د ستگیری و حبسی که قبلاً تحمل کرده بود همه چیز را گفته بود. مامورین بازجو به حرف های مو سی می خندیدند شیخ د ستمایه تمسخر آنها شده بود چند بار هم عکس های مکه را به شیخ نشان دادند و بلند بلند خندیدند.

در روز مواجهه موسـی با نفرت به فریبا نگاه می کرد و فریبا به او لبخند می زد موسـی سـرش را به فریبا نزدیک کرد و گفت بگم تو قربان را کشتی ؟

_ بگو من هم می گم تو قربان خلخالی را کشـــتی و بشـــکه قیر داغ را ریختی روی قربان فکر می کنی با من چه کار می کنن ؟ اگه بگم چقدر اطلاعات به من دادی و یک تکه گوشـــت می کردم توی دهنت (اینجا اشـــاره به آلتش کرد) فکر کردی ، چند روز دیگه من می میرم و تو می مونی و هزار گرفتاری

موسی از جا پرید اما مامورین او را گرفتند و فریبا ماجرای خودشان را کشته شدن قربان و قضیه قیر داغ و جریان مکه را تعریف کرد. رئیس گروه بازجویی درخواســـت مجوز برای تفتیش خانه و حفر چاه مورد ادعا را نمود. دستور قضایی صادر شد و تیم اطلاعات به همراه موسی به محل اعزام شدند. اما از گنج و جنازه فقط استخوان های ساق و کف پای قربان باقی مانده بود .

استخوان ها را برداشتند و برای آزمایش ژنتیک و شناسایی با خود بردند.

اداره اطلاعات تهران نامه ای به اداره اطلاعات اردبیل نوشـــت و در مورد موضـــوع گنج خانه ســـرهنگ ابراهیم محمدی و اقدامات نعمت و عباس غفاری توضیح خواست در پاسخ نامه بیان شد

« جای طلاها و اشیا عتیقه از سال ۱۳۷۰ به بعد برای کارشناسان ما معلوم شد و چون دستوری برای تخلیه گنج نداشتیم با احداث پایگاه بسیج از آنجا محافظت می شد تا اینکه موسی محمدی که دارای سوابق جاسوسی نیز بود برای برداشـــت گنج در محل حاضـــر شـــد از تهران اســـتعلام شـــد پاســـخ واصـــل گردید اجازه دهید تا تخلیه و بردا شت گنج تا شروع به فروش پیش بروند ما هم امکان بردا شت را فراهم نمودیم که اقدامات نامبرده منتهی به نتیجه نشـــد و پس از چندی یک نفر از رابطین وزارت اطلاعات به نام عباس غفاری و دیگری از افراد تحت نظر

این اداره کل به نام نعمت شاهی در محل حاضر شدند و وزارت اطلاعات در مورد اقدامات ایشان هم اعلام نمود در پاسخ بیان شد اجازه بدهید گنج برداشت شود .

النهایه گنج مذکور برداشـــت و توســـط رابطین تحت تعقیب فروخته شـــد و در لحظه خروج اموال فوق العاده ارزشـمند از کشـور حاملین آنها دسـتگیر و تحویل مراجع قانون شـدند و پول دریافتی توسـط نامبردگان فوق به صورت نیابتی و غیر محسوس در اقدامات محافظتی در خارج از کشور استفاده می شود. به این معنا که مخالفین نظام اسـلامی با پرداخت پول توسـط عباس غفاری یا نعمت شـاهی یا سـایر وابسـتگان به این اداره کل تادیب می شوند .»

بعد از اینکه جواب نامه اداره کل اردبیل به تهران رســـید بازجو با خنده به موســـی گفت همه چیز تحت نظارت ماست عباس ، نعمت ، تو ، خریداران و همه واسطه ها عروسک خیمه شب بازی ما هستید .

تمام وجود شیخ را نفرت و خشم پر کرده بود امکانش بود، می توانست همه دنیا را در چشم به هم زدنی از بین ببرد ،فکر کرد حیف که در زندان هســـتم. در آنجا به تاریکی خیره می شـــد و با خود حرف می زد وقتی می پرسیدند با کی حرف می زنی جواب می داد : جادوگر من رو دید و پسندید .

دلم می خواد تا صبح عاشقانه برقصم

بازجویی ها از موســـی و فریبا تمام شـــد و قرار بر این بود که موســـی را آزاد کنند. مامورین بیت رهبری هم، صحبت با موسی را به بعد موکول کردند .

در آخرین بازجویی به موسی گفتند باید کمک کند تا ضد انقلاب خارج کشور را از بین ببرند موسی خوشحال شد گفت : هر کاری از دستم بر بیاد می کنم تا به نظام کمکی کرده باشم.

چند روزی بود که حال عمومی فریبا بهتر شده و راحت تر حرف می زد، هر چند امیدی به بهبودش نبود اما درد کمتری می کشید و بهتر غذا می خورد.

فریبا دوباره رودروی موسی نشست و مسئول پرونده توضیح داد می خواهند فرداد به ایران آورده شود چون خیلی گنده تر از دهانش حرف می زند موسی با سر تایید نمود اما فریبا پوزخندی زد و گفت چرا گنده تر از دهانش حرف می زند چون راست می گه و تلاش داره مردم بهتر زندگی کنن و ادامه داد برا تون می آرمش وقتی در مارسی فرانسه بودم آسیه و فرزندش در پاریس زندگی می کردند. هیچ وقت دلم نمی خواست اونها رو ببینم .می رم پاریس بیهوش تحویل تون می دم. دلیلش هم اینه که به شدت از این مادر و پسر متنفرم. اونها از پول خون برادرم به همه چیز رسیدند .

موسی هم با فریبا هم نظر بود و از آن دو نفر نفرت داشت ولی بیشتر از آنها دیدن فریبا در موسی احساسات مختلفی ایجاد می کرد نفرت ، ترس و عشق در وجودش فوران می نمود می خواست بگوید فرداد را همان جا در فرانسه از بین ببریم اما جلوی خودش را گرفت و مأمور امنیتی گفت: هر دو نفرتان باید تلاش کنید تا فرداد را بگیرید و به ایران بیاورید.

دختر بزرگ مو سی که از زن اول و فرزند نخست شیخ محسوب می شد دانشجوی پز شکی و دختری بسیار باهوش و زیبا بود هیچ چیز از صفات پدر را نداشت مهربان ، صبور ، شجاع ، خیر خواه و مورد علاقه تمام خواهر ها و برادرانش بود. تحت تربیت خوب مادر دختری توانا شده و علاقه عجیبی به پسر عمه اش داشت با هم ارتباط داشتند و پیام های رد و بدل می کردند که گاهی بوی عشق هم می داد. از آن شب که همدیگر را دیدند هر دو متوجه شدند انگار برای هم ساخته شده اند .

_ مریم وقتی پیام می فرستی خوشحال می شم انگار ....بگذریم

_ نه تو رو خدا بگو ، بگو انگار دلت می لرزه خوب راستش تو جرات نداری اما من دارم مگه چند بار زندگی می کنیم که عشق رو پنهان کنیم ، بگو دوستم داری تو نگی من می گم دوست دارم نفس منی

_ دختر تو ده سال از من کوچکتری شوگر ددی می خوای

_ وای چه شوگر ددی نازی قربونت برم

_ پس فکرات و کردی من اهل ازدواج ام با من ازدواج می کنی

_ بله توی دنیا فقط با تو ازدواج می کنم از هیچی نمی ترسم حتی یک لحظه با تو بودن به تمام دنیا می ارزه

مادر مریم همسر اول موسی در جریان عشق بازی دخترش بود او هم فرداد و آسیه را دوست داشت و دور از چشم موسی با آنها ارتباطی گرمی بر قرار کرد از اینکه فرداد را در ایران آزار داده بودند رنجیده خاطر شد و

چندین بار از رفتار آن شـــب موســـی عذر خواهی نمود فرداد اما به داییش اعتنا نمی کرد. مطهره از دلباختگی دخترش تعجب هم می کرد و از اینکه دخترش پاک باز و بی چشـم داشـت عاشـق شـده یاد خودش می افتاد که چه ساده دل بود و موسی را با تمام جان دوست داشت. متاسف شد که عشق نتوانست او را نجات دهد غمگین شد که انرژی و توان عشق را برای موسی هدر داده بود.

مطهره به دخترش گفت : اگر عاشق نباشی خوب نمی فهمی

مامورین امنیتی از لیست دنبال کنندگان فرداد مریم دختر بزرگ موسی را هم شناسایی نموده و تا حدودی پی به راز این دو نفر بردند.

افسـر کارشـناس پرونده ، فرداد به صـورت کلی رابطه مریم و فرداد را به شـیخ گفت و توضـیح داد اگر بتواند فرداد را از طریق مریم به ترکیه ، عراق یا جای غیر از اروپا بکشاند قدم بزرگی برداشته شده است.

پدر با دخترش هم کلام نمی شد و شاید ماهی یکبار آن هم اتفاقی همدیگر را می دیدند. پس از اینکه تحقیقات تمام شد موسی را موقتا آزاد کردند.

کارشناس امنیتی به شیخ گفت به خانه مطهره برو و علی رغم بی میلی به این کار به خانه دختر مرجع تقلید یعنی همان همسر اولش رفت و با سردی و بی اعتنایی او روبرو شد.

شیخ ساختگی و کاملا مشهود با حالتی توام از اجبار و انزجار دست مریم دخترش را گرفت. شروع به حرف زدن کرد در حین حرف زدن دست پاچه شد میزان بی علاقگی به دخترش بقدری بود که مریم متوجه ساختگی بودن حالت پدر شد .

برای اولین بار بود با یکی از فرزندانش حتی مستقیم حرف می زد نتوانست موضوع فرداد و رابطه اش را درست بیان کند کمی جسته و گریخته حرف زد و ناگهان مستقیم به فرداد اشاره کرد همه فهمیدند کاسه ای زیر نیم کاسه است و خصوصا مطهره بدون شک فهمید شیخ قصد بدی در سر دارد .

خانم دکتر میزان نفرت شوهرش از آسیه و فرداد را می دانست روبه موسی کرد و گفت: عمر من تلف نشده بچه دار شدم و زندگی کردم افسوسی ندارم اما تو روزگارت را بیهوده گذراندی می دانم که سرزنش کردن از نفرت انگیزترین کارهای دنیاست و واقعا هر کس را که سرزنش می کند دوست ندارم اما بگذار به تو بگویم که دست از بدخواهی و بدکاری بردار امروزه مردم در اتاق شیشه ای زندگی می کنند رازی وجود ندارد همه می دانند و می فهمند دیگران چگونه زندگی می کنند می دونم و مطمئنم برای فرداد نقشه کشیدی .

_ من و تو دیگه زن و شوهر نیستیم اگه زمان قدیم بود طلاق قانونی هم می دادم ولی الان به قول خودت توی اتاق شیشه ای هستیم نمی خوام آبروی پدر مرجع تقلیدت بره اسم تو رو توی شناسنامه ام تحمل می کنم. تو هم دست از تهمت زدن بردار دیگه هم نمی آم اینجا راستی اون کسی که زدم برادرت بود پدر گرامی شما نتونست بند شلوارش رو ببنده زن صیغه ای داشت هر چند به نظر من صیغه عبادت و نشانه شیعه بودن اما تو من و بخاطر

زن گرفتن سرزنش می کنی باید بگم بابات از همه بدتره الان به صرافت افتاده حروم زاده علیلش رو من بکشم هم از شر من هم از شر بچه ناخلفش راحت بشه .

_ پدر من هم یکی مثل تو

مریم می خواست حرفی بزند که نگاهی به مادر انداخت و از اشاره خانم دکتر متوجه شد فعلا باید سکوت نماید تا پدرش برود.

مریم اما تظاهر نکرد خیلی سرد به پدر نگاه کرد موسی خشمگین از جا برخواست و با عجله خانه را ترک کرد .

بعد ازرفتن پدر مریم با مادر مشورت کرد و زن به مریم گفت: دیدی چطور بد گویی پدرم را کرد این مرد موجود خطرناک و بی ملاحظه و نامردی است برای منافع خودش حاضر است هر کاری کند و فرزندانش نیز برای مو سی اهمیتی ندارند بنابراین جریان را به فرداد خبر بده و به او بگو هو شیار با شد چون احتمالا تو سط ملا موسی یا سایرین قرار است بلای سر او بیاورند .

مریم به فرداد پیام داد و گفت با توجه به عملکرد پدرش و سابقه حسادت و نامردی های او احتمالا نقشه ای طراحی شده.

فرداد استیکر تشکر همراه ویس شعری عاشقانه با صدای خودش برای مریم فرستاد گفت : حواسم هست اما چه کار می شود کرد دایی از اول همین جوری بود. مریم پیام عا شقانه را دریافت نمود در دل از شادی مانند دختر

بچه های چهارده ساله می رقصید صفحه واتس اپ را به مادر نشان داد و شعر فرداد را با هم گوش دادند و هر دو مستانه و شاد خندیدند.

مادر گفت: هیچ وقت رنگ عشـق را ندیدم درس خووندم و با نفوذ حاج آقا -پدرش مرجع تقلید را می گفت – در بهترین دانشگاه ایران مامایی قبول شدم . گمون می کردم با پدرتون عشق رو تجربه می کنم اما نشد ، گمون کردم زندگی می کنم اما نشـــد ، اولین بار که پدرت به من خیانت کرد خودم رو ســـرزنش کردم و خودم رو موجودی حقیر و بی فایده دیدم شـب ها نخوابیدم و افسـردگی گرفتم موسـی برای من همه چیز بود وقتی مدتی گذشت متوجه شدم تقصیر من نبوده این مرد ارزش و لیاقت اینکه رویای زنی مثل من باشه رو نداشت.

به این جا که ر سید سرش را پایین انداخت و از گو شه چ شم قطره ا شکش را پاک کرد و ادامه داد مریم عزیزم قول بده هیچ وقت پیش خودت فکر بد نکنی اما دوسـت دارم یه بار با مردی که دوسـتش دارم و من رو دوسـت داره بروم ، بار یا کافه یا جای برای رقصیدن و خوش بگذرونم لباس کوتاه بپو شم و با عشقم برقصم. می دونم با حسرت می میرم .

ناگهان مادر به خودش آمد و احسـاس کرد زیاده روی کرده سـرش را پایین انداخت و شـرمنده و خجل گفت :ببخشید دخترم ، مریم صورت مادر را بو سید و گفت عزیزم همه زن ها مورد توجه بودن را دو ست دارن شما شرایط سختی رو داشتی پدرتان سخت گیر بودند. جامعه ضد زن و سرکوبگر بود و شوهری بی احساس داشتی مادر عزیزم دوستت دارم.

کلاه گیس عمه اش اینجاست

فریبا همراه مامورین امنیتی و موسی راهی پاریس شدند.

آسیه بعد از شنیدن پیام مریم سری تکان داد و گفت صدها بار دیدم و می دانم که موسی رحمی ندارد و هر کاری از او بر می آید و برایت تعریف کردم که چطور وقتی کوچک بودی خانه ما را فروخت و در به در شدیم. هشدار مریم را جدی بگیر از موسی هر کاری ساخته است او بی رحم و حسود است.

اولین فکر فرداد اطلاع دادن به پلیس بود اما با خود گفت فعلا اتفاقی نیفتاده که بخواهم شلوغش کنم .

فریبا و موسی و دو مامور از ایران در فرودگاه پاریس پیاده شدند از قبل با چند نفر از عوامل جمهوری اسلامی وابسته به نیروهای امنیتی و اطلاعات ساکن فرانسه هماهنگ شده بودند.

فریبا گاهی نگاه های با ادای عاشقانه و در واقع تحقیر آمیز به موسی می کرد بعد هم پوزخند می زد نگاهش مملو از تحقیر و توهین بود نفرت از موسی از عمق جانش زبانه می کشید.

هر کدام از مسافرین در اتاقی جداگانه اسکان یافتند و مأمور به فریبا گفت از جلوی چشم من دور نشو. اتاقت جدا ست اما باید پیش من با شی ضمنا با برادرزاده ات تماس بگیر و بگو در پاریس هستی برای درمان آمدی با او قرار بگذار آه و ناله یادت نره پول بخواه یا تقاضا کن تا به اعتبار فرداد بستری بشی تلاش کن بیاد هر جا شده با اون قرار بگذار. اگر نشد شیخ موسی باید تلاش کنه تا فرداد رو به دام بندازیم .

با اینکه فریبا دیگر زیبا نبود و مشکلات زیادی برای شیخ درست کرده بود اما نفرتی توام با عشق در دل نسبت به این زن داشت. او را دست نیافتنی و بی نظیر می دانست بیماری و درد فریبا ، شیخ را ناراحت نمی کرد و اینکه ممکن است به زودی بمیرد هم برای شیخ اهمیتی نداشت فقط ناراحت خودش بود که چرا نمی تواند با فریبا بخوابد و مامورین مزاحم بودند .

آن شب شیخ خوابش نمی برد فریبا بی تابی موسی را فهمید صدایش کرد و گفت معلومه شب ها خواب نداری و حالت خوب نیست ، درسته ؟ شیخ نگاهی توام با تردید به فریبا انداخت و گفت خوب به تو چه ؟

_ هیچی فقط می خوام بگم قرصی دارم که آرام بخش و می تونه کمکت کنه.

نحوه بیان این حرف همراه با کنایه تلخ و کلام وسوسه انگیز فقط از فریبا ساخته بود او که روانشناسی خوانده و هنر پیشه تئاتر بود موسی در تحسین فریبا می گفت زنی باهوش که قسمت بد زندگی نصیبش شده. شیخ یاد عکس های که در مکه از او گرفته بودند افتاد و گفت: امکانش را داشتم زودتر می فرستادمت بری جهنم .

_ بی خیال کینه ای نباش ، قرص ها فوق العاده هستند برای بیماران پر استرس تجویز شدند اصلا توی اینترنت ببین متوجه می شی کمی توهم زاست ولی با حال ، بیا یکی بخور حالت خوب می شه فردا پسر خواهرت و پسر برادر من ، فرداد رو می بینیم و می گیرند و می برند تهران دهنش و سرویس می کنن البته برای من و تو فرقی نداره ما فقط نوکری و خود فروشی می کنیم. فرداد به درد بخور و با سواد، من و تو پلشت و بی فایده هستیم. در این مدت که فقط زنده بودم و زندگی نکردم غیر از خودم به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکردم و اهمیت

ندادم. آدم نبودم تو هم بدتر از من ، تازه تو دنبال آزار دیگران هم بودی. بگیر بخور اطلاعاتی ها مواظب اند دیگه کسی ترتیبت و نمی ده و فیلم بگیره هههه

_ اگر بخوام با منطق آخوندی حرف بزنم باید بگم تو غلط کردی خائن منافق و چند تا فحش دیگه اما اگر بخوام مثل آدم معمولی جواب بدم باید بگم درست می گی ترتیب من و دادن ؟ گوه خوردی

_ عجب ، پس تو هم منطق آدم معمولی سرت می شه ؟ راست می گی گوه خوردم کاش زودتر بمیرم خلاص بشم .

موسی قرص را گرفت با کمی آب سر کشید در همین حین فریبا به فرداد زنگ زد گوشی چند بار زنگ خورد و صدای مردانه و در طنین پاسخ داد

_ سلام عمه جان من فریبا فخار عمه شما هستم از طریق دوستانم شنیدم شما در پاریس زندگی می کنید برای همین مزاحم تون شدم ، وقتی شما رو دیدم چند ماهه بودی یکسال هم نداشتی الان بزرگی و برای خودت کسی شدی خوشحالم ، من هم حالا پیر شدم و امیدوارم کمکی به عمه پیر و بی چیزت کنی راستش باید بستری بشم بیمارستان های پاریس شرایط خاص دارند من هم نمیدونم چه کنم گفتم به شما زحمت بدم بیایی و صحبت کنی تا بستریم کنن.

فرداد بی سوال و جواب قبول کرد و قرار شد فردا صبح به بیمارستانی در مرکز پاریس رفته و مقدمات بستری شدن فریبا را انجام دهند. مامور وزارت اطلاعات نتیجه مکالمه را شنید و لبخندی زد و نگاهی به فریبا انداخت و گفت حالا این شربت را بخور تا صبح می خوابی و دردی نخواهی داشت .

فریبا کنایه مامور را متوجه شد در آنی تمام خاطرات و لحظات زیستن را مرور کرد با خود گفت : نزدیک به شصت سال دارم در آخرین لحظات عمرم هم پَستی کردم این دارو مرا می کشد گمان می کردم برنده شدم و جنازه ام را در ایران دفن خواهند کرد اما ببین چطور از من زرنگ تر هم هست نعش مرا برای گیر انداختن فرداد دانشمند جوان ایرانی طعمه کردند.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و می خواست فریاد بکشد و بگوید از همه کارهای که کردم پشیمانم اما نتوانست حتی ندامتش را بر زبان بیاورد شربت را گرفت چاره ای نداشت می دانست مخالفت کردن بی فایده است. شیشه را سر کشید و تا انتها خورد مامورین خندیدند و گفتند خیال داری بی درد بمیری .

فریبا گفت می شود این لحظات را با موسی حرف بزنم ؟

_ نه نمی خواهیم او چیزی بداند دراز بکش همین جا و آرام بگیر

نیم ساعت بعد فریبا تکانی خورد و نفسش بند آمد چند قطره خون هم از دهانش بیرون ریخت و تمام کرد .

مامورین سریع به مسئولین هتل خبر دادند که فریبا مرده است در کوتاه ترین زمان معاینات پزشکی انجام شد و پزشکی قانونی فرانسه اعلام کرد فریبا مشکلات کلیوی و کبدی داشته و مرگ بر اثر استفاده زیاد از مسکن واقع

شده و سفارت ایران در فرانسه تقا ضای تدفین فریبا در ایران را نمود و نعش به بیمار ستان منتقل شد تا کارهای اداری انجام شـود در بیمارسـتان رابط اطلاعاتی درب تابوت ویژه حمل جنازه را باز گذاشـت و برخلاف قوانین بین المللی که حتما باید تابوت پلمپ شده و در کشور مقصد باز شود در تابوت باز ماند.

در اتاق دیگر موسـی دراز کشـیده و منتظر بود تا ببیند چه اتفاقی می افتد ، مامور وزارت وارد اتاق شـد و لبخند زنان به موسـی گفت این دارو را بخور و کمی بخواب و در شـربت را باز کرد و مسـتقیم در چشـمان شـیخ نگاه کرد. مرد متوجه شد چاره ای ندارد همین که می خواست دارو را بگیرد مامور دیگر در اتاق را باز کرد و گفت: این نه ، شـیخ باید گیج شـود مامور دارو را عوض کرد و قرصـی از جیبش بیرون کشـید و به شـیخ داد و گفت بخور با آب فراوان هم بخور و گرنه نئشگی طولانی مدت خواهی داشت .

مو سی اطاعت کرد و قرص را خورد اما نصف لیوان آب بیشتر نتوانست بخورد و ده دقیقه بعد توهم زده و بر دیوار روبرو صحنه های را مانند فیلم می دید. صدای حرف زدن چندین نفر را شنید کسی به او گفت: شیطان است و آمده تا بهترین روش رسیدن به خواسته هایش را به موسی بیاموزد. شیطان گفت به تو قدرت پیش بینی و فکر خوانی را می دهم جادو و سـحر را می توانی به کار ببری سـپس با صـدای دو رگه ای که زیر و بم می شـد گفت : نوکر من شدی موسی محمدی برای هیچ و قهقهه ای مستانه زد .

شیخ می لرزید رو به موجود وحشی روبرویش کرد و گفت : چطور و چقدر می تونی فریبکار باشی ؟

_ می خندم و تو صدای خنده ی مرا در وجودت می شنوی راستش من تنها سه طناب دارم تا بندگان خودم را با آن ببندم اول یاس و ناامیدی دوم ترس و سوم وعده خوشبختی با پول و قدرت ، می دونی پول و قدرت یعنی روی اسبی خیالی بشینی که توهم حرکت سریعتر از مرگ را به تو می دهد. پول و قدرت امنیت خاطر می دهد فراموش می کنی مرگ در راه است کمتر می ترسی پول و قدرت نعمت خداوند هستند. من آنها را ندارم بلکه بلدم آنرا به هر کسی وعده بدهم حتی کسانی که دارا هستند نیز از وعده من خوشحال می شوند. از قناعت متنفرم

.

شیخ نگاه می کرد می لرزید و از ترس شلوار خود را خیس کرده بود بوی تعفن و طعم تلخ تمام نشدنی در دهانش پر شده بود .جنس این ترس چیزی بدتر از مرگ بود. تا صبح بر خود پیچید نمی توانست برخیزد عرق سردی او را در خود گرفته بود و رهایش نمی کرد .

صبح دو مامور به بیمارستان مرکزی پاریس رفته و منتظر آمدن فرداد شدند

فرداد صبح با هتل تماس گرفته بود و شنید عمه اش مرده است. به مادرش چیزی نگفت و نمی خواست مادرش یاد روزگار ایران بیفتد. در راه بود که مریم از واتس اپ تماس تصویری گرفت فرداد گوشی تلفن را روی نگهدارنده گذاشت و روی داشبورد ماشین نصب کرد و با خنده سلام داد.

_ موهام و ببین رنگ کردم خوشگل شده.

_ خیلی خوب شـده کاش بیایی اینجا بریم بگردیم اصـلا پاشـو بیا خودم کارهای مهاجرت رو انجام می دم ادامه درس رو هم همین جا بخون دیگه نمی تونم دوریت و تحمل کنم .

_ بله بله آقای عزیز حتما باید این کارها رو انجام بدید مامان هم موافق باید راهی پیدا کنم تا با مسـافرت من از طرف موسی خان موافقت بشه مامان گفته اون رو بسپار به من فعلا که معلوم نیست کجا رفته بی تاب نشو عزیزم

_ مریم جان وقت ازدواج شده هیچ کس توی دنیا برای من مثل تو نیست باید زود دست به کار شد

فرداد می گفت و می خندید لابلای حرف هایش به تماس فریبا و قرار با او در مقابل بیمارستان اشاره کرد وگفت فقط شنیدم همون دیشب از دنیا رفته الان اومدم ببینم چه خبر به مامان چیزی نگفتم .

_ فرداد جان مواظب باش شـاید همین دامی باشـه که برات گذاشـتن از طرفی بابا دلداده فریبا بود و کلی با هم ماجرا داشـتم نکنه دردسـر بشـه اصـلا بذار همین حرف ها رو ضـبط کنم تو هم از ماشـین پیاده نشـو با اون یکی گوشی زنگ بزن حرف بزن و برگرد سر کارت

مقابل بیمارستان رسیده بود همان طور که مریم حرف می زد توصیه او را پذیرفت از خودرو پیاده نشد.

ناگهان ماشـین دیگری به خودرو فرداد زد. مرد جوان با تعجب به مریم گفت تصـادف کردم بزار ببینم چی شده تماس تصویری قطع نشد و مریم در حال ضبط و دیدن تصویر بود که فرداد به کنار ماشین رفت ببیند چه شده مردی قوی هیکل از پشت به او نزدیک شد و دستمالی روی صورتش گرفت و فرداد بی هوش شد. سریع

دانشـمند جوان را در صـندوق عقب ماشـین ضـارب انداختند و راه افتادند. همه چیز را مریم جیغ کشـان دید و تصاویر را ضبط کرد .

مامورین تا مارسـی فرداد را در صـندوق عقب نگه داشـتند و در بندر مارسـی فرداد را در کیسـه خواب بزرگی انداخته و به قایق برده شد .

وقتی به هوش آمد خودش را دسـت و پا بسـته در تاریکی داخل کیسـه خواب دید بعد از چند دقیقه زیپ کیسـه خواب باز شـد و شـخصـی غریبه نگاهی به صـورت فرداد انداخت و وقتی دید به هوش آمده آمپولی به بازوی فرداد تزریق نمود و مرد جوان دوباره به خواب عمیقی فرو رفت .

مامورین در هتل به موسی گفتند که به فرودگاه رفته و با اولین پرواز که برای او رزرو شده است به ایران برگردد .

خودشـان جنازه فریبا را تحویل گرفته و با اجازه سـفارت ایران به موناکو منتقل نموده و در قایق بزرگ تفریحی بسیار مجهز که حامل فرداد هم بود تا وسط مدیترانه حرکت کردند و در میان دریا جنازه فریبا را با کارد بزرگی قطعه قطعه نمودند به همراه چند سنگ به اعماق آب های دریا انداختند.

مامورین فرداد را تراشیدند و موی مصنوعی به شکل موهای فریبا برایش گذاشتند و صورتش را هم گریم نموده و انگار زنی خواب باشد درستش نمودند و مرد جوان را به داخل تابوت فریبا گذاشته و مشخصات فریبا را روی تابوت نوشتند و پلمپش کردند

به این ترتیب فرداد به ایران منتقل شد .

مریم تصاویر ضبط شده را پیش مادر برد و هر دو وحشت زده دیدند که فرداد دزدیده شد.

خیانت نیست نجات عشقم است

احسان بیدار چندین بار با تلفن همراه فرداد تماس گرفت اما پاسخی دریافت نشد .پیام فرستاد جوابی نگرفت نگران با آسیه تماس گرفت و از احوال فرداد پرس و جو کرد آسیه هم گفت : صبح رفت بیرون نگفت کجا می ره اومد می گم تماس بگیره

تا شب خبری از فرداد نشد آسیه هم نگران شد از محل کار هم پیگیر بودند جی پی اس ماشین آخرین محل خودرو را مقابل بیمارستان مرکزی شهر نشان داد. گوشی تلفن همراه از صبح داخل ماشین مانده و تعداد زیادی تماس و پیام بی پاسخ داشت شارژ باطری گوشی تمام شده و گوشی خاموش بود.

پلیس وارد عمل شد و دوربین های مشرف به ماشین را بررسی نمودند معلوم شد در لحظه ای که فرداد قصد توقف مقابل بیمارستان را داشته کامیونی توقف نموده تا بار خالی کند بعد از حرکت کامیون خودرو قرادادتصادفی داشته و راننده از خودرو ناپدید می گردد. آخرین تماس تصویری اما از مریم بوده و ساعات تماس نشان دهنده آن می باشد که احتمالا مریم آخرین نفری بوده که فرداد را می دیده است .

تمام اطلاعات پلیس و نیروهای امنیتی همین بود .

مطهره با آ سیه تماس گرفت و به او گفت فیلم دزدیده شدن فرداد را دارد و آنرا از طریق واتس اپ برای خواهر شوهرش فرستاد و آسبه هم فیلم را به پلیس داد و پلیس امنیت پاریس تاکید کرد هیچ اطلاعاتی به کسی ندهد و در این خصوص با هیچ کس هم حرف نزند.

ناچار آسیه ساکت و مضطرب و گریان در خود فرو رفت .

بی تو چه کنم ؟ مرگ دلم می رسد

در تهران ماریه به کرونا مبتلا شده و در بیمارستان بستری شد قبل از آن سردار آرش شفقیانی و دو دخترش هم کرونا گرفته و تا آستانه مرگ پیش رفتند ریه های ماریه به شدت عفونی شده و در آی سی یو بستری شد و ساکشن هم انجام دادند تا عفونت ریوی را تخلیه کنند آرش دیوانه وار در بیمارستان می چرخید و به هر کس که امکان دا شت تماس می گرفت شاید کمکی بشود .ماریه به کما رفت و سطح هو شیاری زن در حال کاهش یافتن بود .

در همان روز رهبر جمهوری ا سلامی سخنرانی کرد و در حالیکه تنها نشسته و ما سک زده بود گفت : راجع به توطئه ی دشمنان با صراحت اعلام می کنم اجازه ورود واکسن کرونا را بنده نمی دهم .

آرش منگ ، خسته و نالان به سخنرانی رهبر گوش می داد و در دل به خودش و رهبر جمهوری ا سلامی فحش می داد .

مریم دختر مو سی رزیدنت همان بیمار ستان شده بود او هم کرونا دا شت سرم به د ست در حال ویزیت بیماران بود آرش را دید و متوجه و ضعیت وخیم ماریه نیز گردید با پز شک متخصص بیهو شی آی سی یو صحبت نمود و پز شک متخصص به مریم گفت :احتمال زنده ماندن ماریه تقریبا صفر است اما بر اساس پروتکل های پز شکی موظفیم بیمار را چند روز با دستگاه های وندیلاتور نگهداریم .

در محوطه بیمار ستان مریم به آرش نزدیک شد و سلام داد هنوز سرم در د ست دا شت با ترس و خجالت گفت: سـردار می دونم وقت مناسـبی نیسـت و بیماری ماریه خانم فکر شـما را مشـغول کرده اما اگر امکان دارد چند دقیقه وقت شما را بگیرم؟

_بله دخترم بفرما

_ را ستش من رفتم آی سی یو خاله ماریه رو دیدم با پز شک بیهو شی هم صحبت کردم قرار شد فعلا زیر د ستگاه تنفس مصنوعی باشن متاسفانه توی کما هستن اگه بخواهید می تونم ببرمتون آی سی یو خاله ماریه رو ببینید .

آرش فکری کرد و گفت : بله حتما می خوام کنارش باشـم اما اول باید دو قلو ها رو (اشـاره به دو دخترش نمود) ببرم خونه دو ستم بعد بیام _ عمو اگه قابل بدونید خانم جان خونه هستن پیغام دادن هر کاری لازم با شه انجام می دن دخترها رو ببرید پیش ایشون بابا نیست اون هم کرونا گرفته بیمارستان هستن .

_ باعث زحمت و دردسر می شم

_ نه خود خانم جان زنگ زد اگه بخواهید بگم به شـما هم تماس بگیره اصـلا ببینید پیام داده خودش داره میاد اینجا بچه ها رو ببره

آرش در مقابل اصـــرار مریم و مادرش تســـلیم شـــد دو دخترش را با مطهره به خانه آنها فرســـتاد و خودش لباس مخصوص پوشید و ماسک زد همراه مریم به آی سی یو رفت و کنار جسم بی جان ماریه نشست و دست زنش را در دست گرفت و منتظر هوشیاری ماند .

لحظه لحظه دستان ماریه بی جان تر و سست تر می شد. آرش شاهد جان سپردن ماریه بود مرگ او را نمی دید چون همسرش خواب مصنوعی بود بلکه مرگ ماریه را احساس می کرد درد مرگ در جان سردار پیچید.

آرش بی صـدا در دل زار می زد ناله می کرد فریاد می کشـید نمی توانسـت در آی سـی یو سـخن بگوید اشـک می ریخت و زمزمه کنان در گوش عشقش گفت : دارم می میرم روحم خشک می شود بعد از تو ثانیه ها را می شمارم تا در انتهای جاده زندگی بیاییم پیش تو بمان می آیم. همه چیزم تو بودی دیگه زندگی معنا ندارد. بی تو چه کنم ؟

دستان ماریه سردتر می شد لحظه مرگ فشاری به دست های شوهرش داد و رفت.

آرش نیم نگاهی به دستگاه شمارنده ضربان قلب انداخت خط زندگی صاف شده بود به روی خود نیاورد دست مرده ماریه را رها. نکرد همانطور ماند و منتظر نشست دست در دست همسرش به معنای زندگی فکر می کرد .

چند ساعت بعد درب کشویی آی سی یو باز شد مریم با یک ظرف غذا و یک لیوان آب و سیم شارژر موبایل در حالتی نیمه هوشیار ناشی از تاثیر داروهای کرونا نزد آرش آمد .

دستگاه را نگاه نکرد کنار سردار نشست. من من کنان گفت :چند وقت پیش پدر در خانه موضوع فرداد فخار را مطرح کرد و از من خواست با او تماس بگیرم تا بیاید ایران می دانستم نقشه ای دارد و می خواهد پرفسور فخار را گرفتار نماید. دفع قبل هم پدر نقش پر رنگی در آوردن پرفسور به ایران داشت. بگذریم ما یعنی من و مامان همکاری نکردیم اما پدر با عمه آقای فخار به فرانسه رفتند . در همان زمان پرفسور فخار دزدیده شدند که فیلم اون رو دارم. خودرو آقای فخار مقابل بیمارستانی که جواز فوت عمه اش صادر کرده در حالتی که تصادف داشته بدون سرنشین پیدا کردن پلیس فرانسه گفته فعلا چیزی نگید تا حقیقت ماجرا و محل آقای فخار را پیدا کنیم. پلیس تحقیق کرده تا از سرنوشت خانم فخار مطلع بشه که معلوم می شه ایشان در بیمارستان مرده جنازه وی را با صرف هزینه زیادی که یک تاجر لبنانی تقبل نموده از موناکو به ایران آورده اند کل قضیه مشکوک چون هیچ رابطه ای بین تاجر لبنانی با فریبا نبوده مگر دست دستگاه امنیتی در کار باشه می دونید این اواخر پروفسور فخار در پروژه تحقیقاتی آب رسانی به کویر ایران کار می کردند و در یکی از ویدیوهای که در کانال یوتیوب و سایر شبکه ها گذاشته بودند بیان نمودند که جمهوری اسلامی با توسعه برنامه هسته ای خود دو تریلیون دلار خسارت به کشور وارد کردند. پدر که از سفر برگشت تلاش من و مامان و دو زن دیگه بابا برای اینکه اطلاعاتی بگیریم بی فایده بود فقط فهمیدیم فریبا فخار همراه بابا بوده و همون موقع آقای فخار را دزدیدند .

آرش دست ماریه را در دست داشت انگار سعی می کرد هم از جان خودش به بدن ماریه انتقال دهد و هم زمان شنونده ی حرف های مریم با شد و ضعیت بغرنجی بود به خود مسلط شد و گفت : شما می خواهی بگی که فرداد توسط جمهوری اسلامی ترور شده یا ربوده شده ؟

مریم از لحن و سوال آرش تر سید دوباره من من کنان گفت : را ستش نمی دونم ولی خب نگرانم سردار کاری که می کنم خیانت به کشورم نیست تلاش برای نجات ...بگذریم

آرش از حرف های مریم یکه خورد اما حرفی نزد و سرش را پایین انداخت و گفت : تلاش می کنم خبری از ایشون بگیرم و شما را از نگرانی بیرون بیاورم .راهکاری که پیشنهاد می دهم این ا ست شماره دکتر احسان بیدار را برایتان می فرستم فیلم ربوده شدن پرفسور فخار را برای ایشون بفرستید دکتر بیدار پیگیری می کنند من هم از دوستانم می پرسم .

مریم دوباره گیج و منگ از آی سی یو بیرون رفت و سردار آرش شفقیانی با جنازه ما یه تنها ماند.

تمام شب را آرش کنار ماریه نشست سپیده دم صبح خواب چشمان آرش را ربود و در خواب دید ماریه در نور خور شید محو می شود ناگهان از خواب پرید و به زنش خیره شد هیچ تغییری در حالت ماریه نبود آرش گریه کنان از جا برخواست آی سی یو را ترک کرد به نمازخانه رفت وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و با گریه در سجده با خدای خود به راز و نیاز پرداخت. کمی بعد همان جا روی زمین نماز خانه خوابش گرفت .

نزدیک ظهر از خواب بیدار شد دهانش تلخ و سرش سنگین شده بود دید یکی از دوستان دوره جبهه تماس گرفته پاسخ داد .

با توفیق دوست قدیمی و همرزم سابقش صحبت کرد توفیق گفت : چند روزی هست تهران هستم آرش وضعیت ماریه را توضیح داد و توفیق گفت : نیم ساعت دیگه میام بیمارستان پیش تو

توفیق کمک کرد تا مراسم تدفین ماریه برگزار شد .

بعد از مرا سم و عزا داری آرش غصه دار به توفیق گفت : روزی بیش از صدها نفر از مردم ما بخاطر بیماری کرونا می میرند و رهبر اجازه ورود واکسن را نمی دهد ترسی ندارم و هر روز از روز قبل بیشتر مطمئن می شم که کشور در قهقرایی بدبختی فرو می رود آخوندها ما را چماق کردن به سر مردم می کوبن اونها پشت سپاه سوار شدن تا خودشان در قدرت بمانن ما خر شدیم تا این جماعت ریا کار ، قدرت دوست که سر امام حسین را بریدن و فرق امیر المومنین را شکافتن پول و ثروت کشور را به تاراج ببرن و بچه ها شون در بهترین شرایط زندگی کنن و خودشان هم امپراطوری ظلم و فساد درست کردن باور کن تک تک ما را مثل سردار سلیمانی به کشتن می دن، اسراییل و آمریکا ما رو خواهند کشت تا آخوندها در قدرت بمونن. بعد از شهادت سردار سلیمانی که وجه المصالحه برجام بود دیگه اعتمادی به حاکمیت ندارم. شهید سلیمانی صدها بار به مناطق خطرناک سفر کردند آمریکای ها هم در جریان بودن می تونستن همون موقع سردار رو بزنن اما همین که برجام امضا شد .از داخل کشور سلیمانی را تقدیم کردن تا قرارداد برجام امضا بشه ، بعد هم که رئیس جمهور آمریکا قرار داد رو پاره اش کرد همون موقعه قرار شد آمریکا اگر از برجام خارج شد جمهوری اسلامی اونرو آتش بزنه نه تنها آتش نزد بلکه در جای خود ماند.

توفیق سرش را پایین انداخت و گفت : راستی شما تازه سردار شدی آن موقع که سرهنگ بودید هم از این حرف ها هم می زدید؟ البته شاید این حرف ها را می زنی تا مرا امتحان کنی یا به آنها اعتقاد داری ؟

_ هم رزم عزیزم ما جان بر کف، در جوانی جنگیدیم آن موقع سرباز بودیم از مرگ نترسیدیم حالا سردار شدیم ، نه از درجه و نه از موقعیتم نمی ترسم هر چند آدم که پیر شد ترسو می شه ولی چرا باید گدایی حکومت رو کنم ؟

برو فضای مجازی را ببین برو با جوانان هم صحبت شو می بینی همه آن چیزی که برایش جان می دادیم شده ملعبه دست صاحبان قدرت مقدسات بی ارزش شده و ایران را ذلیل کردند.

_ سردار حرص نخور ما هم مثل شما و مردم از این همه تبعیض و ستم ناراحت هستیم حتی به رهبر هم گفتیم اما ایشان از همه ناشنوا تر است و خودش را به نفهمی می زند .نهاد قدرت دست ملا باشد همین می شود .شما هم وضعیت روحی مناسبی نداری همسرتون رو از دست دادید هر کاری از من ساخته است بگید انجام بدم .

_ بگذریم کمک کن تا یکی از نخبه های کشور رو که شما هم می شناسی ش پیدا کنیم مدتیه توی فرانسه گم شده است .

توفیق خنده ای کرد و گفت : می گی فرانسه گم شده من چه کاری می تونم انجام بدم من در زابل هستم .

_ فرمانده مان شهید احمد فخار را یادت هست ؟ پسرش گم شده و احتمالا کار نیروهای امنیتی ایران باشه

بعد هم همه جریانی که مریم گفته بود را تعریف کرد تا تمام شدن کلامش توفیق گوش داد و در انتها سری تکان داد و گفت : دوستی در تهران دارم که شاید او بتواند کمک کند اما قبلش باید بگویم پرفسور فخار در استان سیستان و بلوچستان طرفداران زیادی دارد و قشر تحصیل کرده او را دوست دارند چون طرح آبرسانی موجب شکوفایی این استان خواهد شد حتما از فعالین سیاسی و امنیتی این استان هم می پرسم و کمک می خوام به خصوص مولانا علاقه زیادی به آبادانی کشور داره موضوع را با ایشون در میان می گذارم حتما کمک می کنند.

سهم من

موسی که از سفر فرانسه به خانه بازگشت چندین بار مورد بازجویی قرار گرفت. کارآگاهان اداره آگهی ناجا در شهرستان ساوه علت مرگ مرد علیل را اصابت ضربات متعدد به مقتول اعلام نموده و از تماس های که شیخ با مقتول گرفته و تناقضاتی که در بازجویی ها داشت به صراحت اعلام نمودند که موسی قاتل است .

مو ضوع به داد سرای عمومی اعلام شد و داد سرا پرونده را به دادگاه ویژه روحانیت ار سال نمود .مامورین امنیتی به دادگاه ویژه روحانیت نوشتند « مرد علیل مزاحم یکی از روحانیون بلند پایه بوده و به دلیل اشراف به امور غیب و جادوگری توانایی بر قراری ارتباط با جهان ماوراءالطبیعه را داشته و حسب اعلام روحانی موسی محمدی مرگ مرد علیل با مداخله اجنه صورت گرفته است...»

نسخه ای از گزارش مذکور به شبکه های اجتماعی رسید و در بین مردم پخش شد هزاران پیام زیر این گزارش نوشته شد و از جمله

- مملکتی که با خواب مدیریت بشه اجنه هم آدم می کشن
- من نبودم دستم بود تقصیر اجنه ها بود
- قبلاً جن از بسم الله می ترسید الان هر کی بسم اله بگه جن می کشتش
- گزارش نویس جنست رو از ساقی موتوری نخر جنس ناخالص می ده
- ساقی هستم این هم نمونه کارم
- جل الخالق این دیگه چه جور توجیهی برای آدم کشی یعنی چی آخه می خوای بگی یارو رو جن کشته
- .....

گزارش از حفاظت سپاه برای دادسرا ارسال شد و پرونده مختومه گردید یک نسخه هم برای اداره آگاهی فرستاده شـد و رئیس اداره آگاهی با خواندن گزارش پوز خندی زد و به معاونش گفت :بهتر بود می گفتن خودکشـی کرد ،سکته کرده ، تصادف کرده آخه برای توجیه قتل از این بدتر هم مگه می شه شیخ موسی محمدی می گه چند تا مشـت و لگد زدم پزشـکی قانونی هم تایید کرده ضـربات برخی محکم و برخی کشـنده بودند یعنی چند نفر باعث مرگ شدند بعد هم وقتی پلیس ر سیده مقتول نفس نمی کشید در حالی که مقتول خودش با صد و ده تماس گرفته یعنی اول شیخ مو سی بی هوش شده بعد مرد علیل زنگ زده بعد کس دیگه ای اون رو زده تا بمیره وقتی خوا ستیم دقیق تحقیق کنیم معلوم شـد مقتول اصـلا شـناسـنامه ندارد و معلوم نیسـت پدر و مادرش کی بودند و اون مرد علیل اونجا چی کار می کرده هر چند مقتول از طریق شـبکه های اجتماعی فال بینی و دعا نویسـی می کرده همین که حفاظت سـپاه دسـتور مختومه شـدن پرونده رو داده یعنی گند بزرگی توی کار هسـت بگذریم ماهم می گیم اجنه کشتنش .

به ناچار زیر گزارش نوشت اقدامی ندارد پرونده بایگانی شود.

موسی یکبار برای توضیح حاضـر شـد به دادسـرا رفت بازپرس گفت : حاج آقا شـما رو بی هوش در کنار فرد توان خواهی پیدا کردند و چون کسی ندیده چه اتفاقی افتاده پرونده مختومه می شود بروید .

موسی متعجب و خوشحال از اینکه پرونده قتل مختومه شده به خانه بازگشت .

همان شب کابوس وحشتناکی دید که از وحشت بر خود لرزید موسی دید لباس مقدسی پوشیده و به مردم حمله می کند تا آنها را بکشـد در خواب دید که امام حسـین را زیر پای اسـب انداخته و از رویش رد می شـود دید که همه مردم جمع شـدند تا آب بخورند و فرداد آب می آورد دید که به فرداد حمله می کند تا او را از بین ببرد اما مردی با چشـمان سـیاه و ابروهای پر پشـت مردانه در مقابل او و لشـکرش ایسـتاده و آب بر روی زمین جاری شـد و لباس مقدس موسی را کثافت می پوشاند.

به خانه همسر اول بازگشت و در اتاق کوچک طبقه بالای خانه پیک نیک کوچکی گذاشت قوری و کتری و گاهی هم غذای می خورد و فقط تریاک می کشید .در طول روز بعد مصرف مواد وسط اتاق دراز می کشید و با نفرت به همه آشـنایان و دوسـتانش ناسـزا می گفت هر کس که برایش غذا یا وسـایل مورد نیاز را می آورد به باد ناسـزا می گرفت. به همسـرش می گفت : من نماینده مجلس بودم مسـئول نهاد ولایت فقیه در سـپاه بودم وجود بی برکت تو باعث شد از همه جا رونده و از همه جا مونده بشم .

روزهای اول خانم جان ناراحت می شد به مرور و وقتی بیشتر فکر کرد متوجه شد که همسرش بیمار شده و از اینکه تقصیر عقب افتادگی و عقب ماندگی اش را به عهده دیگران بگذارد آرامش می گیرد دیگر بحث نمی کرد و گاهی با عصـبانیت تشـر می زد و می گفت : تریاک مغز پوچ و کوچیکت رو خراب کرده غرغر کنی می اندازمت بیرون کارتن خواب بشی

بعد از چند ماه موسی با تریاک هم آرام نمی شد ناچار با دکتر روانپز شک مشورت کرد و شروع به مصرف دارو نمود در همان ایام خواب نداشـت مدام کابوس می دید از خواب می پرید و با خودش حرف می زد درد تمام

وجودش را گرفته بود اشتهای برای خوردن غذا هم نداشت. در بی خوابی هایش همچنان غم بزرگی را احساس می کرد پیر و تریاکی شد. در اوج بیماری همه گیر چینی ، کرونا گرفت در آی سی یو بستری شد.

در تمام یک هفته ای که در حالت بی هوشی به سر می برد خودش را در سیاهی بی پایانی می دید که تمامی ندارد در روزی هم که به هوش آمد. و در تلاش بود تا دوباره با نعمت تماس بگیرد و بیست میلیارد طلبش را درخواست نماید. نعمت پاسخی نداد و اصرار زیاد و تماس های زیاد نعمت ناچار شد پاسخ دهد. بعد از بهبودی نسبی و ترخیص شدن از بیمارستان موسی شبانه مقابل خانه نعمت رفت داد و فریاد کرد .وقتی نعمت از خانه بیرون رفت موسی سلاح کمریش را بیرون کشید و به زور نعمت را وادار نمود تا سند ملکی را که قول داده بود را بیاورد بعد هم قرار شد سند ملک به نام موسی انتقال یابد. تمام شب را مقابل خانه مرد در ماشین ماند و صبح اول وقت به محضر رفتند و کارهای اولیه انتقال انجام شد و موسی با خیال راحت به خانه بازگشت .

کمپ ترک اعتیاد اسلامی

چند روز بعد مسئولین بازرسی دفتر بیت رهبری به موسی زنگ زدند و گفتند که باید در مورد حرف های که گفته و ادعای که در مورد قدرت های ماوراءالطبیعه ای رهبر نموده تو ضیح دهد. بعد هم آدرس محل حضور شیخ موسی محمدی اعلام شد .

مو سی پیش از رفتن دارو خورد و نیم روز تمام تریاک کشید و دهانش را شست و حسابی نئشه کرد و چندین بار حرف های را که میبایست بزند را جلوی آینه تمرین کرد با تاکسی اینترنتی تا محل حضورش رفت و نگهبان جلوی

در هماهنگ کرد و موسی در دفتری بزرگ و شیک خودش را یافت سری چرخاند با نگاه اول ده ها میلیارد وسایل و تزیینات داخل اتاق وجود داشت دستگاه ویژه تهویه هوا دارای بهترین برند در تمام ساختمان کار می کرد.

با حالتی از تواضع و فروتنی در اتاق سلام داد و اجازه ورود خواست مسئول بازرسی نگاهی به شیخ انداخت و پرونده مقابلش را ورقی زد و به سردی جواب سلام را داد موسی شیخ پشت میز را شناخت همان ملای جوانی که در روز اول ثبت نام موسی در حوزه او را دستمالی کرده بود حالا پشت میز بازرسی مخصوصی بیت رهبر جمهوری اسلامی نشسته بود .

موسی با خود فکر کرد عجب روشدی داشته این شیخ بچه باز با این فکر احساس خفگی نمود از حسادت به لرزه افتاد تلاش کرد به خودش مسلط شود. صدای در درونش می گفت : چطور ممکنه اینها صاحب ثروت قدرت رفاه اختیارات فرا قانونی باشند و من با این همه توانایی کارتن خواب خانه خودم باشم .

موسی نشست مسئول بازرسی نگاهی از زیر عینک به موسی انداخت و به کنایه گفت از بچگی شما رو می شناسم حالا که اینجایید بفرمایید از کلاس های درس حضـــرت آقا چه درکی داشـــتید که فضـــای مجازی را پر کردید از کارهای خودتان با محتوای حمایت از رهبر فرزانه

موسی در پاسخ گفت : افتخار شاگردی شما و سپس حضرت آقا رو دارم اما ببینید رهبر جمهوری اسلامی برای کشور ما زیاد است مردم چون دچار محسوسات و گرفتاری های دنیوی شدند ایشان را درک نمی کنند آقا کرامات دارد اما درک آن در توان مردم عادی نیست اگر کسی به آقا اعتراض می کند مرتکب شرک شده آقا منصوب

خداوند اســت آقا را کشــف کردند نصــب نشــده خداوند از زبان آقا ســخن می گوید هرچه ایشــان بفرمایند کلام خداســت. آقا برای مردم مادی و بی چشــم روی ایران و حتی منطقه زیاد هســتند. این جماعت فقط فکر آب و نان ا ست اینکه ما شین خوب سوار شوند یا خانه خوب و گران دا شته با شن یا پول دا شته با شند همین مقدار از زندگی درک می کنند آقا وظیفه دارن و حق خودشون می دونند که این جماعت غافل و خواب زده رو ببرن بهشت.

حضرت آقا فرمودند هر کس واجبات را انجام دهند و محرمات را ترک کنند و تاکید داشته باشد تا تمام زندگی بر مدار این دو محور باشــد خداوند در او حلول خواهد نمود خود آقا هم الی الله هســتند شــاید هم بالاتر از الی الله و به مقام سخن منصور حلاج رسیده باشند تا بگویند ان الحق آقا عارف هستند .

شیخ دیگر که برای شنیدن توضیحات موسی آمده بود چای که در فنجان لبه طلایی در مقابل داشت را هورت کشید و قطرات ریخته شده روی ریشش را با دست پاک کرد و سری تکان داد و گفت احسن شما خودت برنامه ای برای تغییر مردم داری ؟

_ بله معتقدم باید به حضــرت آقا کمک کنیم و از کثیف ترین این مردم غافل شــروع کنیم یعنی از معتادین من می توانم با دعا ، نماز و روزه درمانی، بیماران روانی و معتادان را درمان کنم اسلام ظرفیت های بی نظیری دارد که به آن توجه نشده یعنی امثال بنده باید سرباز با شیم باید، وگرنه شما بزرگان بحمدالله غفلت و کا ستی ندارید کم کاری از جانب ماست اسلام در ذات خود کامل و جامع است ایراد از مسلمانی ماست.

شیخ حاضر نگاهی به موسی انداخت و گفت خوب چه دعای می خوانی که تاثیر گذار باشد.

_ من دعاهای صحیفه سجادیه را می خوانم و بعضی را هم در آب و غذای معتادان می ریزم و بعد از مدتی شیطان از وجود آنها خارج می شـود سـپس روزه و نماز درمانی را شـروع می کنم. جسـارت نباشـه اما معتقدم تمام اعتیاد ها و کج روی ها از اعتیاد به مواد مخدر تا اعتیاد به فضـــای مجازی و حتی چاقی و بیکاری را می شـــود با ظرفیت های دستورات اسلامی درمان نمود اسلام برای همه دردها درمان مناسب دارد فقط باید تحت فرمان آقا و منصوبین به حق ایشان زندگی کرد تا گرفتاری های بشری از بین برود .

بازرس نگاهی به موسی انداخت و گفت شیخ موسی محمدی در حال حاضر مشغول چه کاری هستی ؟

موسـی کنایه بازرس را فهمید این سـوال یعنی تو شـغل و کار نداری و می خواهی برای خودت کار و شـغلی را پیدا کنی ، ضمن اینکه موسی فهمید کلامش آنجا که گفته شما بزرگان غفلت و کاستی ندارید و هر چه مشکل است یا از کارگزاران دون پایه اســت یا از مردم به مذاق بازرس رهبر خوش آمده پس نباید فرصــت را از دســت بدهد پس گفت پست و شغل برای خدمت ا ست باید مثل سرباز وارد این معرکه شویم و جان خود را کف د ست بگیریم تا خدمت آقا و منصوبین ایشان کنیم .

_ شـما فعلا برو طرح خود را بنویس و ارائه بده فعلا هم در شـبکه های اجتماعی باید بگویید که توانایی های دارید تا معتادان را درمان کنید اما این قدرت ها را با اجازه رهبر به کار خواهید بست و ما جای درست می کنیم تعدادی از افراد معتاد هم می آوریم و تو بگو در حال ترک دادن آنها با توانایی های اسلامی هستی.

بعد از یک ماه موافقت نهایی حاصل شد و با همکاری فراجا حوزه علمیه تهران کمپ ترک اعتیاد به مدیریت موسی محمدی افتتاح شد.

آبسرد دماوند اولین کمپ ترک اعتیاد اسلامی را درخود دید و گزارشات متعددی در تلویزیون و رادیو پخش گردید که طلبه های حوزه علمیه تلاش دارند با اتکا بر آموزه های اسلام و قرآن ، شیاطین را از بدن معتادان بیرون کنند و سلامتی را به آنها بدهند .

کمپ ترک اعتیاد با همکاری نیروی انتظامی و اعضا معتادان گمنام راه اندازی شد و فقط مسئولیت مدیریت مالی آنجا به موسی داده شد و قرار بر این بود که در روند ترک اعتیاد شیخ یا طلبه معرفی شده در حد نماز ، روزه و دعا دخالت کنند و هر کس از کمپ بیرون رفت با تعهد بر حضور در مسجد و بسیج وام بگیرد و به آنها گفته شود در کمپ از تکنیک های الهی بهره برده شده است و همه ، باید هر روز نماز بخوانند. کار شروع شد و نماز جماعت و روزه و دعا کار هر روزشان گردید.

در ماه اول تعدادی از معتادان به صورت زندانی در کمپ نگهداری شده و بعد از ترک فیزیکی اگر در مراسم مذهبی شرکت می کردند اجازه حمام رفتن و سیگار کشیدن و قدم زدن داشتند و اگر در مراسم مذهبی شرکت نمی کردند از این امتیازات محروم می شدند.

یک ماه از شـروع کار می گذشـت که شـیخ تردد خانواده ها به کمپ را آزاد و اعلام کرد خانواده ها در مراسـم مذهبی شـرکت کنند تا معتادان بسـتری شـده در کمپ راحت تر باشـند و در این رفت و آمدها با مردی که تابعیت آمریکای داشت و پسر خوانده خود را برای ترک اعتیاد به کمپ مذهبی آورده بود آشنا شد .

در یکی از ملاقات ها مرد آمریکایی به شـیخ گفت : حاج آقا این همه زمین خالی و بی صـاحب اطراف تهران وجود داره این همه زمین می تونه منشأ ثروت باشه چرا دولت برای زهره برداری از این زمین ها کاری نمی کنه

_ مرد حسابی فکر کردی اینجا هم آمریکا یا اروپا است که همه چیز حساب کتاب داشته باشه نه خیر اینجا مملکت امام زمان خود آقا حواسش به همه چیز هست

_ خوب ما هم سـرباز امام زمان بیا این زمین ها رو خرد کنیم بفروشـیم مردم حامی امام زمان صـاحب خونه بشـن ده برابر تهران اطراف این شهر بزرگ زمین خالی وجود داره

_ خب کمی پول لازم داریم تا بتونیم تبلیغ کنیم و توی اداره ثبت کسـانی رو پیدا کنیم تا برامون سـند درسـت کنه شما داری بده خرج کنیم تا هزار برابرش در بیاد

_ بله من یه مقدار می دم شما هم هزینه کمپ رو بزار و سط پول که در آوردیم مقدار هزینه کرد رو بر می گردونیم .

توافق اولیه صورت گرفت در این بین پول غذای کمپ ترک اعتیاد که در اختیار موسی قرار داشت هم برای بیماران هزینه نشد.

مسئول معرفی شده از نیروی انتظامی سرگردی به نام تورج صفری به موضوع پول های که هزینه نمی شد و موسی آنها را بر می داشت اشاره کرد و به شیخ گفت: مجبورم گزارش کنم که شما پول غذای کمپ برای خودت بر می داری و این یعنی اختلاس ،

موسی با خشم شروع به داد و فریاد نمود دعوا راه افتاد . تورج سر نترسی داشت و از شیخ معرفی شده از عقیدتی سیاسی ناجا نمی ترسید او هم فریاد می کشید که باید تکلیف پول ها را روشن کنند.

موسی از آدم شجاعی مثل تورج ترسید و عقب کشید و گفت حتما حساب کتاب خواهد کرد بی پولی در غذای بیماران تاثیر گذاشت و گرسنگی زیاد شده بود. چند بار یکی از معتادان به نام اصغر زمانی برای اعتراض نزد شیخ رفت اما شیخ گوش شنوایی نداشت زمانی مرد بلند قد هیکلی تنومند داشت. او هم بسیار جسور به نظر می رسید. موسی جوابی برای سوالات و ایراداتی که اصغر زمانی می گرفت نداشت بنابراین از روی ناچاری هر بار او را از اتاق بیرون می کرد.

اصغر زمانی که معتادان اجباری محسوب می شد دوستی گرمی با تورج داشت و موسی رابطه دوستی را می دید.

بالاخره موسی موضوع پول های اختلاس شده و فریادهای تورج را به دوست آمریکاییش گفت و چاره جویی نمود .

مرد دو تابعیتی آمریکایی ایرانی گفت تورج را دیده است که در دماوند دنبال خانه برای اجاره می گردد اضافه کرد یکبار در بنگاه معاملاتی نشسته بودم که گوشی تلفن تورج زنگ خورد و از حرف هایش فهمیدم تورج شش ماه

اســـت از خانه خودش قهر کرده چون زنش دعوا می کرده و دنبال طلاق بوده زنش هم رفته خانه پدرش از همین موضوع می توانند استفاده کنند. زنی را به او معرفی کنند پس از ارتباط تورج و آن زن ، افسر را تهدید می کنند که اگر صدایش در بیایید فراجا از ارتباط نامشروع تورج با زنی غیر از زن خودش خبر دار خواهد شد.

در پی همین نقشه دختر خوانده مرد آمریکایی به تورج معرفی شد و ابتدا در حد دوستی ساده و احوالپرسی دختر از برادرش پیش می رفت. اما کار به ارتباط عاطفی تورج و آن دختر منتهی شــد و در نهایت هم رابطه جنســی بر قرار گردید.

یک روز دختر برای دیدن تورج به کمپ آمد و بوسـه های عاشـقانه هر دو را از خود بی خود کرد. چون جای برای همبستری نداشتند به داخل ماشین سمند پلیس رفتند و در حال عشق بازی در دام دوربین گوشی دو جوان دماوندی گرفتار شدند در گیری تورج با آن دو جوان هم در دوربین مقابل کمپ ضبط شد .

موســی به هدفش رســید و ورق برگشــت حالا تورج التماس می کرد که موســی چیزی نگوید و وقتی تورج گفت استخدام شهربانی بوده و تمام خدمتش به این ترتیب خراب می شود خشم موسی بیشتر شد از ترکیب شهربانی نفرت داشت بعدها موسی فهمید تورج دروغ گفته بود. زمانی دروغ تورج را برای موسی این گونه توضیح داد که ... چون او اسـتخدام بعد از سـال ۱۳۷۰ بود و بعد از سـال هفتاد ، شـهربانی وجود نداشـت و ناجا تشـکیل شـده بود تورج می خواست به موسی بگوید بیش از سی سال خدمت کرده و همه ی خدمتش از بین می رود اما موسی کلمه شهربانی را شنید و یاد انزلی و تحقیرش توسط شهربانی افتاد یاد فریبا زنده شد.

این بار اصغر زمانی پادرمیانی کرد و توضیح داد اما شیخ نپذیرفت گزارش مفصلی نوشت و تورج را به اختلاس و رابطه با زنان در ماشین پلیس متهم کرد و می خواست گزارش را ارسال کند .

بی وفایی شیطان

_ مرد تا حسابی تو گفتی قرار نیست کسی چیزی بفهمد پیشنهاد دادم زمین بفروشیم تو گفتی مشکلی پیش نمی آد حالا صد تا شاکی داریم .

_ بی خود گردن من نداز همه قولنامه ها رو تو امضا کردی و پول گرفتی من چی کاره بودم از من کمک خوا ستی تا زمین های تو رو زنده کنم .

_ زمین های من ؟ من یک وجب زمین ندارم اصلا نمی تونم داشته باشم تو پدر سوخته بازی در آوردی پول ها رو ریختم به حساب من اما همه رو تو برداشتی بس کن ! شیخ بی نماز اگه من رو بگیرن می گم همش کار تو بوده

_ گمشو بیرون کلاهبردار اگه تونستی ثابت کن به من پول دادی

همان زمان کسانی که زمین با مدارک جعلی از موسی و مرد آمریکایی خریده بودند شکایت کردند و ترس بر دل موسی مستولی شد . اما ضعف و ترسش را پنهان می کرد. در اتاقش در فکر بود که اصغر زمانی وارد شد و در مورد کیفیت غذا و نبود نان شکایت کرد بهانه بود دو طرف می دانستند مرد معتاد تلاش می کرد برای اینکه موسی را مجاب نماید تا تقصیر تورج را نادیده بگیرد. موسی اصلا نمی شنید اصغر چه می گوید این مرد اجازه تردد به بیرون کمپ را هم داشت.

موسی پیش خود محاسبه می کرد چقدر پول گرفته چقدر هزینه کرده. فکر می کرد چگونه تورج صفری را خانه خراب کند و جواب شکایت احتمالی مرد آمریکایی را بدهد. در همان حال وسایلش را جمع کرد تا از کمپ خارج شود شنیده بود اطراف آبسرد زمین سند دار ارزانی هم وجود دارد که می شود به راحتی آنرا از دست صاحبش در آورد تا کمپ هم فاصله ای نداشت پس چند روزی بود که تا آنجا می رفت و زمین را می دید یا با صاحبانش حرف می زد و هر بار اصغر همراهش بود و حرف می زد آنروز هم اصغر با شیخ بیرون رفت .

بیرون کمپ با هم رفتند اصغر زمانی رو به شیخ موسی محمدی نمود و گفت : شما قرار بود کمپ ترک اسلامی بزنید قرار بود با آموزه های اسلام معتادین را از بند اعتیاد نجات دهید ببینم این اجازه رو کی به شما داد که اسلام را مسخره کنید و برای خودتان آب و نانی درست کنید ؟ اصلا مگه زمان پیامبر معتاد بوده یا اعتیاد اصلا در اسلام شناخته شده است ؟ بسیاری از مراجع تقلید قدیم و جدید هم به حرمت مواد مخدر فتوا نداند جمع کنید خودتان را

_ اختیار این کمپ را آقا به من داده ایشان ولی نعمت همه ما هستند ما مدیون آقا هستیم هر چی گفتند درست بوده حالا هم نظر ایشون این که کمپ اسلامی داشته باشیم

_ ببین شیخ موسی محمدی من استاد دانشگاه بودم مریض شدم ، معتاد شدم چند ملا کشتم انتظار داشتم مرا بگیرند اما خبری نشد تو رو هم می کشم همه ملاهای که کشتم گناهکار بودند و برای گناه خودشون مردند من وسیله بودم الان هم کنترلم دست خودم نیست اما بهت بگم تو از همه گناهکار تر هستی گناه تو بزرگترین معصیت است. اما اجازه بده اول خودم را معرفی کنم من شش ملا با شش گناه کبیره را مجازات کردم برایم فرقی ندارد که الان بمیرم یا نه اما تمام مدت سال های که دربدر بودم و انتظار مجازات مرگ را می کشیدم به این فکر می کردم که هر شخص

اختیار اعمال خود و انجام گناه را دارد یا جامعه او را وادار به انجام جرم و جنایت و گناه می کند اصلا گناه یا جرم چیست آیا اگر جامعه نبود اخلاق یا گناه هم وجود داشت فرض کن کسی در یک جزیره زندگی می کند آیا آنجا نیاز به اخلاق دارد آیا آنجا هم به تنهایی جای برای گناه و جرم وجود دارد ؟ گاهی جوابم بله بوده اســت چون من هم مثل بعضی فیلسوفان به این نتیجه رسیدم اساسا اخلاق برای زیست بهتر و امن تر انسان است. هر چند کار من غیر اخلاقی اسـت و بیماری هم توجیه کننده گناه من نیسـت اما در مورد تو نمی توانم جلوی خودم را بگیرم که کار غیر اخلاقی نکنم .

بحث شیخ با زمانی طولانی شد و هر کس از دور آن دو را می دید متوجه می شد که موسی از مرد قوی هیکل می ترسد قهقهه دیوانه وار مرد قوی هیکل ترسناک می نمود شبیه کابوسی در دل تاریک شب ، در حین بحث و جدل ناگهان موسی ، اصغر را تهدید کرد که می دهم بازداشتت کنند مرد قوی هیکل خشمگین و ترسناک تر شد. شروع به کتک زدن موسی نمود .

مشـت اول کام موسـی را تلخ کرد و خون گرم به حلقش ریخت و بینی اش را شـکسـت ضـربه دوم به حلق موسـی خورد نفسش بند آمد با صدای گرفته و حلقی شکسته به اصغر گفت چرا می زنی ؟

_ چون نوکر دیکتاتوری ، طرفداران دیکتاتور ها از خود دیکتاتور بدتر هستند چون بدترین شیخی هستی که تصمیم گرفتم بکشمش تو گناهکاری و گناهان تو بلای جان دیگران است تو خشم گین ، حسود و بی رحم و نوکر ظالمان هستی با دزدی و هوس بازی زمین را پر از کثافت کردی و من این خاک را از وجودت پاک می کنم.

_مگه تو چه کاره ای

دیگر صدایش در نیامد و سرش به دوران افتاد خاک سرد از خون گرمش خیس شد. ناگهان صدای تیراندازی به گوش رسید. ممتد چندین تیر شلیک شد اصغر دست از کتک زدن برنداشت مسلط و پیوسته همچنان ضربه می زد و موسی اما امیدوار بود شلیک تیر او را نجات دهد ناگهان صدای انفجاری مهیب همه جا را پر کرد و آخرین ضربه جمجمه ی آسیب دیده موسی را در هم شکست و خون پشت حلقش نفسش را برید و مرگ فرا رسید.

در گو شه ای از محوطه باز و خیابان خلوت ، در افق دیده می شد که شیخی کتک می خورد سپس انفجار مهیبی صورت می گیرد و ماشین مردی از قدرتمندان جمهوری اسلامی مورد هدف قرار می گیرد و مرد جوان وحشت زده و مضطربی در حال فیلم برداری از همه چیز بود .

آسیه در خانه خود نشسته بود و برای فرزندش نگران و اشک ریزان در خود فرو رفت بود که در لحظه ای مرگ برادر خود را در بادهای سرد اطراف تهران در رویایش دید. احساس کرد آخرین خاطرات پدر و مادرش هم از بین رفتند بر خود مسلط شد و دوباره برای فرداد که کسی از او خبر نداشت اشک ریخت .

اعلام جنگ می کنم به تنهایی

_ببین پروفسور یا همکاری کن یا به راحتی آب خوردن می کشیمت، همین سلول کناری یه قاضی هست که رفته آلمان و اطلاعات کشور را فروخته ، نوشتیم تا اعدامش کنند، حالا تصمیم با خودت یا از فردا که برای بازجویی اومدیم با صداقت حرف بزن یا تو رو هم می کشیم .

بازجو سـلول را ترک کرد و فرداد به فکر فرو رفت با خودش می گفت :کجایی کار را نگفته ام که از من می خواهند صداقت داشته باشم ، مرا چشم بسته آوردند اینجا ، من دو تا دکتری دارم چرا باید به خاطر تحقیقاتم اینجا باشـم. دراز کشـید اضـطراب و دلشـوره نمی گذاشـت بخوابد. دوباره فکر کرد البته تمام تلاشـم را برای بی آبروی جمهوری اسلامی کردم. دشمنی کردم هر کاری می شد انجام دادم تا این رژیم را رسوا کنم. خوب کردم ؟ نه اشتباه بود؟ تاوان دادن برایم سخت است .توان ندارم نمی تونم.

افکار فرداد مشوش شده و روحیه اش شکننده گردید توان ماندن بیشتر از این را در انفرادی نداشت تمام تن و بدنش درد می کرد اضـطراب فراگیر شـده و نمی توانسـت تمرکز کند. دراز کشـید و اشـک ریخت و آرزو می کرد کاش زودتر تعیین تکلیف کنند حتی راضـی به مرگ هم شـد اما بازجوها کارشـان را خوب بلد بودند و اجازه نمی دادند زندانی به سـیم آخر بزند و به مرگ خودش فکر کند همیشـه کور سـوی از امید در فرد نگه می داشـتند همین روزنه کوچک از امید رنج بیشتری را ایجاد می کرد چون انتظار از مرگ سخت تر است .

بعدها وقتی فرداد لحظات سـخت انفرادی را تعریف می کرد و می گفت : چطور با روان زندانی بازی می کنند و چگونه زندانی را در بین زمین و هوا معلق نگه می دارند آسـیه اشـک می ریخت. فرداد تعریف می کرد لامپ پور نور زندان هیچ وقت خاموش نمی شد و مدام اتاق را روشن نگه می داشت ساعتی وجود نداشت و زمان معلوم نبود به ندرت صـدای شـنیده می شـد و گاهی بازجوها می آمدند و با ناسـزا و کتک شـروع می کردند و چند دقیقه بعد بازجوی که نقش پلیس خوب را بازی می کرد وارد سلول می شد وانمود می کرد از پلیس بد درجه پایین تری دارد و دلسوز است .

آن روز در سلول دانشمند جوان ساعت ها گریه کرد خسته شده بود به زمین و زمان ناسزا می گفت خودش را سرزنش می کرد تصمیم گرفت هر چه بخواهند بنویسد و التماس کند تا رهایش کنند با خود فکر کرد اگر تسلیم شدن راهگشا نباشد خودم را می کشم تمام وجودش می لرزید و به زانو در آمد و اشک ریخت مانند بچه ها به خود می پیچید و گریه می کرد .

ناگهان در میان نور شدید لامپ بسیار بزرگ بالای سرش نوری که تا آن لحظه مورد نفرت فرداد بود نوری روشن تر به اطراف پخش شد دیوار روبروی فرداد مانند صحنه تلویزیون شروع به پخش تصویری نمود. فقط تصویر نبود بو و صدا و مزه و احساس هم وجود داشت انگار جای باشد که فرداد وارد آن شد در مقابلش تپه ای نه چندان بلند وجود داشت هوا گرم و خفه به نظر می رسید غم و وحشتی بزرگ وجود دانشمند جوان را فرا گرفت .در عین حال امید و عشق هم وجود داشت.

در میان تصویر روشن مقابلش نبرد نا برابر شیطان و فرشته ها را بالای تپه دید. شیطان با شمشیر آخته بر تن خسته و پاره پاره فرشتگان می کوفت و قهقهه مستانه می زد. بال های فرشتگان می شکست و مانند کبوتری تیر خورده از بالای ابری از دود به خاک روی زمین می افتادند دو گروه از انسان های بی گناه بالای تپه به جان هم افتاده بودند. یکدیگر را تکه پاره می کردند و شیطان شادمانه می خندید.

فرداد دید دو شاگرد شیطان در دو پایتخت ایران و عراق نعره مستانه می کشند و با هر صدای از این دو نفر جوانان بی گناه در برابر هم صف می کشند یکدیگر را می دریدند.

فرشته ها کشته های هر دو طرف را می بوسیدند و برایشان اشک می ریختند روح مرده ها خجل و شرمگین از دیگری دست در گردن دشمن انداخته و با هم در میان نور فرو می رفتند.

وحشت مرگ از بین رفت مرد زندانی شجاعت تر شد نیم خیز به دیوار روبرو خیره شد .

دانشمند جوان پیش روی خود مردی خونین با شکمی پاره و با لباس رزمندگان دید. خون دلمه بسته روی دست و صورت مرد نمی توانست رنگ پریدگی وجودش را پنهان نماید انگار مرد انتظار دیدن فرداد را داشته باشد لبخندی زد دقایقی دو مرد از دو طرف به هم خیره شدند. صحنه واقعی و زنده بود هر دو متعجب خیره شدند رزمنده از درد روی برگرداند نمی خواست دردش را فرداد ببیند لحظه ای چشم بست و درد در تمام جانش پیچید خون شکمش هنوز روی خاک می ریخت .

شیطان ملاقات دو مرد را دید از بالای ابرها هجوم آورد تا مرد زخمی را از بین ببرد تا مبادا سخنی گفته شود یا پیامی رد و بدل گردد. فرشته ها شکست خورده و بال و پر شکسته خود را مقابل شیطان می انداختند تا احمد فخار با فرزندش سخن بگوید .

شیطان نعره می کشید« برای امروز می کشم این بندگان بی مقدار را می کشم و برای فردا بردگی و بندگی مرا خواهند کرد آنان که مطیع من باشند از خون اینجا می نوشند.»

مرد خونین دوباره چشم باز کرد و گفت : آمدم اینجا جنگیدم تا شما بعد از ما در مسیر انسانیت قدم بگذارید. فرداد پدر را شناخت و بی محابا فریاد می کشید بابا ، بابا ، احمد فخار هم فرزند را شناخت آغوش باز کرد تا

فرزندش را در بغل بگیرد. اما نشـد. فریاد فرداد در سـلول انفرادی گرم و پور نور کوچک پیچید صـدایش مردانه و قدرتمند شده بود زندانبانان که تا لحظاتی قبل از دوربین مدار بسته بالای سر زندانی عجز فرداد را دیدند حالا صدای قدرتمند مردی جسور و پر توان را می شنیدند .

دست فرداد به دست پدر نرسید ، احمد فخار را دید دردمند بود اما قوی به نظر می رسید و نگاهش می کند پدر در کلامش نتوانست حق مطلب را ادا کند شیطان دهانش را بعد از همان چند کلمه گرفته بود و تعداد زیادی فرشته بال و پر شکسته بر خاک افتادند تا احمد فخار همین چند کلام را بگوید اما خون ، درد ، خاک و نگاه احمد فخار تمام پیام را به فرزندش رساند نگاه شهید تمام چیزهای لازم را انتقال داد. شیطان نگاه فخار را نتوانست ببیند کافی بود. فرداد نیروی بی نظیری در تمام وجودش پیچید فهمید نمی تواند از دیوار عبور کند اما می تواند خوب ببیند .

در میان دود و صـدای ناله و شـلیک های تک تیر متفرقه ، چند رزمنده دیگر هم دیده شـدند در آن میان شـاپور شاهسون هم حضور داشت. شاپور خونین و خمیده زیر بار درد رنگ پریده و لرزان در حالی که از درد به خود می پیچید و گریه می کرد به احمد نزدیک شـد می خواسـت تا دسـتش را بگیرد می خواسـت فرمانده برخیزد اما توان فرمانده تمام شده بود .

شیطان همچنان قهقهه می زد و شادمانه می رقصید و در هر چرخشی فرشته را می زد .

شاپور به احمد گفت فرمانده تکیه گاه ما توی برادر بلند شو دشمن را شکست دادیم پاشو رفیق به من گفتی رفیقیم حالا کجا می خوای من رو تنها بزاری.

شیطان هراسان شاپور را دید هجومی بی امان آورد تا او را هم ساکت کند فرداد نگاهی انداخت و دیوار دیگری را دید آنجا اما نورانی نبود. دختری ساز می زد شیطان می خواست شاپور را ساکت کند تفنگی را به دست افسرعراقی در حال احتضار منتقل نمود افسر نمی خواست شلیک کند .تفنگ ابزار شیطان است و تیر شلیک شد گلوله قلب شاپور را درید پدر شیما هر چه در توان داشت بر روی پاهایش گذاشته بود تا سر پا بماند. او هم فریاد کشید شیما به تو افتخار می کنم و نگاهی از جنس نگاه احمد فخار به دیواری انداخت که نیمه تاریک بود .

فرداد دید پدر جان می دهد و هر لحظه از توان شاپور هم کاسته می شود. او هم به زانو در آمد و افتاد و کنار رفیقش شهید شدند.

صحنه به قدری واقعی بود که فرداد فهمید این تصاویر توهم نبوده بلکه واقعا پدر و پسر و دختر و پدر همدیگر را دیدند دقایقی بعد اما همه چیز به حالت عادی بازگشت و در میان بهت همه چیز برای فرداد تمام شد. توان فرداد افزایش یافت قدرتمند و پر تحمل شد دیدن پدر در حال مرگ برایش انگار تزریق انرژی بود تمام حواسش چند برابر شد .

فرداد دوباره به چهره و حالت پدر فکر کرد مردی در میان خاک و خون ایستاده در برابر باد شعله لرزانی در دست داشت مردی که پنجه در پنجه مرگ انداخته بود پدر نمی خواست بمیرد تا به فرزندش پیامی بدهد با خود گفت : بابا چی می خواست بگه ؟

خوابید در خواب بیداری در چند دقیقه فهمید پدر می خواست قدرت و تحمل را از وجود خود به قامت پسر بفرستد.

فرداد روی سکوی سیمانی سفت ، کثیف و کوچک گوشه ی انفرادی دراز کشید و به فکر فرو رفت. با خود اندیشید بالاخره دولت فرانسه متوجه نبود من خواهد شد و کمکم می کنند و حتی اگر این هم نشود می توانم پیامم را به نحوی به بیرون بفر ستم اگر این هم نشد پیشنهاد معامله می دهم می توانم بگویم دیگر علیه جمهوری ا سلامی حرفی نخواهم زد یا پاسخ هر کسی که علیه جمهوری اسلامی حرفی بزند را می دهم اگر هیچ کدام هم نشد اشکالی ندارد من هم مانند پدرم می میرم. ترسی ندارم. همه احتمالات را باید بررسی کنم.

فرداد زمان را از روی صدای اذان تشخیص می داد نزدیکی های صبح هنگام اذان صبح در میان خواب و بیداری ناگهان شنید کسی در سلول کناری داد و فریاد می کند و صدای زد و خورد به گوشش رسید. از جایش برخواست و نشست و خوب گوش داد چیزهای زیادی شنید. صداها قطع شدند. چند دقیقه بعد دوباره داد و بیداد شد .کسی داشت سوالات پزشکی می پرسید و صدای باز شدن درب بند منتهی به سلول های انفرادی بند دو الف شنیده شد. نگهبان کسی با صدای بلند گفت : سعید اندیشمند به بیمار ستان منتقل می شود برابر گزارش پز شک معتمد سعید اندیشمند بی هوش است.

صدای پا شنیده شد چند نفر می دویدند و چیزی را حمل می کردند به طور ناگهانی درب سلول او هم باز شد صدای فریادی به گوش رسید که اون نه اونجا چی کار داری باز شدن درب آهنین و بسته شدنش ده ثانیه طول نکشید .

کسی که در را باز کرد چشمان و نگاهی آ شنا دا شت. مامور در لحظه تلاقی نگاهشان عکسی با گو شی خود از فرداد گرفت و در را بست و در حین بستن درب گفت : بابا آدم قاطی می کنه در همه سلول ها شماره است از سوراخ در این یکی هم مثل اون یکی پیر مرد دیده می شه »

کسی در پا سخ به مامور آ شنا گفت : برو خودت و مسخره کن صد دفعه تا حالا غذا بردی و دیدی زندانی غذا می خوره الان می گی پیر مرد بود.

دانشمند جوان متوجه عکس گرفتن شد. ایمان را شناخت شاد شد همین مقدار هم برایش امیدوار کننده بود. سر و صـدا از بین رفت و فرداد به جمع بندی چیزهای که شـنیده بود پرداخت و شـادمانه لبخند زد و با خود گفت: ریزش دیواره محافظ دیکتاتوری با فساد آدم های فاسد اطراف دیکتاتور و نفرت آدم های خوب اطراف دیکتاتور از فساد شروع می شه. کار تمام است .

دوست من کجایی ؟

احسان بیدار مضطرب و نگران با هر کسی که می توانست در داخل کشور تماس گرفت و دنبال فرداد گشت ،مریم تمام اطلاعات و اخبار را برای احسان می فر ستاد بعد از مرگ پدرش هم دلش گرفت اما غصه دار نشد احسان پیام تسلیتی فرستاد و گفت در گذشت موسی محمدی را تسلیت می گویم. ناراحتی مریم از این بود که نمی تواند راز گم شدن فرداد را از پدر بشنود. آسیه از خبر فوت برادر شوکه شد. دلش برای پدر و مادرش تنگ شد و به یاد آنها گریست اما موسی محمدی را لایق اشک ریختن ندانست .در واقع هیچ کس از مرگ موسی متاسف نشد .

سردار آرش شفقیانی هم تمام تلا شش را برای یافتن فرداد به کار بست اما هر چه بیشتر پر سید کمتر جواب گرفت. بعد از مرگ ماریه آرش آدم دیگری شد پر از خشم و غم بود .

همه تقریبا مطمئن بودند فرداد دزدیده شده اما اینکه کجاست؟ را کسی پاسخ نمی داد.

بعد از ظهر آن روز احسان در حال یافتن راهی برای هک دوربین های امنیتی داخل ایران می گشت و با چندین گروه هکری روس هم مذاکراتی را انجام داده بود و منتظر نمونه کار های گروه های مذکور بود تا در صـــورت لزوم به آنها پول بدهد .

صدای وصول پیامی در واتس آپ را شنید بی اعتنا گوشی را برداشت تا ببیند پیام از چه کسی است معمولا بین او دوستانش از ایران پیام های رد و بدل می شد. نام ایمان را دید و با خود گفت حتما عکس فرستاده و صبح بخیر یا شـــب بخیری گفته عیبی نداره بگذار پاســـخ دهم همین که پیام را باز کرد فوری عکس فرداد دانلود شـــد. احســـان وحشت زده و خوشحال و متعجب فرداد را که لاغرتر و خسته به نظر می رسید را شناخت فریاد کشید و گفت: این دوست من دانشمند بزرگ پرفسور فخار است اما اینجا کجاست ؟ پیام فرستاد و تشکر کرد و گفت : پرفسور کجا هستن ؟ پاسخ رسید به شرطی که نگی من خبر دادم می گم ! احسان پاسخ فرستاد قول می دم رفیق ، بلافاصله جواب آمد زندان اوین بند دو الف سلول انفرادی .

ایمان و احسان به واسطه فرداد دوست شده و از ایران این دوستی و حمایت شروع شده و هنوز ادامه داشت در روزگار ســـختی و رنج احســـان ، ایمان بی دریغ به او کمک کرد. ایمان از عشـــقش به شـــیما می گفت و خودش را سرزنش می کرد که علی رغم گذشت این همه سال هنوز نتوانسته این علاقه را به شیما بیان کند .همیشه از اینکه شیما از او بزرگتر بوده نگران بود که شیما این عشق را بچه گانه بداند.

احسان به صحت خبر ایمان یقین داشت در عین حال نگران این بود که اگر عکس فرداد در زندان را منتشر کند برای ایمان دردسر بشود باید فکری می کرد.

تمام شب را نشست و فکر کرد و یادداشت برداشت و با لب تاب کار کرد صبح خسته و خواب آلود در صفحه چت خود نوشت .« اعلام جنگ می کنم یا فرداد فخار را آزاد کنید یا تا هفته آینده تمام پمپ بنزین ها سپس صدا و سیما را هک می کنم به ترتیب تمام زیر ساخت های اطلاعاتی و شبکه های تامین خبر جمهوری اسلامی در خارج کشور افشا خواهد شد ، سرمایه های مالی ، سرمایه های انسانی و اطلاعاتی تان نابود خواهد شد به مرور سیستم امنیتی هواپیمایی ، مترو ، برق ، آب ،گاز حوزه نفت نابود خواهند شد کاری با نظام خواهد شد که به د ست مردم به تنگ آمده تکه تکه شوند حالا برای اینکه فکر نکنید بلوف زدیم تمام پمپ بنزین های داخل کشور را به مدت بیست و چهار ساعت از کار می اندازیم » نگاهی به پیام انداخت و خواب آلود روی تخت افتاد و تا شب خوابید .

شب هنگام از جا بر خواست و نگاهی به خلاصه ای که نوشته بود انداخت لبخندی زد و گفت با این نقشه یا به قول انگلیسی ها پلان امکان نداره بتوانند مخالفتی با خواسته من داشته باشن. در لب تاب نوشت « دبیر شورای عالی امنیت ملی ایران امروز بعد از ظهر تمام پمپ بنزین های تهران تعطیل شده و از کار می افتند این پیام را اعلام جنگ من به خودتان تلقی کنید بعد از تعطیلی بیست و چهار ساعته پمپ بنزین ها فردا همین موقع خوا سته خود را اعلام می کنم اگر موافقت نکنید تمام پمپ بنزین ها کشور از کار می افتند و اگر موافقت نکنید پله پله مشکلات شما بیشتر شده فشار بیشتری وارد می کنم تا تسلیم شوید فعلا ضربه اول را نوش جان کنید تا بعدی ضمنا تابلوهای فرودگاه بین المللی تهران هم حاوی شعارهای خواهد بود که هم زمان با و صول این پیام می بینید. را ستی برای اینکه قدرت ما را درک کنید پیام را شخصی و روی پیام‌گیر شما قرار می دهم دقت کنید با چه کسی وارد نبرد شده اید شکستتان

قطعی است شکست می خورید » اشاره به فساد گسترده پول های که برای پرونده های قضایی و اقتصادی داده می شود .

بعد از ظهر همان روز پمپ بنزین های تهران امکان فروش بنزین را نداشتند و مقابل پمپ های بنزین صدها ماشین صف کشیده و مردم عصبی بودند شورای تامین استان تشکیل شد و دستور دادند «اگر کسی قصد اخلال در نظم را داشت یا درگیری ایجاد نمود دستگیر یا به او شلیک شود» جلسه ادامه داشت و اعضا شورا در حال بررسی جوانب کار بودند که پیام فوری از دبیر خانه شورای عالی امنیت ملی رسید و اعلام شد هک پمپ بنزین ها اقدامی امنیتی و کار خراب کاران و تروریست ها ست مردم را به آرامش دعوت کنید و در صورت امکان پمپ بنزین ها بنزین آزاد بفروشند .

بلافاصله در تمام سطح شهر مامورین یگان ویژه و بسیج و لباس شخصی ها مستقر شدند مردم بلاتکلیف و مستأصل جلوی پمپ بنزین ها صف کشیده بودند.

مامورین وزارت اطلاعات و حفاظت سپاه و حفاظت ها و حراست های مختلف در حال کار بر روی منشأ هک و نحوه کار بودند بنزین از چرخه فروش خارج شد و بعد از چند ساعت جایگاه‌ها شروع به فروش بنزین بدون سهمیه و به صورت آزاد نمودند.

تابلوهای تمام فرودگاه ها، ترمینال اتوبوس رانی ها و ایستگاه های مترو تهران شعارهای مختلف و ضد نظام را نشان می دادند دستور رسید برق تابلوها خاموش شود تا شعارها دیده نشوند.

بعد از چند دقیقه تلویزیون های خارج از کشـــور فیلم های از داخل زندان های کشـــور را پخش کردند که از طریق هک دوربین های مدار بسته زندان ها به دست آمده بود در میان فیلم ها قطعه ای هم از فرداد پخش شد. همه دوستان و دشـــمنان فرداد فیلم او را دیدند و هزاران پیام و کامنت های مختلف رد و بدل گردید. احســـان توانســـته بود تمام سازمان امنیتی کشور را به چالش جدی بکشاند .

اسناد و مدارک زیادی از دادگاه ها و دادسرا های کشور هم در فضای مجازی منتشر شد. هزاران سند منتشر شد که فساد گسترده و اختلاس و ارتشا را در داخل کشور نشان می داد.

در میان مدارک منتشر شده گزارشی هم از تیر اندازی حسین ولایی به فرزند خودش و کشتن قهرمان کشتی کشور توسط پاسدار ولایی منتشر شد که در هامش گزارش نوشته شده بود .« فعلا اقدامی ندارد ولیکن به صورت محرمانه پرونده‌ای تشکیل مدارک و دلایل کافی جمع آوری شود»

بلافاصله کارشناسان مختلف در تلویزیون های ماهواره ای شروع تفسیر نمودند در یکی از تفسیرها اینچنین بیان شد «.... البته فساد گسترده و سازمان یافته در باندهای مافیایی کشور مشهود بود ولی این اسناد منتشر شده دلایل غیر قابل انکاری هستند از نظام ولایت فقیه که شعار عدالت می داد فقط به جان مردم افتاده و د ستاورد این حکومت فساد و فقر فزاینده ، زیاد شدن فاصله طبقاتی است مسئولین کشور برای رشد و کسب ثروت حاضر به کشتن فرزندان خود و افراد بی گناه هستند به نظر می رسد دستور دهنده در گزارش از مسئولین رده اول کشور است ...» در همان زمان حسین ولایی در حال تماشایی همان کانال بود خشمگین مدام با افراد و نهادهای مختلف امنیتی تماس می گرفت و برای پیدا کردن راه حلی مشورت می گرفت. وحشت زده می خواست این قائله پایان یابد.

بلافاصله پیامی محرمانه از اتحادیه اروپا به جمهوری اسلامی ارسال و در مورد زندانی بودن پرفسور فخار سوال شد و تذکر دادند در صورت اثبات حضور فرداد فخار در زندان های ایران برخورد سختی با نظام به عمل خواهد آمد و نظام منتظر تحریم یا سایر مجازات ها باید باشد.

وضعیت نامطلوب و خطرناکی پیش آمده بود شورای عالی امنیت ملی جلسه فوری تشکیل و موضوع هک پمپ بنزین های تهران ، انتشار اسناد و مدارک محرمانه و شعارهای روی تابلوها مورد موشکافی قرار داد .

کار شنا سان پرونده گزارش دادند کد های وارد شده به سیستم از خارج از کشور انجام شده و کسی که توانسته کنترل امور را در د ست بگیرد به تمام نقاط کشور د ستر سی دارد. از قبل طرحی دقیقی برای نفوذ به سیستم امنیتی کشور انجام داده است برنامه به خوبی طراحی و اجرا شده است. برای اولین بار است چنین حمله دقیق و کاملی صورت می گیرد از طرفی نهادهای امنیتی و دیپلما سی خبر داده اند که فیلم زندانی فرداد فخار در ر سانه های خبری دنیا پخش شده و اتحادیه اروپا تهدید کرده اگر اتفاقی برای فخار بیفتد مشکلات دیپلماتیک ایجاد می شود .

یکی از اعضا شورا پرسید هکر چه خواسته ای دارد ؟ یا هک به قصد خرابکاری صورت گرفته ؟

کار شنا سان پا سخ دادند. هکر اعلام نموده ابتدا قدرت نمایی می کند بعد خوا سته اش را اعلام خواهد کرد پی شنهاد می شود تا فردا واکنشی نشان ندهیم و بعد از اعلام خواسته هکر متناسب با آن واکنش نشان داده شود فعلا هم پمپ بنزین ها آزاد بفروشند تا اختلال بر طرف شود .

فردای آن روز احسان پیام فرستاد «به صراحت می گوییم خواسته ما محاکمه سران فاسد و ظالم جمهوری اسلامی است اما فعلا این هدف بلند مدت است که به آن خواهیم رسید ولیکن در حال حاضر خواسته ما فقط آزادی پرفسور فخار است . اگر به این خواسته توجه نشود پمپ های بنزین تمام کشور از دسترس خارج خواهند شد و اگر توجه نکنید مرحله بعد جنگی به تمام معنا در همه ابعاد راه می اندازیم پاسخ خواسته ما در رسانه های عمومی و از طریق شورای عالی امنیت ملی داده شود ضمنا ما تروریست نیستیم از ایرانیان آزادی خواه هستیم نزدیک تر از رگ گردن به شما. تمام».

گزارش جدیدی از نحوه هک پمپ بنزین ها به شورای عالی امنیت ملی رسید و در آن اعلام شده بود « این کار بسیار دقیق و با اطلاعات دقیق از شرایط امنیتی به عمل آمده است اقدامات خرابکاران بر اساس حدس و گمان یا سرقت رمزها و کدها نبوده بلکه با دسترسی کامل انجام شده هکر احتمالا در داخل کشور باشد یا اطلاعات به روز شده امنیتی را از داخل کشور دریافت نموده است »

در جلسه شورای عالی امنیت ملی گزارش خوانده شد و اعضا متوجه شدند موضوع جدی است قرار شد پرونده سریع به حفاظت سپاه و وزارت اطلاعات و پلیس امنیت اطلاعات و حفاظت های ارتش ، نیروی انتظامی ، قوه قضائیه و ... ارجاع شده و تحقیق کاملی صورت گیرد.

نسخه های پرونده با مهر به کلی سری و فوری ممهور و برای قسمت های مختلف ارسال شد. تمام حفاظت ها پرونده را دیدند. جلسه ای متشکل از بلند پایه ترین مقامات تشکیل و پنج ساعت بحث کردند در پایان قرار شد. پلیس امنیت اطلاعات مسئول تحقیق و کشف هکر بشود .

رئیس پلیس امنیت اطلاعات صبح اول وقت جلسه ای با مدیران ارشد مجموع تشکیل و در مورد حساسیت و پیچیدگی موضوع توضیح داد و پرونده را به چندین مدیر کل ارائه نمود و دستور نوشت « ظرف یوم جاری اقدامات جدی که منتهی به د ستگیری متهم شود به عمل آید » سرهنگ عابدین یکی از مدیران کل معاونت آگاهی پرونده را گرفت و رنگ پریده و هراسان به قسمت خود رفت و جلسه ای تشکیل داد و مدیران قسمت خود را خواست. داد و فریاد کرد و گفت: همه شما بی عرضه و تن لش هستید که پمپ بنزین های کشور هک شده اند اگر تا آخر وقت امروز هکر را دستگیر نکنید حکم مدیریت شما را لغو می کنم و از سردار می خواهم همه شما را بازداشت کند. مدیران اداره هم هر کدام با عجله نسخه ای از پرونده تهیه کرده و به قسمت خود رفتند و پر سنل زیر د ست خود را جمع نموده با داد و فریاد گفتند که تنها یک ساعت وقت دارید تا متهمان یا هک کنندگان پمپ بنزین ها را پیدا کنید وگرنه همه شما را اخراج می کنیم.

در اداره آگاهی ستوان زکریا جوان و متخصص رایانه پشت میزش نشست و پرونده هک پمپ بنزین های تهران را ظرف ده دقیقه خواند. نام فرداد فخار را در سوابق در دسترس مورد بررسی قرار داد .

از بین مرتبطین با فرداد فخار نام های سردار آرش شفقیانی(دوست خانوادگی) ، مریم محمدی (دختر دایی)، ایمان عشقی (دوست دوران کودکی) و احسان بیدار (همکلاسی و دوست) برایش سر نخ شدند.

سوابق تک تک اسامی را مورد بررسی قرار داد و در پرونده ها سابقه احسان را دید زندانی سیاسی ، نخبه ریاضی و کامپیوتر ، فعال سیاسی ....ستوان زکریا متوجه شد خودش است. گزارشی نوشت و از جا بلند شد تا نزد رئیس برود و بگوید که هک کننده را پیدا کرده است .

هم زمان سروان جعفر ا سماعیلی و سروان محمد برزو هم وارد اتاق شدند زکریا با خنده گفت : این همه شلوغش کردند هکر شخصی به نام احسان بیدار فعلا ساکن انگلستان است و فقط می خواهد دوستش را آزاد کند .

برزو اخم کرد و گفت : مگه شهر هرت که هر کس بخواد بیاد و هر کس بخواد بره اینجا قانون داره مملکت اسلامی قانون خودش رو داره فرداد فخار جاسوس و خود فروخته است احسان بیدار هم غلط کرده باج می خواد ما باج به شغال نمی دیم

سروان جعفر اسماعیلی نگاهی با تحقیر به برزو انداخت و گفت : شغال نه و شغاد ضمنا ببین جناب سروان زکریا چند تا نکته هست باید بگم اول اینکه تو فکر می کنی پرونده ای که توی هفده تا حفاظت بررسی شده کسی غیر از تو نفهمیده هکر کیه یا کجاست نه عزیز من همه می دونن فقط چون سود مادی و جایگاهی نداره و تر کاری امنیتی شده ، کسی گردن نگرفته حفاظت سپاه بررسی کرد دید پول توش نیست وزارت اطلاعات متوجه شد با احسان بیدار نمی تونه بجنگه حفاظت فراجا عقلش نر سید و حفاظت قوه قضائیه هم ا صلا توی باغ نیست برای همین این رو تحفه انداختن توی دامن ما، الان می ری پیش سرهنگ عابدین که به نظرم باید بهش بگی گروهبان گار سیا گزارش رو می گی تشکر نمی کنه می گه باشه برو بعد خودش گزارش می نویسه با تلاش و پیگیری گسترده موفق به شناسایی عوامل ا صلی هم پمپ بنزین ها شدیم و او شخص احسان بیدار جا سوس وطن فروش ا ست گزارش می ره د ست سردار اون هم چهار تا از خودش تعریف می کنه می د ست سردار فراجا اون هم بدو بدو می ره شورای عالی امنیت ملی می گه بله گرفتیمش بعد هم اعضا ارشد حفاظت سپاه یا وزارت اطلاعات بلیط می گرن می رن انگلستان دور

دور و عشق و حال دو روز بعد هم با شرمندگی فرداد فخار آزاد می شه می ره و از تلویزیون های خارج نشین به کل نظام فحش می ده تو هم به هیچ جای هیچ کس نیستی کار کردن خر خوردن یابو

برزو نگاهی خشمگین به جعفر اسماعیلی انداخت و گفت : حیا نمی کنی این همه از سازمان بد می گی و توهین می کنی

_ تو خجالت نمی کشی این همه بلا سر تو و خانواده ات و مردم آوردن باز خودت و پاره می کنی یادت نیست بخاطر پرونده صد امنیتی چه بلای سر تو و بعد هم من آوردن بد بخت برای خدا یا مردم کار کن نه برای خوش رقصی پیش فرمانده ای که براش ارزشی نداری

زکریا زیر چشمی نگاهی به اسماعیلی انداخت و گفت جناب سروان شما ما رو دلسرد می کنی! اینجوری هم که می گی نیست .

اسماعیلی روی از برزو برگرداند و گفت : تجربه بیش از بیست سال کار در این تشکیلات است من از تبعیض ناراحت هستم فرق ما با سایر پرسنل نظامی و امنیتی چیه ؟ چرا برای خرید خونه یا ماشین یا مایحتاج زندگی به بدبختی بیفتیم و یه عده از خدا بی خبر بقدری پول داشته باشن که خفه بشن

زکریا بی اعتنا از کنار دو مامور دیگر گذشت و به سمت اتاق رئیس رفت در زد و وارد شد و گزارش را به سرهنگ عابدین داد. سرهنگ سر بلند نکرد و جواب سلام را هم نداد به گزارش نگاهی انداخت و متوجه درستی و کامل بودن گزارش شد. با تشر گفت ستوان برو اداره خودتون بگو برات توبیخ بزنند مگه تو سلسله مراتب رو نمی فهمی

نمی دونی باید اول با رئیس اداره هماهنگ کنی بعد بیایی پیش من غلط کردی مســتقیم اومدی اینجا حالا هم برو به رئیس اداره خودت بگو بیاد اینجا خودت هم گمشو بیرون .

به محض رفتن زکریا سرهنگ عابدین تلفن را برداشت و با لحنی چاپلوسانه به آن طرف خط گفت سردار شخصی که سیستم را هک کرده پیدا کردیم نام او احسان بیدار و ساکن کشور انگلستان است و تماس قطع شد .

زکریا متعجب و وحشت زده به اتاق خودشان بازگشت و موضوع را به رئیس اداره توضیح داد او هم زکریا را توبیخ نمود.

در اتاق سروان اسمایلی و سروان برزو هنوز بحث می کردند و وقتی شنیدند که زکریا به لحاظ عدم رعایت سلسله مراتب توبیخ شده قهقهه زدند و خندیدند برزو گفت : اسماعیلی آیه ناامیدی رو درست می خوونه و ادامه داد زنت هم همین رو می گه خاک تو سر حورا کنم با تو زندگی می کنه

اسماعیلی خندید و گفت :ممد خدا شاهده الان زنگ میزنم بهش می گم گفتی خاک تو سر حورا اون هم اخلاقش رو می دونی جد و آبادت رو می کشه وسط فحش می ده .

_ خاک تو سر زن ذلیل بدبختت کنم جای تو بودم یه دقیقه هم حورا رو نگه نمی داشتم بد دهن ،تنبل ، شلخته ، بی شعور محل سگ هم بهت نمی ده

سروان اسماعیلی گوشی تلفنش را در آورد و با زنش تماس گرفت و پوزخند زنان به زنش حرف های برزو را که پشت سر او گفته بود را تکرار کرد و سپس گوشی را به سمت برزو گرفت و گفت : بیا با تو کار داره برزو چهره

سیاهش کدر تر شد و با لهجه ی جنوبی گفت : خاک تو سرت جعفر گو شی را گرفت و با تضرع و زاری گفت : سلام آبجی خدا شاهده این جعفر بی شعور قدر تو رو نمی دونه تو خانمی کمی سکوت کرد و ادامه داد با شه اگه من فحش دادم همش به خودم و جد و آبادم برگرده و گوشی را قطع کرد و با کف دست به سر جعفر اسماعیلی کوبید و گفت خیلی بی شعوری

اسماعیلی که از خنده ریسه رفته بود دست در گردن محمد برزو انداخت و گفت : ممد دیروز با حورا رفتیم بیرون یه هو دیدیم وسط اعتراضات هستیم و درگیری پیش اومد روسری حورا از سرش افتاد و باد موهاش رو تاب داد دوباره عاشقش شدم. می خوایم بچه دوم رو هم بیاریم

برزو با حسرت نگاه کرد و گفت خوش به حالت جعفر عمرم رو تلف کردم بچه ام مُرد زنم رفت هیچی به هیچی .

جلسه بی فایده است

در اتاق کنفرانس و جلسه شورای عالی امنیت ملی تمام اعضا گزارش فراجا را خوانده و متوجه شدند دایی ها و پدر بزرگ احسان بیدار از مداحان و فعالان اقتصادی معروف کشور هستند و انگیزه احسان هم رفاقت و دو ستی ا ست می خواهد دو ستش آزاد شود. به حسین ولایی مأموریت دادند تا از طریق مادر و دایی ها و پدر بزرگ احسان نظر احسان را جلب کنند تا دست از اقداماتش بردارد و اگر نشد از طریق دولت انگلستان و اگر نشد تلاش کنند تا احسان را در محل اقامتش بکشند.

بیست و چهار ساعت بعد تماس پدر بزرگ با احسان بر قرار شد و بعد از سلام و احوالپرسی سرد هر دو طرف پیش از اینکه پیر مرد مداح حرفی بزند احسان گفت : مجموعه امنیتی زرنگ شدند زود به سرنخ رسیدند اما در عجبم شما

چرا نگفتی برای هر دو ساعت مداحی چقدر پول می گیری نگفتی برای تماس با من هم وقتت تلف می شه و پول توی پاکت باید خیلی باشه که راضی شدی زنگ بزنی راستی چند برگه دادگاهی دارم که تو پسرات گروپ سکس دارید خجالت نمی کشی همراه بچه های خودت سراغ زن شوهر دار می رید و دسته جمعی سکس می کنید اونوقت مداحی هم می کنی ؟

_ بی ادبی رو از پدرت یادت گرفتی اونقد نون حروم از دزدی و اختلاس آورد سر سفره تون که حالا کارت به اینجا کشیده به نظام مقدس جمهوری اسلامی می گی اعلام جنگ می کنم.

_ حواست باشه راجع به پدر من چی می گی همین بی دادگاه شما پدر من رو تبرئه کرد نون ما حلال ، طیب و طاهر بود اما نون شما که از اشک چشم مردم و زورگیری و ترویج در میاد حرومه که دخترت سر پیری و در حالی که هنوز شوهر داره با خواستگار قبلیش تیک تاک می کردند نون تو حروم بود که از ثروت باد آورده ناشی از پدر سوخته بازی داری خفه می شی نون تو حروم که با پسرات می رید سراغ زن شوهر دار ، کثافت دخترت شوهر داره دو ست پسر می گیره پسرات زن دارن با زن شوهر دارن خودت هم که بی حیایی نخوا ستم آبروتون ببرم اما بعد از این تماس رسواتون می کنم منتظر باش!

بحث نتیجه ای در بر ندا شت و کار به فحا شی کشید از طریق سفارت ایران در انگلستان شکایتی علیه احسان بیدار مطرح شد وکلای احسان در مرحله نخستین رسیدگی گفتند فرداد فخار تبعه فرانسوی ایرانی تبار از خاک آن کشور ربوده شده و مامورین وزارت اطلاعات ایران خود مظنون هستند و طرح مو ضوع هک از طریق کشور انگلستان بی دلیل و مدرک مطرح شده است پرونده بسته شد.

قرار شد حسین ولایی به انگلستان برود که پیشنهاد دادند با توجه به رابطه نزدیک سردار آرش شفقیانی با احسان و فرداد او را واسطه حل مسئله قرار دهند تماس ها بر قرار شد و از قضا متوجه شدند آرش هم در انگلستان ساکن شده و بعد از مرگ همسرش از ایران رفته است.

احسان پیام فرستاد « اشغال کنندگان ایران زمین کشور ما زنده خواهد ماند به شما می گویم هک پمپ بنزین های داخل کشور برای ما مثل آب خوردن است اما خسارت این اقدام به مردم و ایرانیان وارد می شود مردمی اسیر دست غاصبان راضی نیستیم رنجشی حاصل شود. نیروهای امنیتی و رابطین شما را در تمام اروپا افشا می کنیم کانال های مالی و نحوه تامین بودجه جاسوسان شما را برای نهادهای امنیتی اروپا می فرستیم در مرحله بعد منتظر دستگیری و حذف نیروهای خودتان باشید و مهمترین موضوع اینکه از یک ساعت بعد تعدادی از سایت های موشکی شما از دسترس خارج می شوند کنترل سامانه های موشکی را به دست می گیریم »

تهدید جدی به نظر می رسید بلافاصله جلسه ای در نهادهای امنیتی و شورای عالی امنیت ملی تشکیل شد و خبر رسید که سامانه های موشکی از دسترس خارج شده است. وحشت فزاینده ای حاصل گردید .

با سردار آرش شفقیانی تماس گرفته شد و ناچار بخشی از موضوع را توضیح دادند و از او خواستند پا در میانی کند و با احسان تماس بگیرد تا مانع مشکلات بزرگتری گردد. آرش با احسان تماس گرفت و با کلامی مهربان او را نصیحت کرد و وقتی متوجه شد احسان برای رهایی فرداد مداخله نموده با مقامات امنیتی جمهوری اسلامی تماس گرفت و گفت : فرداد را رها کنید موضوع فیصله پیدا خواهد کرد. آرش خواست احسان را ببیند که احسان خواسته

آرش را رد کرد و گفت : عمو هر چی شـــما بگی به دیده منت قبول می کنم اما اجازه بدهید تماس ما با خط امن و تلفنی انجام شود.

تماس با خط امن صورت گرفت و آرش آغاز کننده صحبت بود .

_ می خوام موضـوعی را به شـما گوش زد کنم پدرم در اوایل جنگ به من گفت نمانم و از کشـور خارج شـوم در پا سخ پدر پرخاش کردم و او را متهم کردم به تر سو بودن و بی دینی و بی غیرتی چند سال بعد که زخمی و دردمند در ا سارت بودم شاهد شهادت بهترین دو ستانم شدم و از طرفی شاهد حماقت رهبران جمهوری ا سلامی در تداوم جنگ بودم از پدر به دلیل اشـــتباهاتم عذر خواهی کردم خواســـتم با او به آمریکا بروم که قبول نکرد مرا در آغوش کشید و گفت : شما دیکتاتور های کوچولوی خواهید شد که ثروت کشور را به یغما می برید و مردم را به ا سارت می گیرید از من خواســت بمانم و در صـورت لزوم طرف درســت تاریخ بمانم. هیچ وقت فرصـت این انتخاب پیش نیامد امیدوارم این بار بتونم انتخاب درسـتی داشـته باشـم. اون موقعه که پدر پیش بینی می کرد نفهمیدم الان می بینم چقدر در ست و دقیق ا شاره کردند. پسرم مرحوم پدر شما انسان بی گناهی بودند و مورد ظلم قرار گرفت اگه لایق با شم می خوام نصیحت پدرانه ای به شما دا شته با شم و اون اینکه مقابل مردم نباش کنار مردم باش مردم ایران انسان های سختی کشیده و اسیر دست دیکتاتورها شده اند .

_ بله ممنونم از دلسـوزی و خیر خواهی تان جسـارتا می خوام پیشـنهادی بدم امیدوارم نرنجید و از من کوچک قبول کنید و اون اینکه کمک کنید پرفسـور فخار آزاد شـود او هم مانند پدرش شـجاع و ایران دوسـت اسـت. طرح های

بزرگی داریم که فرداد بیایید انجام می دهیم و خیر آن به ایران می رسد در آن زمان وجود شما کمک زیادی خواهد کرد .

_ اگه صلاح بدونی به من هم بگو طرح های که می گی چی هستند .

_ بله حتما می گم شما معتمد و پاک باز هستید یکی از طرح های ما این ا ست که با چند دانشگاه اروپایی صحبت کردیم و قرار شده از بین جوانان ایرانی ساکن کشور دانشجوی غیر حضوری قبول کنند و مدرک بدهند به این ترتیب شما ، بنده و فرداد فخار و تعداد دیگری از دوستان ایرانی در رشته های مختلف استاد جوانان ایرانی می شویم و به جوانان ایرانی درس های مفید در سطح دانشگاههای معتبر جهان به صورت مجازی می دهیم. مثل زبان های مختلف ، آی تی و غیره به قولی راه نجات کشور آب و آگاهی ا ست. طرح آب به سختی پیش می رود اما آگاهی را باید شروع کنیم.

بعد از چند دقیقه و صحبت های عادی دیگر تماس قطع شد و آرش خوشحال و سر حال ایمیل ها و تماس هایش را مورد بررسی قرار داد و از یکی از آنها تعجب کرد. جلسه یا میتینگی با محوریت سپاهیان بازنشسته خارج از کشور ایران تشکیل شده بود و عنوان سخنرانی این بود « چالش ها و فرصت سوزی های جمهوری اسلامی » و عجیب تر اینکه قرار بود آرش سخنران باشد. در میان مهمانان نام حسین ولایی هم دیده می شد. زمان جلسه فردا صبح در مرکز لندن بود

جانم در کمانم

آرش بعد از بازنشستگی و مرگ همسرش در ایران مهاجرت نمود افسردگی گرفت پزشکان توصیه اکید نمودند تا ورزش کند تا بتواند غم از دست رفتن عزیزش را تحمل نماید .

سردار در سخنرانی که در مرکز راهبردی سپاه در انگلستان برگزار نمودند در ردیف جلو نشسته و توجهی به اطراف نداشت تلاش می کرد تمرکز کند تا بتواند سخنرانی خوبی داشته باشد .

دستی روی شانه آرش خورد به عقب برگشت مردی با نگاه و چهره ای آشنا و لبخندی ساختگی به آرش سلام داد و گفت سردار شما افتخار ما هستید. آرش دقیق تر نگاه کرد و سردار حسین ولایی یا همان حسین قوچ را شناخت .آرش می دانست که حسین ولایی می خواهد موضوع احسان و فرداد را مطرح کند. سلامی آمیخته به تحقیر به حسین ولایی داد روی برگرداند.

مجری بر روی صحنه رفت و گفت« از مهمانان عزیز ممنونم که قدم رنجه نموده و تشریف آوردند شاید از خودتان بپرسید چرا این همایش و هم اندیشی را در انگلستان برگزار نموده و در میان مدعوین چهره های مخالف نظام هم وجود دارد. هر چند در اینجا متا سفانه افراد نفوذی جمهوری ا سلامی هم وجود دارند که برای ما مهم نیست چون ما سربازان ایران زمین آمده ایم تا حرف های مان را بزنیم و با رژیم اتمام حجت کنیم پس چه بهتر خبر چین های نظام بروند و بگویند عده ای از سپاهیان از حکومت دیکتاتور و خون ریز گذشته اند پس از اولین سخنران سردار آرش شفقیانی دعوت می کنم تا از مطالب شان بهره ببریم ..»

آرش از جا برخواست با متانت از پله ها بالا رفت و پشت تریبون قرار گرفت : بنده سخنران نیستم و صرفا تجربه و علم و اطلاعات خودم را بیان می کنم .

جمهوری اسلامی گناه کار است سفاکان و خون ریزان تاریخ برای توجیه قدرت طلبی خود دست به گناه می زدند گناه و دروغگوی موجب فقر و فلاکت و بدبختی است و خشکسالی هم فقر می آورد حرص و طمع می آورد صبر و شکیبایی را از بین می برد.

خامنه ای آخرین دیکتاتور جهان کسی که در بدو ورود به مردم هشدار داد که اگر بیاید مردم باید خون گریه کنند دروغگو ، ترسو ، کینه ورز است که در وجودش تمام رذالت تاریخ بشر را دارد. حاضر به کشتن تمام بشریت است و هیچ چیز برایش اهمیت ندارد غیر از بقا خودش این سفاک خون ریز خود فروش است. روحش را به شیطان فروخته

حاکمیت زیر دست شاگرد شیطان دروغ می گوید و صاف صاف در چشم مردم نگاه می کند مردم دروغ را باور می کنند چون راحت تر هستند و چشم بر واقعیت می بندند زیرا اگر مسئولیت نداشته باشند راحت تر زیست می کنند این حاکمیت چنین مردمی پرورش داده دروغ گو باشند و بی مسئولیت و راضی به زنده بودن ، حاکمیت قبلی مردمی پرورش داد که انقلاب کرد و هشت سال جنگید.

دست آورد حکومت مذهبی نتیجه اش چه شد برای تان می گویم ، منتظری نایب خمینی بود گفتند که ساده لوح و خائن است بعد ، هاشمی فتنه گر ، خاتمی جاسوس ، احمدی نژاد فریب خورده و منحرف ، روحانی خود فروخته و این یکی هم دروغ گو خوب پس چه حکومت مذهبی که سرانش این چنین هستند آقای لاریجانی و آقای یزدی دو نامه تاریخی به هم نوشتند و دو رئیس قوه قضائیه قبلی یکدیگر را دزد و کذاب و چپاول گر نامیدند هر دو مرجع تقلید هر دو رئیس قوه قضاییه و قاضی القضات بودند بالاخره این حرف ها یا درست بود یا غلط اگر درست بود چرا

مسئولیت دست دزدان است به شهادت مرجع تقلید و اگر غلط است چرا هیچ کس پاسخ نداد و محکوم نکرد که تهمت است. فساد در دستگاه های امنیتی قضایی و اجرایی حوزه علمیه بیداد می کند حاکمیت دیکتاتور های کوچولو غیر از خودش پرورش داده و با آنها منافع مشترک ایجاد نموده تا محافظتش کنند .

بیش از بیست سال است آمریکا جمهوری اسلامی را با سراب هسته ای فریب داده و بیش از دو تریلیون دلار خسارت به کشور وارد شده است در مجموع این همه خسارت به بار آورده است متاسفانه ما به خاطر گناهان خود در دام شیطان افتادیم و سرمایه نسل آینده را هم از بین بردیم گناهان ما قدرت طلبی ، ساده لوحی و بی مسئولیتی ، خشم و بی رحمی نسبت به انسان ها ، بغض و حسد ، شهوت قدرت ، زیاده خواهی و تنبلی در یادگیری ، خود برتر بینی افراطی و دیکتاتور پرستی گناه ما بود ساده لوحانه فریب خمینی را خوردیم و بزدلانه تسلیم زورگوی های دیکتاتوری حقیر شدیم خامنه ای و یارانش بی مایه هستند و مردم می ترسند چون نسبت به خود و آیندگان و عزیزانشان مسئولیت پذیر نیستند. همه اینها ما را به سمتی برد که نتیجه اش در یوزگی و بی اعتباری در سطح بین المللی و ایجاد فقر و بدبختی در داخل کشور شد.

هیچ مسئول سالمی یعنی وجود ندارد ؟ همه دزد و چپاول گر و خود فروخته هستند دیکتاتور های کوتوله در حوزه کاری خود مشغول سرکیسه کردن مردم هستند .

مردم در زندگی خود در مانده اند زندگی شان شده روزمرگی چهره شهرها را افسردگی و آلودگی فرا گرفته، شما از این کشور برو بیرون همین آذربایجان یا ترکیه را برو، می بینی اسلام و مسلمانی یعنی چه ؟

حکومت و متفکرانش می گویند فعلا این دوره را با فریب و دروغ و نیرنگ باشـــیم تا بعداً فکری برای معاش و فرهنگ و باور مردم می کنیم .مردم هم شـــاهد هســـتند حکومت فقط و فقط فکر بقا خودش اســـت کاری به فردای مردم ندارد می گوید من باشم بقیه اش مهم نیست یک لقمه نان بدهید مردم بخورند صدایشان در نیاید. این یعنی در دنیایی که فکر همه چیز را می کنند ما به ماندن خودمان به هر قیمتی فکر می کنیم.

فرمانده سپاه را مسخره کردند کسی مانع نشد چند نفر کلاهبردار آمدند و درب قابلمه دادند دست فرمانده کل سپاه و گفتند این کرونا یاب اســت او هم به به ، چه چه ، گفت، می دانید چرا چون مردم معترض بودند و می گفتند چرا واکسن درست نمی کنید یا چرا واکسن نمی خرید فرمانده سپاه هم برای فریب مردم درب قابلمه برداشت رفت به جنگ کرونا ولی فقیه از ایشان بازخواست نکرد آقا چرا دروغ می گوی خوب ولی فقیه از دروغگو حمایت می کند این یعنی خودش عدالت ندارد .

در سال ۱۳۶۲ قبل از عملیات بیت المقدس و آزاد سازی خرمشهر در بیمارستانی در شیراز بستری شدم دیدم چطور دسته دسته شهید و زخمی آورند اعتراض کردیم گفتند هر کس شهید شود به بهشت می رود راستش آن موقع خمینی برای ما حجت تمام بود او حرف می زد دیگر حرفی نداشتیم در صورتی که اشتباه کردیم همان زمان باید می فهمیدیم کسی که به راحتی خون می ریزد امام نیست.

آرش جرعه ای آب نوشید و نگاهی به سالن انداخت سکوت حکمفرما بود حسین ولایی سرخ شده و عصبانی نگاه می کرد هیچ‌کس حرف نمی زد و مخالفتی نمی کرد تعجب نمود و زمزمه کنان گفت صـــدای مخالفی نیســـت مگر

سپاهی نیستید انتظار داد و فریاد داشتم یا موافق هستید و یا ادله ای دارید که مرا مجاب خواهد کرد اشتباه می کنم در هر صورت بنده ادامه می دهم هر چند جسته و گریخته است اما حرف دلم است .

و ادامه داد اکبر اعتماد رئیس سازمان انرژی اتمی در زمان شاه در خاطراتش تعریف می کرد می خواستم بدانم شاه تاسیسات هسته ای را برای جنگ افزار هسته ای می خواهد یا تاسیسات هسته ای صلح آمیز می خواهد؟ برای همین شش ماه به صورت خصوصی تمام زیر و بم امور هسته ای را به شاه یاد دادم و حتی تمرین و مشق هم می دادم شاه با نظم خاصـــی همه چیز را یاد گرفت و آموزش تکمیل شـــد. حالا حاکمان فعلی نظر هســـته ای می دهند بدون اینکه حو صله دا شته با شند چند خط راجع به مسائل هسته ای یاد بگیرند اخیرا یکی از قضات را در زندان کشته اند همین قاضی در اسنادی که افشا نموده بیان می دارد رهبر گفته سطح غنی سازی را به نود درصد برسانید تا بازدارنده باشد و اسرائیل و آمریکا جرات حمله به تاسیسات هسته ای را نداشته باشند و از ترس چرنوبیل شدن منطقه به تاسیسات هسته ای حمله نکنند به آقا گفتند این حرف فنی نیست و غنی سازی نود در صد مانع حمله نمی شود در جواب گفته من فنی و هسته ای نیستم بلکه انقلابی هستم و سیا سی و انقلابی می گویم که عمل کنید خوب کسی نیست از این آقا بپرسد شما که بلد نیستید چرا دستور می دهی سطح غنی سازی را بالا ببرند و برای مردم تحریم و دردسر درست می کنی این چه جنایتی است ؟

در آمد نفت خرج هزینه های روزمره می شود و هیچ اندوخته ای نداریم و در آمد کشور برای سلاح و نیروگاه‌های هسته ای هزینه می شود که هفتاد سال از قدمت آن می گذرد و غیر از درد سر هیچ نداشته و ندارد .

با سـند و مدرک طرحی را معرفی می کنم که می توانسـت گنج بزرگ ایرانیان تا صـدها سـال بعد باشـد و آن اینکه آقای به نام بدیع الزمانی در سـال ۷۹ طرح تحقیقاتی را ارائه داد این طرح به نام ایران رود نام گرفت با احداث آن دو میلیون شغل ایجاد می شد ،آب شرب و صنعتی و کشاورزی تامین می گردید ،محیط زیست و آلودگی بهبود داده می شد ، قاچاق کمتر می شود ، پراکندگی جمعیت توزیع مناسب تری پیدا می کرد ، در آمد بیشتری در سطح کلان و ناخالص ملی ایجاد می گردید ، کم شدن برداشت نفت , ارتباط ایرانیان ، شکوفایی کشاورزی و صنعت ، دو حوزه بزرگ آبی ، گسـترش دریا نوردی ، پرورش مزارع ماهی ، تامین برق آبی بیش از نیاز کشـور حتی تامین برق همسایگان هم ممکن می شد. شکوفایی و افزایش تولیدات فولاد تامین می گردید حتی همین مقدار هم دست پایین در نظر گرفته شده است مطالعات که انجام شده در حوزه زمین شناسی و اقتصادی و اقلیم شناسی طرح را شدنی اعلام نمودند . اما کسی به آبادانی توجه ندارد .

اخیرا دانشمند جوانی که فرزند شهید است و صاحب کرسی استادی در دانشگاه سوربن فرانسه می باشد طرح ایران رود را تکمیل و دقیق منتشر می نماید و اموری را هم به آن افزوده و ارائه می نماید. قرارگاه خاتم بررسی می نماید و اعلام می شود طرح قابل اجراست و انقلابی در داخل کشور بر پا می کند .دانشمند جوان دزدیده شده در انفرادی مورد بازجویی قرار می گیرد که چرا اسناد و اطلاعات کشور را منتشر نموده ای خوب شما ببینید چه بلای در حال نازل شدن است .

آرش از سکو پایین آمد و رفت نشست دیگر سخنرانان هم آمدند و همه با موا ضع آرش موافق بودند و به صورت علنی اعلام نمودند باید از جمهوری اسلامی گذر کنند یکی از سخنرانان گفت ملاها پاسداران را می کشند یا به نوکری خود می گیرند .

چند دقیقه بعد سردار آرش شفقیانی برای استفاده از سرویس بهداشتی به بیرون از سالن راهی شد و در سالن سرویس بهداشتی کسی حضور نداشت بعد از توالت در حالی که دستش را می شست احساس کرد کسی پشت سرش ایستاده از آینه مقابل حسین ولایی را دید در آینه چشم در چشم هم دوختند و هر دو خشمگین و آماده برای دفع حمله طرف مقابل بودند .

ولایی به خود مسلط شد و گفت سردار من زودتر از شما سردار شدم و بر شما ارشدیت دارم پس باید به من گوش بدهید آرش ساکت نگاه کرد و منتظر شد حسین قوچ ادامه داد این همه اتهام و حرف نا مربوط به ولی امر خود زدید به کنار در وقتش باید پاسخگو باشید اما اینکه گفتید هیچ مسئول سالم و درستکاری در دستگاه جمهوری ا سلامی وجود ندارد باید بپر سم چرا این حرف را زدید ؟ مهمتر اینکه من انتظار دا شتم احسان بیدار را ادب کنید یا تحویل ما بدهید در این مورد بفرمایید چه کردید ؟

_ یکی از کثیف ترین کسانی که در جمهوری اسلامی سمت داشت به نام موسی محمدی شیخی که با دستان صادق خلخالی ملا شد او را از نوجوانی اش می شناختم. شیخی خشمگین ،حسود ،کینه ورز ،مال دو ست ،قدرت طلب ، جاهل و خرافتی ، نوکر و خود فروش به صاحبان قدرت ، مختلس و دزد ، شهوتی و ظالم به کودکان و زنان بود که و صف حالش و کارهای که کرده در ا سناد قضایی و اطلاعاتی موجود ا ست برو ببین چه کارها کرده .یکی

دیگر هم پا سداری ا ست که با دزدی خانه خواهرش و مال بچه یتیم شروع کرد و مادرش را کشت تا حرام زادگی اش معلوم نشـــود به فرزند خودش تیر زد تا پســـت و مقام بگیرد و زنش را به زندان انداخت تا زندگی کثیف و پر خیانتش افشا نشود. دو نمونه از مسئولان نظام ولایت فقیه هستند .

حسین ولایی دیوانه شد خون جلوی چشمش را گرفته بود چند قدم به عقب رفت و سالن بیرونی سرویس بهداشتی را نگاه کرد و برگشـــت و در را بســـت و قفلش را انداخت و گفت: آرش شـــفقیانی خائن حامل پیغامی بودم و می خواســـتم تو را به ایران برگردانم اما انگار باید جنازه تو را با خود ببرم. الان درســـی به تو می دهم که برای دیگران عبرت باشد .

آرش لبخندی زد و خونســـردی خود را حفظ کرد و کتش را در آورد و پیراهنش را هم از تن با حوصـــله در آورد عضلات در هم پیچیده و قدرتمندش نمایان شدند و لبخند زنان گفت خوشم نمی آید لباسم خونی بشه ضمن اینکه من بچه تجریش هســـتم آنجا هم وقتی دعوا می کنند لباس شـــان را در می آورند قهقهه زد و ادامه داد حســـین قوچ زندگی نامه خودت را دوست نداری فقط خواستم برات بگم همه چیز رو می دونم.

آرش پاهایش را کف سرویس بهداشتی کشید و احساس کرد کمی لیز است و ممکن است سُر بخورد کفش هایش را نیز در آورد .

حسین قوچ خشمگین گفت من خیلی ها رو زدم می دونم تو جانباز بودی و بدن بیمار و ضعیفی داری ولی به تو رحم نمی کنم تا بمیری کتک می خوری.

آرش با لذت نگاه کرد و گفت چند وقتی بود دلم دعوا و بزن بزن می خواســت تمرین می کردم برم داخل رینگ یا حتی قفس و مبارزه کنم حالا به آرزوم رســیدم .تو جاســوســی می کنی و اومدی تا محتویات این همایش را به جمهوری اسلامی خبر بدی پست فطرت و بی شرف هم هستی پس سرت رو توی چاه توالت انگلیسی ها فرو می کنم یه بار خشــتکت را پاره کردم یادت هســت ؟ الان هم باید گوه انگلیســی بخوری خنده ها و خونســردی آرش وحشتناک تر از عضلاتش بودند .

حسین قوچ احساس کرد حریف این مرد نیست و گیر افتاده پس خواست با داد و فریاد و کمک خواستن از دامی که خود گسترده و خودش هم داخلش افتاده بگریزد. می خواست شروع به داد و فریاد کند که مشت قدرتمند و بزرگ آرش دهان و دندان های حسین قوچ را هدف قرار داد و فکش را کوبید .

حسین قوچ متوجه شد چاره ای غیر از دعوا ندارد کمی عقب رفت و با دهان خون آلود گفت بچه سوسول تجریش ، من توی قلعه به دنیا آمدم گمرک و دروازه غار بزرگ شــدم خواهر و مادر و زنت را می گام مشــتی پرت کرد و آرش جا خالی داد کت تنگ حسین قوچ مانع رسیدن مشتش به آرش شد و شدت حرکت مهاجم باعث شد تا سُر بخورد. روی زمین افتاد و همان جا مشــت دوم آرش چشــم حســین قوچ را از هم شــکافت و مشــت ســوم دماغش را شــکســت و زانوی راســت آرش گوش و گردن حســین قوچ را هدف قرار داد. حســین قوچ کف توالت افتاد و خون اســتفراغ می کرد و آرش هم می خندید. کمی بعد آرش پشــت یقه مرد مقابلش را گرفت و او را کشــان کشــان تا جلوی توالت فرنگی کشید و سرش را داخل توالت فرو کرد و مانع بالا آمدنش شد و وادارش نمود تا آب توالت را بخورد .

آرش ، حسین ولایی را رها کرد و لباس پوشید و بیرون رفت و با پلیس بازگشت و به انگلیسی گفت این مرد پاسدار است و در سرکوب سال هزار چهار صد و یک ایرانیان فعال بوده و ناقض حقوق بشر است و با همکار خودش درگیر شـده و همکارش او را زده و گریخته آرش ادامه داد این شـخص می خواسـته مهمانان همایش را ترور کند. ولایی کمی از حرف ها را فهمید اما نتوانست پاسخ دهد و وقتی پلیس پاسپورت ولایی را خواست و استعلام گرفت متوجه شد اطلاعات ولایی با مشخصات پاسپورت مغایرت دارد بنابراین دستگیر شد و آرش به سالن بازگشت .

مراسـم هنوز در حال اجرا بود که مردی با چهره ای که هنوز سـپاه را تداعی می نمود به آرش نزدیک شـد و گفت سردار این همایش که شرکت نمودید از گروهی از پرسنل شاغل و بازنشسته سپاه در اروپا شکل گرفته است. ما هم مانند شما فکر می کنیم جمهوری اسلامی و رهبری توان و امکان مدیریت کشور را ندارند و در آینده نزدیک فجایع ای گریبان مردم را خواهد گرفت برای همین به اروپا آمدیم تا کار کنیم و شرایط را تغییر دهیم از طرفی اپوزوسیون خارجی شناخت درستی از شرایط ندارد و از طرف دیگر سهم خواهی می کند بنابراین ما خودمان آمدیم تا شروع کنیم و اگر شد تغییرات و اصلاحات در ساختار قدرت بدهیم و اگر نشد صاحبان قدرت را بر کنار می کنیم تا کشور را نجات بدهیم. در قدم اول همفکران و دلسوزانی مانند شما را پیدا کرده و خودمان را معرفی می کنیم و درخواست همکاری می دهیم. در قدم بعدی فشار خواهیم آورد تا به اهداف مان برسیم.

آرش ایرادات و اشکالات زیادی در کار می دید. اما کلام مرد بر دلش نشست و امیدی تازه در او ایجاد گردید. و با خود گفت ما می توانیم. اما اول باید برای خودمان در داخل کشور شبکه از حامیان خود درست کنیم داشتن پایگاه اجتماعی مستلزم هزینه کردن و ترسیم آینده روشن و منطقی و حمایت از نیروهای خودی است تا حامیان داخلی با

مقاومت و مبارزه مدنی و اعتراض و اعتصاب حاکمیت را وادار به دادن امتیاز کنند پس باید راهی پیدا کنیم تا بتوانیم به حامیان خود کمک مالی و کمک فکری و اطلاعاتی و امنیتی بدهیم. پاســـدار میزبان تایید نمود و گفت بله این حلقه قابل اعتماد و اتکا در ایران وجود دارد و راه کمک را هم خواهیم یافت .

عقب نشینی

نزدیک ظهر درب سـلول باز شـد فرداد از جایش برخواسـت و جلو رفت و سـلام داد بازجو به فرداد اعتنای نکرد و کیفش را گذاشت روی زمین و برگه بازجویی را درآورد و گفت خوب بنویس ، فخار اطاعت کرد خودکار را روی برگه گذا شت و منتظر سوال شد تا پا سخ ها را بنویسد ، بنویس ، "من جا سوس ا سراییل هستم و مدرک دکترا را جعلی و از طریق موســـاد به من دادند تا با طرح کانال افتخار در ایران مقامات را تحت تاثیر قرار دهم و مقاومت مسئولین را در به د ست آوردن توان هسته ای در هم بشکنم ماموریت دا شتم تا با مغالطه ی آبر سانی به تمام کشور بگویم این کار بهتر از داشتن توان هسته ای است و با این کار می خواستم کشور را به آمریکا تسلیم کنم."

فرداد با قدرت نگاهی به بازجو انداخت و گفت: اما حاج آقا من دانشمند هستم زحمت کشیدم جا سوس هم نیستم درس خواندم طرح من ، نجات بخش کشور است باور کنید کافی است صدای مرا به مقامات بر سانید و اجازه دهید توضیح بدهم متوجه می شوید همه چیز کامل و دقیق است.

ضـــربه ای محکم به پس گردن فرداد وارد شـــد و مامور گفت پفیوز یعنی چی ؟ می خواهی بگی من متوجه نیســـتم داری ، می گی من نفهمیدم تو چی نو شتی ؟ خط به خط خووندم چرت و پرت های بدون ا ستدلال و بی منطقی که نوشـــتی تمام فیلم های که در یوتیوب بود رو دیدم بگذار از روی کتابت بخوونم " آب را می توان به تمام مناطق

ایران برد کشاورزی ، صنعت و اقتصاد را توسعه داد توسعه کشور باید هم زمان در همه حوزه ها صورت گیرد و اگر توسعه اقتصادی و صنعتی سرعت بیشتری داشته باشد رشد سایر حوزه ها هم سریع تر می شود کویر را باید جنگل کنیم و این با آب اقیانوس هند و دریایی عمان از جنوب امکان پذیر است با آب شیرین کن می توانیم آب را برای کشاورزی در وسعت ایران فراهم نماییم سه دریاچه آب شیرین در درون کویر اقلیم فلات ایران را تغییر می دهد "

اینها نوشته های توست؟

_ بله من نوشتم همه اینها حقایق علمی است که قابل اثبات است و شدنی هستند در تز دکترای که از فرانسه گرفتم همه را با محاسبات دقیق مهندسی اثبات کردم چهار ماه دانشکده مهندسی فرانسه محاسبات مرا برررسی نمودند و اثبات شد درست می گویم از اسراییل هم آمدند و محاسبات مرا در حوزه خاک و ارتفاعات ایران جنس زمین بررسی نمودند و معلوم شد تمام اطلاعاتی که دادم و راهکارهای که ارائه شده قابل اجراست. از نظر اقتصادی هم اثبات نمودم کافی است یکسال از بهره برداری از پروژه بگذرد بیست برابر هزینه کرد در آمد خواهد داشت و اثبات کردم تمام کسری بودجه در تمام چهل و چهار سال بعد از انقلاب هم طی دوسال از بهره برداری از طرح کانال افتخار قابل جبران است. حاج آقا جای من زندان نیست هیچ چیز هم نمی خواهم بگذارید کار کنم تا کشور را از خشکسالی نجات بدهم.

اولا ما کشور نداریم اسلام داریم ما مسلمان هستیم و می کشمت اگه یه بار دیگه با من اینجوری حرف بزنی دیوث بی ارزش پدرت هم ژتون فروش جمشید بود ایران اولویت ما نیست دین همه چیز است ثانیا خودت گفتی اسراییل ها کمکت کردند ثالثا حرف های تو با منطق دینی منطبق نیست.

فردا متوجه شـد این مرد حتی یک خط هم از محاسـبات و دلایل او را نمی فهمد پس تلاش نمود تا توضـیح دهد آرام تر و شمرده گفت حاج آقا کتاب من منطق خودش را دارد و این منطق چیزی نیست جز محاسبات و مهندسی و ترسـیم نقشـه ، نمونه و الگوی کوچک آزمایشـگاهی و توپو گرافی منطق کلامی روش خودش را دارد و با نقل و استدلال کلامی اثبات می شود. در نهایت اگر مطلبی با اصول فقه ثابت شود مطلوب شماست اما منطق ریاضی و مهندسی را باید محاسبه نمود و کاری به دین ندارند .

بازجو پس گردنی محکم دیگری را زد و گفت قرآن و دین تکلیف همه چیز را روشن کرده است نیاز به جاسوس های مثل تو هم نیست. فرداد ساکت شد. دیگر فایده ای نداشت حرف هایش را زده بود باید منتظر دادگاه می شد.

در این چند ماه که بازداشـــت بود و هر روز بازجویی و تهدید و کتک را تحمل می نمود ، برای رهایی انتظار می کشـید صـدها تکنیک روانی و ذهنی برای تحمل مصـائب و شـداید را به کار بسـت. گاهی شـکسـت می خورد و اضطراب وجودش را می گرفت و گاهی هم به خود مسلط می گردید .

فردای آن روز درب آهنین بند منتهی به سلول دو الف زندان اوین باز شد و فرداد چشم بسته به ماشین مخصوص انتقال زندانیان برده شـــد و خودرو در خیابان های تهران راه افتاد فرداد گوش تیز کرد و حواســش را جمع نمود تا بفهمد به کجا برده می شود نیم ساعت از حرکت شان می گذشت که متوجه شد ماشین در بین ترافیک گیر کرده و خیابان شلوغ است و با دقت بیشتری گوش داد متوجه شد از خیابان ها صدای شعار مرگ بر دیکتاتور می آید.

از اخبار بیرون کشور چیزی نمی دانست با شنیدن شعارها متعجب شد و با دقت بیشتری به صداها گوش داد شعارها رهبر جمهوری اسلامی را هدف قرار داده و صدای گلوله و بوی گاز اشک آور و دود آتش هم به مشامش می رسید.

بعد از یک ساعت حرکت خودرو در محوطه دادسرای کارکنان دولت متوقف شد و با چشم بند فرداد را پیاده نموده و به شعبه منتقل گردید. به محض اینکه چشم بند را برداشتند متوجه شد فضای دادسرای امنیت بر این قسمت حاکم نیست و در جای دیگری مورد بازپرسی قرار خواهد گرفت.

یک ساعت بلاتکلیف کنار مامور مراقبش بدون صدا و با سر پایین نشست تا اینکه مدیر دفتر بازپر سی فرداد را به داخل اتاق بازپرس هدایت نمود. در داخل اتاق دست ها و پابند فرداد را باز کردند و روی صندلی روبروی بازپرس نشست و چشم به بازپرس جوان دوخت. بازپرس سرش پایین بود و پرونده را می خواند. بعد از چند دقیقه منشی وارد شد و بازپرس گفت بگویید شاکی بیایید.

فرداد با تعجب نگاهی به بازپرس انداخت و گفت جناب قاضی مگر شاکی دیگری غیر از وزارت اطلاعات و حفاظت سپاه دارم که پرونده را به شما دادند و مرا اینجا مورد بازجویی قرار می دهید. جوابی نشنید و چند دقیقه بعد مردی جا افتاده و خوش لباس و قد بلند با لبخندی شیرین بر لب وارد اتاق شد صورتش تراشیده و تمیز بود سلام داد و کنار فرداد نشست و به آرامی دست فرداد را از زیر میز مقابل شان فشار داد و چشمکی به فرداد زد این رفتار و ظاهر به مامورین یا پرسنل سپاه شبیه نبود مردی حدود هفتاد ساله سر حال و با نشاط کنار فرداد نشسته و دستش را

مخفیانه و دوستانه فشار داده است. چهره مرد آشنا بود و ذهن فرداد را به چالش کشید تا یادش آمد او را کجا دیده است .

بازپرس گفت: آقای نیکو منش شرح شکایت و خواسته خود را اعلام نمایید؟

_ بنده استاد دانشگاه در رشته جغرافیا هستم و در دو دانشگاه تهران و دانشگاه آزاد تدریس می کنم . کتابی تحت عنوان آب معضل آینده فلات ایران زمین نوشتم اما چاپ نشد ولیکن به صورت تقریرات در دانشگاه تدریس شد و یا در محافل علمی از آن نقل شده است. البته متن کتاب تقدیم و پیوست پرونده شد. آقای فخار در رساله دکترای جغرافیا و آب ، متعلق به خودشان بسیاری از یافته های بنده را آورده اند بدون ذکر منبع که کتاب بنده منبع می باشد. یافته های مرا به نام خود ثبت نموده اند دانشگاه تهران به دادسرای فرهنگ و رسانه شکایت نمود ولی به دلایل نامعلوم پرونده نزد شماست.

فرداد با خود فکر کرد این مرد هم شیادی است تا برای خودش آب و نانی فراهم نماید برای همین کمی با عصبانیت گفت لطفا بفرمایید چه مطالبی بوده که بنده گفته ام اما پیش تر شما به آن اشاره کرده اید و یافته شماست ؟

_ پروفسور من استاد دانشگاه تهران هم بودم در اردوی آمادگی مسابقات ریاضی با هم کلاس داشتیم یادتان هست ؟ ضمنا شکایت مهم نیست ،در حال حاضر شکایتی ندارم و آمده ام از جناب قاضی بخواهم پروفسور فرداد فخار با ضمانت دانشگاه تهران و سازمان نقشه برداری کشور و مولوی امام جمعه زاهدان آزاد شده و با ما برای تحلیل مسائل حیاتی کشور همکاری نمایند می دانید که وضعیت آب در کشور ما بحرانی و فاجعه بار است و حتما تا چند

سال بعد نشست زمین و خشکسالی های بزرگی که در تاریخ بی نظیر ا ست را شاهد خواهیم بود پس این مرد باید آزاد شود و با ما به همکاری بپردازد تا بتوانیم باهمفکری ایشان راهی برای این معضل پیدا کنیم.

فرداد از تعجب می خواست فریاد بکشد این دیگر چه جور شکایتی است شنیدن نام مولوی دلش را گرم نمود .

قبل از این شـــنیده بود مولوی با تحقیقات و طرح او مخالف اســـت اما وقتی با دفتر مولوی تماس گرفت و طرح را توضـیح داد مسـئولین دفتر او را تشـویق به کار نمودند حالا هم این مرد شـرف را معنی کرده و برای ضـمانت فرداد پیش قدم شده تا آزاد شود .

بازپرس برگه ای به اسـتاد نیکو منش داد و گفت : بنویس ،البته بازداشـت یا آزادی آقای فخار دسـت ما نیسـت اما مو ضوع مورد ادعای شما را می فر ستم مرجع بازدا شت کننده و می خواهم تا جای که امکان دارد با شما همکاری نمایند. نیکو منش از جا برخوا ست و دوباره فشار خفیفی به شانه فخار داد و اجازه خوا ست تا برود قا ضی هم بدون اینکه نگاهی به فرداد کند از استاد نیکو منش خداحافظی نمود.

بعد از چند دقیقه که نو شتن بازپرس تمام شد از پشت میزش بلند شد و رفت بیرون موقع برگشت درب را از داخل قفل کرد و با عجله به کنار فرداد آمد و گفت : پروفسور فخار سریع تو ضیح دهید طرح پیشنهادی شما برای نجات کشور چیست ؟ وقت ندارم اگر مامور حفاظت بیاید نمی توانم حرف های لازم را به شما بزنم و کمک تان کنم .

تردید در وجود فرداد شعله می کشید یعنی چی شده این حرف ها و رفتارها از استاد نیکو منش و بازپرس چه معنای دارد؟ برایش عجیب و باور نکردنی می نمود البته در مورد یافته های و تقریرات اســتاد هم حق با نیکومنش بود بخشی از مطالب استاد را ذکر کرده بود و چون جای این مطالب ثبت نشده بود نتوانست به آن ارجاع دهد.

در هر صـورت ناچار باید اعتماد می کرد پس سـریع و با حذف نکات فنی و تخصـصـی شـروع به توضـیح مطالبش نمود." ایران کشوری خشک با آفتاب سوزان و کویرهای گسترده است که در حصار دریای عمان و خلیج فارس و دریای خزر است زمین کشور به لحاظ خشکی سست و کم بهره است من پیشنهاد دادم سه دریاچه ای بزرگ در جنوب ایران و کویر خصـوصـا نزدیک سـیسـتان و بلوچسـتان و بندر چابهار ایجاد شـود آب از دریا به دریاچه ها مصنوعی انتقال داده می شود و از دریاچه کانالی به سمت شمال و شرق راه اندازی گردد آفتاب بخش زیادی از آب را تبخیر نموده و با هدایت ابرها بر روی کویر باران ایجاد نموده و کویر را به سـمت کشـاورزی سـوق می دهیم رود خانه در ابتدای مسیر با دستگاههای آب شیرین کن راه افتاده و در مسیر کشاورزی و صنعت را شکوفا می کند این آبراهه تا دریای خزر امتداد پیدا نموده و می تواند در حمل و نقل داخل کشور هم مفید واقع شود. اقلیم کشور را از بیابانی به سر سبزی و نشاط تغییر می دهیم از طرفی در مسیر کانال هم دریاچه های متعددی طراحی نموده و در این دریاچه ها علاوه بر مزارع پرورش ماهی بهترین منبع تولید ابر باران زا هسـتند و چون از طریق اقیانوس تغذیه آبی می شوند میزان نمک دریا یا اقیانوس هم به هم نمی خورد و خطری برای محیط زیست نیست آب دریاچه ها برای رفع نیاز صنعتی استفاده می شود و آب باران برای کشاورزی و شرب مورد استفاده قرار می گیرد. به این ترتیب از محیط زیست تا تغذیه و اقتصاد و حمل ونقل همه چیز به سمت توسعه و پیشرفت می رود.

بازپرس با چشمانی گرد شده از تعجب به فرداد نگاه می کرد و خواست چیزی بپرسد یادش آمد این طرح به عنوان رساله دکتری در دانشگاه فرانسه مورد تایید قرار گرفته است. حرفی نزد رفت در را باز کرد و مامور بدرقه زندان را صدا زد و گفت نوشتم زندانی به بند عمومی منتقل گردد. ضمنا به مرجع بازداشت کننده هم نوشتم تحقیقات ما تکمیل شده و با استعلامی که از دانشگاه تهران گرفتیم مطالب ایشان فاقد اطلاعات محرمانه است و صرفا علمی هستند و اگر بازپرس امنیتی موافق باشند با ضمانت دانشگاه تهران ، سازمان جغرافیایی و دفتر ائمه جمعه و دفتر مقام رهبری فعلا آزاد شوند تا رسیدگی تکمیل شود. نامه ای بازگشت زندانی را تحویل داد و امضاء گرفت و فرداد به زندان منتقل شد.

آخرین جای که بازپرس نام برد برای فرداد تردید زیادی ایجاد کرد دفتر رهبری هم گفته باید آزاد شود .

در همان ورودی به زندان اوین او را به بند عمومی منتقل نمودند و اعلام شد تا چند روز دیگر احتمالا آزاد خواهد شد سختی انفرادی بقدری طاقت فرسا بود که بند عمومی با تمام شلوغی برایش خوش آیند می نمود ضمن اینکه می توانست تماس بگیرد و از حال مادرش و احسان هم با خبر شود.

در بند عمومی گوشه ای نشست و با کسی حرف نزد اما اینکه بعد از بیشتر از شش ماه بالاخره کسی را می بیند و می تواند تلویزیون تماشا کند خوب بود. بعد از چند دقیقه دید جوانی در گوشه ای در حال خواندن و مداحی کردن است صدای دلنشین و سوزی جانکاه در صدای مرد بود به شعر دقت نکرد اما متوجه شد غیر معمول به نظر می رسد. بعد از آن تعدادی از جوانان دور تا دور مداح جمع شده و شروع به شعار دادن نمودند و عده ای هم می گفتند دیکتاتور نمی خوایم نمی خوایم.

در چند سالی که در فرانسه به سر برده و درس می خواند اخبار داخل کشور را نیز ر صد می نمود عملکرد مسئولین در حوزه اقتصاد ، محیط زیست ،فرهنگ و هر چیز دیگر موجب شد تا تعداد زیادی از کشور مهاجرت نمایند فرداد آرزو داشت طرح پدر بزرگش را اجرا کند یا حداقل به نظر مقامات برساند.

شش ماه در انفرادی بودم چه خبر شده؟

فرداد در زندان تعداد زیادی جوان پر شـور و متین و با سـواد را می دید که شـعار می دهند تحمل نکرد و نزدیک یکی از جوانان نشست و به آرامی گفت: شش ماه ا ست انفرادی بودم خبری از بیرون ندارم چه اتفاقی افتاده و چرا شعار می دهید جوان نگاهی به صورت فرداد انداخت و گفت : پلیس امنیت اخلاقی در بازداشتگاه دختری را به علت رعایت نکردن حجاب ، کشـته اسـت و جوانان به این قتل اعتراض نمودند و حالا سـپاه و وزارت اطلاعات و سـایر نهادهای امنیتی و انتظامی تعداد بیشتری را می کشند تا ثابت کنند مهسا امینی را نکشتند .

یک سـاعت کافی بود که فرداد اطلاعات لازم را به دسـت بیاورد. تا اینکه نام خود را از بلندگو شـنید که اعلام می کرد آماده باشـد تا به بهداری و سـپس به قرنطینه برود تا کارهای مقدماتی برای آزادیش انجام شـود سـالن قرنطینه سالن عمومی زنان هم بود.

تعداد زیادی دختر جوان و با نشاط دستگیر شده و در بند نزدیک قرنطینه نگهداری می شدند فرداد با تحسین از بین میله های زندان نگاه می کرد که نگاه و چهره ای آ شنا را در میان زندانیان دختر دید که سرش را باند پیچی کرده بودند و از میان نوار سفید خون سر دختر بیرون زده بود مأمورین این دختر را نیز هم زمان به سمت بهداری هدایت کردند .

خانمی که تمام کودکی فرداد را با هم بازی کرده بودند کسی نبود جز شیما دختر خاله زیبا و شهید شاپور شاهسون در گوشه بهداری به فرداد خیره شده و مبهوت نگاه می کرد. هر دو دوست قدیمی از جا برخواستند و تا تخت وسط بهداری زندان آمدند و در حالی که تخت وسط اورژانس مانع نزدیک تر شدنشان بود قطرات اشک از گونه های شان جاری شد. بعد از چند دقیقه رو بروی هم وسط بهداری نشستند و هر کدام از دیگری تعجب می کرد که چرا اینجاست.

فرداد گفت : متاسفانه با همکاری فریبا فخار و موسی محمدی یعنی دایی و عمه ام دزدیده شدم و الان ماههاست توی انفرادی اسیرم کردند از هیچ کس خبر ندارم. سخت گذشت به مرگم راضی بودم البته یه دفعه اتفاقی افتاد و چیزی دیدم که امیدم دوباره برگشت حتما برای تو تعریف می کنم اما اول تو بگو اینجا چی کار می کنی ؟

شیما سری تکان داد و گفت: پروفسور تو افتخار این مملکت هستی و من با نام تو فخر می فروختم. مریم دختر دایی شما سرسختانه پیگیر وضعیت تان بود.

شیما ادامه داد آهنگ سازی می کردم و آموزش موسیقی می دادم تا اینکه آهنگ جنبش بزرگ ایران برای زندگی در آزادی را نوشتم. راستی اصلا می دونی چی شده و چه تحول تاریخی شروع شده ؟ برات می گم اما در مورد آهنگی که نوشتم باید بگم شعرش اینه «....

ایران زمین یخ زده ،ای خزان

کشورم پرچمت در خون غلطان

این تن تو نیست زندان ،

بهر آزادیت هم پیمان ،

سرزمین خورشید

تاج پارچه ای هم پیاله شیطان

تشنه خون جوانان

پسران آرش و گیو ، شاپور و احمد بگسلند بند

آب پاک رود ایران جاری رد پای خون یاران

این ترانه را با آهنگی سنتی و به سبک پرده خوانی و حماسه سرای آماده می کردم که خوانده شود. متاسفانه دزدی کوله ام را با موتور دزدید و لب تابی که کارهایم را آماده کرده بودم را بردند.

در برابر تمام خون های که ریخته شـــده بود و عزیزانی که کور شـــده یا زندانی بودند احســـاس دین می کردم. از طرفی احساس بی فایده بودن داشتم پدران ما وقتی هم سن و سال ما بودند سینه سپر کرده و مقابل متجاوز به ایران جنگیدند در حالی که من حتی شغل ثابت و امکان ازدواج ندارم و با مادرم زندگی می کنم. نمی توانستم مبارزه را رها کنم .

دیدم در جنوب ، شمال ، شرق و غرب کشور مردم در خیابان علیه استبداد دینی قیام کردند پس سکوت جایز نبود دوباره آهنگم را نوشتم و اجرا نموده و در گوشی تلفن همراهم ضبط کردم.

می دونی همیشه زیر سایه ترس بودم یا از اینکه مادرم سیاسی و مورد غضب حکومت است ترسیدم یا از نام پدر شهیدم (شاپور شاهسون) یا دایی شهیدم فیروز شمس ترسیدم . اما این بار تصمیم گرفتم از هیچی نترسم برم کف خیابان و اعتراض کنم. حتی اگه بمیرم ، می خواستم فریاد بکشم که مردم ایران زندگی می خواهند اینکه عده ای جمع شده و مدعی باشند می خواهند ما را به زوربه بهشت ببرند. فقط کلاهبرداری است. دلم برای دختر بچه های که بی گناهی و به ظلم و ستم کشته شدند می سوخت این بچه ها فقط روسری نداشتند .

پس آهنگ را دوباره نوشتم و خودم نواختم و خودم هم خواندم آنرا ضبط کردم و در روزهای پر التهاب اعتراضات به میدان انقلاب رفتم و مقابل دانشگاه تهران شروع به نواختن ویلون کردم و خووندم تعدادی از مامورین به سمت من حمله ور شدند و کتکم زدند سرم شکست اما نواختم و خووندم قطع نکردم هر جا هم نمی شد بزنم و بخوونم صدا از پخش کننده همراهم پخش می شد.

صدای شعار از هر گوشه و کناری در فضا پیچیده بود در لحظه ای کوتاه انگار از زمین کنده شدم توی آنی مفهوم زندگی برام تغییر کرد تا اون روز و اون لحظه زندگی من یکنواخت و تباه بود هر چی بود زیر سایه ترس گذشته بود ما رو فریب داده بودند و گمان می کردم هر چه هست از قبل نوشته شده و محکوم هستیم به تقدیر اما به یکباره تغییر کردم فهمیدم اینبار من خدای زندگی خودم هستم تصمیم گرفتم با ساز و صدای خودم به جنگ دیو سرنوشت بروم

هم او که همه رو به اسارت گرفته. قدرت صدای من و نوای سازم ده برابر شد و تونستم بنوازم و بخوونم توی اون لحظه هستی به رقص در اومد.

بسیجی ها و یگان ویژه ها همه رو دستگیر می کردند یا کتک می زدند و گاهی هم به صورت بی هدف به سر و صورت عابرین شلیک کرده و با ساچمه اونها رو می زدند.

گاز اشک آور ، خون ، دود و شعار فضا را پر کرده بود. گوشه ای دقیقا جلوی دانشگاه تهران ویلون می زدم چند بار موتور سوارهای بسیجی من رو زدند حتی یکی شان با باتوم به سرم زد و خون روی صورتم می ریخت و موهای سرم از خون پوشیده شد . قدرت بیشتری پیدا کردم در آن لحظات پوست انداختم و قدرتی باور نکردنی در تمام وجودم شکفت و مرا بزرگ کرد. فریاد کشیدم روسری من از خون است این خون من حجاب بین ما ست .

شال از روی سرم انداختم و موهایم آغشته به خون دستخوش باد شده بود. ناگهان در دل تاریک شب در میان دود و آتش و خون در حالی که غرق خون بودم وجودم از قدرت و عشق و شجاعت پر شده بود. دیواری از نور نوری واقعی به رویم باز شد .پدرم رو دیدم روبروی هم بودیم در میان جنگی نا برابر انگار او وسط خیابان در دل تاریک شب باشد و من در میان خاکریز جنگ ، هر کدام در دو فضای متفاوت اما پیوسته به هم که مدام جا عوض می کردیم و می چرخیدیم چشم در چشم هم دوختیم. پدرم مرا و جوانان معترض را می دید. بعد همه رزمندگان جبهه به ما چشم دوختند جوری که انگار همه با هم در یک جبهه بودیم و علیه شیطان می جنگیدیم ، رزمندگان جزو ما بودند و ما جزو آنها ، رزمندگان پای تپه ای نشسته بودند ، راستی پدر تو هم بود ، دیدمش او هم نگاه می کرد ، همه لباس رزمندگان را پوشیده و سر بند پرچم ایران را بسته بودیم. پدرم مرا نگاه می کرد باورت نمی شود او

واقعی بود و ما به هم نگاه کردیم پدرم _ شاپور شاه سون _ فریاد کشید شیما به تو افتخار می کنم نفسم بند آمد پدرم مردی که شجاع و راستگو درستکار بود به من بی مقدار افتخار می کرد باورت نمی شود ده نفر از یگان ویژه و بسیج هم زمان مرا می زدند و من آواز می خواندم و اینبار با صدای بلند خواندم « ای ایران ای مرز پر گوهر .... ای خاکت سر چشمه ی هنر دشمن ار تو سنگ خارای من آهنم ....» دیو و دد بر آهن وجودم می زدند در این میان شهید احمد فخار پدرت را می گویم چند لحظه مرا و پدرم را نگاه کرد و دستی برای من تکان داد دنبال تو می گشت پرسید فرداد را ندیدی گفتم او هست و می جنگد ، شاد شد از جا برخواست و لبخندی زد و گفت : خواب پسرم را دیده ام او فرستاده است. سپس تپه را بالا رفت رزمندگان در میان هیاهو و گلوله می جنگیدند و بر زمین می افتادند و جوانان در میدان های بزرگ شهر با نیروی سرکوب در مصافی نا برابر بودند بچه های ما کور می شدند اما می ایستادند.

رزمندگان به دست نیروی شیطانی صدام شهید شدند و جوانان شجاع امروز به دست خامنه ای ضحاک به خاک می افتادند.

در تمام مدتی که آهنگ می زدم قدم به قدم پدرم را هم می دیدم عاشقانه دوستش داشتم او به بالای سرش اشاره کرد چیزی که فقط من و بابام دیدیم نبرد شیطان با فرشتگان بود راستی آهنگی ساختم با همین نام

لحظه های آخر جنگ بابا شاپور گریه کنان مرا نگاه می کرد. الهی بمیرم چقدر درد کشیدند چقدر زخم خوردند شهید احمد فخار هم با شکم دریده شده درد می کشید و چشمش به من و تعدادی از پسران و دختران بی نظیر این خاک بود ما غرق در خون بودیم اما تسلیم نشدیم.

شهیدان جبهه جنگ برای ما اشک می ریختند و دست به دعا برداشته بودند که خداوند ما را پیروز گرداند .

رذلی از میان بسیجیان چنگ انداخت و موهای مرا کشید پدرم دید.

هق هق گریه های شیما امانش نداد .گریه کنان ادامه داد فرداد جان همه چیز یک طرف صحنه ای که پدرم دید مرا می زنند و موهایم را می کشند یک طرف انگار درد پدرم زیاد شد گریه کنان از شهید فخار خواست ما را دست آدم امانت داری بسپرد. راستی سردار آرش هم بود اما او هیچ چیز نمی دید .

شیما اشک ریزان ادامه داد پدرم وای پدرم وای پدرم دید مرا زدند او درحال مرگ مرا به سردار آرش شفقیانی سپرد.

و من شهادت پدرم را دیدم دوباره اینجا شیما ضجه زد و اشک ریخت گریه فرداد هم پر سر صدا بود و توجه همه به این دو نفر جلب شد لحظه شهادت پدرش و نبرد بهترین انسان های دوران حاضر به زیبایی برایش ترسیم شده بود هر دو اشک می ریختند .

شیما ادامه داد موزیک متن این حماسه بزرگ را من می نواختم دو گروه رزمنده دو گروه انسان بی نظیر برای نجات ایران شهید می شدند یکی معترضان به ظلم و ستیز و کفر و عناد که دست خالی و با سینه ای پر از آرزو برای زندگی که به دست یگان ویژه و بسیج و سپاه کور می شدند یا شهادت نصیب شان می شد و گروه دوم هم رزمندگانی از جان گذشته فداکار که مقابل خصم بعثی متجاوز می جنگیدند و شهید می شدند.

فرداد کلمه به کلمه شیما را انگار نوشید صحنه های ترسیم شده و ضجه های دردناک و موسیقی که شیما نواخت بود را مانند خون در رگ های خودش داغ داغ احساس می کرد. وصف شکم دریده پدرش فرداد را بیشتر به گریه انداخت و با تمام وجود حرف های شیما را شنید.

شیما من در بند انفرادی بودم می خواستم خودکشی کنم. لامپ بزرگ پور نوری شبانه روز بالای سرم روشن بود و از آن همه سکوت و نور داشتم دیوانه می شدم ناگهان دیوار مقابل بند انفرادی روشن تر از اتاق من شد تمام آنچه را که تو دیدی من هم دیدم حتی تو را هم در بُعد دیگر در صحنه نبرد دیدم .شیطان و فرشتگان را هم می دیدم شهید شاپور شاهسون در آخرین لحظه فریاد کشید شیما به تو افتخار می کنم.

هر دو نفر در بهداری زندان کنار هم نشستند دو ساعت را با اشک گذراندند .

بلند گوی زندان نام افرادی که آزاد می شـــدند را خواند نام فردا فخار را هم برای آزادی خواند. فرداد به شـــیما گفت :وسـیله ای ندارم ، پول هم ندارم تا به تو بدهم . اما بیرون زندان برایت وکیل می گیرم و هر کاری بشـود برای آزادیت می کنم. بعد از رهایی هم خبر بده دعوت نامه بفرستم بیا فرانسه تا برای تو کلاس تدریس موسیقی بزارم تو بهترین آهنگ سـاز و نوازنده هسـتی هنرت را باید به جوانان کشـور آموزش بدی .ادامه داد تمام زجری که کشـیدم برای این بود تو رو ببینم برام از حماســـه ای بزرگ بگویی مطمئن باش لحظه های که خلق کردیم ماندگار خواهد شـد. تو هم آزاد خواهی شـد و ما شـیطان را از خاک مان بیرون خواهیم کرد. آب پلیدی را خواهد شســـت خاک خشک کشورمان مبتلا به سرطان آخوندهای ظالم شده و آب جاری این نکبت را پاک خواهد کرد .

از جا برخواست و مصمم و قوی تر از قبل به سمت در بیرونی سالن قرنطینه و بهداری راه افتاد .

در سالن بیرونی ماموری او را به سمت بندهای انفرادی دو الف راهنمایی کرد از آنجا باید به بیرون می رفت بدون عجله گام بر می داشت مدام انتظار داشت بگویند اشتباه شده و یا در انفرادی باید بماند. ترسی نداشت حالا برایش ترس بی معنی می نمود.

بالاخره وقتی به ورودی دو الف رسید اجازه ورود ندادند و ماند تا تعیین تکلیف بشود. در همین حین مردی با چشم بند و دست بند و پابند کنار او نشانده شد و مامور بدرقه رفت تا برگه ورودی زندانی تازه وارد را بگیرد. مرد درشت اندام و قوی هیکل می نمود خوش قیافه و مصمم نشسته و نشانه ای از ترس در وجودش دیده نمی شد .

زندانی از فرصت استفاده کرد و کمی چشم بند را بالا داد و نگاهی به دور برش انداخت و با دیدن فرداد که لباس زندان به تن داشت خیالش راحت شد و به آرامی گفت: من اصغر زمانی استاد دانشگاه در رشته انسان شناسی ، زبان و فلسفه هستم پدرم حاج سعید اندیشمند قاضی بازنشسته در همین سلول ها کشته شده است. هفت آخوند ایران خوار را که مرتکب هفت گناه کبیره شده بودند را به درک فرستادم و مثل سگ کشتم. آخری هم نور چشم دیکتاتور ایران شخصی به نام موسی محمدی بود.

محمدی مدعی بود مانند همشهریش صادق خلخالی می خواهد فساد را ریشه کن کند .اما من او را کشتم .

زبان فرداد بند آمده بود و نمی توانست حرفی بزند نگاهی به چهره قاتل موسی انداخت مردی توانمند کنار پرفسور نشسته بود .

کمی تامل نمود به خودش مسلط شد و گفت وقتی پدرت را می کشتند صدایش را شنیدم او فریاد می کشید و ایران ایران می گفت و ناله نمی کرد التماس نکرد با صلابت فریاد می کشید خدمت کرده ام سر بلند هستم حالا هم با افتخار می میرم می گفت ظالمان را رسوا کردم و سرافراز هستم.

اصغر نگاهی توام با تشکر به فرداد انداخت و قطره اشکش را از گوشه چشمش پاک کرد و گفت پدرم نوکر دیکتاتور بود اما وقتی فهمید اشتباه کرده مسیرش را تغییر داد و راه درست را در پیش گرفت .

فرداد هم ادامه داد در مورد مو سی محمدی هم باید بگویم او دایی من و مسبب تمام رنجی که کشیدم بود از اینکه با خواری کشته شده خوشحال نیستم .

آب و آگاهی کشور را نجات خواهد داد امیدوارم بتوانم در بیرون از زندان خدمتی برایت انجام دهم. زندانی قاتل هم سری تکان داد و دو شماره تلفن گفت یکی برای همسرش و دیگری برای دوستش و از فرداد خواست تا به آنها زنگ بزند و بگوید خیالشان راحت باشد که اصغر زمانی حرفی نخواهد زد .

بعد از چند دقیقه زندانی به داخل بند انفرادی و درست همان بندی که پدرش در آن محبوس بوده برده شد و فرداد نامه آزادیش را گرفت به سمت واحد ارشاد هدایت شد تا آخرین اقدامات صورت گیرد.

در واحد ارشاد کمی انتظار کشید بازجوی وزارت اطلاعات آمد و به او اشاره نمود تا نزدیک شود برگه ای مقابل او گرفت و گفت این موارد را بخوان و تعهد نامه را امضاء کن تا برگه آزادیت را مهر بزنیم .

بازجو توضیح داد اول اینکه تو تمام اطلاعات نظامی و جغرافیای را در کتابی که مثلاً برای آبرسانی به کشور نوشتی افشا کردی ، به بهانه آبراهه تخیلی و واهی همه چیز کشور را لو دادی دوم اینکه کشورهای دشمن جمهوری اسلامی از تو حمایت نموده اند و این یعنی تو با دشمنان ما همکاری کردی سوم اینکه تو داشتن توان هسته ای را با رشد ناشی از توهمات خودت مقایسه نموده ای و این یعنی تشویش اذهان عمومی قصد تو این بود که بگویی جمهوری اسلامی نزدیک سی سال برای تاسیسات هسته ای هزینه اشتباهی نموده است. و از همه مهمتر اینکه دوست تو به نام احسان بیدار ما را تهدید نموده تمام اطلاعات کشور را هک کرده و اگر آزادت نکنیم آنها را افشا خواهد کرد به او می گویی ما نترسیدیم بلکه قانونی عمل نموده و چون اتهامی نداشتی آزادت کردیم .

فرداد با تعجب گفت من اتهامی نداشتم ؟ همین الان چند تا اتهام شمردید ، آهان متوجه شدم از رفیق من احسان بیدار ترسیدید واقعا که هر وقت زورتان برسد ظلم می کنید و هر وقت نتوانید زورگویی کنید التماس می کنید .بازجو خشمگین دندان هایش را به هم فشرد اما دیگر کاری از او ساخته نبود باید فرداد را آزاد می کرد .

فرداد متوجه شد اینکه دستور آزادیش از طریق دفتر رهبری بوده به دلیل تهدیدات و احتمالا حملات احسان به نقاط ضعف جمهوری اسلامی بوده است .می دانست دوستش تسلط زیادی بر سیستم های امنیتی رایانه ای دارد. با خود اندیشید پس دفتر رهبر از ترس احسان ، مرا آزاد کرد . اما این آخر کار نیست بلای سر جمهوری اسلامی قاتل بیاورم که دیگر دست از پا خطا نکند و گورش را گم کند و برود. دوستانی مانند سردار آرش شفقیانی ، احسان بیدار ، شیما شاهسون ، مریم محمدی دارم ما شکست ناپذیریم.

بیرون زندان ماشین سفارت خانه به همراه کارکنان سفارت فرانسه انتظار فرداد را می کشیدند. برای فرداد بلیط پرواز برای همان رزرو شد و از آنجا به فرانسه رفت .

بعد از آزادی فرداد احسان بیدار به دبیر خانه شورای عالی امنیت ملی پیام فرستاد «کاری با شما ندارم مگر دوباره پایتان را از گلیم تان دراز تر کنید. ولیکن بدانید فشار های بین المللی و مشکلات اقتصادی و اشتباهات زیاد حاکمیت و انزوای جمهوری اسلامی نوید روزهای خوب را می دهد. همه امیدوار هستند پیری و ناتوانی خامنه ای و بی ارزش شدن اندیشه هایش ، پیشرفت روزافزون خاورمیانه و نزدیکی کشورهای منطقه جمهوری ولایت فقیه را به گوشه رینگ انداخته در همین روزها خامنه ای می میرد و اگر ولی فقیه دیگری راس کار باشد شکاف های داخل حاکمیت عمیق تر خواهد شد و خطر ریزش تشدید می گردد و اگر هم مقام ولایت را شورای اداره کنید. موجب بی آبروی و تشتت بیشتر در قدرت خواهد شد .

باندهای بزرگ و ثروتمند و قدرتمند داخل کشور انتظار انفجار را دارند بعضی از آنها هم مقدمات انفجار را فراهم می کنند. فردا روشن است به مردم عزیز کشورم نوید می دهم مقاومت کنید فردا از آن شماست. بی تفاوت نباشید ضمنا مدارکی برای شورا می فرستم که فساد سیستماتیک نظام را نشان می دهد شخصی به نام حسین ولایی یا همان حسین قوچ در رشوه ، اخاذی ، زمین خواری و قاچاق ارز دخالت دارد. حالا خودتان می دانید چه برخوردی با او خواهید داشت .»

حسین ولایی که از انگلستان به کشور بازگشته بود. با مدارک لازم توسط حفاظت سپاه دستگیر و به بازداشتگاه امنیتی سپاه برده شد .

فرداد از کشور خارج شد. و وقتی از خیابان های دود زده با مردمی غمگین می گذشت اشک می ریخت .علی رغم تعهدات و همه سفارشهایی که شده بود و گفته بودن دیگر نباید حرفی راجع به نظام اسلامی بزند در بعد از ظهر عا شورای سال هزار و چهار صد و دو برنامه ی زنده ای در یوتوب و اینستا گذا شت این اولین برنامه بعد از آزادی بود و در حضور هزاران بازدید کننده گفت : دو ستان درود بر شما هیچ گاه نخوا ستم نصیحتی کنم ا صلا خودم را در این حد نمی دانستم که بخواهم به کسی نصحیت کنم اما اینکه تجربه در اختیار دیگران بگذارم برایم رسالتی گریز ناپذیر بوده و هست برای همین چند نکته برایتان دارم که از جنس تجربه است.

با دوستان تصمیم گرفتیم دانشگاه غیر حضوری و مجازی درست کنیم تا جوانان ایران علوم روز را مطابق با سر فصل ها و تکالیف و منابع دانشگاه های خوب روز دنیا یاد بگیرند. جزییات و سایر مو ضوعات این دانشگاه را بعداً خواهم گفت. پیشنهادم راکه از جنس تجربه است می گویم و آن اینکه یاد بگیرید.

فرداد بعد از آزادی و در سال روز شروع جنبش آزادی خواهی در ایران به دیدن احسان رفت تا هم از او تشکر کند و هم راجع به مسائل روز حرف بزنند .

احسان خوش تیپ شاد و فوق العاده سر حال از دوست قدیمی اش استقبال نمود و وقتی فرداد از او در مورد آزادیش تشکر نمود احسان خندید و گفت : بی خیال ، خبری دارم که حتما تعجب می کنی اگر بشنوی

فرداد خیره نگاه کرد و منتظر شد تا احسان سخن بگوید و وقتی حرف های دوستش را شنید و از او جدا شد. تا خانه نفهمید چطوری گذشت.

در خانه آسیه وقتی پسرش را دید حیرت زده پرسید اتفاقی افتاده ؟

_ باور نمی کنی احسان نرم افزاری را طرحی نموده که می تواند میزان غلط بودن یا درست بودن تصمیمات زندگی روزمره را پیش بینی کند

_ مادر جان تا اجرای شدن خیلی زمان می برد تو چرا تعجب نموده ای ؟

_ چون ... بگویم وحشت می کنی

_ وا چرا وحشت کنم

_ چون احسان مدعی است راهی پیدا کرده تا از طریق اطلاعات هوش مصنوعی تمام تصمیمات گذشته شما را آنالیز کرده و میزان تاثیر آنها را بر زندگی امروز بیان کند و اگر شما از او بخواهید که جایگزین تصمیم قبلی تصمیم جدیدی بگذارد نرم افزار می تواند بگوید تغییر مسیر در حال حاضر چه تاثیری بر سرنوشت شما می گذاشت و الان کجا بودید و همین الگو برای تصمیم آینده و آتی نیز در نظر گرفته می شود با این تفاوت که نرم افزار قابلیت پیش بینی پیشرفت های تکنولوژی ، سلامت ، اقتصاد ، سیاست و غیره را دارد و کافی است شما بگویی می خواهم مثلاً وزن کم کنم و کمی از خودت اطلاعات اقتصادی یا غیره بدهی نرم افزار دقیقا می گوید در چند سال آینده چگونه زندگی خواهی کرد.

این ریاضی دان بزرگ با ترسیم الگو و مدل ریاضی به من ثابت کرد که حرف هایش درست است. علاوه بر این نرم افزار می تواند در حیطه سیاست و اقتصاد و جامعه شناسی بسیار کار آمد باشد مثلاً احسان یک نمونه برایم

توضیح داد اگر اصلاحات در ایران نتیجه می داد وضعیت اقتصادی ، نظامی ، سیاسی منطقه ایران ده ها برابر از حالا بهتر بود.

در این نرم افزار داده های کلان بهتر جواب می دهند ولی متاسفانه دولت انگلیس به احسان گفته فعلا در مورد این نرم افزار چیزی به کسی نگوید و تحقیقات را پنهان نگهدارد.

مادر و پسر متعجب و حیران به آرش زنگ زدند و مختصری از تحقیقات و اکتشاف احسان را برای سردار توضیح دادند و همه اظهار امیدواری نمودند همه چیز به خوبی پیش برود.

در ایران هم شیما با وثیقه آزاد شد و تلاش می کرد با مادرش بتواند از کشور مهاجرت نماید.

شیما با فرداد تماس گرفت و خواهش کرد زمینه سفر را برایش فراهم نماید فرداد دعوت نامه فرستاد .

زیبا و شیما در فرودگاه یک ساعت معطل شدند تا اجازه خروج صادر شود همه مسافران سوار هواپیما می شدند که بلند گوی فرودگاه نام زیبا شمس را چندین بار خواند از بلند گو پخش می شد زیبا شمس مسافر فرانسه ، زیبا متعجب و خشمگین به شیما گفت : الان چند فیلم بردار و خبرنگار روزنامه کیهان دارن فیلم می گیرن که شب از تلویزیون پخش کنن که بله خانم شمس زندانی سیاسی از کشور گریخت.

همان طور که حرف می زد تا دفتر پلیس امنیت رفت و با صدای بلند گفت : خانم زیبا شمس هستم زندانی سیاسی که با وثیقه موقتا آزاد شدم برای کاری موقت می رم فرانسه و برگردم اگه مشکلی نیست کار خرابی نکنید اگه هم امکان ندارد لطفا مزاحم شیما نشید اون بره

مامور اطلاعات سپاه با پوزخند گفت : خانم شمس هه هه به خودت می گی خانم ، تو جاسوسی، بگذریم تو هر چی می خوای به خودت بگو اما خروج از کشـورت مشـکلی نداره برو و دیگه برنگرد فقط همین می خوام بگم برو این کشور مال ماست به تو ربطی نداره

_ بله من خانم هستم تو امثال تو آقا نیستید نرینه هستید جاسوس نیستم وطن دوستم می رم به کوری چشم تو و رئیس تو و هر چی نامرد بر می گردم .

برادران لیلا

چند روز بعد شیما و مادرش کنار فرداد و آسیه و احسان و آرش نشسته بودند و از خاطرات ایران تعریف می کردند. زیبا قصد داشت شیما را به آسیه و فرداد بسپارد و به ایران باز گردد فرداد و آسیه از بودن شیما در کنارشان خوشحال بودند اما بازگشـت زیبا به ایران را خطرناک می دانسـتند فرداد به زیبا گفت : خاله جان شـما دین خودتون رو ادا کردید بمونید بقیه رو به مردم واگذار کنید بالاخره مردم هم سهمی دارند و باید وظیفه خودشون رو انجام بدن

_ پسـرم فرداد جان مردم وظیفه خودشـون رو انجام دادن از جون گذشـتن زندگی ندارن هوای که نفس می کشـن، غذای که می خورن، مدر سه و دانشگاهی که می روند، آبی که می خورن، جای که می خوابن همه بد و بی کیفیت شـده از طرفی توی زندان آدم های هسـتند که جایزه نوبل براشـون کمه خانم های که روزگاری ثروت و اختیارات زیادی داشـتند اما حالا توی زندان دارن مبارزه می کنن مردانی بزرگ وار و شـجاع که بی نظیر هسـتند اما متاسـفانه ابلیس با تمام قدرت سـیاهی رو داره پخش می کنه باید من هم به کمک برادران و خواهرانم بروم آنجا مرگ ، شهادت است. من شاهد بودم وقتی زندانیان سیاسی و عقیدتی رو برای اعدام می بردند این ها با شجاعت و سر بلند به

سوی مرگ می رفتند به جلادان خود شان می گفتند از خون ما ایران آزاد خواهد شد می گفتند برای ما نماز و دعا نخوانید چون نماز و دعای شما برای خودتان خوب است. کسی می گفت« مکبر اذان نگو که با صدای تو عزیزی سر دار بلند خواهد کرد » ومردم با جانشان هزینه کرده اند تاریخ ایران مملو از این ستم ها ست ضحاک در ایران ا ست. شما گمان نکنید نبرد کاوه و فریدون با ضحاک در ایران تمام شد نه ضحاک روح شیطان بود که در جسم حاکمان باقی مانده است. ما به خون جوانان شهید و اشک چشم مادران آنها مدیونیم چطور سر راحت در این غربت بر زمین بگذارم در حالیکه هر روز ضحاک عزیزی را به دار می کشد.

فساد تا مغز استخوان روحانیت مدعی اسلام نفوذ کرده است اینان مدعی زهد و تقوا هستند اما همین که اموال شان بررسی کنید از ثروت بی حد آنها تعجب می کنید. پشت دین پنهان شده و خون مردم را در شیشه کرده‌اند .

زیبا سکوت کرد همه به او خیره شده بودند. تحسینش می کردند لبخندی زد. ادامه داد راستی حسین قوچ بعد از کتکی که از سردار آرش شفقیانی در انگلستان خورد. با تلاش سفارت ایران در انگلیس به کشور برگشت ما توی ایران مدارکی به دست مون رسید. البته باید بگم پسر عزیزم احسان مدارک رو برای ما فرستاد با اون ها پرونده ای برای حسین قوچ توسط همسرش از توی زندان درست کردیم. فاطمه اندیشمند همسر حسین قوچ با دسیسه شوهرش به زندان افتاد توی زندان با هم کلی حرف زدیم برام تعریف کرد حسین چطور نامردی کرده و خلاصه از برادرش اصغر زمانی و مصطفی گفت راستی از حاج سعید اندیشمند ارتش تک نفره هم برام تعریف کرد آسیه می دونستی خانم بهایی به نام اکرم بانو شهید احمد فخار رو عمل می کنه و احمد خوب می شه همین خانم بهایی رو

سال پنجاه و هفت برای اعتراض به حجاب می گیرن حاج سعید اندیشمند پدر زن حسین قوچ اون موقع قاضی بوده از شهید فخار می خواد بهش شلاق بزنه که احمد آقا اون کار رو نمی کنه

زیبا دوباره سکوت کرد احسان گفت خاله ادامه بده چی شد مدارک رو چی کار کردید ؟

_ آهان ا صلا یادم رفت بقیه حرف هام رو بزنم آره می گفتم مدارک رو فر ستادیم این ور اون ور بالاخره چند نفر داخل حکومت بخاطر دشمنی با حسین قوچ از همون مدارک پرونده درست کردند و حسین الان زندانی شده و دارن به جرمش رسیدگی می کنند. می دونی توی نظام همه با هم دشمن هستند و هر کس منافع خودش رو داره خامنه ای می خواد همه نوکراش با هم دشمن باشند و فقط به اون تعظیم کنند. فاطمه زن حسین قوچ برام کل زندگی خودش رو تعریف کرد از شهادت پسرش گفت از کتک خوردن خودش و درگیریش با حسین تعریف کرد و ناراحت بود که اون همه سال خیانت و جنایت شوهرش رو تحمل کرده بعد نشستیم برنامه ریختیم فاطمه کثافت کاری های حسین رو نوشت بعد هم فرستاد تلویزیون های خارج کشور اونجا هم افشاگری کردن

احسان خم شد و دست زیبا را بوسید و گفت خاله شما بی نظیرید هر کاری از دستم بر بیاد برای شما و عزیزان داخل زندان می کنم مجسمه هر کدام از شما ها رو باید با طلا ساخت و در تمام کشور در میدان های ا صلی نصب کرد شما ستودنی هستید همه زندانیان سیاسی مبارز قابل ستایش هستند.

شیما نگران مادر سرش را پایین انداخت و گفت : همه تلاش خودم رو کردم مادر بمونه یا حداقل اجازه بده من پیشش بمونم اما قبول نکردن می گه اونجا باشم من رو بخاطر ساکت کردن مامانم اذیت می کنن اینجا هم نمی مونه می گه مدیونم باید برم

دوباره سکوت فضا را سنگین کرد که شیما با لبخند ادامه داد به نظرم ما هم باید اینجا دین خودمون رو ادا کنیم. ایران که بودم یکی از دوستان دعوتم کرد تا در زمان فیلم برداری یکی از صحنه های فیلم خوب برادران لیلا ساخته کارگردان جوان ایرانی سعید روستا حضور داشته باشم و نوازندگی کنم . سعید روستا کارگردان فیلم با دقت و تلاش زیاد در حال خلق یکی از عالی ترین فیلم های ایرانی بود. در صحنه ای با شکوه از تالار عرو سی من به عنوان نوازنده توی فیلم ساز می زدم. قبلا هم برای چند تا فیلم آهنگ ساختم فیلم نامه برادران لیلا رو خووندە بودم. گرم ساز زدن بودم که یه دفعه یکی از بازیگران سیاهی لشکر فیلم در حالی که می رقصید به من خورد عصبانی شدم نگاهش کردم پسر درشت اندامی به نام سهراب گنده گوز که سیاهی لشکر فیلم های ایرانی است. سهراب عصبانیت من رو دید گفت : چرا ناراحت می شی فیلم دیگه ، گفتم این فیلم نیست زندگیه می فهمی زندگی یعنی چی ؟ مات نگاهم کرد و گفت : برو پی کارت و یک قدم جلو آمد تا من رو بزنه دستیار کارگردان با عصبانیت بهش توپید و گفت سهراب گنده گوز بی وجود تو رو که یه دختر زد دماغت شکست و با کون خوردی زمین سهراب کمی عقب رفت و گفت حالا من و خراب نمی کردی نمی شد. دیگه به سهراب اعتنا نکردیم.

دستیار کارگردان از من دلجویی کرد و گفت گفتی این صحنه فیلم عین زندگیه می تونم بپرسم چرا چنین تلقی داری؟

گفتم بله چون قرار دیکتاتور حقیر و متوهم ایرانی (اسماعیل جورابلو)با رای آمریکا (صاحب عروسی یا پدر داماد) از ابرقدرتی منطقه (بزرگ فامیل) عزل بشه (و حاج قارداش علی جورابلو) حاکمان عربستان قدرت اول منطقه بشن.

دیکتاتوری که بچه هاش براش اهمیت ندارن فرزند نخبه (منوچهر) کلاهبردار و فراری شـــده. فرزند عیال وار (پرویز)افسرده و الکلی شده ،فرزند زورمند راننده شده کسی که ورزش می کنه و بی عقل خانواده است (فرهاد) که نمی توون ازدواج کنه و هویتش در اختیار نخبه بی برنامه از بین می ره. فرزند کارگرش که پدر رو درســـت نمی شنا سه تر سو شده (علی ر ضا) چون تو سرش زدن ، همین آدم تر سو در انتهای فیلم نمایندگی مردم ایران را به عهده گرفته و جسارت پیدا می کنه و به کسانی که حقش را خوردن حمله ور می شه و شیشه کارخانه را می شکنه همون کسی که اول فیلم فرار کرد و در انتهای فیلم سیگار نیمه تمام پدر دیکتاتورش رو می کشه و با نسل سفید فرشته مانند می رقصه مفهومش اینه که نفر بعدی قرار با نسل سفید برقصه و مثل پدرش نباشه پدری که با قلدری و زورگوی بچه هاش رو به بدبختی کشونده پدری که در سینک ظرفشویی یعنی محل عبور آب می شاشه. توی فیلم می بینیم لیلا درد داره تمام تنش از چهل سال دیکتاتوری پدر که نتیجه اش چهل سکه است بیمار شده و علی رغم درد کشـنده پول های پدر را بر می داره اما بی فایده اسـت چون علی رضـا ی ترسـو به پدرش اعتماد می کنه یا می ترسه و همه چی خراب می شه. هر چند آخر فیلم نوید روزهای سفید را می دهند اما این امید واهی است .

دستیار کارگردان و چند نفر از عوامل فیلم به دقت گوش دادند به من گفتن در این مورد با کسی حرف نزنم تا فیلم رو بسازیم.

شـیما ادامه داد وقتی اسـفندیار منفرد زاده آهنگ گوزن ها را می سـاخت به چی فکر می کرد نمی دونم اما وقتی من موسیقی برادران لیلا را می زدم به رهایی و سختی نبرد با هزاران دیکتاتور داخل کشورمون فکر می کردم .

فرداد ســـری تکان داد و گفت : عجب ! جالب بود فیلم رو دیدم اما دقت نکردم ، مطمئن باش ما پیروزیم چون می خواهیم زندگی کنیم تا به حال هیچ کسی نتوانسته جریان زندگی را قطع کنه. گرد و خاک سم خران نیز می خوابد.

احسان با بغض و حالتی بین گریه گفت قبل از آمدن به انگلیس ایمان را دیدم همان که عکس تو را برایم فر ستاد تا از دزدیده شـدنت مطمئن بشـم آره ایمان راننده آژانس شـده بود از سـازمان زندان ها بیرونش کرده بودند چون به زندانیان جنبش زن ،زندگی، آزادی کمک می کرد بیرونش کرده بودند او هم چاره ای غیر از مسافر کشی نداشت با او حرف زدم حال مادرش مصی را پر سیدم مرد بیچاره گریه کرد گفت زندگی ما مثل فیلم ها بود مصی از تلخی زندگی قند گرفت و پاهایش را قطع کردند چون یاد گذشـته هایش می افتاد و غصـه می خورد و زجر بچه هایش را می دید بچه های که در دوران جمهوری اسـلامی به دنیا آمده بودند و زندگی شـان تشـکیل شـده بود از دویدن به ناکجا ، طلاق ، اعتیاد و نداری مادرم خواســـت غصـــه بچه هاش رو فراموش کنه که آلزایمر گرفت و مرد. برادرم بسیجی بود مراقب حسینه ها بود که خرابش نکنند مریض شد و بسیج اعتنای نکرد ایمان می گفت به برادرم گفتم مبادا مردم را بزنی برادرم گفت نه من مراقب تکیه ها هستم و از نگهبانی تکیه ها آرامش می گیرم و زندگی می کنم. برادرش هم مرده بود ایمان گریه کنان گفت ما همان ســـربازان در گهواره ای بودیم که خمینی می گفت با این تفاوت که ما را گوشـت دم توپ قرار دادند ما حسـرت زندگی داشـتیم اما همیشـه از زندگی عقب بودیم با این حال سـه دختر برادرم و بچه های دیگه باقی مونده از نسـل ما می مونن می جنگن ما به خانم زیبا شـمس افتخار می کنیم. بعد از مصی او مادر ماست.

شیما ویلونش را برداشت آرام و موزون آهنگ امشب در سر شوری دارم را شروع به نواختن نمود .

فرداد نگاهی به احسان انداخت و گفت راستی چی شد گوزن ها شدند برادران لیلا احسان سری تکان داد و گفت : از شما و خاله شیما و خاله آسیه عذر خواهی می کنم. فکر می کنم گوزن ها به فساد (دست درازی هنر پیشه تئاتر به فاطی) مواد مخدر (اعتیاد سید) و ظلم (صاحب خانه) اعتراض داشتند اما خونه خراب شد و همه چیز بهم ریخت آخر فیلم با تیر اندازی خونه منفجر می شه اما برادران لیلا راهکار ارائه نمی ده بلکه می گه باید منتظر مرگ دیکتاتور باشیم.

آسیه اشک می ریخت و هق هق کنان ادامه داد وقتی فیلم گوزن ها رو می ساختن حسین قوچ که بعدا مدعی انقلابی بودن شد مست به من حمله کرد .آره پسرم شهیدان احمد فخار و شاپور شاهسون فریب ریا کاری دیکتاتور ها رو خوردن اونها فکر می کردن با ظلم و تجاوز می جنگند خبر نداشتن متجاوز توی خونه است. فیلم برادران لیلا رو من هم دیدم درد لیلا درد ماست. چهل سال شلاق خوردیم تا آقایون صاحب سکه های طلا بشن .

شیما همچنان می نواخت و صدای ساز با صدای کسانی که حرف می زدند تلفیقی دلنشین داشت.

زیبا هم گریه می کرد ادامه داد آره من هم هر دو فیلم رو دیدم آدم بدهای فیلم گوزن ها ساده ، قابل مبارزه و تنها هستند اما آدم بدهای فیلم برادران لیلا موذی ، سرسخت متعدد و هوچی هستند بایرام با کل فامیل مقابل لیلا و برادراش وایستاده و پدر لیلا دروغ گو، موذی و هوچی توی یه صحنه بخاطر اسم گذاری نوه پسریش همه رو خسته و کلافه می کنه . همین تفاوت تفکر و رفتار بین حاکمان دیروز و امروز وجود داره.

فرداد هم گریه کنان ادامه داد زمان گوزن ها مردم ساده ، بی ریا و فقیر به تصویر کشیده شدند اما در فیلم برادران لیلا مردم ناامید ستم دیده به تصویر کشیده شدند آنجا ظالم از آدم های بیرون خانه بود و اینجا ظالم اهل خانه و

فامیل بود. بچه های که توی فیلم گوزن ها گوشـــت نذری می گرفتن گرســـنه بودند اما بچه های فیلم برادران لیلا مورد تبعیض پدربزرگشان قرار گرفتند .

شـیما گریه نمی کرد سـاز را هم قطع نکرد و هم زمان که می نواخت با سـر بالا گفت : زن ها در گوزن ها فداکار ، ناچار و سـازگار بودند مثل فاطی یا زنان خانه محل سـکونت سـید یا دختری که غش کرد و خواسـتگارش رفت اما زنان فیلم برادران لیلا تنبیه گر و ظلم ستیز بودند و نسلی که سازگار و ساده بود (مادر لیلا) را سرزنش کردند و از زنانی که می خواهند زندگی کنند حمایت می کردند زن پرویز نماینده یک دسـته ، مادر لیلا نماینده دسـته دیگر و لیلا نماینده زنان شجاع امروز بودند .

فضای سنگینی بر حاضرین حکمفرما شد حالا همه ساکت بودند. همه به سردار آرش شفقیانی نگاه کردند تا او هم نظر بدهد .آرش سری تکان داد و گفت :فکر کنم هر چیزی که لازم بود را گفتید و من حرفی ندارم ضمنا تخصصی هم ندارم اما اینکه چی شد انقلاب سال پنجاه و هفت به اینجا رسید شاید این باشه که فریبکاری انقلابیون و سرکوب شدید باعث شد حاکمان اشتباه کنند و با فریبکاری و پنهان کردن مانع از اطلاع مردم شدند بعد هم اگر کسی فهمید سرکوب کردند .ض

احسـان سـری به تایید تکان داد و برای اینکه فضـای غمگین را از بین ببرد گفت : شـیما تو بی نظیری راسـتی می دونسـتی ایمان از بچگی تو رو دوسـت داشـت اما چون از تو کوچیک تره جرات نکرده بهت بگه می خواسـته ازت خواستگاری کنه اما ترسید

_ راســت می گی خاک به ســر من چه پســر خوبی بود ندیدمش اصــلا توجه نکردم عیبی نداره خودم از اینجا ازش خواستگاری می کنم .وا چرا زودتر نگفتی ؟

همه خندیدند .

پایان .

۱۴۰۲/۱۲/۲۸